(٦٦)

٩٢٠٤

جامع التمثيل

النفس والنفاس که مجمع فضلا و مدرس علماست از این بنده خاکسار بیمقدار اتفاق افتاد و از جمله علمای
صاحب کمال و سخن سنجان عدیم المثال در مجلس شریف و محفل منیف پیشوای دوران و یگانه زمان افضل العلماء
والمجتهدین و اعلم العلماء والمحققین شیخ الاسلام والمسلمین المجدد ذو فنون الشهیر محمد الخاتون که صدر و
پیشوای باستحقاق و وزیر مشیر صاحب تدبیر شهنشاه آفاقست شرف گردید و همواره از خرمن افضال آنقدوة
الآمال و آن ارباب کمال خوشه چین بوده و از مشکوة آن بحر معانی اقتباس هرگونه فیوض مینمود تا آنکه روزی در
آن مجلس شریف بموجب الکلام یجر الکلام کلام بضرب المثل منجر گشت چنانکه گفته اند سخن از سخن خیزد
سخن از ترکی و تازی مذکور گردید یکی از افاضل در آن مجلس اظهار نمود که موجب امر و اشاره علیه پادشاه
جنت آشیان شاه عباس صفوی نور الله مرقده امثال ترکی را دریکجا جمع نموده اند والحق حقی بر ترکی زبانان
ناظم در معانی فرموده اند که جمیع فصحا و بلغای تازی بانتظام امثال عرب مساعی جمیله بظهور رسانیده اند و
ترکی زبانان بفراهم آوردن امثال ترکی سعی جزیل و توجه جمیل مبذول داشته بحکم اصمعی که چراغ پیش پای
خود روشنی نمیدارد هیچکس از فصحای فرس تا حال بجمع آوردن امثال فارسی نپرداخته اند و این در منثور را در یک
رشته منتظم نساخته اند اگر کسی در اینباب کمر سعی درمیان بندد و امثال پریشان فرس را که مانند بنات النعش
پراگنده و پریشانست پروین مثال جمع آورد حقی بر اینطایفه ثابت کرده خواهد بود از استماع این کلام بجمع
آوردن امثال فارس جمعیت نمودند و این ضعیف فقیر در حاشیه آن مجلس جای داشت از جای برآمده بمقتضای
آنکه آلوچه بالو نگرد رنگ برد هر چند چشمی در کلاه نداشت سری در میان سران آورده یعنی که ما از این بند کلاهی
داریم و همه از سر یک کرباسیم پس با کلافه ریسمان جهل داخل خریداران یوسف سخن گردیده که گفته اند جوینده
یابنده است آرزو بجوانان عیب نیست پس بجستجوی این امر قیام ورزیده بجمع آوردن امثال فرس سعی در میدان
تکاپو دوانیدم باوجود آنکه از پس خیزان آنطایفه بودم پیش دستی کردم و بر دیگران سبقت گرفتم اگرچه
دست بالای دست بسیار است اما دست پیش زوال ندارد پس دست همت از آستین سعی برآورده با فکر
دست و گریبان نشده بدست شروع کرده با آنکه زیر دست آن زبر دستان بود دست بردی بزبردستان نموده
بضرب دست کوتاه این گوی سخن را از میدان خرد بیرون برده و از دست ایشان ربوده بطاق بلند
گذاشت که دست هر زبر دستی باو نرسد چونکه گفته اند که از یک دست صدا برنمیخیزد خواست در این امر هم
دستی بهم رساند این مثل را دست آویز خود ساخته که گفته اند مصرع بی پیر مرو تو در خرابات یکی از فضلا
اظهار کردم که این اراده دارم آن عزیز چون شنید بشگفت آمده بر روی من خندید و دستی بر پشت من زد بدست
یاری او پشت من قوی گردید گفت در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست خوب فکری بجا کرده که از تو یادگاری

خواهد ماند پس از پیاله تکلیف او شیرگیر و سرگرم گردیده گفتم که امثال فرس که مانند لعل و یاقوت و مروارید که در
معدن اختفا پراگنده و پریشانست که بعضی از آنها چون گنج در ویرانه است و بعضی بی نام و نشان است همه
را در یکجا جمع آورده آن عالم فاضل گفت که فکر پسندیده کردی بی توقف شروع باید کرد چون اجازت یافتم
انگشت قبول بر دیده نهادم و گفتم **مصراع** از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن پس مردانه دامن
همت بر کمر زده قدم در پیش نهاده که گفته اند **بیت** اگر گوئی که بتوانم قدم در نه که بتوانی و گر گوئی که
نتوانم برو بنشین که نتوانی از اجازت آن سر روشن ضمیر رغبت بر رغبت افزوده و دود از دماغ برخواست
و آتش شوق تند گردید و شعله خواهش زبانه کشید و دیگ هوس بجوش آمد و طمع خام مرا بحرکت در آورده شروع در
گرد آوردن امثال نمودم یکی از هم چشمان در اینکار بر من رشک و حسد برده بر من طعنه زد که ای هیچکاره همه
کاره میدان را خالی دیده هیچ میدانی که چه میکنی و بچه امر خطیر مشغول گشته چرا بیهوده هدف تیر طعنه مردم میشوی و
خود را بزبان خاص و عام می اندازی و بدرویشی خود نمیسازی و بعاقبت کار خود نمیپردازی و دانسته خود
را در تهلکه می اندازی ای مسکین کفش طلب از پای در آور و کلاه خیال از سر بردار و تخم جهل و نادانی در زمین دل
مکار که چیزی در بار نداری و این هوس عبث از سر بدر کن و بر حال خود بنگر و از زمین باسمان متاز و از ریسمان
دیگران پنبه مساز بعقل و فهم خود مناز که این شغل از تو بر نیاید و پا باندازه گلیم خود دراز کن و کاو تا زیرا واگذار
و بر خر خود سوار شو کم خرج و بالا نشین باش و این باد را از دماغ بیرون کن که هنوز گاوت نلیسیده است و
سیلی روزگار نخورده و گرم و سرد جهان ندیده و تلخ و ترش زمانه نچشیده بجائی نرسیده که شتر ترا بانمد داغ کنند
اینجا آهو سم می اندازد و کلاغ پر می افکند و پشه را در هوا نعل می بندند و موش بعصا راه میرود و موشگافان باریک
بین هستند که کره بر باد میزنند و خورده گیران این فن از تو چه خانه خواهند ساخت و بهزار ترانه خواهند نواخت هر
کس این لقمه را فرو نتواند برد **مصراع** کار هر بافنده حلاج نیست و چنان می بینم که آخر نجیه بر روی کار افتد
و مردم گویند که جوجی نداشت کاردی بر خویش زد و درفشی بر دیگری پس علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد **مصراع**
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی اولی آنست که دست از اینکار بکشی و تیری بتاریکی بیندازی سخن شنیدی
نشنیدی شتر دیدی ندیدی پوست کنده با تو سخن میگویم و دیگر اختیار خود داری مجملاً چون این فضول از آن مرد فضول
شنیدم بر خود پیچیدم و از این اراده رمیدم و چون بکنه این مقدمه رسیدم ولوله در سر و زلزله در جان افتاد و از این
عمل منفعل گشته دست و پا باخته و سر کلافه گم کرده سر رشته از دست رفت و از اینکار روا من واچیده در پس زانوی
حیرت نشستم و سر بگریبان خود فرو برده در بحر تفکر غوطه ور گردیده دم برخود کشیده خاموش گشته چون آن مرد فاضل که
از این مقدمه آگاه بود از حال من واقف گردید گفت چرا دست از اینکار باز داشتی و خود را بیکار گذاشتی که بزرگان

گفته اند بیمار باشی به که بیکار باشی درخت کاهلی گرسنه بار آورد در جواب گفتم که فلان شخص تا شخص سنگ راه من شد و مرا از اینکار باز داشت فرمود که سرش را بسنگ زد منع او از راه رشک و حسد است نشنیدهٔ که گفته اند همکار دشمن همکار است زنهار که بسخن حاسد از راه نروی و دست از مطلب خود برنداری که مصداق این مثل گردی الهی گفت و کاهلی باور کرد کاهلی را بکار نفرمائی و بگفته او عمل نکنی که رشک هم چشمی از کفر ابلیس مشهورتر است عزیز من حالا رنگ ریخته و مصالح بپای کار آورده و کلوخ چین کرده ترک اینکار مکن و بگفته حاسدان بیک پهلو نباید افتاد و این شغل را باتمام رسانیده که از مردی تا نامردی قدمی فاصله دارد مجملاً چون از آن پیر روشن ضمیر اینکلام که از آب روشنتر بود استماع نمودم گفتم بجان منت دارم سخن بزرگان شنیدن ادبست چون در این امر نیت صادق بود بار دیگر سر رشته بدست آمده متوجه شد چون جوینده یابنده است کیسه بدین دوختم تا همه را جمع آوردم **بیت**

بهر کاریکه همت بسته گردد * اگر خاری بود گلدسته گردد

و بعد از تردد و سعی آنچه ممکن و مقدور بود از مثل و کنایه و اصطلاح بزبان فرس از هر کجا و هر کس که دیدم و شنیدم بقید کتابت در آوردم **مصراع** باید متاع نیکو از هر دکان که باشد که گفته اند چون داستان بلند است و عمر سفر کوتاه باندک وقتی طی این مسافت بعید نمودم و جواهر گرانبها را ارزان بدست آوردم **نظم**

تتبع ز هر گوشهٔ یافتم * ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

و این درویش دل ریش نردبانی در راه و مصالحی بپای کار آورده والتماس از خداوندان فهم و دانش آنکه در وقت مطالعه موشکافی ننمایند و گاو در خرمن این سوخته خرمن نرانند که همه از سر یک کرباسیم و چیزی از خود نتراشیده ایم آنچه استاد ازل گفت همان را گفتم **بیت**

من که این در معانی سفته ام * آنچه گفتند بگو آن گفته ام

باری هرچه در دیگ بود بکفچه آمده بر طبق اخلاص نهادم و نقل مجلس دوستان کردم در خانه هرچه باشد مهمان هر که باشد این حلوائیست تن تنانی تا نخوری ندانی هر که این حلوا بچشد و بذائقه اش راست آید این فقیر را بدعای خیر یاد کند والا کالای بد بریش صاحبش شتر دیدی ندیدی اما استدعا از خداوندان طبع سلیم و ذهن مستقیم آنکه چون در هر گلی خاری و در هر رطبی دانه ایست **مصراع** هر جا که پری رخیست دیوی با او است اگر چنانچه سهوی و لغزشی شده باشد بموجب آیه کریمه انما المؤمنون اخوة بذیل عفو پوشیده که فاصلحوا بین اخویکم و بقلم اصلاح در رفع آن کوشند و بمقتضای ان الله لا یضیع اجر المحسنین امیدوار گردند و بمضمون خذ ما صفا و دع ما کدر عمل نمایند و بر مثلی که بخاطر روشندلان منصف برسد الحاق فرمایند که خیر و خوبی و نیکی هر که کند بخود کند ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فلها خیر و نیکوئی راه بصاحب خود میرود **بیت**

تو نیکی میکن و در دجله انداز * که ایزد در بیابانت دهد باز

و فوق کل ذی علم علیم بعد از تتبع و تالیف این امثال ترتیب آنرا بحروف تهجی بیست و هشت باب قرار داده و این مجموعه را جامع التمثیل نام نهاد و بالله التوفیق والسداد اما مقدمه بدانکه هیچ حکمتی بلیغ و کلمتی رفیع و مثلی بدیع بلغای جهان و فصحای زمان بلاغت بنیان گویند الا

انکه امثال آن نیکوترین لفظی وبهترین عبارتی در کلام مجید مذکور است چنانچه فرموده ولا رطب ولا یابس الا فی
کتاب مبین پس الفاظ این نادره که بر الفاظ مردمان دایر است ونکتهای وافر که در افواه ناطقان سایر است
واستعاراتیکه لطیف که مصطلح ارباب بلاغت است ومحاوراتی شریف که متداول خداوندان فصاحتست ازکلام
علام استخراج کرده وحکایاتی مناسب که باآیات قرآنی مرتبط است برای نزهت خاطر وراحت ناظر آورده تا ارباب
نطق سر زلف سخن بدان بیارایند واصحاب فضل نطاق بدان سرایند چون پیش ازاین متقدمین تالیفی دراینباب نکرده اند
واین فقیر ازامثال وحکایات وکنایات واصطلاحات یکجا جمع بدلیل آیات قرآنی مزین گردانید واز آیات واحادیث
وکلام اکابر ومشایخ بدان علاقه وضم نمود تا عالم برای استفاده مطالعه وجاهل برای هزل وافسانه بخواند وهرکدام تمتعی
بردارند وبدانکه حضرت باری تعالی شانه ازروی لطف وکرم مر بندگان خود را یاد کرده ومثل زده قوله تعالی یا ایها
الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون من دون الله یعنی ای مردمان مثل زده ایم در این آیات قرآنی از هر مثلی که متقی
وپرهیزگار شوند پس ای عزیز این آیات قرآنی از هر مثلی را انکار نتوان کرد پس چشم وگوش بگشا وببین که چه در پیش است
وآخرین مأوی ومنزل ما کجا خواهد بود پس ازاین تمثیل پند بگیر وباید هرچه کنی بفرمان خدا کنی عاقل آنست که هر کاری که کند نظر
برخاتمه آن اندازد وپیش از نشانیدن درخت ثمره آنرا خوب درخاطر آورده ملاحظه نماید که در آخر پشیمان نشود وکار آخرترا
سهل نباید شمرد کار امروز بفردا نباید انداخت چنانچه حق تعالی در کلام خود مثل زده وخبر داده که وضرب لهم
مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح هشیما تذروه الریاح یعنی بدرستیکه حقتعالی مثل
زده برای جهانیان مثل زندگانی ایشان در دنیا وسرعت زوال آن که مانند گیاه رسته است از آبی که فرستادیم
از آسمان پس برانگیخت از آن باران گیاه تر وتازه پس خشک وشکسته شود بمثابه که در خشکی باد آنرا از بیخ برکند وبنیاد
را براندازد پس حقتعالی مثل زده وتشبیه کرده زندگانی دنیا را بگیاهی که از آب باران سبز شود وببالد ناگاه آن طراوت
ازاو منقطع شود وخشک گردد ونابود شود زندگی دنیا در دنیا نیز چنین است وچون نامه عمر او از بیابان جان بپایان
رسد رسل مقتضی اجل درآید ونهال نهاد را بصرصر قهر خشک گرداند وخرمن آرزو را بباد فنا دهد وهیچ باقی نماند پس ای
عاقل ازاین مثل پند گیر وفکر واندیشه نما در نفس خود بنگر که حقتعالی در کلام خود فرموده است که وفی انفسکم افلا تبصرون
یعنی در نفسهای خود نظر کنید وتأمل نمائید که چه کسید واز کجا آمده اید وبچه کار فرستاده اند وبکجا باید رفت وآفرین
توکار عظیمست وترا چنین عبث نخواهند گذاشت حقتعالی در کلام خود خبر داده که افحسبتم انما خلقناکم عبثا وانکم الینا لا
ترجعون یعنی گمان میبرید که شمارا عبث آفریده ایم یا آنکه شما بسوی ما باز نمیگردید وباز گردانیده نمیشوید پس ای مسکین غافل
باخود فکر کن وآگاه شو که در کتب آسمانی چنین فرموده که اعرف نفسک فقد عرفت ربک ورجوع بعقل خود کن ونفس
خود را ازروی عقل وفکر بشناس بدانکه حق سبحانه وتعالی از روی لطف وکرم از برای شما مثل آورده ودر کلام خود

همه را خبر داده و هدایت فرموده و حضرت رسول صلّی الله علیه وآله فرموده که شفقت حقتعالی بر بندگان بیشتر است
از مادران بر فرزندان **تمثیل** در روایت آمده که در بالای درختی در آشیان مرغی چند بچه نهاده بود و صیادی بچهای
او را صید کرده نزد حضرت رسول صلّی الله علیه وآله برده بنهاد و هر لحظه آن مرغ از هوا خود را بر سر بچگان می انداخت
و آب و دانه میاورد و بدهان ایشان میریخت آنحضرت روی باصحاب کرده فرمود که چون میدانید مهر و شفقت
این مرغک را با بچگان خود همه گفتند قدرت خدا را مشاهده کردیم آنحضرت فرمود که بآنخدائی که مرا بحق و راستی بخلق
فرستاده که حقتعالی هزار بار از این مرغ بر بندگان مشفق تر است و مهربانتر پس خوب فکر کنید و از روی شفقت و مرحمت
خدا شما را راه نموده و هدایت کرده در کلام خود مثل زده و خبر داده مجملاً ای عاقل غافل مشو و اندیشه کن که چه در پیش است
از سر علم و یقین نه از روی ظن و تخمین پس شبها نخوابید و روزها نیارامید و در کار آخرت باشید و از جهل و غرور و
نادانی شماست که روی بدنیا آورده اید و از آخرت فراموش کرده اید با آنکه حقتعالی در کلام خود مثل زده و خبر داده
تا شما را معلوم باشد ایعزیز وقتیکه علامات مرگ ظاهر شود و در محل نزع و جان کندن در آنساعت زن و فرزند و مال
دنیا و یاران و دوستان هیچکدام بکار تو نیایند و بفریاد تو نرسند در آنوقت مال بوارثان منتقل شود هر چند آرزو کنید و تمنا
نمائید یکدم امان و مهلت ندهند قوله تعالی فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون پس فریب شیطان مخور
و از این آیات پند گیر و بدنیا دل مبند و کار آخر ترا آماده کن **نظم** دنیا وطن مساز که غیر از وبال نیست
تا که اجل در آید و گوید مجال نیست بر مال دل مبند و ز دانش سخن بگو کاینجا نه زر نه زینت و حرمت بمال نیست
عقلت خدا بداد و دیانت بداد و هوش ذکر خدا بکن بزبانی که لال نیست این سایها زوال چو دارند یک بیک
در سایهٔ گریز که وی را زوال نیست ای بیخبر دل از دو جهان بر خدای بند امروز تخم کار که فردا مجال نیست
قوله تعالی انّما نملی لهم لیزدادوا اثماً و لهم عذاب مهین یعنی چون اهل دنیا هر چه بخواهند بدهیم و در آخرت ویرا نصیبی نبود
که دنیا و آخرت یکجا جمع نشود مثل ایشان مثل دو دوست است که اگر یکی را راضی و خوشنود کنی آن دیگری اندوهناک گردد پس
در اینصورت هر دو را راضی نتوان کرد **بیت** دنیا مطلب تا همه آفت باشد در مطلبی نه آن نه آفت باشد
و مرد خردمند آنست که از دنیا و اهل آن گریزان بوده روی بعقبی آورده و دل نبندد و التفات ننماید و از مکر و حیله
شیطان امان یابد چنانچه حقتعالی در کلام خود خبر داده که اعلموا انّما الحیوة الدنیا لهو و لعب و زینة و تفاخر بینکم و
تکاثر فی الاموال والاولاد حضرت حق سبحانه و تعالی رغبت و خواهش مؤمنانرا از دنیا گردانید و با آنکه تحقیر دنیا کرده و
حال قلت و نفع او را و سرعت سیر و زوال آنرا تشبیه بگیاه کرده و در کلام خود مثل زده فرموده بدانید و آگاه شوید ای
مؤمنان و مردمان که حیات پنجروزه دنیا و زندگانی این عاریت سرا مثل بازی کودکانست و لهو و لعب و کار گنهکاران
و زینت و آرایش او در روی زنانست و تفاخر و نوازش او عمل جاهلانست و غرور و تکبر او عمل شیطانست و مال بسیار و اول

توانگر انست و دایم در شغل دنیا بودن کار بیحاصلانست و انچه در نزد جمیع انبیا و اولیا و عقل مذموست نقل است
از حضرت امیر المومنین علیه السلام که بعمار یاسر فرمود که ای عمار بدنیا دل مبند که جمله لذات دنیا شش است مطعوم و
مشروب و مشموم و مرکوب و ملبوس و منکوح شریفترین مطعوم انگبین است که آن لعاب مگس است و معظم مشروب آبست
که آدم و حیوان در آن یکسانند و نیکوترین مشموم مشکست و آن خون حیوانیست و بهترین مرکوب اسب است که وفادار
و دوست و دشمن را نشناسد گاه باشد که آدمیرا در پشت او کار بهلاکت رسد و نفیس ترین دیبا حریر است که از کرم
حاصل میشود و لذیذترین منکوح رسیدن بزنانست و آن داخل کردن بول کاهست در بول کاه چون لذات دنیا اینها باشد
در آن چه لطیفی خواهد بود **حدیث** آورده اند که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله برراهی میگذشت گوسفند
مرده دید افتاده و گندیده شده روی مبارک را باصحاب کرده فرمود آیا کسی باشد مردار را بقیمت و زر بخرد صحاب
در جواب گفتند یا رسول الله اگر زنده بود بخریدندی آنحضرت فرمود دنیا پیش خدا تعالی از این مردار حقیرتر است **تمثیل**
آورده اند که ابوزرجمهر حکیم را گفتند که چرا در دنیا غمگین نشوی بدانچه از دستت برود و شاد نگردی بدانچه از مال دنیا بدست
تو آید گفت فوت شده را بدلتنگی و غم خوردن تلافی نتوان کرد و حاصل عمر خود را بشادی مال دنیا صرف نتوان نمود پس
چرا بچیزی که غم و اندوه آنرا باز نیارد و رد نخوردن نشوم و بمالی که بمن وفا نخواهد کرد شاد شوم پس ایعزیز آنچه از شما
در دنیا فوت شود غم و اندوه مخورید که باز نیاید و بآنچه از مال دنیا بشما رسد شاد مباشید و دل مبندید که بشما نخواهد
ماند پس آمده را رد نتوان کرد و رفتنی را باز نتوان آورد و چون مال دنیا را وفائی نیست و سعی و کوشش فایده ندارد بیکی
همت را بوصول آن نباید پرداخت بلکه بتحصیل آخرت باید گماشت که باقیست **نظم** دل باین دنیا مبند کاین خاکدان هیچیست
هیچ پای بر سر نه جهانرا کاین جهان هیچیست هیچ پس ای مؤمنان در هر حال عمل صالح بورزید و کار آخرت بسازید که همه دنیا
فانی خواهد بود و نظر در آنوقت کنید که ناگاه اجل برسد و کار بر شما تنگ شود در آنساعت پشیمانی و اندوه سودی ندارد و
دریغ و افسوس نفع نکند چنانچه حقتعالی در کلام خود خبر داده کلا اذا بلغت التراقی وقیل من راق وظن انه الفراق والتفت
الساق بالساق الی ربک یومئذ المساق یعنی ایطالبان دنیا نگاه کنید و اندیشه نمائید و از این آیه کریمه که بطریق مثل
آمده که چه در پیش است از مرد و زن و بآخرت رسیدن که حقتعالی خبر داده که جان شما در وقت مرگ از سینه در گذرد و بچنبره
گردن برسد کار بر شما تنگ شود آندم زن و فرزند و مال دنیا و افسوس فایده ندهد و علاج طبیب نفع نکند و از سختی
جان کندن ساق بر ساق مالیدن گیرد و مال و زبان و دست و پا از حرکت بیفتد و هر لحظه رنج و سختی عذاب زیاده گردد
شغل دنیا بکار آخرت مختلط شود و این عقبه از آخرین روزی از دنیا و اولین روزی از عقبی باشد هیچ منزلی از منازل
آخرت قبیح تر و سخت تر از شب اول قبر و تاریکی گور نیست و چون بنده را در گور گذارند و آنکه بالای سر است گوید ای
بنده خوشا حال تو که کسب حلال بود و توکلت با ذو الجلال و آنکه در پهلوی راست است گوید ای بنده خدا مژده باد

ترا بهشت و آنکه در پهلوی چپ است گوید ای بنده خدا مال برفت و اعمال بماند پس ای مؤمن ازاین تمثیل پند گیر و آگاه شو که چه گذشت و چه در پیش است العاقل یکفیه الاشاره **تمثیل** در بحر السعاده آورده اند که پنج چیز است که در آن شکی نیست و همه کس آنرا میدانند اما لازمهٔ آن کسی را معلوم نشده اول آنکه مرگ را یقین میدانیم که هست و خواهد بود اما نمیدانیم که کی میرسد و در آندم بشارت بهشت خواهد بود یا دوزخ پس جای خوف و ترس است و در این فکر و اندیشه باید نمود دوم گور است که آن جای تنگ و تاریک تنها بسر باید برد و هیچ شکی نیست و حضرت رسول صلی الله علیه و آله خبر داده که قبر روضه ایست از روضات بهشت یا گودیست از گودهای دوزخ و آن نیز معلوم نیست که جای ما کدام است سیم در آمدن قیامت و هیچ شکی نیست در آن و خدای تعالی فرموده که خلایق در آنروز برخیزند بعضی سفید رو و جمعی سیاه رو و هیچ کسی را معلوم نیست که از کدام گروه خواهد بود پس جای ترس و خوفست چهارم در گذشتن پل صراط است و در آن هیچ شکی نیست و همه را باید از آن گذشت جمعی بسلامت بگذرند و ببهشت داخل شوند و قومی بقدم اول بدوزخ در افتند و این نیز معلوم کسی نیست که از کدام طایفه خواهد بود پنجم آنکه قرارگاه خلایق دو جا خواهد بود یا بهشت یا دوزخ و این نیز معلوم کسی نیست که در کجا خواهد بود چنانچه حقتعالی در قرآن مجید فرموده فریق فی الجنة و فریق فی السعیر پس جای ترس و تهیبست و فکر و اندیشه باید کرد و از گناهان کناره باید نمود و توبه و انابه باید آورد و از کردها پشیمان باید شد که حقتعالی از حال و کردار بندگان غافل نیست و در کلام خود فرموده فلا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون پس گمان مبر که حقتعالی از عمل ظالمان و گنه کاران غافلست پس بنده هشیار بنده باید که در همه جا و همه وقت خدای تعالی را بر خود حاضر و ناظر داند و در ظاهر و باطن رعایت بجای آورد چنانکه فرموده نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی بدان که خدای تعالی از رگ گردن بتو نزدیکتر است در هر جا که باشی و هر جا که روی و هر چه کنی بر تو ناظر است زیرا که حضرت ذو الجلال همه را میداند و می بیند چنانکه فرموده والله یعلم اعمالکم پس مرد عاقل باید که در فکر آخرت باشد و نظر بر حال خود کند و نیتهای خود را خالص گرداند و از شر شیطان رجیم پناه برب رحیم برد ای عزیز بدانکه هر کس در دنیا در گرد عمل و کردار خود باشد چنانچه فرموده کل امرئ بما کسب رهین و هر چه در دنیا کرده باشد خواهد دید از خیر و شر همه را بوی خواهند نمود پس ای مؤمن همیشه در دنیا نیکی و نیکوکاری کن تا آنرا بیابی چنانکه فرموده فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره حقتعالی ذکر آخرت کرده و مثال آورده و همه کس را خبر داده پس ای غافل یاد کن و بترس از آنروزی که زمین را بجنبانند و همه جهان زیر و زبر کنند و زمین بیرون اندازد از شکم خود آنچه آدمی در دنیا از خیر و شر در پشت او کرده باشد و در حق هر کس گواهی دهد پس ازاین تمثیل پند گیر و بدان که چه در پیش است و خدای تعالی چه فرموده و دنیا را محل و آرامگاهی نیست **رباعی** هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت از بهر اقامت خودش خانه نساخت این کهنه رباط را عمارت چه کنی کاخر چو بدیگری بباید پرداخت ای عزیز این قول صحیح است که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله هرگز خشتی بالای خشتی نگذاشت و در بالای حصیر خوابید تا دنیا را گذاشت پس در این معنی فکر کن که در این دو روز ترا چه باید کرد **تمثیل** صفوان کلالی گوید که حضرت رسول صلی الله علیه و آله مرا گفت ای صفوان

طعام چه چیز است گفتم برنج و روغن و شیر فرمود بعد از آنکه پخته میشود چه میشود گفتم اینست که مشاهده میکنیم و می بینیم که چه چیز میشود
فرمود که حقتعالی دنیا را بطعام مثل زده که در اول لذیذ و نیکو و خوشنما باشد و در آخر ناخوش و کثیف و در نظر بدنما باشد
و طبع از او نفرت کند **مثل** آورده اند که عبدالله عمر در وقت موعظه بر سبیل تمثیل میگفت چون آدمی به بیت الخلا میرود و آنچه خورده
باشد از وی جدا میشود از بوی کراهت آن فرشته آواز کند که ان هذا ما تحب به این همانست که تو آنرا دوست داشتی
و از روی رغبت طلب مینمودی و بر دیگران بخل و امساک میکردی ببین حالا چه شده است مثل دنیا همان مثل است اکنون چون
ضرب المثل شنیدی از خواب غفلت بیدار شو و در کار آخرت فکری کن که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه
بردار و ذخیره آخرت نگهدار که سفر دور و دراز در پیش است ای عزیز بدانکه دیروز که گذشت باز نتوان آورد و فردا را خرم نتوان کرد
برسد یا نرسد کس نداند که چه خواهد شد قوله تعالی ماذا تکسب غدا پس ای عزیز این دم را غنیمت دان و انکار کن که دم آخر منست **نظم**
دم را بناز وارد غنیمت شمار عمر کانها که رفته اند ضراب همین مند پس چون این تمثیل شنیدی و از مآل کار واقف شدی عمر عزیز خود را در
معصیت و طلب دنیا صرف مکن و همه را دم آخرین شمار که در آخرت ندامت و افسوس سودی ندارد و چون معلوم شد که دیروز
را پس نتوان آورد و فردا را کسی ندیده و امروز که میتوانی ذخیره فردا را مهیا کن تا توشه تو باشد **نظم** آن طلب امروز بهر توشه
کز پی فردات بود توشه باری اگرچه دنیا سراسر عیب است اما این خاصیت دارد که مزرعه آخرتش گفته اند و هرچه امروز حاصل
بکاری فردا بدروی که الدنیا مزرعة الآخرة **نظم** بکوش امروز تا تخمی بپاشی که فردا بر جوی قادر نباشی اگر این کشت کار را
نورزی در آن خرمن بیک ارزن نیرزی پس ای عزیز خود را در دنیا محبوس داشتن و در بند مال دنیا بودن و عمر را بغفلت گذرانیدن
فایده ندهد پس مرد عارف عاقل آنست که تمامی همت خود را بکار آخرت صرف کند و آن نیت خالص و عمل صالح است که بسر
وقت خود افتد و فکر مبدا و معاد کند که از کجا آمده و برای چه کار آمده و بکجا باید رفت و چه متاع باید برد پس بمقتضای عقل
باید کار بکند و بعلم و عمل مشغول گردد و دایم در فکر آخرت باید بود و هرچه خوبتر و بهتر آنرا دوست دارد و پیشتر از خود بمکان اصلی
خود فرستد و بامید آنکه آنرا از خدا باز یابد چنانکه در کلام خود فرموده و ما تقدموا لانفسکم من خیر تجدوه عند الله و وعده حق تعالی
امینست بلکه اجر آنرا زیاده تر بیابد و آنچه بهتر داند آنرا از خود پیشتر بفرستد و خدای عز و جل فرموده لن تنالوا البر حتی تنفقوا
مما تحبون و این معنیها حاصل نمیشود الا بتفکر پس بنده مؤمن باید که در هر ذره از ذرات کاینات نظر کند و فکر و اندیشه در آن نماید
تا درهای معرفت بر روی او گشوده شود پس در این مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در زمان بنی اسرائیل شخصی سفر دریا میکرد
ناگاه تندبادی برآمده کشتی بر کوهی زد و شکست و اهل کشتی غرق گردیدند و او دست بچوبی کرده نجات یافت و بکنار جزیره رسیده
بیرون آمد و برفت ناگاه بکنار شهری رسیده جمعی را دید از امرا و وزرا که همه سواره بودند چون او را دیدند همه پیاده شدند و
خلعت پادشاهی بر او پوشانیدند و او را بر سمند دولت نشانیده بشهر در آوردند و باعزاز تمام او را بر تخت سلطنت نشانیدند
و ارکان دولت همه بخدمت کمر بستند و خزاین را تسلیم نمودند آنمرد با خود تعجب نمود که آیا در این چه سر است پس در امور مملکت چند

روزی تصرف کرد تا شبی بسر وقت خود افتاده و در فکر و اندیشه افتاد که حق تعالی مرا از چنان غرقابی نجات داده و بچنین
مملکتی رسانیده بی زحمت و تعب شکر این نعمت بزبان نیاید بهر حال از عاقبت خود غافل نباید شد پس از میان وزراء
مرد بزرگ فهمیدهٔ را برگزید و او را رئیس و محرم خود گردانید و هر سرّی که داشت با او در میان گذاشت تا اینکه
شبی در خلوت گفت ای وزیر و ای برادر باید سرّ احوال این مملکت و سلطنت را با من بگوئی که در این چه سرّ است آنمرد
گفت ای پادشاه سرّ این قصه را از من مپرس که اگر اینحال بر تو ظاهر شود عیش و خوشحالی بر تو تباه گردد گفت من ترا دوست
خود میدانم و از همه ترا برگزیده ام البته این سرّ را با من بگوئی تا بتدبیر آن پردازم مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
چون آنمرد کامل دانست که پادشاه مرد عاقلی است عاقبت کار را در نظر دارد گفت ای پادشاه مخفی نماناد که چون
تو در فکر آخرت عاقبت کاری آنچه باشد بعرض رسانم و این سرّ مخفی را بیان نمایم بدانکه این مردم را عادت اینست که هر سال
روزی دارند که در آنروز جمله مردم اتفاق کرده پادشاه خود را از تخت فرود آورده در آنطرف شهر دریائی هست او را
در آن دریا اندازند و روز دیگر رفته غریبی را که از راه دور برسد و از این سرّ مخفی واقف نباشد بیاورند و بر تخت بنشانند
چنانکه ترا آوردند پادشاه گفت ای برادر اکنون که اختیار و قدرت در دست ماست فکر آنروز را باید کرد و تدبیر آن
چیست وزیر گفت ای پادشاه در آنطرف دریا جزیره ای هست که همیشه سبز و خرّم است مصلحت آنست که بنّایان و استادان
و کارگران را بآنجا بفرستیم تا در آنجا شهری بنا کنند و خانهای خوب بسازند و بناهای رفیع و قصرهای بلند پایه بر دازند
و هر چه از متاع نفیس و جنس نیکو باشد پیش از خود بآنجا روان سازیم و از غلامان و توشه آنچه لازم باشد بآنجا فرستیم
تا در آنجا زورقها بسازند و غلامان شناور در آنجا نگاه داریم تا آنروز که تمام شود من پیشتر بردم غلامانرا بازدارم باز
زورقها در روی آب منتشر گردانم تا آن وقتیکه بدریا اندازند ایشان ترا گرفته بدان مکان رسانند و در آنجا از سر فراغت و خاطر
جمع روزگار بعیش بگذرانیم پس بتدبیر آنروز مشغول شده باندک وقتی آنشهر را تمام نمودند و از جنس و متاع نفیس آنچه بهتر بود ا
پیش فرستادند که تا آنروز که قصد پادشاه خواستند بکنند وزیر شب شاه را خبر کرد و خود پیشتر رفته و وقت موعود زورقها
بر روی آب دریا منتشر گردانید و خود با غلامان شیر دل غواص بآب در شدند تا وقتیکه خلایق همه بر سر پادشاه ریخته او را
گرفته از شهر بیرون آوردند و در دریا انداختند غلامان از جانب دیگر پادشاه را گرفته در زورقها جای دادند و در شهری که
که بنا کرده بود رسانیدند پادشاه با وزیر بمقصد اصلی خود رسیدند و همه چیز در آنجا مهیا بود پس ای عزیز اگر این تمثیل را شنیدی
نیکو بفهم و چون مردان مطلب اصلی و مقاصد کلی بپوستی از این روشنتر بگویم بدانکه چون آدمی زنده بوجود آید اگر غافلانه زند
ناگاه دست اجل گریبان او را گرفته از تخت وجودش فرو کشد و در دریای حسرتش اندازد تا در گور معذب و در قیامت شرمسار
گردد ای مسکین خود مشاهده میکنی که دنیای فانی بر یک قرار نیست جوانان با فهم زبردست و دراک که مصاحب و انیس تو
بودند چه شدند همه شربت اجل نوشیدند و رفتند ترا نیز این آتش در کاسه خواهد بود پس عمر عزیز خود را بغفلت گذرانیدن خود را

خوار و ذلیل داشتن فایده نداردپس این تمثیل را درگوش گیرد هرچه در دنیا دوست تر داری پیشتر از خود بسرای باقی بفرست که ذخیرهٔ
تو خواهد بود و بقول خدا و رسول نظر بامثال قرآنی نمود و تمامی اوقات خود را در کار آخرت صرف کن و دل بر دولت
باقی و نعمت جاودانی بند و در طلب آن باش چنانکه در کلام مجید فرموده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و اینچنین متارک دنیا و
تعلقات این مکاره غداره میسر نخواهد شد چنانکه در حدیث آمده که حب الدنیا راس کل خطیئة پس دوستی دنیا همه گناهانست و
صحبت با اهل دنیا داشتن باعث فوت ایمانست پس از این آیه کریمه دانا و بینا شو که حقتعالی در کلام خود خبر داده که مثل الفریقین
کالاعمی والاصم والسمیع والبصیر هل یستویان مثلا افلا تتفکرون یعنی مثل اینگروه که مؤمن و منافق اند مانند کور و کر است و مثل
بینا و شنوا است که برابرند بدین دو صفت آیا پند گیرند بدین مثلها که ما برای ایشان زده ایم یا تاملی نمیکنند بدین تمثیل و تشبیه آیا
نمی بینید و نمیشنوید این آیات و امثال را پس کور و کرند چنانکه مردمان بفهم و عقل هرچند چشم دارند اما کوردلند و کوردل هرگز نه
بیند راه راست را و در قرآن مجید فرموده فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور ای غافل کوردل چشم دل
بگشا و از این آیات بینا شو و این مثلی است که حقتعالی از روی لطف و کرم آورده در شان مؤمن و منافق و تشبیه کرده دل مؤمن را
بزمین پاک و پاکیزه و دل منافق بزمین شوره زار بیان فرموده که هرگاه باران مواعظ و امثال از سحاب کرم لم یزل و لم
یزال بر زمین دل مؤمن بارد گوش هوش دانسته انوار طاعات و عبادات بر جوارح او ظاهر گردد و میل بطرف آخرت نماید و چون
منافق استماع امثال و نصایح نماید زمین دل ناپاکش ثمر قبول نشود چنانکه در مثلها گویند ع گز شوره زمین سمن نروید در کلام مجید
فرموده قوله تعالی والبلد الطیب یخرج نباته باذن ربه والذی خبث لا یخرج الا نکدا خدای عزوجل میفرماید که بیان میکردانیم آیات
را در ضرب امثال در فنون و احوال قیامت و بیان میکنیم برای گروهیکه شکر نعمت را فهم و ادراک میکنند و درین ضرب المثل
تفکر نموده بهره مند گردند و عبرت گیرند و راه آخرت بیابند مثل الجنة التی وعد المتقون **حکایت** در کشف الاسرار آورده
که پدری پسر خود را گفت ای فرزند هرچه با مردم میگوئی و میشنوی وقت نماز باز گو حرکات و سکنات خود را با من ظاهر کن
پسر همه وقت نماز شام را بخدمت پدر حاضر میشد و گفتار و کردار خود را تمام باز میگفت تا روزی چند بدین دستور العمل
نمود شبی پسر گفت ای پدر بزرگوار هرچه خواهی از رنج و محنت میکشم اما در اینصورت از من درگذر که مرا طاقت آن نیست پدر
گفت ای فرزند دلبند من در اینمقدمه آگاه کردم و پند دادم و تمثیل آوردم تا بیدار و هشیار گردی که فردای قیامت در
وقت حساب دادن از آنچه امروز در دنیا میکنی و خواهی کرد سؤال مینمایند پس اینجا غافل مباش ای جان من چون تو امروز
حساب دادن با پدر مهربانت پس فردا تمام حساب عمر با فرشتگان با هیبت چون خواهد بود پس دائم خائف و ترسان باید بود
و آنروز جانسوز را منظور باید داشت و اندیشه باید نمود و یاد باید آورد که هر روز برابر پنجاه هزار سال دنیا حساب باید
داد و در آنروز هر کس بحساب و عمل خود گرفتار و درمانده باشد و کسرا پروای کس نبود پس از کار آخرت غافل مباش و دل
بدنیا مبند که او را بقائی نیست قوله تعالی وما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب در دام آفت او فتاده ذل بصورت

دلفریش وابسته بسبب خبث باطن وسستی عهد و دنائت طبع ونا پاکی سیرتش غافل مانده اند **نظم** بازیچه ایست لهو و لعب
این متاع دهر زنهار دل مبند بدنیای بیوفا مرد خردمند عاقل آنست که دیده اش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها
ولا تعمروها روشن شده بزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب مال دنیا و منال بیحاصل و جاه بی محاصل او نبندد
تمثیل آورده اند که روزی حضرت رسول صلی الله علیه وآله فرمود که در قیامت بنده را از سه چیز سؤال نمایند اول آنکه عمری
که در دنیا بتو دادیم در چه صرف نمودی در طاعت یا معصیت دویم از مال پرسند که از کجا پیدا کردی و در چه صرف نمودی
در حلال یا در حرام سوم از جوانی پرسند که آن قوت و قدرت در چه گذرانیدی در موافقت رضای ما یا در مخالفت
پس آنچه کرده باشد جزا و سزا یابد و نیز آنحضرت فرمود که روز قیامت چون خلایق از گور برخیزند حقتعالی فرماید که
بروید بفلان ساهره که فرمود فاذا هم بالساهره و آن زمینی است از نقره خام که در آنجا در میان خلق عدل و داد خواهد
کرد هر که در دنیا بر کسی ظلمی و ستمی کرده باشد یا کسی را غیبت و بهتان گفته باشد حقتعالی داوری کند و فرماید که داد هر کس را
جدا جدا بگیرند و در حدیث آمده که گوسفند شاخدار که در دنیا شاخ را زده باشد روز قیامت همان شاخ بر گوسفند بی شاخ
بر آید تا همان عدد او را بزند و در آنروز که نامه بندگان پران شود نیکبخت را نامه بدست راست و بدبخت را نامه بدست
چپ دهند و گویند ای بدبختان امروز برخوانید کردهای زشت خود را چنانکه فرموده اقرء کتابک کفی بنفسک الیوم
علیک حسیبا و پرده از روی کردار و عمل هر کس بردارند میزانی از عدالت و راستی پا ورند و آشنا و بیگانه با هم بیامیزند و
در میزان اختلاف کرده اند بعضی بر آنند که میزان یکی است و جمعی بر آنند که هر کس را میزانی باشد و میزانها معلق باشند
همچنانکه فرموده ونضع الموازین القسط و گروهی که گفته اند میزان یکیست توجیه مینمایند که لفظ جمع برای آنست که مشتمل
باشد بر کفتین و شهود آیه کریمه فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیه جمعیت باعتبار اعمالست در موازین نیز اختلافست
بعضی گویند بدل هر عملی که از شخصی بنیکی صادر میشود جوهری مخلوق میگردد پس وزن بدان جوهر واقع میشود و جمعی گویند که
صحف اعمال را وزن میکنند و در حدیث آمده که حضرت داود علیه السلام درخواست نمود تا میزان را باو نمایند چون دید تعجب
کرد و گفت الهی کرا قدرتست که این ترازو را اگر انبار از حسنات کند خطاب رسید که یا داود اگر من راضی باشم بیک خرما
پر شود و بعضی گفته اند که ذکر میزان ضرب المثل است که حقتعالی تمثیل آورده تا دلیل دارد و فرقه گفته اند که اعمال را
بسنجند و هر کس بقدر منزلت خود ملهم شود و در آنروز ملائکه پیش آیند و مؤمنان را گویند که تلک الدار اینکه ذکر شد شمه بود از آنچه
حق تعالی وعده داده پرهیزکاران را اللهم اجعلنا من المتقین وارزقنا الجنة وادخلنا برحمتک فی عبادک الصالحین در حدیث
آمده که اعمال را بمیزان بسنجند چون نیکی بر بدی افزون آید ملکی ندا کند که اسمعیل مؤمنست که نیکبخت است فلان ابن فلان اگر نعوذ
بالله بدی بر نیکی افزون آید دگرباره ندا کند که فلان ابن فلان بدبخت است بدبختی که هرگز نیکبخت نگردد پس ای مسکین در این
دو روزه که در دنیا هستی نیکوئی کن که هر که نیکوئی میکند با خود میکند و بدانکه طاعتی که بنده میکند بتقدیر خدا میکند و شکر آن

نعمت را بجای آورد حقتعالی بندگان را بیافرید عمل و کردار ایشان را تقدیر کرد و آنچه فعل بنده است همه بقضای او است چنانکه
در کلام خود فرموده واللّه خلقکم و ما تعملون یعنی خدایتعالی شمارا آفرید و بر همه عملهای شما دانا و بیناست ؛ در حدیث آمده
که چون بنده ایمان دار از دنیا میرود ابلیس لعین فریاد میآورد چنانکه اتباع او همه حاضر شوند و گویند ای مهتر ما چه واقع
شده است ترا و ما را چه باید کرد تا بجا آوریم گوید یکی از مؤمنان با ایمان از دنیا میرود و من او را چنین نمیخواهم مرا یاری کنید
تا کار او بزیان آید ایشان گویند آن بنده دایم در دنیا بذکر پروردگار خود بود و عمل بسر برده و ما هرگز نتوانستیم پیرامون
او گردید پس ای مؤمن همیشه در دنیا بذکر پروردگار خود مشغول باش و دل بدنیا مبند که فریفته شیطان نگردی و فریب او نخوری
چنانکه فرموده انّ الشیطان للانسان عدو مبین ؛ در حدیث آمده که چون آدمی را اجل در رسد و مرگ فرا آید در آنوقت آن
بنده را چهار عقده پیش آید اول غم ایمان دویم غم فرزندان سوم تفکر اسباب و ترک خانمان چهارم سکرات موت و
تلخی جان کندن اما در غم ایمان گوید کاشکی میدانستم از زراندکانم یا از خواندگان آیا بنوازندم یا بگدازندم و ایمان را از
من بستانند یا بگذارند حقتعالی چون بنده پایدار باشد فرشته را بفرستد و گوید ای بنده من مترس و اندوهناک مباش
که در دنیا برضای ما بودی غم مخور که ایمان تو با تو باشد اگر از شدت دشواری جان کندن میترسی بفرمایم تا جان ترا
برفق و نرمی بستانند و اگر غم فرزندان داری ایشان بندگان منند و روزی ایشان با منست دل فارغ دار و اگر غم خانه و
باغ و ملک داری اینها همه فانیست اکنون پرده حجاب برداشتم چشم بگشا ببین باغ و ملک و خانه چگونه است چون بنده مؤمن
چشم بگشاید خانها و مقامها و قصرهای بهشت را ببیند و اگر غم تنگی و تنهائی گور را داری حوران بهشت بجهت تو آماده است
پس چون آنخوشیها را ببیند مطمئن و آسوده خاطر گردد و از روی ذوق بآسانی جان بدهد پس ای مؤمن چون اینحدیث شنیدی و
دانستی که چون نیک کرداری و عمل نیک داری ایمان تو بسلامت باند آورده اند که چون بنده مؤمن بدرجه مرگ رسد
و از آن کراهت داشته باشد و ترسان بود حقتعالی فرشته بفرستد که ای بنده من مرا میل و خواهش بملاقات تست ترا
چگونه آرزوی ملاقات نیست و میل بانطرف نمیکنی ترا سرور کار ربانست که پروردگار توام اکنون بسوی من بازگرد چون بنده
مؤمن اینخطاب از فرشته بشنود از شوق جان بلب آورد و بآسانی بدهد آورده اند که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از حضرت
رسول صلی اللّه علیه وآله وسلم سؤال کرد که علامات مؤمن چیست فرمود که علامات مؤمن چهار چیز است اول آنکه زبان
خود را از خبث و غیبت و فحش نگاهدارد دویم آنکه درون خود را از کینه و بغض نگاهدارد سیم آنکه عمل خود را از حرام و معصیت
و مناهی نگاهدارد چهارم آنکه دل خود را از همه چیز ناشایست پاک دارد اینست خصال مؤمن آورده اند که چون عمر نوشیروان
باخر رسید وزیر خود را طلبکرد و وصیت نمود که چون جان من از تن برآید و مرغ روحم از قفس کالبد پرواز کند بر سر تابوت
من بنویسید که هرچه نیکی پیش از خود فرستاده بدان امیدوار باش که پاداش آن بزرگی خواهد بود که ذخیره تست پیش خدای
تعالی چنانچه فرموده ما عندکم ینفد و ما عند اللّه باق و هر بدی که فرستاده پیش از خود از آن ترسان باش که بد کردار

بجزای خود برسد چنانکه در کلام خود فرموده کل امرئ بما کسب رهین دیگر آنکه انگشتر از دست من بیرون کنید که بر آن نوشته است
هل جزاء الاحسان الا الاحسان و دیگر بر سر تابوت من ندا کنید که ای فرزند آدم اینجهان هیچست درنگرید درین ضعیف
که مال چون خواسته و چون جمع نموده و چون واگذاشته و حسرت برده و این تمثیل بهترین نصایح جمله عالمست که پند گیرند و
دیگر دل درین دنیای فانی نبندند و جز در کسب نام نیکو و عمل صالح نباشند که همین میماند آورده اند که چون عمر عبد العزیز
بر تخت نشست نزد سالم سدیدی که زاهدترین روزگار آن عصر بود و در میان ایشان دوستی سابق بوده رفت و گفت از این امارت
ترا شادی آید یا غم گفت بجهت مردمان شادی و بجهت من غم گفت یا شیخ مرا درین امارت پندی ده گفت دراز یا کوتاه گفت
کوتاه اندک لفظ بسیار معنی گفت از عمر کوتاه توشه راه بردار که راه دور و دراز در پیش است باز گفت که از این بهتر بگو گفت
که آدم پدر همه خلق است بیک خطا از بهشت بدر آمد وعظ تمام شد العاقل یکفیه الاشاره بدانکه در همه عالم هیچ موجودی نیست
و نه چیزی در وجود آید که مثل و ذکر آن در قرآن مجید نباشد آنچه گوینده نباشد بگوید و شنونده بشنود و جوینده بجوید از عجایب
و غرایب عالم در فرقان مجید هست و علم اولین و آخرین در ضمن قرآن متضمن است از تمثیل و حکایات که با آیات قرآنی مرتبط است
چنانکه حقتعالی فرموده و لقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل آورده اند که عبد الملک سالی بحج رفته بود بعد از فراغ
از حج پرسید که در مکه معظمه درین زمان زاهدترین و عابدترین خلق کیست گفتند ابو حازم است که درین دوران مثل او کسی نیست
پس او را طلب کرد چون حاضر شد سلام کرد عبد الملک برخاست و تواضع نموده در پهلوی خودش جا بداد سخن از هر جا پرسید
و جواب شنید بعد از آن گفت یا مولانا مرا پندی ده و نصیحتی نما و مثلی بگو از کلام ملک علام تا دلم نرم شود و بکار آخرت خود
پردازم و کار اینجهان بسازم ابو حازم گفت هر پندی که خواهی حقتعالی در کلام خود بیان فرموده از آنجا فرا گیر و بدان
عمل کن چنانچه فرموده و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین هر پندی و نصیحتی و مثلی و موعظه که خواهید در قرآن مجید هست هیچ چیزی
نیست که ذکر و مثل آن از خیر و شر در قرآن نباشد عبد الملک گفت یا مولانا شما بر معانی قرآن استوارید چیزی از قرآن
بگوئید که بدان عمل نمایم و راه آخرت بیابم ابو حازم گفت ای پسر مروان تو بتحقیق میدانی که همه خلق را پیش حقتعالی بازگشت
و ایستادن است آنجا که فرموده فریق فی الجنة و فریق فی السعیر پس کس نداند که از چه قوم خواهد بود بنگر بباز گشتن خود که بهشت یا
دوزخ است و بحال خود نظر کن که خدایتعالی فرموده و فی انفسکم افلا تبصرون عبد الملک این بشنید و بگریست و گفت یا
مولانا هیچ توان دانست که من از کدام گروه باشم و بکدام سرا روم گفت حقتعالی اینرا در کلام خود مثل آورده مگر آنرا
فراموش کرده گفت آن کدامست ابو حازم گفت ان الابرار لفی نعیم و ان الفجار لفی جحیم فردای قیامت نیکوکاران را
بهشت برند و بدکاران را بدوزخ که وعده خدا است بموجب آیه کریمه گفت یا ابا حازم اگرچه من مرد بدکردارم اما خویش رسول
خدایم آیا آن خویشی و نسبت حضرت رسول در آنروز سودی بمن دارد گفت اینرا در کلام خود فرموده و خبر داده است گفت در
کدام آیه است ابو حازم گفت فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ و لا یتسائلون یعنی وقتیکه صور دمیده شود در آنوقت

هیچکس را از نسب و منصب نپرسند و جاه و حشمت در آن روز بکار نیاید و نفع ندهد گفت یا ابا حازم قرابت سودی نکند باری
شفاعت سودی دارد گفت این را نیز در قرآن مجید فرموده و خبر داده است گفت در کدام آیه است گفت قال الله تعالی
لا یشفعون الا لمن ارتضی گفت اگر شفاعت سودی ندارد لطف و رحمت پروردگار کجاست که فرموده لا تقنطوا من رحمة الله
ابو حازم گفت این را نیز در کلام خود خبر داده است گفت در کجاست گفت قال الله تعالی ان رحمة الله قریب من المحسنین
یعنی لطف و رحمت پروردگار نزدیک نیکوکارانست بدکاران را نفع ندهد چنانچه فرموده ان المنافقین فی الدرک الاسفل
من النار ولن تجد لهم نصیرا و از برای نیکوکاران فرموده مثل الجنة التی وعد المتقون چون عبد الملک این آیات مهدیات بر
سبیل تمثیل از قرآن مجید از ابو حازم شنید چون بید بر خود بلرزید و بگریست و بیهوش شد ابو حازم برخاست و رفت
چون ساعتی برآمد عبد الملک چشم باز کرده بحال خود آمد گفت فاین الطبیب کجا رفت طبیبی که علاج میکرد مرا گفتند براه خود برفت
دیگر هر چند جستند او را نیافتند نقل است از شیخ عبد الله مبارک که وقتی بمکه معظمه میرفتم وقت نماز صبح از راه بیرون شدم تا بامر
حق مشغول شوم از گوشهٔ صدای ناله بگوش من رسید پیش رفتم زنی را دیدم که چادری از پشم در سر کشیده گوش دادم که چه میگوید
این آیه میخواند امن یجیب المضطر اذا دعاه پس من خود را بگوشه کشیدم و نماز گذاردم پس پیش رفتم و گفتم السلام علیک جواب داد
از آیه قران سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین سلام علیکم کتب ربکم علی نفسه الرحمة پرسیدم که ای خواهر از کجا میائی باز از
آیه قران جواب داد که یخرج من بین الصلب والترائب یعنی از پشت پدر و رحم مادر آمدم باز پرسیدم که بکجا میروی و چه اراده
داری از آیه قرآن جواب داد که منها خلقناکم وفیها نعیدکم ومنها نخرجکم تارة اخری یعنی باز بشکم مادر میروم گفتم ای عجوز از
کدام شهر و دیاری و از کدام بلاد میائی گفت من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله دانستم که از بیت المقدس
میآید گفتم بحال بکجا میروی جواب داد ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا دانستم که بطواف کعبه میرود آنگاه با خود گفتم
ای عبد الله تو خود را از مردان روزگار میدانی باش تا زنان درگاه را مشاهده نمائی رباعی گفتم که گر ترا هواخواه منم در
بادیهٔ عشق تو گمراه منم اکنون چو همی بنگرم ای جان جهان در خرمن عاشقان یکی کاه منم باز پرسیدم که ای عجوز در این بیابان کسیرا
با تو همراه نمی بینم که ترا رهبری کند بی دلیل و بی همراه درین راه چون میروی در جواب من این آیه قرآن را خواند که الله نور السموات
والارض والله معکم اینما کنتم راهنمای بنده خداست همه جا راهبر و همراه او است و همه چیز بفرمان او است هر کرا خواهد راه
نماید چنانچه فرموده من یهد الله فهو المهتدی ومن یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا یعنی هر کرا راه نماینده خدا باشد هرگز گمراه
نشود گفتم ای عجوز با تو زاد و راحله همراه نمی بینم همه کس را از خوردنی و آشامیدنی ضرور است در جواب گفت وفی السماء رزقکم
وما توعدون یعنی روزی دهنده خداست و رزق از آسمان میرسد هر جا که باشم گفتم ای عجوز اکنون ترا بطعام میل و خواهش
هست در جواب گفت وما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام یعنی همه کس را بطعام حاجتست بعد از آن توشه که همراه داشتم
از بالای شتر فرود آوردم و پیش او بردم از آن طعام بخورد گفتم ترا آب احتیاج هست گفت وجعلنا من الماء کل شیئ

حی افلا یؤمنون آنگاه مطهره آب حاضر کردم آب نخورد بعد گفتم بر شتر سوار میشوی تا بقافله برسی گفت ان احسنتم احسنتم لانفسکم
هر که نیکوئی کند با خود کند بعد از آن شتر پیش آوردم که سوار شود پس چادر بر خود پوشید و برخواست و گفت و قل للمؤمنین
یغضوا من ابصارهم من چشم پوشیدم تا او بر شتر نشست و گفت سبحان الله الذی سخر لنا هذا و ما کنا مقرنین یعنی شکر مر خدای را که
چنین جانور را مسخر گردانیده که فرمان بنده کا زا میبرد از او پرسیدم که ای عجوز ترا چه نامست گفت ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة دانستم که راضیه نام دارد مرا رقتی دست داد و حالتی روی نمود با خود گفتم **نظم** تا بکی در راه دین با دیو انبازی کنم
همچو نامردان درین درگاه جانبازی کنم گفتم ای راضیه این علم و زهد از که آموختی گفت انا وجدنا آبائنا کذلک یفعلون یعنی
از پدر و مادر خود آموختم گفتم ای راضیه مرا برادری خود قبول داری گفت انما المؤمنون اخوة یعنی مؤمنان برادر یکدیگرند
همه فرزند آدمند گفتم یا راضیه چند روز است که از قافله جدا شده گفت فی ستة ایام سواء للسائلین یعنی شش روز است
پرسیدم که ترا هیچ فرزند هست در جواب گفت سیقولون ثلثة دانستم که سه فرزند دارد پرسیدم که فرزندان تو چه نام دارند
گفت و اتخذ الله ابراهیم خلیلا و وهبنا له اسحق و یعقوب دانستم که میگوید ابراهیم و اسحق و یعقوب باز گفتم ای خواهر از این
بی جاده بی نشان برفیق شبها چون میرفتی در جواب گفت و بالنجم هم یهتدون یعنی ستارگان همه نشانها هند و رفیق خداست
چون پاره راه رفتیم بر سر دو راه رسیدیم گفتم بکدام راه باید رفت گفت اصحاب الیمین یعنی بدست راست پس براه که رفتیم
بقافله رسیدیم چون چشم او بقافله افتاد این آیه برخواند که انما اموالکم و اولادکم فتنة دانستم که گفت مراد این قافله مال و
فرزندان هست راضیه از شتر فرود آمد و مرا گفت بسم الله مجریها و مرسیها و روانشد از قافله سه جوان باستقبال راضیه
بیرون آمدند فرزندان خود را دید شکر خدای بجای آورده گفت الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور
الذی احلنا دار المقامة من فضله آن جوانان پیش آمده در خاک قدم او افتادند و خدمت بجای آوردند آنگاه بخیمه در آمده نشست
آن جوانان بخدمت مادر برپای ایستادند راضیه روی بفرزندان کرده گفت تزودوا فان خیر الزاد التقوی یعنی زاد
آخرت تقوی و پرهیزکاریست آنگاه راضیه روی بمن کرد و گفت ادخلوها بسلام آمنین پس من بدرون خیمه در آمدم و نشستم
راضیه دو رکعت نماز شکرانه بجا آورده بعد از آن طعام حاضر کردند راضیه بمن گفت کلوا و اشربوا چون بطعام خوردن
مشغول شدیم راضیه دست کشید گفتم یا راضیه از راه دور چرا طعام کم میل کردی گفت و لا تسرفوا یعنی اسراف میکنم بهمین
قدر کافیست و آن جوانان همچنان بخدمت مادر کمر بسته برپای ایستاده بودند من برخواستم و راضیه را وداع کردم و بیرون
آمدم آن جوانان بمشایعت من برآمدند من پرسیدم که ای جوانان مادر شما چند روز است که از قافله جدا شده است و بی زاد
و توشه مانده است گفتند شش روز است که از قافله جدا شده است و ما از او خبر نداریم خدا از حال او آگاه بود
و بعد از آن گفتم مادر شما سخن نمیکند الا از قرآن گفتند آری مادر ما وقتی در مسجد اقصی قرآن میخواند چون باین آیه رسید که لو
انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا من خشیة الله و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون و این آیه

را بخواند بیهوش شد بعد از لحظه بخود باز آمد ما در عقب او نشسته بودیم روی بما کرد و گفت حقتعالی در این آیه مثل زده و بیان کرده که اگر این مثل را بر کوه بخواند هر آینه از ترس و خوف آنکوه پاره و شق میشد و از هم میریخت و بجای خود نمیماند پس دلهای ما که از سنگ سخت تر است و در این مثل فکر و اندیشه نمیکنند که چه در پیش است پس اگر بگوئیم پیروی این امثال میکنیم دروغ گفته باشیم و خدای تعالی در کلام خود خبر داده فرموده لیسئل الصادقین عن صدقهم در آنروز که از راستگویان راستی پرسند وای بر دروغگویان پس ما در ما را آنروز سخن نگفت الا از قرآن مجید بعد از آن عبدالله گفت چون این سخن شنیدم بر سر خود زدم که آه و وا ویلاه ما تا از این عورت اینها را ندیده بودم بر مردی و مسلمانی خود مینازیدم پس از جمله دروغگویان باشم نظم

در دهر نیست نیز چو من نابکارتر
در عرصه کس ندیده چو من خوار و زارتر
دعوی کنم که نیست در اسلام هیچ چو من
نی نی ز کافران و ز رجیم خوارتر

تمثیل مردمان در ضرب المثل گویند دیگ مر دیگ را گوید که کون تو سیاه است و این مثل در زبان فرس مشهور است و در قرآن مجید آمده که و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه گویند که امیر اسمعیل سامانی را پسری تیمور نام که بسیار نیکو روی و زیبا خوی بوده در کمال فهم و فراست و ادراک نظر توجه و التفاتی بوده وقتی آبله بر آورده و آن لطافت بشره و طراوت چهره در زیر نشان آبله ماند روزی در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود امیر از روی تعجب نشان آبلهای او میدید و قاضی ابو المنصور در آنجا حاضر بود خوش طبعی بخاطرش رسید در آنوقت فرصت یافت و بدان پسر اشارت کرد و این آیه کریمه برخواند لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین آن پسر چون آیه در حق خود شنید فی الفور در جواب او برخواند و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه چون قاضی نیز آبله رو بود و کریه منظر در حق خود این آیه شنید بر خود بپیچید و خجل و منفعل گردید و در حضور امیر اسمعیل بطرف کودک تلخ و تند نگاه میکرد کودک برآشفت و گفت در مثلها گویند دیگ مر دیگ را گوید کون تو سیاه است یا قاضی این مثل من و تست قاضی گفت ای کودک خیره سر این سزای منست که بزرگان گفته اند با طفل و بیگانه مزاح کردن پشیمانی آورد او در جواب گفت که اینرا هم بزرگان گفته اند نظم

کلوخ انداز را پاداش سنگ است
جوابست ای برادر این نه جنگست

آنچه گفتی جواب شنیدی که در مثلها گویند هرچه عوض دارد گله ندارد امیر اسمعیل و حضار مجلس از حدت خاطر و جواب حاضر او تعجب کردند امیر اسمعیل او را خلعت و انعام داد و بر مقرری او بیفزود تمثیل عبدالرحمن اموی که صاحب اندلس بود گفت در سفر مکه معظمه میرفتم ببغداد رسیدم بدلال گفتم کنیزی شایسته بخر که در اینراه مونس من باشد کنیزکی بمن نمود در نهایت حسن و غایت جمال چنانچه از ملاحت صورت او چشم خیره میشد دلم بسیار با او میل کرد پیش او رفتم و گفتم یا جاریه ترا چه نام است گفت مکه گفتم الله اکبر قد قرب الطریق راه من نزدیک شد پس خالی دیدم بر چهره زیبای او گفتم یا جاریه این چیست تبسم نموده گفت هذا الحجر الاسود گفتم ای مکه دستوری ده تا حجر الاسود را ببوسم در جواب من این آیه خواند لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی خرج درم و رنج قدم بحریم حرم نتوان رسید قوله تعالی لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون پس از گفتار لطیف و دیدار ظریف او حیران بماندم و او را ببلغی خریدم و بوثاق خود بردم و اکثر جواب او از قرآن بود تمثیل در مثلها گویند چون قضا کار خود

کند ندامت سودی ندارد و در قرآن مجید فرموده قضی الامر الذی فیه تستفتیان آورده اند که عروة بن قیس را دختری بود در
نهایت فصاحت و بلاغت و ملاحت و مدتی در میان او و جوانی تعاشقی بود و طبع هر دو بیکدیگر مایل اما بطریق نکاح اقوام دختر
راضی نمیشدند تا روزی دختر بهانهٔ حمام و دیدن خویشان از خانه بیرون رفت آنجوان فرصت دیده او را بخانهٔ خود برد و در
خانه را محکم کرد اقوام دختر خبر شدند و در بام خانه را فرو گرفتند پدر دختر آواز داد تا مگر زمانی خود را نگاهدارد و پدرش تیغ بعضی
در را کوفت و این آیهٔ کریمه بخواند و لا تطیعوا امر المسرفین دختر از درون خانه آواز پدر شنید فی الفور در جواب پدر این آیه را
برخواند قضی الامر الذی فیه تستفتیان چون از درون خانه پدر دختر این آواز شنید دانست که آنچه شدنی بود واقع شد پس
مردم را منع فرموده و گفت قضا و قدر کار خود را کرد و کوشش فایده ندهد پس از آنجا برگشت و دختر را عقد بست و بدان
جوان داد **بیت** چون وقت قضای بود نهاد همه بود برجستن و فریاد تو کی دارد سود **تمثیل** در مثلها گویند کالای نیکرا
بها ستوان خرید و در قرآن مجید آمده لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون آورده اند که روزی درویشی دلریشی محنت اندیشی بواسطه
تفرج از شهری بشهری رفت فقر و فاقه و محنت بسیار کشیده و از گرد راه رسیده تشنه و گرسنه بدر دکان بریان پزی رسیده
چشمش بر بریان افتاد که ببالای دکان آویخته آتش اشتها تنور معده اش را گرم کرده آن درویش آرزوی خود را بمضمون آیه
کریمه بر رقعه نوشت که نرید ان ناکل منها و تطمئن قلوبنا و نعلم ان قد صدقتنا و بدست بریانی داد بریانی رقعه را بخواند و بر پشت
رقعه این آیه را نوشت لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون چون چشم درویش بآن رقعه افتاد نعره برزد و بیفتاد و از هوش برفت
بریانی آنحال که بدید از بالای دکان فرو جست و سر درویش را بر زانوی خود گذاشت و دست بر سر و رویش مالید و گرد راه از
روی او پاک نمود تا لحظه بخود باز آمد بریانی گفت یا شیخ ترا چه واقع شده و این چه حالتست درویش خیراندیش گفت که چون آیه
برخواندم با خود اندیشه کردم که هرگاه نعمت فانی را بی بها نعمت ندهند پس نعمت باقی را بی طاعت کجا دهند بریانی باو التماس
کرد و او را بدرون دکان برد و از آن بریان پیش آورد هر چند گفت آن درویش بدان التفات نکرد و از آن بریان نخورد و از
آرزوی خود برفت و از آنجا بیرون آمده و راه بیابان پیش گرفت و غایب شد **تمثیل** ابو العینای شاعر وقتی ببغداد
رسیده بود اتفاقا در آن روز جنگ سنگ بود که دو فرقه با هم جنگ سنگ میکردند ابو العینا خواست که در میان میانجی کند
تا بصلح انجامد ناگاه سنگی از طرفی بر سر ابو العینا خورد و سرش شکست و خون روان شد که در مثلها گویند **مصراع** میانجی میخورد
اندر میان مشت پس ابو العینا خود را بدشواری کشید و آشنائی داشت نشان خانه او را پرسید و بآنجا رفت و بوثاق او
فرود آمد رنجور و گرسنه تمام شب در انتظار طعام بود هیچکس با او التفات نکرد صباح برخواست و پیش ابی مهلب وزیر رفت
وزیر از او احوال پرسید و گفت ای یوم دخلت البلد یعنی کدام روز داخل شهر شدی در جواب او گفت فی ساعة العسرة
در ساعتی دشوارترین ساعتها باز ابی مهلب گفت که این نزلت در جواب گفت که بواد غیر ذی زرع وزیر را جواب لایق او
خوش آمد آنگاه تمام حال خود را باز گفت مهلب فرمود تا برای او مکانی معین کردند و وظیفه مقرر نمود که باو بدهند **تمثیل**

آورده اند که هرون الرشید را کنیزکی بود فایزه نام که بحسن و جمال شهرهٔ آفاق بود وقتی هرون الرشید در خلوت بطریق صحبت
با وی گفت یا فایزه قلبی ظهرک الی یعنی ای فایزه زمانی پشت بمن کن گفت یا امیر قوله تعالی فاتوهن من حیث امرکم الله یعنی در
زنان براهی روید که حقتعالی فرموده هرون گفت یا فایزه اما سمعت قوله تعالی نساکم حرث لکم فاتوا حرثکم انی شئتم یعنی آیا
نشنیده که حق سبحانه و تعالی فرموده که زنان کشت زار شمایند بدان راهی روید که مراد شما باشد فایزه گفت یا امیر اما سمعت
قوله تعالی واتوا البیوت من ابوابها هرون جواب لایق از فایزه شنید تعجب نمود و او را دوست تر گرفت **تمثیل**
آورده اند که وقتی هرون الرشید را گفتند که فلان ناطقی کنیزکی دارد که در ایام مثل حسن صورت و لطف سیرت او نزاده
و روی دلربایش با ماه آسمانی برابری میکند با رفق معامله و لطف مکالمه ناطقی را دل از دست برده است هرون چون
این بشنید غیرت در باطن او کرده که چنان کنیزکی در زمان من باشد چرا از خدمت من باز ماند دست روزگار او را
بدیگری سپارد در ساعت کس پیش ناطقی فرستاده کنیزک را طلب کرد چون حاضر شد هرون گفت شنیده ام کنیزکی شایسته
داری باید او را حاضر کنی چون ناطقی این سخن بشنید چون بید بلرزید و بر خود بپیچید با لب خشک و دیدهٔ تر بخانه رفت چون کنیزک
خواجه را بدان حال دید پیش آمده گفت ای خواجه غمت مباد و گزندت مباد و دردمباد چه واقع شده که قد صنوبری تو خمی
شده و چهرهٔ ارغوانی تو زعفرانی گشته گفت چه باشد از این بتر نظم آسوده مرا زمانه با تو نگذاشت خوش بود مرا با تو
فلک نپسندید قصه و حال باز گفت کنیزک گفت باک مدار و اندوه مخور و غم بخود راه مده که اینکار سهلست اگر یارا هست
تو مرا انجا طرح جمع پیش خلیفه بفرست من چنان کنم که بفضل خدای تعالی تو از این غم نجات یابی القصه کنیزک را پیش هرون الرشید
فرستاد چون کنیزک بحضور رفت هرون الرشید نگاه کرد در شکل و حسن او حیران ماند گفت ای جاریه شنیده ام که چون باز
آواز تو بپرواز آید جز دل مستمعان از باید لطف نغمهٔ تو با آن صفت و صورت تو بدان صفت است کنیزک گفت در
جواب هرون این آیه را قال الله تعالی یزید فی الخلق ما یشاء هرون تعجب کرد و گفت یا جاریه جواب من از آیهٔ قرآن میگوی
اگر تو در آیات قرآن استواری در جواب گفت یا امیر هذا من فضل ربی هرون در گفتار لطیف و روی ظریف او حیران ماند
گفت ای جاریه چه شود اگر از حسن لذت خود عشری از قرآن مارا بشنوانی فی الفور گفت بسم الله الرحمن الرحیم ان هذا
اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال اکفلنیها وعزنی فی الخطاب هرون الرشید چون این آیه بشنید آب در دیده بگردانید
و حال دل بدانست گفت ای جاریه معلوم شد که تو خواجه خود را بسیار دوست میداری و قصه درد دل او بر صفحهٔ اظهار
میگذاری گفت قوله تعالی الف بین قلوبهم پس چون هرون این آیات بشنید دلش بدرد آمد و گفت لا تخافی ولا تحزنی
انا رادوه الیک در ساعت بفرمود تا دستی خلعت بیاوردند و بدو داد و گفت ای جاریه به پیش خواجه خود برو که دل
تو او را میخواهد او را رخصت داد تا پیش خواجه خود رود ای عزیز بدانکه از برکت قرآن و اعجاز قرآنی در همه امور نجات و خلاصی
توان یافت دست از قرآن بر مدار آورده اند که روزی اصمعی در بازار تفرج میکرد و سیر کنان بر در دکان میوه

فروش رسید دید که مرغ شمن از مضایق دکان آویخته و طبقهای سیب و سبدهای انگور و کوارهای انجیر و تفتهای انار
بر در دکان چیده و زنی صاحب جمال با خلخال و حلی و زیور در سر و گردن خود کرده با زینت تمام در میان دکان نشسته
اصمعی که آنحال مشاهده نمود حیران حال و جمال او شد زبان بوصافی بگشاد و مناسب حال او این آیه کریمه بخواند و فاکهةٍ
مما یتخیرون و لحم طیر مما یشتهون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون آن زن چون این آیه شنید روی باصمعی کرده در جواب او
این آیه بخواند جزاءً بما کانوا یعملون این نعمت جزای آنست که بخورند نه سزای آنکه بنگرند و آب حسرت در گلو فرو برند پس
ای عزیز این امثال از کلام لم یزل و لایزال بشنو و آگاه شو که همه بر سبیل پند و نصیحت و تمثیل آمده مرد عاقل موحد مؤمن آنست که
در این فکر و اندیشه نماید تا از هر گناه در باطن او شهد طاعت و عبادت گردد که حقتعالی فرموده انّ فی ذلک لآیةً لقوم
یتفکرون یعنی این نشانه ایست از قدرت ما از برای قومیکه در این تفکر کنند و بدانند و دلایل معرفت بدست آرند پس
این فکرها را سرسری ندارند که این فکر عبادتیست که برابر است با عبادت یکساله و در حدیث دیگر برابر هفتاد سال عبادتست
پس بنده باید که بدین اشارت هرگز از فکر خالی نباشد و بآنچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است بینا و شنوا
باشد تا علم دین مبین بیاموزد و علم دین تفسیر و فقه است که در شرع محمد صلعم نیست نه علم نجوم و شعر و معما و غیره پس اینطایفه
را با اهل حدیث و قرآن نسبت نتوان کرد که حضرت باریتعالی علمای شریعت را مثل به بینایان زده چنانکه در کلام معجز نظام
فرموده افمن یعلم انّما انزل الیک من ربک الحق کمن هو اعمی انّما یتذکر اولوا الالباب و در جای دیگر فرموده که ما یستوی
الاعمی و البصیر یعنی برابر نمی بینند کور و بینا و قرآنرا نور خوانده و همه را بمتابعت این نور امر کرده و فرموده و اتبعوا
النور الذی انزلنا اگرچه نور را اطلاق بر ایمان کنند اما علم نیز داخلست ایمان بعلم توان بود حقتعالی علم را بر ایمان
مقدم داشته چنانچه فرموده قال الذین اوتوا العلم و الایمان و حق سبحانه و تعالی مثل زده علما را که از مثل و حدیث و
قرآن و فقه بینایند بزنده و مثل زده جهال را که طب و نجوم و شعر ورزنده اند بمرده که در دنیا کورانند که در تاریکی مانده و
راه نیابند و در ظلم گرفتارند و شیخ بهاء الدین علیه الرحمه این معنی را بر سبیل نظم و تمثیل برشته نظم آورده **مثنوی** علم رسمی

سر بسر قیلست و قال — نه از او کیفیتی حاصل نه حال — طبع را افسردگی بخشد مدام — مولوی باور ندارد این کلام
علم نبود غیر علم عاشقی — ما بقی تلبیس ابلیس شقی — سینه خالی ز مهر گلرخان — کهنه انبانی بود پر استخوان
دل که فارغ شد ز مهر آن نگار — سنگ استنجای شیطانش شمار — هر کسی کو دید که از عمرت همین — هفت روزی مانده باشد این یقین
تو در این یکهفته مشغول کدام — علم خواهی گشتن ای مرد تمام — فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم — هندسه یا رمل یا اعداد شوم
دل از این آلودها پاک کن — سینه را با یاد حق صد چاک کن — چند چند از حکمت یونانیان — حکمت ایمانیان را هم بخوان
دل منور کن با نوار جلی — چند باشی کاسه لیس بو علی — هر کرا توفیق حق آمد دلیل — غولتی بگزید درست از قال و قیل
غنت از غولت آمد ابلهان — تو چه جوئی ز اختلاط این دنان — پا بکش از دام غولت بدر — چند گردی چون گدایان دربدر

گر ز دیو نفس میجوئی امان   رو نهان شو چون پری از مردمان   از حقیقت بر تو نگشاید دری   زین مجازی مردمان تا بگذری
گر تو خواهی عزت دنیا و دین   عزلتی از مردم عالم گزین   پس ای مؤمن چشم دل بگشا و ازین پند گیر آنها که گوش بر این

امثال نکنند و اندیشه ننمایند کور و کرند پس ای عزیز مرد عاقل کامل باید که در هر یک از آیات قرآنی و امثال فرقانی فکر و اندیشه نماید تا در اسرار حکمت بر دل او گشاده گردد پس بهترین علم از اقسام علوم علم دینست که آن قرآن و حدیث است که بنور قرآن راه برود و بمنزل مقصود برسد و سرمایه زهد و پرهیزکاریست و آنانکه در این آیات و امثال فرقانی تأمل نکنند و اندیشه ننمایند مثل کسی است که گوش دارد و شنوائی ندارد و چشم دارد و بینائی ندارد و دل دارد و دانائی ندارد پس این طایفه از بهائم کمتر باشند قوله تعالی اولئک کالانعام بل هم اضل و اولئک هم الغافلون پس مرد عاقل باید که غافل نباشد و دایم در کار سازی راه آخرت باشد در دنیا چنان زیست کند که گویا غریبست و سرائی که فرود آمده است باز کوچ خواهد کرد یا چنان پندارد که در خواب مالی یافته چون بیدار شود هیچ مالی نباشد ای غافل دنیا را چنان قیاس کن و از این تمثیل آگاه شو قوله تعالی ولقد انزلنا الیکم آیات مبینات و مثلاً من الذین خلوا من قبلکم و موعظةً للمتقین هر آینه بتحقیق فرستادیم بسوی شما آیتهای روشن که بیان کند حلال و حرام و حدود و احکام و داستان آنانکه گذشته اند و رفته اند و فرستادیم پندی و مثلی برای شما و بیان کردیم عقوبت و عذاب را تا عبرت گیرند و آیات بینات برای متقیان و پرهیزکاران تخصیص از برای انتفاع ایشان است پس فکر کن و تدبر نما که چه گذشته است تمثیل آورده اند که منافقان ذکر مگس و عنکبوت را که شنیدند در قرآن استهزا کردند که در این چه نفع خواهد بود حقتعالی این آیه فرستاده و مثل زده برای کسانیکه ایمان آورده اند و این ضرب المثل در کلام خدا حقست و شکی و شبهه در آن نیست و در پیش پروردگار است اینها که پوشیده اند حق را از روی جهل و ضلالت و قبول نکردند ضرب المثل را و عناد کردند که چه چیز خواست خدا که تمثیل را زده است اما منافقان نمیدانند که حق سبحانه و تعالی گمراه گردانیده ایشانرا یا در این امثال تفکر نکردند و اختیار ننمودند و در این امثال اندیشه نکردند و حکمت آنرا در نیافتند پس تکذیب کلام حق کردند و منکر شدند که ذکر تمثیل مگس و عنکبوت لایق نیست و از کلام حق نیست و حقتعالی بدان مثل زده و بیرون رفتگانرا از مقام فرمانبرداری قوله تعالی یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون من دون الله لن یخلقوا ذباباً و لو اجتمعوا له و ان یسلبهم الذباب شیئاً لا یستنقذوه منه ضعف الطالب و المطلوب گویند روزی مگسان در برابر ابو جعفر منصور دوانیقی در خلوت هجوم آوردند و هر چند میراندند مگسان نمیرفتند پس ابو جعفر ملول و آزرده شد و در قهر شد پرسید که کیست بر در بارگاه گفتند مقاتل او را طلبید چون در آمد پرسید که خلق مگس را فایده چیست که مگس آفریده شده مقاتل گفت از برای خوار کردن و ذلیل گردانیدن جباران و متکبران خلق شده تا قدرت باریتعالی را بدانند که چیزی عبث خلق نشده است آورده اند که حاتم اصم یکی از شاگردان و مریدان شقیق بلخی بوده روزی در خلوت شقیق گفت یا حاتم چند وقت است که در صحبت ما هستی و سخن از احادیث و امثال مثنوی گفت سی سالست

گفت درین مدت از من چه فرا گرفتهٔ که بکار آخرت تو آید و روز قیامت دستگیر تو باشد و چه فایده یافتهٔ که بکار تو آید گفت
هشت فایده یافته ام که ضرب المثل خود کرده ام و بدان عمل مینمایم و بر سبیل تمثیل و موعظه خلق را بدان دعوت مینمایم شقیق
گفت انا لله و انا الیه راجعون ای حاتم تو چه میگوئی من عمر خود را درین مدت سی سال صرف تو کرده ام و ترا از
علوم من بیش ازین هشت فایده حاصل نشد تو دیوانهٔ حاتم گفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است و سخن راست از
دیوانه باید شنید بیش ازین هشت مثل زیاده مرا در کار نیست بدلیل آیات قرآنی مرا از علوم همین کافیست و مرا یقین
حاصلست که نجات و رستگاری درین هشت چیز است شیخ گفت آن کدام است گفت در قرآن مجید حقتعالی فرموده شقیق
گفت بیان کن تا بدانم گفت یا شیخ من در این خلق جهان نگاه کردم تمام مردم را دیدم که بلذات دنیا بعیش مشغول اند و همه
پیروی نفس اماره میکنند پس آنها را دیده نپسندیدم که حق سبحانه و تعالی در کلام مجید فرموده است و اما من خاف مقام ربه و
نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی و یقین دانم که قرآن حقست و شکی و شبهه نیست از روی اخلاص و صدق خلاف
نفس کرده از هوا و آرزو بدر آمدم و پای بر سر نفس گذاشتم و بمجاهده کمر بستم و ببندگی مشغول گشتم که خدایتعالی فرموده و لقد
ضربنا فی هذا القرآن من کل مثل و از قرآن مجید پند گرفتم و بدان عمل میکنم شقیق گفت بارک الله علیک نیکو گفتی و نیکو دیدهٔ
دیگر بگو که کدام است حاتم گفت دیگر آنست که در اهل جهان نگاه کردم که همه کس با اهل دنیا و زینت او و محبوبان و کنیزان و
غلامان و زن و فرزند مشغول اند و آخرت را فراموش کرده اند و فریفتهٔ دنیا و شیطان گشته اند و اینها که دیدم هیچکدام
از اینها با او بگور نروند و از آنجا بی رفیق و بیکس بماند من اندیشه کردم که محبوب و معشوق و یار و مصاحب و همدم آنست
که درین گور تنگ و تاریک مونس و رفیق باشد و چراغ روشن گور بود و در منازل راه آخرت تا روز قیامت رفیق و مونس
باشد پس با خود فکر و اندیشه کردم که چنان یار و همدم که این صفت و خاصیت دارد که همه جا همراه و مونس باشد عمل
صالحه است پس او را مرغوب خود گردانیدم و بعمل نیکو پرداختم و با تنهائی و بیکسی ساختم که از لب گور تا روز قیامت
رفیق و مونس باشد و چراغ روشن گور بود و نظر براین آیه کردم که حقتعالی در کلام خود فرموده است و تزودوا فان خیر
الزاد التقوی و دانستم که قرآن برحقست و هیچ شکی نیست که زر و مال دنیا و زن و فرزند و بال اینکس است قوله تعالی
انما اموالکم و اولادکم فتنة پس ترک همه کردم و از صحبت خلق برخواستم و بعمل صالح پیوستم که غیر ازین دیگر هیچ نفع ندهد شقیق
گفت احسنت احسنت ای حاتم دیگر بگوی سیم گفت که در خلق جهان نگاه کردم دیدم که همه کس سعی و رنجی در دنیا برده و چیزی
اندوخته و ذخیره نهاده و حاصل عمر خود را بر باد داده و صرف دنیا کرده و بدان شاد و خرم شده که مال بهم رسانیدیم و ذخیره
نهادیم ناگاه پیک اجل در رسید و یکدم امان نداد پس همه را بحسرت بگذاشتند و رفتند و مال از دست او رفت و وبال
بماند پس درین پند عبرت گرفتم و درین آیه نظر کردم که حقتعالی در کلام خود خبر داده که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق
پس دانستم که قرآن برحقست و چیزیکه باقی میماند پیش خدایتعالی ذخیرهٔ آخرتست که با من خواهد بود پس محصول که در

دنیا حاصل کردم و ذخیره دانسته بودم همه در راه خدا ایثار کردم که در آنجهان در پیش خدا ذخیره من باشد شقیق گفت بارک الله
ای حاتم نکو دیدهٔ دیگر بگو چه دیدهٔ چهارم گفت که در این خلق جهان نظر کردم قومی را دیدم که پنداشت و تصور ایشان این بود که
در دنیا شرف و بزرگی و عزت و عشرت آدمی به بسیاری مال و اسباب و زینت است و آرایش دنیا و بدان فخر و مباهات میکردند
پس من نگاه کردم و اندیشه نمودم که این ناپسندیده و مذموم است عبرت و پند گرفتم و بر این آیه کریمه نظر کردم که حق سبحانه و تعالی
در کلام خود فرموده که ان اکرمکم عند الله اتقیکم دانستم که قرآن بر حقست آن اشتها را گذاشتم دانستم که آنخیال و پنداشت
مردم باطل و خطاست پس ترک مصاحبت و مخالطت آن جماعت کردم و با متقیان و صلحا ملاقات نمودم و تقوی شعار خود
ساختم شقیق گفت نیکو گفتی دیگر بگو حاتم گفت پنجم که در این خلق جهان نگاه کردم قومی را دیدم که از خلق جهان از روی حسد و جهل در
پی عداوت و عیبجوئی یکدیگرند و غیبت یکدیگر همی کردند و یکدیگر را تهمت میکردند و افترا می بستند چون ملاحظه نمودم همه
از روی بخل و حسد بوده که از برای مال دنیا با هم نزاع و جدال میکردند و رشک میبردند بسبب زیادتی جاه و مال دنیا پس
در این آیه کریمه نظر کردم و تامل نمودم که حقتعالی در کلام خود فرموده نحن قسمنا بینهم معیشتهم دانستم که کلام خدا بر حقست و
رزق و روزی هر کس روز اول قسمت شده است همان مبلغ و تردد با و میرسد پس رنج و محنت و آبرو ریختن و زیاده طلب
کردن و رشک و حسد بر دیگری بردن همه عیب است هر کس روزی خود میخورد و قسمت کسی را کسی نخورد دانستم که روزی هر
کس مقدر است پس من بکنج عزلت خو گرفته هر چه میرسد قناعت میکنم و بهر کسی رشک و حسد نمیبرم و بقسمت خدایتعالی که در
روز ازل کرده راضیم و با خلق جهان صلح کردم شقیق گفت جزاک الله خیرا نیکو کردی دیگر بگوی حاتم گفت ششم آنست
که در خلق جهان نظر کردم که مردم دنیا بواسطه سببی و غرضی با هم خصومت و دشمنی دارند و علانیه دشمنی میکنند و فحش و جنگ و
جدل مینمایند پس در این آیه کریمه نظر کردم که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است الم اعهد الیکم یا بنی آدم الا تعبدوا الشیطان
انه لکم عدو مبین پس دانستم که کلام خدا حق است و بفریب شیطان و اتباع او مردم را دشمن نباید داشت و با خلق خدا دشمنی نباید
بود که فرزندان آدم همه برادران همند و همه یکسانند پس شیطان و اتباع او را دشمن داشتم و فرمان خدای برده بفرمان شیطان
و اتباع او عمل نمیکنم که راه راست صراط المستقیم همین است شقیق گفت نیکو دیدهٔ احسنت یا حاتم دیگر بگو گفت هفتم اینکه
در این خلق جهان نگاه کردم هر کسی را دیدم بنوعی جهت روزی و معاش سعی و کوشش میکردند و در شبهات می افتادند و حلال
از حرام فرق نمیکردند و در خانهای اهل دنیا و حکام و ظالم و اهل بدعت تردد میکردند و خود را در پیش اهل دنیا خوار و ذلیل
میداشتند و ندانستند که روزی بدست خداست من با خود فکر کردم نظم روزی تو باز نگردد ز در کار خدا کن غم
روزی مخور و نظر در این آیه کریمه کردم که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده که و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها دانستم
که کلام خدایتعالی حقست و وعده او راستست و دانستم که وعده او راستست و من هم یکی از دابهای روی
زمینم پس توکل کرده که او کفیل رزق است آنگاه فرق میان حلال و حرام کرده در رزقی که روز اول مقدر کرده من میرسد

باآن قناعت کردم و بندگی خدا مشغول گشتم شقیق گفت بگو که چه دیدهٔ دیگر و چه داری گفت هشتم آنکه در این مردم و اهل دنیا نگاه کردم خلقرا دیدم هر کس پناه و اعتقاد بچیزی کرده‌اند بعضی اعتقاد بسیم و زر و جمعی بملک و املاک و قومی بقرب سلاطین و حکام و کسانی به دوستان و یاران که همه فانیند و جمعی بخود پرستی و غرور و تکبر و تجبر پس من در این آیه کریمه نظر کردم که در کلام خود خبر داده که و من یتوکل علی الله فهو حسبه دانستم که قرآن راست و درست است پس ترک همه نموده و اعتماد بر وعدهٔ حق کرده توکل پیشه کردم و اعتماد بر این قول نموده که و هو حسبی و نعم الوکیل شقیق گفت یرحمک الله یا حاتم نیکو دیدهٔ من در توراة و زبور و انجیل و فرقان آنچه در این چهار کتاب دیده‌ام همین فواید هشتگانه است که باید بدان عمل نماید هر کس این هشت امر را نصب العین خود سازد چنان باشد که بچهار کتاب آسمانی عمل کرده باشد شقیق گفت یا حاتم از من بشنو که از برای تو تمثیلی بیاورم بدانکه ترا عمل بعلم غیر علم دین سعی نباید کرد که علم بواسطه خداشناسی و کوششی برای آخرت باید کرد که تقوی و رستکاری آنروز است آنرا امروز بدست توان آورد آنچه امروز بر سالک راه حقیقت واجب و لازم است و شرع حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و خاتم النبیین بر همین است و بر علم طب و نجوم و هندسه و شعر و عروض و قافیه نیست و اینها همه عمر ضایع کردنست و طالب دنیا بودنست و حریص گشتن است بر شغل و عمل دنیا و دین باد میرود و در آخرت وبال انکس است و دیگر آنکه علم بی عمل دیوانگی است و عمل بی علم بیگانگیست و عمل با علم یگانگی است و آن علمی که تو امروز از برای دنیا و اهل دنیا تحصیل میکنی فردای قیامت بکار تو نیاید و ترا از حساب و عذاب آخرت باز ندارد و پس العلم و بالست و علمی که ترا در طاعت و عبادت و ترس و خوف و بندگی در دنیا و در روز قیامت هم از آتش دوزخ باز ندارد چه فایده دارد و دیگر آنکه کتاب بسیار جمع کردن و بدان عمل نکردن و در حبس نگاه داشتن آن وبال تست که حقتعالی در کلام خود فرموده و مثل زده مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا بئس مثل الذین کذبوا بآیات الله و اگر امروز بعلم عمل نکنی تدارک روز گذشته نتوانی فردای قیامت حسرت و ندامت بری و آنجا گوئی فارجعنا نعمل صالحا در آنوقت فرشتگان عذاب بتو گویند ای غافل نادان تو خود از آنجا میائی و از آیات و امثال بشنوا و بینا بودی و حق سبحانه و تعالی در کلام خود خبر داده بود چرا بعلم عمل نکردی الحال ندامت و حسرت سودی ندارد و هر چند پشت دست بدندان گیری فایده نکند پس این تمثیل بشنو و حقیقت آن بدان و اندیشه نما و خود فکر کن که چه در پیش است ای غافل مسکین کار امروز بفردا مینداز و بعمل بپرداز و کار آخرت خود بساز که دمی غنیمت است و در این معنی بسیار فکر و کم گو باش تا در آنروز رستگاری یابی پس معلوم شد که بهترین علم در دنیا آنست که بکار آخرت این کس آید و بروز قیامت نفع رساند ای عزیز بیقین بدان که مرگ حقست و همه کس باید مرد و مال و منال بدیگران باید سپرد و ندامت و حسرت همراه باید برد پس از حال خود غافل مباش و اگر اعتقاد درست و یقین خالص بکلام ربانی و امثال قرآنی در این آیه کریمه نظر کن که حق سبحانه و تعالی خبر داده است انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا ای برادر مؤمن این تمثیلات و تأویلات آیات بینات از برای آنست که چون بنده مومن کار برای او و در رضای او کند و دایم بفکر و ذکر و یاد او باشد و نیز در همه

جا و همه امور نگاهبان او باشد **نظم** هر که باشد برای حضرت حق حضرت حق برای او باشد من کان لله کان الله له **تمثیل**
آورده اند که خواجه حسن ثوری نور الله مرقده دایم در ذکر حق و یاد حق بود و هرگز از یاد حق خالی نبودی معرفت و بزرگی حسن
ثوری در عالم و اقالیم منتشر گشته بود از شهر مصر دو جوان نام و آوازه حسن ثوری شنیده گفتند که بخدمت و زیارت چنین کسی رفتن
لازم و واجبست تا سعادت دنیوی و اخروی حاصل کنیم آنجوانان از وطن خود برآمده و بعد از مدتی بر آن شهر که حسن بود
رسیدند در بیرون شهر درختی و آب روانی بود آنجا لحظه آسودند یکی از آن دو جوان زبان مرغان میدانست دید در بالای درخت
دو مرغ نشسته صدائی میکردند آنجوان که صدای مرغان میدانست از بالای درخت آن صدا شنید گفت انا لله و انا الیه
راجعون آن رفیق گفت در اینوقت چه واقع شده که این آیه را خواندی گفت دریغ از راه دور و رنج بسیار در اینوقت حسن ثوری
در جهان زنده نیست که این دو مرغ گفتند باهم که افسوس حسن ثوری این دم در جهان زنده نیست پس هر دو جوان حیران ماندند
و متفکر شدند و باهم گفتند اگر بدولت سعادت حیات او نرسیدیم باری بسر قبر او برویم و زیارت مزار او بکنیم از آنجا راه
گرفته بدر خانقاه او رفتند در را بسته دیدند حلقه بر در زدند حسن بیرون آمد یکی از آن دو جوان پرسید که تو کیستی گفت حسنم
ایشان حیران ماندند و خجل گشته بدست و پای حسن افتادند حسن ایشانرا بصومعه برد و غریب نوازی نمود گفتند یا شیخ بزرگوار
ما هر دو تن از مصر بقصد زیارت تو آمده ایم و در بیرون شهر دو مرغ بالای درختی باهم میگفتند که در اینوقت حسن ثوری در عالم
زنده نماند چون بخانقاه رسیدیم الحمد لله شما را در حیات دیدیم و در حیرت مانده ایم که مرده چون زنده میگردد حسن چون این سخن
بشنید نعره زد و بیهوش شد پس از لحظه که بخود باز آمد گفت ای برادران مرغان در بالای درخت آنچه میگفتند راست و درست
میگفتند در آندم من از ذکر و یاد خدا غافل مانده ام و با اهل دنیا مشغول بودم از آسمان و زمین آوازی برآمد که حسن ثوری
در اینوقت در جهان زنده نیست **بیت** هر آنکو غافل از حق یکزمانست در آندم مرده است اما نهانست ای برادران
بدانید که زنده دل همیشه بیاد و ذکر حق میباشد و هر که از حق غافل ماند او مرده است **مصراع** هرگز نمیرد آنکه دلش زنده
شد بعشق گفتند یا شیخ دل را از چه چیز زنده توان کرد گفت خانه دل را از لذات نفسانی و شهوات جسمانی بالکلیه باید خراب
کرد تا بفضایل روحانی آبادان و معمور گردد و بر فقر و فاقه و رنج و محنت صبر نیکو باید نمود اینمعنی از دل سؤالست و نکته
الفقر فخری بدین دالست دل زنده خواهی گوهر فقر را خریدار باش و از اهل دنیا بیزار و از نفس سرکش خبردار باش و دایم
بذکر پروردگار باش تا دولت زنده و جاوید بیابی از آنجا که فرموده اند اذکروا الله ذکراً کثیراً و سبحوه بکرةً و اصیلا تا خدایتعالی
ترا نگاهدارد و در سر و علانیه و مباش پیرو صوفیان عوام جاهل و پیروی کن بر شرع محمدی صلی الله علیه و آله در آنجا که فرموده
قل اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و صحبت مدار با اهل دنیا و توانگران و اهل بدعت بلهو و لعب و استهزا که صحبت ایشان دل
را مرده و دین را تباه میگرداند و همنشینی کن با علما و صلحا و درویشان و مساکین که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده
اللهم حبب لی المساکین و اجعلنی معهم یعنی بار خدایا دوست گردان فقیران و مساکین را بمن و مرا از درویشان گردان و ملازم

خلوت وتنهائی باش وخاموشی اختیار کن تا دلت زنده جاوید بماند حضرت رسول صلّی الله علیه وآله فرمود که چون مردم از
یاد و ذکر حق غافل شوند در آسمان و زمین ندا میشود که فلان ابن فلان در جهان زنده نماند وهر که با اهل دنیا مشغول شد و از
ذکر و یاد حق غافل ماند در آندم زنده نیست بلکه مرده است و آنها که مرده اند و گذشته اند هیچ آرزو ندارند مگر اینکه یکبار
دیگر زنده شوند و بدنیا روند و بذکر حق مشغول باشند تا در آنجا ذخیره باشد پس در آنجا اینها سودی ندارد زیرا که حقتعالی در
دنیا خبر داده و مثل زده که هر که در اینجهان توشه آنجهان برداشت آنجا آسوده گشت و بعد از مردن حسرت و ندامت نمی
کشند و همه را امروز اینجهان بدست توان آورد تا غافل نشوی **تمثیل** در تذکره حسن ثوری چنین آورده اند که وقتی بخاطر حسن
رسید که از راه بیابان و صحرا بمکه رود پس راه بیجاده در پیش گرفت و روانه شد شب و روز طی منازل مینمود تا آنکه به
بیابانی رسید و هوا بغایت گرم بود تشنگی بر او غالب گردید و از چپ و راست نظر میکرد از دور درخت سایه داری
دید حسن متوجه بآن درخت شد چون بدانجا رسید چاه آبی دید از دیدن دلش خوش شد و شکر بجای آورد و با خود گفت بعد
از چند روز که بآبی رسیده ام دلو و ریسمانی نیست از کجا بهم رسانم در این فکر و اندیشه بود که گله آهوان پیدا شدند و
از حسن رم نکردند و آن گله آهو بر سر چاه آمدند و نگاه کردند بآب چاه بعد از آن سر بسوی آسمان کردند و سر خود را جنبانیدند
و دو چشم سوی آن داشتند در ساعت بقدرت باریتعالی آب از چاه بجوش آمده تا بر لب چاه رسید آهوان سیراب گشته
برفتند و آب باز به چاه رفت حسن آنحال را مشاهده نمود گفت الهی از برای وحوش آب از چاه لب چاه آوردی چون
نوبت بحسن رسید آب از لب چاه بقعر چاه رسانیدی آوازی شنید که ای حسن تو منتظر دلو و ریسمان بودی که از کجا
بهم رسانم آهوان صحرا هیچ دلو و ریسمانی نداشتند و از ما آب خواستند چنانچه دیدی ما آبرا بر لب چاه آوردیم تا آن آهوان
بی دلو و ریسمان آب بخورند تو باش تا دلو و ریسمان برای تو بهم رسد چون حسن این خطاب شنید توکل بلطف و کرم او کرده
روی ببیابان نهاد و میرفت ناگاه در آن صحرا بجوانی رسید آنجوان گفت السّلام علیک یا حسن الثوری جواب باز داد
و گفت ایجوان تو در این صحرا دلیرانه میروی نام من چه دانستی جوان گفت یا حسن تو تشنه شدی و گفتی دلو و ریسمان از کجا
بهم رسد الحال که تو توکل باو کردی و از او آب خواستی اکنون این آبرا بستان و بخور در آن صحرای تنگ آب سردی بوی
داد و حسن سیراب شد و شکر حق بجای آورد و بعد از آن جوان گفت یا حسن هیچ میدانی که در این بیابان چرا بتو ملاقات
کردم حسن گفت نه گفت مقصود من اینست که لحظه بر سر بالین من باشی تا این جان عاریتی را بجان آفرین تسلیم کنم و تو مرا
غسل دهی و دفن کنی خواجه حسن گفت ای جوان تو اینکلام از کجا میگوئی از بنی آدم کسی را اینخبر نداده اند و هیچکس را
معلوم نشد که حیاتش تا چه وقتست آنجوان گفت یا حسن حقتعالی پیش از اجل این ندا میرساند که ای بنده من از این مقام
زندان خود را بمقام جاودان برسان پس مرا معلوم شد میروم و بر هر مومن وصیت لازم است مگر تو این ندا نمیشنوی
گفت مرا معلوم نیست جوان گفت چون مرا معلوم شده است بحضرت رب خود بخواهم رفت پاره راه که رفتند ناگاه درخت

[illegible]

سایه داری بنظر ایشان درآمد چون بدانجا رسیدند آب روان و سبزه دیدند جوان وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد
و سر بسجده نهاد و جان بحق تسلیم کرد خواجه تربت بساخت و او را غسل داد و در لحد گذاشت و میگریست و درروی
آن جوان می‌نگریست و گفت یا الهی برین جوان غریب رحمت کن و او را بیامرز آن جوان میت تبسم کرد چون حسن جوان را در لحد
شگفته دید خندان شد و گفت ای بندهٔ خدا اگر تو زنده پس بنده در گور چون روی و اگر مردهٔ در گور چون میخندی آوازی
شنید که ای حسن مگر این نشنیدهٔ که اولیائی لا یموتون بل ینقلون من الدار الدنیا الی الدار الآخرة یعنی اولیا خود هرگز
نمیرند لیکن از دار فانی بسرای باقی خرامند که در دنیا از ذکر و یاد حق غافل نبودند مصراع هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
از آنروی گفته‌اند پس ای مؤمن ازین تمثیل آگاه شو که طالبان مولا هرگز از یاد حق غافل نیستند پس دوست دایم با دوست
و از او جدا نبود بیت چنان مستغرقند از عشق جانان   که هیچش یاد ناید از دل و جان در حدیث آمده است که هر شب
فرشته از قبل رب العالمین ندا میکند که ای فرزند آدم وای زندگان عالم بدانید و آگاه باشید که شما را از برای مردن
آفریده‌اند پس در این سرای فانی ذخیره بردارید از برای سرای باقی مهیا کنید که بازگشت شما باشد و شما در این مردار
دنیا چنان مشغول گشته‌اید که گویا از فوت و موت خبر ندارید پس هر روز احتمال مردن شماست که وعده و نوبت شماست
و چون وقت برسد و اجل درآید هر چند آرزو کنی دامان طلبی که قدم از قدم برداری مهلت ندهند ای مؤمن تو غافل مباش
آورده‌اند که روزی از بایزید پرسیدند که ای شیخ چونست که دایم بشرهٔ شما زرد و پژمرده است و همیشه چشم شما پر آبست
و جسم شما لاغر و رنجور است بفرمائید تا اطبا معالجه کنند که بواسطه قوت شبخیزی و عبادت و توانائی نافع باشد بایزید بگریست
و گفت معجون و داروی اطبا در آنروز کجا نفع کند و چه فایده دارد گفتند آنروز کدامست گفت آه آه آنروزی که بنی آدم آفریده
شدند حقتعالی فرزندان آدم را دو فرقه گردانید گفت که الست بربکم همه گفتند بلی مگر ارواح منافقان که جواب ندادند و هیچ
معلوم نشد که روح مؤمن در کدام فرقه است فریق فی الجنة و فریق فی السعیر آیا در میان ارواح مؤمنان باشد یا منافقانی
که جواب نداده‌اند دیگر آنکه چون تولد فرزند آدم میشود فرشته گوید الهی این بنده که از شکم مادر بدنیا میاید چه فرمان میشود طغرای
سعادت و نیکبختی بر جبین او نویسم یا علامت بدبختی و هیچ معلوم نشد که بایزید نیکبخت از شکم مادر بوجود آمد یا غیر آن و دیگر آنکه چون
بنده را اجل فرا رسد عزرائیل علیه السلام گوید که بار خدایا این بنده را فرمان شده که از دنیا بیرون رود جان این بنده را
با ایمان بردارم یا بی ایمان چنانکه در کلام خود فرموده اولئک کتب فی قلوبهم الایمان اگر ایمان دهند و از شرف
ایمان گر امحروم کنند چون نوبت ببایزید رسد تا چه معامله پیش آید و چون خواهد بود و دیگر آنکه چون روز قیامت قائم
شود خلق اولین و آخرین را در عرصات حاضر کنند آنگاه فرمان شود که جدا گردانند گروهی را برای دوزخ و گروهی را الجنت برند
و هیچ معلوم نشد که بایزید از کدام گروه باشد پس من چگونه خوشحال باشم که فرزند آدم را این عقبه‌ها در پیش است امروز اندیشه
آنروز میکنیم پس برضای او باید بود تا از آن عقبها نجات یابی ای عزیز در باب اشتغال آدمی بدنیا و لذات دنیا و تغافل او

از مرگ و جان کندن و سکرات موت و تنهائی گور که بعد از مردن پیش خواهد آمد تمثیل مناسبی بیاوریم تا غافلان بیدار و هشیار گردند **تمثیل** در خبر است که شخصی در صحرائی تفرج میکرد و صنعت باریتعالی مشاهده مینمود ناگاه شیری آدمی خوار دوچار او شد و قصد او کرد ناچار شده از او گریخت و شیر از عقب او میرفت اتفاقاً چاهی پیش راه پدید آمد با خود گفت که خود را در اینچاه اندازم اگرچه از اینجهت آزار می‌بینم شاید که از چنگ شیر بسلامت بمانم چون نظر در آنچاه کرد اژدهائی عظیم دید که در ته چاه دهن باز کرده که اگر خود را در چاه اندازد بدهان اژدها در افتد در کنار چاه بته خاری دید که بچاه آویخته دست بر بته زد و قایم بگرفت و خود را در چاه آویخت که شاید بوسیله آن از چنگ شیر و اژدها نجات یابد ناگاه دو موشی دید بغایت بزرگ یکی سیاه و یکی سفید که دندان در بیخ آن بته خار کرده میبرند و بجد تمام میکاوند و بیخ آن بته را بر میآورند که در آنچاه در دهن اژدها درافتد و آن بته خار ترنجبین تر داشت پس بشیرینی ترنجبین مشغول گردید پس اکنون ای عزیز بدانکه آن شیر اجلست که در پی آدمی میباشد که دندان برا و تیز کرده عنقریب خواهد گرفت و آن چاه دنیاست و اژدها که دهان باز کرده گور است تا بیک و مردن طعمه دهان او خواهد بود و آن خار بن که ترنجبین دارد ایام چند روز حیات دنیاست که با آن مشغولست و آن دو موش شب و روز است که بیخ حیات درخت دمیرا میکاوند ناگاه قطع خواهند کرد که در دهان اژدهای گور افتد و در میان اینهمه خطرهای هولناک بان اندک شیرینی از لذتهای دنیا مشغولست و احوال و حالات که بیشک و شبهه تلافی آن خواهد شد مطلق بخاطر نمیگذرانند و فکری در اینجا دشه نمیکنند تا آنکه بایشان برسد شیرینی و لذات دنیا که از حلال و حرام یافته بکلی از کام جانان کام او فانی گردد و وبال و عذاب آن بروی باقی ماند پس ای غافل در این تمثیل غور کن و پند گیر که ترا چه در پیش است و بکجا باید رفت پس چنین غافل نباید بود و بعاقبت خود نظر باید کرد که بکجا میرسد و کار بکجا میکشد چون غافلان و جاهلان بفکر و بیباک و بیخبر نباشی که شب و روز در خیال آنند که چه خورم و چه پوشم و چه بفروشم و بکجا روم و بکجا نشینم قطعاً با آن فکر نیستند که از کجا آمده‌ام و بکجا میروم و چه آورده‌ام و چه میبرم پس آن قوم چون حیوانات خورند و خسبند تا بمیرند آنگاه آگاه گردند که افسوس و ندامت سودی ندارد چنانکه گفته‌اند خری زاد و خری زیست و خری مرد و آنها که حقتعالی را فرمان بجا میآورند و بتقوی و عمل خیر بسر میبرند ملائکه از در درآیند و گویند سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار ذکر کرده شد شمه بود از آنچه حق سبحانه وعده داده پرهیزکاران را و آنها که نافرمانی کرده‌اند در دنیا بعذاب سخت گرفتار شوند و جزع و فزع کنند خازن دوزخ حاضر شود و اهل دوزخ بآواز بلند گویند یا مالک لیقض علینا ربک ای خازن دوزخ از خدایتعالی درخواست کن که ما را طاقت عذاب نیست ما را بمیراند مالک جواب گوید که انکم ماکثون یعنی شما را خلاصی نیست و اینجا که نیست بغیر از جزا که در دنیا نافرمانی کردید و عصیان ورزیدید و شما را در دنیا حق سبحانه و تعالی خبر داده بود چرا قول و وعده خدا را نشنیدید و گوش بآیات قرآنی نکردید امروز جزای شما اینست بعد از آن مالک گوید که خدا را بخوانید و از او بطلبید که بغیر از او دستگیری نیست پس گویند ربنا غلبت علینا شقوتنا د

وکنّا قوما ضالّین ربّنا اخرجنا منها فان عدنا فانّا ظالمون یعنی ای پروردگار ما بیرون بر ما را از دوزخ که باز گردیم و توبه
کنیم در جواب ایشان گویند اخسئوا فیها ولا تکلّمون یعنی خاموش باشید بخواری و دفع عذاب میطلبید که الحال گریه و زاری
نفع ندهد و از حضرت رسول صلّی الله علیه و آله روایتست که چون این خطاب رسد همه نومید شوند و جزع و فزع در گیرند و در آرزو
بهشت و دوزخ با هم معارضه کنند بهشت گوید که اهل من ضعفاء و مساکین و صلحاء و درویشان و علما و پرهیزکاران باشند
دوزخ گوید که اهل من و ساکنان من همه جبّاران و متکبّران و گردنکشان اهل دنیا باشند پس حقتعالی خطاب بدوزخ کند
و گوید تو عذاب منی آنها که سرکشی و نافرمانی کردند در فرمان تو کردم تا انتقام کشم هر کرا خواهم و با بهشت گوید که ای جنّت
تو رحمت منی ببخشایم بتو هر کرا خواهم از خاصان و پرهیزکاران و آنانکه بفرمان من بوده اند و بتمثیل قرآن عمل کرده اند و از
ترس و خوف در فرمان من بوده اند پس ایشان را بهشت مکانست هر چه بخواهند بخورند و هر چه خواهند بپوشند قال الله
تعالی انّ الله یدخل الّذین آمنوا و عملوا الصّالحات جنّات تجری من تحتها الانهار یحلّون فیها من اساور من ذهب و لؤلؤ و لباسهم
فیها حریر پس حقتعالی در آورد آن کسانی را که ایمان آورده اند و نیکوکار و پرهیزکار بودند و نافرمانی نکردند در بهشتها
که روان باشد چندین جوی و کوی از زیر آن قصرها که در آن کرسیها از طلا و نقره و مروارید و لباسهای ایشان حریر باشد
ای مؤمن الحال این خبر صحیح و تمثیل صریح از آیات دیدی و دانستی پس اینچند روزه دنیای فانی را دل مبند که جای قرار و آرامگاه
نیست و این دنیای چند روزه پر خلل و جای پر علل را نظر عجب و تکبّر نکنی که فرموده انّ المنافقین فی الدّرک الاسفل من النّار
یعنی در طبقه آخرین دوزخ جای ایشان باشد ای عزیز مرد عاقل آگاه آنست که از آنچه حقتعالی در کلام خود خبر داده و مثل زده
آگاه و خبردار باشد و از این آیات بیّنات پند گیرد اگر نه وعده بهشت بودی و خوف دوزخ بنده را بندگی بایستی کردن
و از قهّاری و جلال او باید ترسید و امید بفضل و کرم او باید داشت و این چند امر را پیروی باید کردن اوّل آنکه بطاعت و
عبادت خود مغرور نشوی دویم نیّت خود را خالص سازی سیم بعجز و مسکنت پیش آئی چهارم اقرار بحشر و نشر و روز قیامت کنی
و از راه بیرون نروی پنجم آنکه هر چند شیطان چیزهای عجیب و امرهای غریب که در عقل و فهم در نیاید ترا بخاطر آورد استغفار کنی
و فریفته شیطان نشوی ششم آنکه بدانی که گناهی و بلائی که بر سر آدمی آید از شومی همنشین و صحبت بدان خیزد هفتم آنکه اگر عمل
بدی از تو سر زند و تو از آن غافل باشی کسی ترا خبردار کند و دانی که حق و براستست آنچه میگوید بشنوی و قبول کنی و از سخن راست
نرنجی هشتم آنکه بتحقیق و یقین بدانی که چون عذاب حقتعالی برسد فکرها و تدبیرها دفع آن نتواند کرد پس در سرّ و علانیه دل
بفضل و کرم او باید بست و برضای او باید بود تا در آنجهان رستگاری یابی و در حدیث آمده که ثلث آخر شب ملکی را فرماید
که تا صبح صادق ندا در دهد که هیچ بنده توبه کننده هست که دعا و توبه کند که در اینوقت دعای او را قبول کنم و او را بیامرزم
پس هر بنده دل نرم که در آنساعت از سر اخلاص دعا کند البتّه اجابت میشود و در بیان اینحدیث صاحبدلی چند بیت
فرموده **نظم** هر نیمشب نزول کند بر طریق لطف   در گوش جان مستمعان میکند ندا کی بنده ضعیف ستمکار پر گناه

از حضرت مقدس با مکنی آبا اندر زمان خلوت بیدار شو ز خواب کز ما اجابت ز تو توبه و دعا میوزد و میکداز و مجو
یاری از کسی زانجا که جسته هم از آنجا طلب نما دل برکن از جهان و امید بهی مدار همت بلند دار و ابا کن ازاین ابا
گویند که از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند که یا رسول الله فردای روز قیامت آیا دوست مر دوست
را یاد میتواند کرد فرمود بلی اما در سه مکان یاد نکند و خبر شواند گرفت و از هول آن روز بحال خود در مانده باشند اول
در نزد ترازو و در وقتی که اعمال مردم را وزن کنند آنکس نداند که راست یا سبک دوم در آنوقت که نامها پران شود
آنجا نداند که نامه بدست راست خواهد آمد یا بدست چپ سیم در وقت حساب که آنوقت گردی از دوزخ بیرون میآید
گوید من موکلم بر آن کسانی که در دنیا نافرمانی کرده اند و اقرار بروز قیامت نداشتند و آنچه خدا تعالی در کلام خود خبر داده
بود نشنیدند و بدان عمل نکردند و فرمان خدا را بجا نیاوردند در آن روز فرمان شود که آن گردم آن قوم را گرفته بسوی
دوزخ برد قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة شیء عظیم پس ای عزیز از قول رسول خدا صلی الله علیه و
آله اندیشه کن و فکر نما که چه در پیش است و حال چون خواهد بود و از حال خود غافل مباش **تمثیل** ای سالک مسالک
طریقت و ای مالک ممالک حقیقت از این آیات قرآنی و اسرار ربانی که حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید مثل زده و ترا خبر
داده و دستور العمل انبیا و اولیای خود ساخته و باین مثال نواخته ایشانرا راه نموده و از این معنی آگاه کرده که از دنیا
و ما فیها بالکلیه روی گردانیده اند و احتراز نموده اند و راه آخرت در پیش گرفته و بمقصد اصلی رسیده اند ثمره و نتیجه اینهمه در
ترک دنیا و هوس و لذتهای آرزوهاست بلکه ترک هستی خود و منقطع شدن از ماسوی الله و بمضمون حدیث نبوی صلی الله
علیه و آله که فرموده موتوا قبل ان تموتوا عمل نموده و هر که را این توفیق رفیق گردد و مطالعه آیات بینات قرآنی و امثال
فرقانی نموده فرصت غنیمت شمارد و روی از دنیای فانی دنی گردانیده و بکار آخرت پردازد **نظم** کمر بر میان
جان بندد جان کمروار بر میان بندد و روی بجستجوی عقبی آورد و دایم دل را بفکر و زبان را بذکر بار دارد و همیشه
او را طلبیده بمقتضای آیه کریمه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا راه نماید و در فیض و احسان بر روی او بگشاید
بازکش جان وصل جانانرا طلب بی لب و بی نام مسکو نام رب تا رهی از حبس این فانی جهان در جهان جاودانی
جاودان رو بسوی اصل خود کن چون خلیل بگذر از استان چرخ علیل پای همت بر خور و بر ماه نه سر بر آن ایوان و
آن درگاه نه این خودی را محو کن از خود جدا تا شوی از نفس و از شیطان جدا آب جانرا ریز اندر بحر جان تا شوی دریای
بی حد و کران تا شوی آنجا که سر باید نهاد محو شو والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب الهی آلهی همه بندگان و موالیانرا این توفیق ده
تا از سعادت و دولت روزی گردد که رضای تو حاصل کنند که در آنجهان از آن عقبهای دشوار خلاصی یابند و این عاصی
خزان زده را توفیق ده تا این کتاب را بدلیل و آیات بینات قرآنی و امثال و اصحاحات فرقانی و شمه از ذکر و سخنان
دوستان تو جمع آورد اگرچه از سرتا قدم در غرقاب گناه خویش در غرقم امید که فیاض علی الاطلاق تبارک و تعالی

همنام محمد و علی را از رشحات فیوضات مسمّای ایند و نام نامی سامی که در علم و حکمت و معرفت و فهم و فراست ستوده و برگزیده اند
بی بهره ندارد بمنّه و جوده و کرمه نظم یا رب دل پاک و جان آگاهم ده بد کردم و بازآمده ام راهم ده ای دستگیر
درماندگان و ای فریادرس بیچارگان جز تو راه بجائی نمیبرم ترا میدانم و ترا میخوانم نظم ارباب حاجتیم و زبان
سؤال نیست در حضرت کریم تمنّا چه حاجتست ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز تو عاصیان را بنواز الهی تو فرموده
و اذا سئلک عبادی عنّی فانّی قریب اجیب دعوة الدّاع اذا دعان فلیستجیبوا لی و لیؤمنوا بی لعلّهم یرشدون پس ترا
میدانم و ترا میخوانم و یاری از تو میطلبم و از تو خواهم ثبات ایمان و گذشتن عصیان و دفع آفت شیطان و کشیدن بار گران و یکسان
بودن در آشکار و نهان اهدنا الصّراط المستقیم و بدار ما گناهکاران را از راه راست با ایمان و توفیق ده ما را بطاعت و
دور دار از معصیت انّ الله یغفر الذّنوب جمیعاً اگرچه این سوخته خرمن و خسر من سوخته نزوی خاک بیوجودی محمّد علی جبله رود
در دریای گناه خود غرق اما دست بعروة الوثقی زده در سفینة النّجاة درآمده و دل خود را بحدیث نبوی تسلّی داده که
فرموده مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلّف عنها غرق امیدوار گشته و در حصن حصین این آیه وافی هدایه که
در شأن آل طیبین و عترت طاهرین آنحضرت صلّی الله علیه و آله نازل شده درآمده انّما یرید الله لیذهب عنکم الرّجس
اهل البیت و یطهّرکم تطهیراً پس ای مؤمنان و موالیان و بندگان گنهکار خود را منسوب دارید بخاندان نبوّت و دودمان ولایت
که هداة دین و اعلام یقین اند خود را در این سفینه نجات کشید که باعث رستگاری است منقولست که چون آیه قل تعالوا
ندع ابنائنا و ابنائکم نازل شد حضرت رسول صلّی الله علیه و آله حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السّلام را با حسن و حسین و
فاطمه زهرا علیهم السّلام جمع نموده فرمود که اینها اهل بیت منند بدانکه این پنجتن پاک را با جبرئیل علیه السّلام آل عبا گویند و دیگر حدیث
یا علی انت منّی بمنزلة هارون من موسی که حضرت رسول صلّی الله علیه و آله وزیرش خوانده و در توریة (ایلیا) خوانده و در انجیل
(اوریا) خوانند و اوصاف حضرت علی بن ابیطالب علیه السّلام بر جمیع مؤمنان و محبّان ظاهر است و در جمیع کتب آسمانی
و آیات قرآنی وارد است و ابراز جمیع موجب طول میشود و بعضی از آنها اختصار میرود و از جمله آیات هل اتی است و
بعضی از مفسّرین در تفسیر آیه کریمه لکلّ قوم هاد گفته اند مراد از منذر پیغمبر است و از هاد علی علیه السّلام است پس این فقیر ضعیف
بیمقدار خاکسار از غرق شدن در بحر گناه بیرون آمدن بامید همنامی و دوستی محمّد و علی و اهل بیت علیهم السّلام در سفینه ایشان
درآمده راه امید و نجات خواهد بود بمضمون اطیعوا الله و اطیعوا الرّسول و اولی الامر منکم و در حدیث آمده که هر مؤمنی که یکی
از نامهای اهل بیت داشته باشد از آتش دوزخ هفتاد ساله راه دور باشد الحدیث نقل حافظ ابو نعیم فی کتاب حلیة الاولیاء
و من الاحادیث القدسیّه قال الله تعالی خطاباً الی رسول الله صلّی الله علیه و آله فی لیلة المعراج لمّا وصل العرش قال الله
عزّ و جلّ یا محمّد انظر الی ساق العرش فلمّا نظر رسول الله کان مکتوباً لا اله الّا الله الرّحمه و محمّد نبیّ الله شفیع الامّة و علی
ولی الله قائم الحجّة در شب معراج حضرت باریتعالی خطاب فرمود که یا محمّد نظر کن در ساق عرش چون آنحضرت نظر کرد از نور نوشته

دید حدیثی که مذکور شد حاصل معنی آنکه باریتعالی عزّ و جل حضرت امیر المؤمنین ع را عدیل خود ساخته در انحدیث شریف و مؤید
اینقول اخبار بسیست که دلالت میکند بر نهایت عزت و علو شان و مکان آنحضرت چنانچه در کتب خلف و جمهور سلف نقل
کرده اند که حقتعالی از نور جبهه علی علیه السلام هشتاد هزار فرشته آفرید که پیوسته تسبیح و تقدیس او میکنند و ثواب آنرا
بمحبان و موالیان علی علیه السلام می بخشند پس دوستی محمد و علی و فرزندان ایشان واجبست و بر همه مؤمنان فرض
عین است چه سبب سعادتهاست و نتایج و فواید آن در دنیا و آخرت بمحبان و موالیان و متابعان ایشان میرسد و
هرکس که ایمان بخدا و رسول دارد باید که حضرت علی علیه السلام و فرزندان او را دوست داشته باشد که حق سبحانه و
تعالی در کلام خود فرموده است قل لا اسئلکم علیه اجراً الّا المودّة فی القربی یعنی بگو ای محمد که من در تبلیغ رسالت از
شما مزدی نمیخواهم الّا آنکه اقربای مرا دوست دارید و هیچکس از علی و فاطمه زهرا و اولاد ایشان علیهم السلام برسول خدا
صلی الله علیه و آله نزدیکتر نیست که آنحضرت فرموده که اولادنا اکبادنا یعنی فرزندان من جگر گوشگان منند هرکس ایشانرا
بخشم آورد مرا بخشم آورده و هرکس مرا بخشم آورد خدارا بخشم آورده باشد و حدیثی که مذکور شد که مثل فرزندان من مثل کشتی
نوحست یعنی هرکه دست متابعت در دامن اهل بیت بزند از طوفان ضلالت نجات یابد و بسعادت ابدی فایض گردد
بمنه و جوده و کرمه **تمثیل** بدانکه مرد عاقل هشیار آنست که در دنیا اقوال و افعال او موافق علم و عقل و طریق دین سید
المرسلین و ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین بداند و بشناسد و بدان عمل کند و موافق آن رفتار نماید تا بنور عقل و علم
بمقصود رسد چنانکه حقتعالی در کلام خود مثل زده و بیان فرموده یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء
علیم پس نور عقل آنست که مؤمن ترک محبت دنیا کند و دنیا را برای آخرت نگاهدارد که ایشان در دنیا چون نیست کرده اند
و دلیل مرد مؤمن عاقل ده چیز است اول در قول و فعل خود صادق باشد و زبان خود را بدروغ و فحش و غیبت و هرزه
و لغو ملوث نسازد که ملکین در نامه اعمال او ثبت نمایند و هرچه در شرع نهی شده و منع آمده نکند و نگوید و صحبت و آمیزش
با بدان و بدکاران و جاهلان ندارد که صحبت بدان اثر کند دوم در فعل بصواب باشد و نفس خود را بخطا و عصیان آلوده
نگرداند و همه عمل او موافق عقل و شرع باشد و در همه حال رفیق او علم باشد و مستحکم داشته باشد پس مرد عاقل باید که بچراغ
عقل راه رود تا بمنزل اصلی برسد قوله تعالی الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة
پس عقل را هادی خود کرده باید دید که درین راه باریک تاریک دور و دراز چه در پیش است و عقل نوریست که مرد را از ظلمت باز
میدارد و راه آخرت مینماید ای غافل از خواب غفلت بیدار شو و از غرور مستی هشیار شو و بکار آخرت در کار شو قوله تعالی
و لقد انزلنا الیکم آیات مبینات و مثلاً من الذین خلوا من قبلکم و موعظة للمتقین ای عزیز بدانکه هیچکس از اندیشه و استخراج علوم
باید از فکر خالی نباشد و هرکه از عقل و علم بهره دارد و بداند که علم اولین و آخرین همه در ضمن قرآنست و بلغت فارسی استخراج
کرده انشاء الله تعالی در هر بابی مذکور خواهد شد و لا رطب و لا یابس الّا فی کتاب مبین و از احادیث و کلام اکابر و مشایخ

تمثیلات وحکایات آورده تا عالم برای استفاده وجاهل برای هزل وافسانه بخواند وهرکس موافق فهم نفعی بردارد واین
کتابرا بعدد حروف تهجی بیست وهشت باب قرار داده وبدرستی وراستی این امثال استشهاد از کلام اکابر آورده تا عاقلانرا
بمقصود رساند چنانچه درزبان فرس مثل زنند که جوینده یابنده است در کلام مجید فرموده که والّذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا پس بجهت جمع آوردن امثال فرس فرس جهد در میدان بگردانیدم واین درشاهوار را هرکجا دیدم برشته عمل کشیدم
واین جواهر آبدار را که بنات النعش وار پراکنده وپریشان بود پروین مثال دریکجا جمع آورده **بیت** تمتّع زهرگوشهٔ یافتم
زهرخرمنی خوشهٔ یافتم که گفته اند قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود پس درهر حال دراین امثال تمثیلی قرین وحکایتی شیرین
دلیل آورده که هرسخن وقتی وهرنکته مکانی دارد که فصل فصل وباب باب درنیاید وفوق کلّ ذی علم علیم واین مجموعه را جامع التمثیل
نام نهاده وبالله التوفیق والسداد کلیهٔ چند گفته شد تا دانند ما نیز ازین بند کلاهی داریم **باب اول درامثال**
حرف الف ابتدا میکنم بنام خدا بمثالی که هست بهینا اللهم یک یک الرحمن سربسر آنجا که عیانست چه حاجت
بیانست درشرح التمثیل گویند که یکی از مشایخ مرتاض عجم درزمان ماضی درخواب دید که روز قیامت ظاهر شد وخلق اولین
وآخرین همه درحشر ونشر وحسابگاه حاضر شده اند واحوال روز قیامت هویدا شده هرکس بحال عمل وکردار خود گرفتار بودند
خطاب آمد که فریق فی الجنة وفریق فی السعیر جدا گردانید گروهیرا بسوی جنت وگروهیرا بدوزخ شیخ مرتاض بتضرع وزاری
درآمده گفت الهی من ازکدام قوم باشم خطاب رسید ولاتخزنی یوم یبعثون یوم لاینفع مال ولابنون الا من اتی الله بقلب
سلیم ای بنده من تو دردنیا رنج ومحنت کشیدی وبفقر وفاقه بسر بردی ورضای ما بجا آوردی وبفرمان ما عملکردی ودر
بلاها صبر نمودی وعلما وصلحا را دوست داشتی ودرویشان ومسکینانرا نوازش کردی وبوعده ما امیدوار بودی
واز فرمان ما سرنپیچیدی ودانستی که دردنیا مال ومنال وزن وفرزند درآنروز نفع نکند وفائده ندارد واز خوف ایزد
دوستی آنهارا گذاشتی پس امروز که روز آخرتست هرچه میخواهی بخواه وهرچه مطلبی بطلب که حاجتهای ترا رواکنم که دردنیا برضای
ما بودی وبابندگان ما نیکوئی کردی امروز هریکرا عوض دهم گفت اللهم یک یک گناهی که دردنیا کرده ام ازگوش وچشم و
زبان ودل ودست وپا واز همه عضو یک یک اگر سؤال کنند از عهدهٔ آن برنیایم آنچه درکلام خود خبر داده ومثل زده از حساب
آن عاجزم آنجا که فرموده حلال را حسابست وحرام را عذاب من چگونه امروز حساب نداده باز چیزی بطلبم الرحمن
سربسر من چیزی نمیخواهم تو نیز از من حساب مخواه که طاقت حساب دادن ندارم وسربسر راضیم همین میخواهم که مرا
بحساب مواخذه نفرمائی وپرده مرا پوشیده داری تا درعرصات رسوا نشوم واینمثل درمیان اهل فرس از آن شیخ
عجم ضرب المثل گشته که مشهور است اللهم یک یک ودیگر الرحمن سربسر ودیگر بزبان فرس گویند از کوزه برون همان
تراود که دراوست ودر قرآن مجید آمده که قل کلّ یعمل علی شاکلته شأن نزول آنرا بیاوریم آورده اند که درزمان
جمشید چهارتن باهم رفیق گشته براهی میرفتند ویکی از آن چهارتن گوهری قیمتی همراه داشت که برای جمشید تحفه میبرد

و در هر منزل که فرود میآمد بگوشهٔ رفتی و حقه را که گوهر داشت بگشودی و نگاه کردی یکی از آن رفیقان مطلع گشته و دایم
در کمین آن بوده و فرصت میطلبید که گفته اند هیچ خفته را بیدار بدنبال مباد تا آنکه شبی خداوند گوهر را خواب غفلت
ربود که گفته اند خواب برادر مرگ است آنشخص که در کمین بود فرصت غنیمت دانست از زیر سرش بربود چون آنمرد از خواب
بیدار شد حقه گوهر را بجای خود ندید مضطرب و سراسیمه برجست و هر چند یافت نیافت در بحر تفکر غوطه خورد و در پس زانوی
حسرت نشست رنگ رویش پریده عقل از سرش رمیده با دل سرد و سینه پر درد با خود فکر و اندیشه کرد که بهبودی من در امنیت
که دندان بجگر نهم و اظهار این معنی نکنم که ایشان سه نفرند و من تنها مبادا که قصد من نمایند در این بیابان قاضی خدا است
و سر برین سخن نگوید و این سر مکنون را نباید گفت که بزرگان گفته اند که اگر خواهی که سرت بجا بود سر نگاهدار اینجا معامله مشت و
درفش است جای صبر است پس درد دل اظهار ننموده نفس بخود کشید و تن در داد و خاموش گشت نظم چون بقوت حریف
خصم نه صبر کن تا که فرصت آید دست القصه بطریق سابق طی مراحل مینمود تا بجائی رسیدند که مطلب خداوند گوهر
بود و سه روزی با رفیقان بسر برد تا آنکه احوال آنشهر معلوم کرد بعد از آن پیش وزیر پادشاه رفت و تقریر حال کرد و بر
حقیقت اینحال بملک عرض کرد ملک فرمود آن چهار کس حاضر شدند از صاحب گوهر حال پرسید آنچه واقعی بود بعرض رسانید
پادشاه از ایشان گوهر طلب کرد هر سه کس منکر شدند که ما خبر نداریم پادشاه متفکر شد که چگونه اقرار کنند بی شکنجه و
عذاب گوهر را از ایشان بگیرد در این اندیشه بمحل خود رفت و در فکر بود ملک را دختری بود بسیار عاقله و دانا پدر را در فکر
دید پیش رفت و گفت ای پدر بزرگوار این کدورت و فکر در خاطر مبارک از چه مکدر است دانیم و الم از چه رهگذر است پادشاه
از صورت واقعه دختر را آگاه کرد که مردی از راه دوری بامیدی برای ما هدیه میآورده و با سه رفیق همراه بوده از او
ربوده اند و من میخواهم که بی شکنجه و آزار از ایشان اقرار بکشم و گوهر را بدست آورم پس دختر چون گل بشکفت و بخندید و
گفت ایجان پدر اندیشه از دل بدر کن که این امر سهل است بفرما تا آنچهار تن پیش من حاضر شوند من از روی حکمت و تدبیر بی
شکنجه و سیاست از ایشان اقرار بگیرم و گوهر را بدست آورم که بهیچکس رنج و المی نرسد چون روز شد پادشاه فرمود تا
آنچهار نفر را حاضر کردند و بخدمت دختر فرستادند و دختر جوانانرا نوازش نموده انعام داد و از هر جا سخن پرسید بعد از آن
ایشانرا رخصت داد که هر شب بخدمت حاضر شوند و از امثال و حکایات سرگذشتها بگویند القصه آنچهار کس گستاخ گشته هر
روز و هر شب میرفتند و از هر جا نقلها و سرگذشتها میگفتند و انعام میافتند وقتی دختر گفت ای جوانان مرا مشکلی پیش آمده
چون تمام مردم جهان گشته اید و سفرها دیده اید و سفر آدمیرا پخته میکند و جاهل را کامل میگرداند از شما چیزی میپرسم هر کدام بر
وفق فهم و دانش خود مرا جواب دهید گفتند ای ملکه زمان هر چه دانیم و عقل ما بدان رسد بعرض خواهد رسید دختر گفت که در
تواریخ آورده اند که پادشاهی بود دختری داشت و او را بسیار میخواست و هرگز از خود جدا نمیکرد روزی آن دختر با کنیزان
بسیر باغ رفته تفرج میکرد ناگاه نظر دختر ببالای درخت بگلی افتاد که موسمش نبود دختر متوجه آن گل شد پسر باغبان دید که

دختر متوجه آن گل است فی الفور بالای درخت دوید و آن گل را چیده پیش دختر آورد و دختر از دیدن آن گل بسیار خوشحال شد و گفت از برای پادشاه تحفه بهتر از این گل نباشد گفت ای پسر باغبان از من چیزی بخواه و حاجتی طلب تا عطا کنم و رسم و عادت آن زمان آن بود که هر کس گل نورس بدست کسی دادی یا میوه نورسی بکسی تحفه میداد هر چه میخواست میدادند چون دختر گفت چیزی بخواه و حاجتی بطلب تا عطا کنم پسر باغبان از نادانی و صغر سن گفت وقتی که ترا بشوهر دهند پیش از آنکه ترا نزد او برند اول پیش من بیائی تا ترا با آن لباس و زیور تماشا کنم دختر بخندید و اینمقدمه شرط کرد و قبول نمود و بمکان خود رفت و از اینمدت وقتی بگذشت دختر را به پسر وزیر دادند چون دختر شوهر را ملاقات کرد گفت در فلان تاریخ با پسر باغبان شرط و عهد کرده ام و صورت واقعه باز گفت شوهر خاموش گشت دختر گفت من زن توام و تا از عهده اینعهد بیرون نیایم هرگز دست بتو ندهم که پیش عقلا نقض عهد و قول مذموم است و از مکارم اخلاق دور چون شوهر این سخن شنید او را دستوری داد که برود و بعهد خود وفا کند پس دختر با آن لباس و زیورها تنها بیرون آمده قصد باغ کرد چون بکوچه باغ رسید ناگاه شیری بر او سر راه گرفت دختر نام خدا برد و گفت ای اسد الله میدانم که هیچکس از قضا و قدر نجست لیکن من عهدی کرده ام راه بگشا تا بروم و عهد خود بجا بیاورم باز پیش تو آیم هر چه کنی اختیار داری لقمه توام چون شیر اینماجرا شنید پهلوتهی کرد و راه داد و دختر از آنجا گذشت چون نزدیک باغ رسید دزدی سر راه او گرفت در لباس و زیور او نگاه کرد دختر را با کمال حسن و زینت دید دزد گفت سبحان الله مدتی شد که دزدی میکنم هرگز چنین نعمتی بدست من نیامد همانا که دولت و توانگری موقوف بوقت بوده مرا دیگر احتیاج بدزدی نیست و نخواهد بود و قصد دختر کرد دختر گفت ای جوانمرد لحظهٔ دست نگهدار و دو کلمه از من بشنو دزد گفت چه میگوئی گفت بدان و آگاه باش که من در این باغ با شخصی عهد و قول کرده ام مرا اجازت ده تا بروم و بعهد خود وفا کنم و بازگشته پیش تو آیم از لباس و زیور هر چه میخواهی اختیار داری کرم از جوانمردان مانده و مردی تا نامردی یکقدمست آنشاه دزد مردانه گفت مصراع در عهد وفا کم از زنی نتوان بود ع چه مردی بود کز زنی کم بود با وجود نقصان عقل زنان از وفا بعهد اینهمه مبالغه دارند با وجود آنکه گفته اند سبک دانی وفا از زن مدانی اینجا بعینه بر عکس آن دیدم ای نیکزن برو اجازه دادم که حیف باشد با چنین زنان خیانت شود و کمال بیمروتی و نامردی بود برو و بعهد خود وفا کن و شرط بجای آورده زود بیا پس دختر بباغ درآمد و نزد پسر باغبان رفت و او را در خواب دید بیدار کرد پسر باغبان زنی دید آراسته با زینت تمام در نهایت حسن حیران بماند دختر گفت ای پسر باغبان بدانکه در فلان تاریخ در این باغ با تو عهد کرده بودم که شب اول که بخانه شوهر روم اول پیش تو آیم اینک آمدم و بعهد خود وفا کردم پسر باغبان چون این سخن شنید بدست و پای دختر افتاد و گفت ای بانوی جهان در صغر سن از روی بیعقلی اینکلام صادر شد از من تو کرم کردی و عهد بجا آوردی الحال بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار میکشد دختر او را وداع کرده از باغ بیرون آمد و پیش دزد رفت او را در خواب دید بر بالین دزد نشست و او را بیدار کرد گفت ای جوانمرد برخیز که من بر سر وعده آمده ام دزد دختر

را دید بخندید و گفت امنیت که زن ناقص عقل میباشد چون مرا در خواب دیدی چرا براه خود نرفتی و دیده و دانسته خود
را بتهلکه انداختی دختر گفت ای جوانمرد تو در حق من نیکی و احسان کردی چون بدینجا رسیدم زنجیر عهد در پای خود دیدم نتوانستم
گذشتن و خلاف عهد کردن بر سر عهد و قول خود آمده‌ام الحال تو اختیار داری خواهی تمام زیور مرا بدر کن خواهی
بخش با پسر باغبان شرط بجای آوردم او پای بر سر نفس اماره گذاشت و در من تصرف نکرد و مرا اجازه داد که پیش شوهر
خود روم و با تو نیز عهد کرده بودم بجای آوردم آن دزد گفت ای نیک زن معاذ الله با چنین کسان خیانت کردن من
هرگز تصرف در زیور تو نکنم مرا بمال و زینت تو اصلا احتیاج نیست خواستم ترا بیازمایم که عهد و وفا از زنان درین زمان
وجود عنقا دارد چون از تو این بفعل آمد شرط مردی نبود در چنین زمان خیانت تو بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار
میکشد دختر او را دعا کرده روانه شد و پیش شیر آمد شیر همان بر سر راه خوابیده بود دختر گفت ای اسد الله هیچکس از
قضا و قدر نتواند گریخت اگر حقتعالی مرا نصیب تو کرده اینک آمده‌ام و بعهد خود وفا نموده‌ام و تن بقضا داده‌ام آن شیر
بفرمان خدا بزبان آمد و گفت ای شیرزن من شیر نیستم و یکی از جنیانم و آن دزد یکی از برادران ماست و آن روز که تو در باغ
شرط و عهد کردی ما در آنجا حاضر بودیم و آن کلام از تو شنیدیم تعجب کردیم که آیا از آدمیزاد این شرط و عهد بفعل آید و بقول
خود وفا خواهد کرد از تو دیدیم که بعهد خود وفا کردی و قول بجا آوردی الحال بسلامت پیش شوهر خود رو که انتظار تو میکشد دختر
از آنجا پیش شوهر خود آمد و واقعه را باز گفت چون دختر بر سبیل تمثیل این حکایت کرد جوانان شنیدند دختر گفت ای جوانان شما در
جهان گشته‌اید و سفرها و تجربه‌ها کرده‌اید بمن بگوئید که اینچهار تن که از سر چنان دختری گذشتند کدام یکی جوانمردتر بود
و قوت مصابرت کدام یک بیشتر بوده شما هر کدام بر طبق عقل و دانش خود برای من تمثیل بیاورید یکی از آنها گفت باعتقاد
من پسر باغبان از همه جوانمردتر بوده بواسطه آنکه چنان محبوبهٔ با زینت و چنان دولتی با سعادت در ایام شباب در آنوقت
شب بسر وقتش رسید پا بر سر نفس اماره گذاشت و در آن تصرف نکرد از همه جوانمردتر است مرد دیگر گفت باعتقاد من
مروت دزد از همه زیادتر بود با وجودیکه کار او دزدیست از سر اینهمه گوهر و زینت گذشت و هیچ تصرف نکرد خصوص
در آنوقت شب تاریک پس جوانمردی او از همه زیادتر است و بر همه ترجیح دارد سیم گفت باعتقاد من کرم شیر و مروت
او از همه زیادتر بود با وجود طبیعت سبعی چنان لقمهٔ لطیف بدست او آید با قوت و غایت جوع بهائم از سر چنان لقمهٔ لطیف
درگذرد پس گذشت او زیادتر است مرد چهارم گفت باعتقاد و عقل من کرم و مروت شوهر از همه بیشتر است که چنان
دختری زن خود را در آن دل شب با زیور و زینت بیرون فرستد پس او جوانمردتر است چون آن چهار تن این فصول بیان
کردند دختر گفت همه راست گفتید آنچه در طینت شماست و در ضمیر هر یک شما بود در تراوید کل شیٔ یرجع الی اصله دختر در آنوقت
گفت که از کوزه همان برون تراود که در او است و هر یک نقش خود دیدید و طبیعت خود بیان کردید و آنچه در طبیعت و
طینت شما بود ظاهر گردید نظم کاسه چینی که صدا میکند خود صفت خویش ادا میکند و هر کدام حکایت احوال

خود بیان کردید پس دختر فرمود که آنچهار تن را نگاه دارند و خود پیش پدر آمد و گفت که هر پیش آنکسی است که دزد را ترجیح داد و جوانمرد
تر دانست که الکلام صفة المتکلم هرچه در طینت و خوی کسی هست آنرا ظاهر میکند و خود خبر میکند و اینچهار کس را طبیعت مختلف
بود و هر کدام نسبت بحال خود سخن گفتند مرد اول که پسر باغبان را بر همه ترجیح داد و برگزید مرد صاحب شهوت و هرزه کار بود بروش
و طبیعت خود حکایت کرد که عادت او است و مرد دویم شیر را ترجیح داد اکول و شکم پرستست که حلال و حرام فرق نکند و در فکر
خوردن و خوابیدنست او طبیعت بهائم دارد و بحال خود سخن گفت مرد سیم که شوهر را بر همه ترجیح داد و نیکو دانست مرد بی
غیرت و بی حمیت بی آبروست و از مردی بهره ندارد و از شرف انسانیت محرومست و مرد چهارم که دزد را ترجیح داد
طبیعت او دزدیست و طینت او بر دزدی مجبولست و هر کدام حال خود باز گفتند و بیان کردند و هرچه در طینت اصلی ایشان
بود ظاهر کردند قطعه هر کرا عادت ذمیم بود بیخبر میشود از او ظاهر نیش بر سنگ میزند عقرب گرچه بروی نمیشود قادر
پس کسان بوثاق دزد فرستادند و حقه گوهر را آوردند آنگاه دختر گوهر را از روی عقل و دانش بی شکنجه و سیاست بدست آورد
از آنروز این تمثیل مانده است که از کوزه همان برون تراود که در او است و در کلام مجید فرموده که قل کل یعمل علی شاکلته این
تمثیل برای اینست تا بدانی که هر کس را بقول و فعل میتوان شناخت که در چه مرتبه است و از کلامش معلوم میشود که در چه پایه است
و در قرآن مجید فرموده و لتعرفنهم فی لحن القول و از قول و فعل آدمی علامت نیکبختی ظاهر میشود و شقاوت و بدبختی پدید میآید که هرچه
در ظرفش هست به بیرون سرایت میکند دیگر گویند اعرابی بود در شهر بغداد شکار میکرد و میگشت اتفاقا حاکم شهر آنجا در شکار بود بر
سر راه فرود آمده بود اعرابی بسر سفره او رسید حاکم مرحبا گفت اعرابی نشست و بطعام خوردن مشغول شد اعرابی در آن سفره
دو کبک دید کباب بخندید حاضران گفتند ای بی ادب در سر سفره بزرگان در وقت طعام خوردن این خنده بیوقت و موضع از
چه امر است در اینوقت ترا چه بخاطر رسید اعرابی گفت در این خندیدن من سریست حاکم از این سخن در قهر شد و گفت چه سر است
باید گفت اعرابی آنرا هنر و شجاعت خود دانست گفت یا امیر صباحی در این بادیه پی شکار بودم اتفاقا سوداگری تنها و
بی رفیق دوچار من شد و مالی همراه او بود او را گرفتم و محکم بربستم و مرکب پر قماشش همراه داشت او را فرود آوردم آن
زمان قصد کشتن او کردم او بجزع و فزع در آمد که مرا مکش و مال مرا هرچه میخواهی بردار که در شهر فرزندان دارم و خانه من
در فلان محله است مرا رها کن تا بر سر فرزندان خود روم من قبول نکردم و گفتم بیهوده مگو و آهن سرد مکوب که نفع نکند که استادان
گفته اند سر برین سخن ندارد اگر ترا زنده گذارم این سر فاش شود چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی چون سوداگر دانست
که خلاصی ندارد در آن اثنا دو کبک آمده در بالای سنگی نشستند مرد گفت ای کبکان بحال من گواه باشید که بیگناه مرا میکشد فردای
قیامت در حق من گواهی دهید گفتم ای مرد ابله قیامت را که دیده است و کجاست آنگاه گردن او را زدم و مال او را بردم
الحال این دو کبک را در اینجا کباب دیدم سخن ابلهانه مرد سوداگر بخاطرم رسید خندیدم و خنده من از اینجهت بود چون دزد اعرابی
آنرا هنر و شجاعت خود دانست و حاکم را چو نحو تصور کرد که گفته اند کافر همه را بکیش خود پندارد آنچه بیان واقع بود باز

گفت حاکم دست از طعام خوردن باز کشید و گفت ای بدبخت شقی تو بزبان خود اقرار کردی و گلگان نیز گواهی میدهند که ترا رسوا کردند که آن بیچاره را ناحق کشتی و رحم در دل تو شقی نبوده و زبان تو نیز گواهی بکردار و عمل تو داده خون ناحق هدر نخواهد شد و بپای خود بسلاخ خانه آمدی فرمود تا اعرابی را محکم بر بستند اعرابی گفت یا امیر من نکشتم و مزاح کردم و لاف زدم مرا ببخش گفت ای شقی تو خود اقرار کردی حالا انکار میکنی بسخن ابله میگیرند تا آثار هانمیکنند آنچه در طینت و ضمیر تو بود بیرون ترا دیده و بزبان خود اقرار کردی و ببلا افتادی بیت هر که تیغ ستم کشد ز نیام   بهمانش کند هلاک ایام   هر چه کردی دریافتی و هر چه کاشتی درویدی بعد از آن او را شکنجه کردند گفت قماش و اسباب همه حاضر است پس حاکم جمعی را فرستاد تا اسبابرا بحضور آوردند و فرزندان سوداگر را طلبید و مالها را تمام تسلیم کرد و اعرابی را بپای دار آورده بردار کشیدند و بسزای خود رسید

فصل در حرف الف مثل زنند و گویند اول رفیق آخر طریق تمثیل آنکه مردی بود در بنی سارخ او حکایت کرد که من سی سال تجارت بحر و بر کردم هرگز در سفر بی رفیق نبودم و در ابتدای سفر و تجارت اول پدر مرا وصیت کرد که ای فرزند بر تو باد که هرگز تنها و بی رفیق سفر نکنی و رفیق راه آزموده باید که او را شناسی و دانی و مرد را در سفر نتوان شناخت که در سفر تعب راه حوصله ها تنگ میگردد و طبیعت بیکقرار نمیماند و خوی تغییر میابد و رفیق از خانه خود میباید یا همسایه خود که در میانه او امین باشی که بزرگان گفته اند اول رفیق آخر طریق بیت ای پسر هرگز مکن تنها سفر   کان نفر باشد ترا بیشک سقر   اتفاقا بعد از فوت پدر از اقوام دلگیر شده و آزرده گردیده و یک همیان زر داشتم بر کمر خود بستم و بی رفیق از خانه بیرون آمدم سر بصحرا نهادم راه بجاده در پیش گرفتم از جهل و خامی جوانی ندانستم که بکجا میروم و از آزردگی که داشتم هیچ نصیحت پدر بخاطرم نرسید بعد از دو روز و شبی گرمی تب غربت بر من اثر کرده وصیت پدر بخاطرم رسید خواستم برگردم وساوس شیطانی و جهل و غرور جوانی و پشت گرمی همیانی که با خود داشتم گفتم اگر برگردم اقوام مرا سرزنش کنند پس بخاطرم رسید که نصیحت پدر را بیازمایم چون شیطان رفیق راه من بود مرا براین داشت که سرزنش دوست و دشمن نتوان شنید نظم   میشدم با هزار فکر و خیال   پای در پیش و روی در دنبال   رفته رفته تا آنکه بنخلستانی رسیدم که از آبادی دور بود و پشیمان و حیران و سرگردان گشته که نه طاقت رفتن داشتم و نه قدرت برگشتن ناگاه در آن بیشه پراندیشه دو نفر دیدم که بجانب من میآمدند و هر دو دزد بودند اتفاقا دزد دیگر پیدا شد و هر سه با هم بر آمیختند و جدل میکردند دانستم که هر سه دزدند و راهزن گفتم ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است آخر آن دزدی که پیاده بود آن هر دو دزد سوار را هلاک کرد و اسبان ایشان را بر درختی بست و فارغ شد پس تیغ کشید و روی بمن آورده من قالب را تهی کرده روح را وداع نمودم و از ترس همیانی که در کمر داشتم گشوده و در انداختم که گفته اند زر بسیار دوست دارد و زردار دشمن بسیار چو دید که من چیزی بدور انداختم اول رفت و همیان زر را برداشت و رو بمن آورد و چون بمن رسید من گفتم ای جوانمرد من ضعیف و حقیرم ناتوانم با تو حرب نکردم و در برابر تو مواجه نشدم مرا ببخش و آزاد کن پس پیش من آمد و جامهای مرا بیرون کرد و دسته را محکم بر بست و در همانجا انداخت و بر اسب دزد سوار شد و یک اسب را کوتل کرد و

براه خود برفت من آنشب گرسنه و تشنه در آنصحرا بماندم و با خود گفتم خود کرده را تدبیر نیست این سزای کسیست که وصیت پدر را
نشنیدم و آزموده را آزمودن الهی است پس بسیار گریستم و بپروردگار خود پیوستم و مناجات میکردم که ای کریم کارساز
و ای رحیم بنده نواز ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان جز تو فریادرسی و دستگیری نیست کس بیکسان و پناه
آوارگان توئی آنشب تا صباح بهزار محنت دست خود گشوده و تا بروز خواب نکردم هر لحظه نعره شیر میشنیدم چون روز شد
با خود گفتم بطرفی باید رفت اگرچه گمان راه بجائی نمیبردم و جاده نمیدیدم باری سر خود بدست گرفته از آن بیشه پر خوف و اندیشه
روانه شدم که مبادا بلای دیگر بر سر من آید که بخت چون برگردد پالوده دندان بشکند با خود در جنگ بودم که چه کار بود که من کردم
باری پشیمانی و افسوس سودی نکند ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد و کاریکه شد نیست میشود خود را تسلی میدادم شاید که
چه دانی خیر تو در آن باشد پس الله الله گویان و لنگان و افتان و خیزان میرفتم و با خود میگفتم نظم گله از دست دیگران چه کنم
هر چه کردم بدست خود کردم ذلک بما قدمت یداک هر گامی که بر میداشتم دانه شکری میکاشتم و از هر طرف آواز شیر میشنیدم و دل
بر خدا بسته خود را بدو سپردم و شکر بجا میاوردم که مبادا ببلای دیگر گرفتار گردم نظم هر رنج و محنتی که رسد در جهان ترا رو شکر
کن مباد که از بد بتر شود قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر نظم بهر حال مر بنده را شکر به که بسیار
بد باشد از بد بتر و از روز تا شب در آن نگلستان سیر میکردم و از دور روشنی دیدم و دلرا خوش کردم که بآبادانی رسیدم اما نعره شیر
از هر طرف می شنیدم رو بسوی آن روشنی کردم چون نزدیک رسیدم آتش بسیاری افروخته دیدم با دو شخص پیش رفتم و سلام کردم دیدم
که همان دزد با زنی نشسته و شراب زهر مار میکند مرا دید و شناخت و گفت ایعجم خیره سر آخر بپای خود بگور آمدی الحال ترا زنده
نگذارم که بر سر من مطلع شدی من برگشتم و ره گریز نهادم آن دزد برخاسته و تیغ کشیده در عقب من میدوید دست و لا یعقل بود
گاهی میافتاد و گاهی برمیخواست و باز میدوید و فریاد میکرد که من دیروز ترا بخشیدم الحال بکجا سوی آمده تا دو سه تیر پرتاب راه
که رفتم دزد بمن رسیده مرا بگرفت و بر زمین زد جزع و فزع میکردم که مرا ببخش گفت نگذارم باینمکان که آمده زهره شیر آب میشود
و در وقت جدل تیغ از دستش در افتاد مرا گذاشت و رفت که تیغ را بردارد ناگاه شیری در کمین بوده باو رسیده او را بگرفت و بر
زمین زد و از هم بدرید من از ترس بالای درختی رفتم و شیر آن اعرابی را نصفی بخورد و نصف دیگر را بدندان گرفت کشان کشان به
مکان خود میبرد تا از نظر غایب شد من در بالای درخت میدیدم و شکر میکردم بیت اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی
تا نخواهد خدای بحکم ان مع العسر یسرا از بالای درخت پائین آمدم و سجده شکر بجا آوردم و تیغ او را برداشته بمکان دزد رفتم زن را
دیدم نشسته بگوشه ایستادم تا ببینم آنعورت چه میکند و کس دیگر در پیش او هست یا نه دیدم که آن زن بدرگاه قاضی الحاجات
میگریست و تضرع و زاری میکرد که الهی تو مسبب الاسبابی سببی بساز و این عاجز را بنواز که از دست این شقی خلاص گردد
چون این شنیدم پیش او رفتم و سلام کردم چون چشم آن زن بر من افتاد گفت ای بنده خدا مگر آن دزد شقی را کشتی گفتم خدا او را
کشت زن گفت مراد خود را خلاص کردی و حقتعالی ترا برای خلاصی من باینمکان آورد که هرگز گذر آدمی اینجا نمی افتد که بیشه شیر است

دالا تو کجا و اینمکان کجا آمد کفت حق تعالی چنین تقدیر کرده اما ای نیکزن امروز سه روز است چیزی نخورده ام کرسنه و
تشنه ام اکر چیزی باشد حاضر کن تا بخورم و قوتی بیابم اول طعام و بعد از آن کلام که قدرت سخن کفتن ندارم و زبانم
درکام خشک کشته در ساعت آنعورت طعام و شربت حاضر کرد چون چیزی نخوردم و بیاسودم از آن زن برخواست و هیمه
بسیاری بالای آتش نهاد و در و شکر دمن کفتم این چیست کفت اینمکان شیر است و شیر از آتش روشن میکریزد و آن اعرابی
در اینمکان چنین بسر میبرد و این بادیه تا خانه این دزد سه روز راهست هر چند کاه باینجا میاید و راهزنی میکرد و مال مردم را
در اینجا جمع مینمود بعد از چند روز حمل شتران کرده بمنزل خود میبرد و فردا وعده بود که اینمالها را بخانه برد نصیبش نشد و این
کنیسه معبد یهود است و مال و اسباب بسیار در آنجاست در اینچند روز این دزد بر سر قافله ما آمده بود بسیار دلیر و زبر
دست بود خود را تنها بر قافله زد و شوهر و برادر مرا بکشت و مرا با مال باسیری آورد و اموال را در کنبد کذاشت امروز
شش روز است که بدست آن شقی کرفتارم و فردا میخواست مرا با مال بخانه خود برد که این قضیه رو داد الحال ایجوان اینجا
بودن ما نفعی ندارد برخیز از اینمال هرچه توانی حمل استران و اسبان نموده از این بیشه بدر رویم چون بآنمکان در آمدم همیان
خود را دیدم که بکناری افتاده با چند همیان دیکر برداشتم و شکر خدای بجای آوردم مال حلال کفتم بجائی نمیرود و نصیب
کسی را کسی نمیخورد اول مال خود را یافتم بعد از آن زن کفت ایجوان چون باین سرزمین افتادی کفتم که پند پدر خود را نشنیدم اینهمه
رنج و محنت کشیدم و معلوم شد که مثل بزرکان عبث نیست اما هرچه از آدمی بوجود آید بحکمتی و مصلحتی نیست که اینعالم عالم
اسباب است و مسبب الاسباب باین سبب مرا باینمکان آورد که باعث نجات تو باشد او مصلحت بنده نیکو داند و هرچه
بنده را رو میدهد خیر و صلاح بنده در آنست قوله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم در پس پرده بسی نهادها پنهانست نظم
مصور که پرداخت کار جهان   ز ما داشت سری قضا در نهان   چو روز شد برخواستند و آنچه از نقد و جنس بود برداشتند
حمل اسبان نموده بعد از دو روز دیکر بآبادانی رسیدند و آن زن کسی پیش اقوام خود فرستاده خبر کرد جمعی از اقوام او پیشباز
آمده و سیارجی را با دختر بشهر در آوردند و دختر را عقد بستند با مال بسیار بسیارجی دادند و این از آن روز مانده که اول رفیق
آخر طریق قصه دیکر در حرف الف مثلی زنند کویند اکر رفیق شفیقی درست پیمان باش قطعه مرد را از رفیق صاحب دل
زیور دین و نعمت دنیاست   نعمت دهر اکرچه بسیار است   نعمتی بهتر از رفیق کجاست   و در شان نزول این مثل چنین آورده اند
که در زمان ماضی در آذربایجان زرکری و نجاری باهم دوستی داشتند و دم از همدمی و یاری و مصاحبت و موافقت میزدند
و نجار شفیق نام داشت و زرکر را رفیق نام بود چنین اتفاق افتاد که هردو پریشان شدند شفیق مرد عاقل دانشمندی بود
بایار خود رفیق کفت ای برادر بدانکه منافع سفر بسیار است و یکی از سببهای وسعت معاش است و دیکر جاهل را کامل کرداند و
تجربها حاصل میشود بیا تا باهم سفری کنیم پس شفیق و رفیق هردو متفق شده بطرف روم رفتند تا بجائی رسیدند که مطلب ایشان
بود و درون شهر کلیسیائی بود آمدند و در آن کلیسا رفته سیر و تفرج نمودند در آن کلیسا بتان زرین بود که جواهر بسیار در

آن بکار برده بودند شفیق برفیق گفت ای برادر بدانکه مال حلال ازین بهتر دیگر از کجا بدست آید درهمین مکان فروکش باید
کرد تا ببینیم که خدای ما چه میکند و فکری و تدبیری باید کرد تا مطلب حاصل شود و این مال حلال را از کافرستان بدر بریم نهایت
صبر باید کرد و رنجی باید کشید تا این گنج بدست آید نظم نابرده رنج گنج میسر نمیشود ٭ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد ٭ پس باید
که مکر و حیله اینکار را از پیش برد تا خدا فرصت دهد در اینمکان بت شکنی کنیم انشاء الله تعالی این بت را زادرهم شکسته جواهر و زر او
را بدیار اسلام رسانیم و مسجد و رباط و مدرسه بسازیم و هر دو با هم عهد و پیمان کردند و شب و روز در این فکر و اندیشه
بودند شفیق گفت ای برادر درانیزمان یار و رفیق وفادار نادر است اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش پس هر دو با هم عهد
و قول کردند و سوگند با خوردند که درمیان خیانتی نشود پس خود را بروش راهبانان بیاراستند و بروش ایشان لباس پوشیدند
و پیش مهتر کشیشان رفتند و بدست و پای مهتر افتادند و گفتند ما هم دین شما داریم و ما را در عراق جا و وطن بود و مسلمانان
خداپرست که خدای نادیده پرستند قصد ما نموده و ما را غارت کردند و بتان ما را اشکستند و ما را از دیار و ملک خود بیرون
کردند ما هر دو خدمتگاران بتان بودیم از مسلمانان خداپرست گریخته پناه باینجا آوردیم آن پیرک راهب گفت خوش آمدید
چون از جنس ما ئید اینهم خانهٔ شماست پس آن پیرک مهتر ایشانرا نوازش کرد و مکانی مقرر فرمود و در آن کلیسا حجرهٔ داد و در روز
مرّه مقرر نمود ایشان درانجا قرار گرفتند و باندک وقتی مشهور شدند و معروف گشتند و خدمات بتخانه با ایشان رجوع شد
و از بت پرستان نذرها میگرفتند تا روزی پادشاه ایشان بکلیسا آمد آن پیرک راهب احوال ایشان عرض کرد پادشاه ایشانرا
طلبید و انعام و اکرام کرد و کلید کلیسا بایشان حواله کرد و صاحب اختیار کرد بعد از چند روز دیگر آن پیرک مرد بجهنم واصل شد
و مدار کلیسا بدان دو کس قرار گرفت چون از اینمقدمه مدتی گذشت ایشان خاطر جمع کرده روزی پیش پادشاه رفت و گفت
فلان بت که بتهٔ و مهتر ایشان بود خشم کرده میخواهد باسمان رود وقتیکه برود ما نیز میرویم و از خدمت او هرگز جدا نخواهیم شد
پادشاه گفت سبب خشم کردن او چیست گفت در فلان باغ و بتخانه میخواهد که بانجا برود که تقدیر چنین کرده پادشاه گفت
که شما یکسال از آن بت مهلت بخواهید که تا درانموضع از برای او بتخانهٔ عالی بسازیم که امسال ما را مهم عظیم در پیش است و ما را
دشمنان خداپرست در عراق هستند و بر سر ما خواهند آمد که ما را دلالت بدین اسلام کنند و ما را با ایشان جنگ و جدلست
و درانیروزها بر سر ما خواهند آمد که جدل کنند ما درانچند روز بسر حد مملکت خود میرویم که لشکر جمع کنیم تا آمدن خداپرستان
القصه پادشاه آندو کس را خلعت داده رخصت کرد که بکلیسا آن بعد از چند روز پادشاه با لشکر بیرون رفتند و در بتخانه بت
بزرگی بود که مقدار پنجاه من طلا در آن بکار برده بودند و جواهر قیمتی درو نشانیده و مقرر کرده بودند که در هر هفته یکبار روز
شنبه در بگشایند تا خلقان بت را پرستش نمایند بعد از آنکه این ضبط و نسق رونق گرفت که روز موعود در بگشایند و ایام دیگر
در بسته شود چون مردم آن روز آمدند وقت شام رفتند و بت بزرگ را اشکستند و پاره کردند و از آنجا بیرون رفتند و در
صحرا المکانی در زیر خاک کردند تا هفتهٔ دیگر اثری از آن بت نماند روز شنبه در گشودند و حاکم و خلق شهر جمع گشتند یکبار شفیق

و رفیق از دو بیرون آمدند سر و پا برهنه و گریبان چاک زده و پاره کرده و فریاد و ناله میکردند و آه و وایلا زدند حاکم و بزرگان
شهر پیش آمدند و پرسیدند که شما را چه رسیده است و چه واقع شده گفتند دیشب مهتر و بهتر بتان خشم کرده بآسمان رفت
حاکم و رهبانان همه قبول کردند که بجهت ما و پیشتر پادشاه گفته بودند یعنی را و خبر داده که مهتر و بهتر بتان خشم کرده بآسمان
میرود و پادشاه اهمال کرد و سخن اینها مردود است آن دو کس گفتند که ما روز اول این بودیم که ما را در میان شما نبایست
بودن که در عبادت و بندگی تقصیر میکردید و همیشه او را تنها میگذاشتید و در فلان مکان باغ و بتخانه فرمود نساختید همه مردم
قبول کردند که چنین است پس حاکم و رهبانان و برهمنان همه نوشتند و محضر کردند پیش پادشاه فرستادند که آن خدمتکاران
بتان بچهار ماه پیش میگفتند که مهتر بتان خشم کرده بآسمان میرود و آخر چنین شد و سخن اینها راست آمد الحال این دو
مرد از عقب او میروند تا هر جا بیابند پس حاکم دو اسب خاص پادشاه را با دو غلام رومی بآن دو کس داده ایشان را
از عقب مهتر بتان فرستادند پس آن دو کس پاسی که از شب گذشت دو استر جلد که از خود داشتند برده و دفینه را بر
آورده حمل استران نمودند و روانه شدند شفیق با رفیق گفت الحال شرط و عهد نیکو نگاه دار که در میان خدا آگاه است
و آگاه باش که فریب شیطان نخوری و خلاف شرط و عهد نکنی که این مال حلال سالها ما را و فرزندان ما را کافیست در اینجا
راست و پاک باش که خیانت در میان نشود آمدند تا نزدیک شهر خود رسیدند آنشب در بیرون شهر بویرانه ماندند و آن دو غلام
را بهانه بشهر روانه داشتند و آنچه نقد و جواهر بود در میان قسمت کردند و بیل و کلنگ همراه داشتند گودی کندند و طلاها را
در خاک کردند چون روز شد غلامان آمدند و باتفاق بشهر داخل شدند و بخانهای خود رفتند روز دیگر شفیق بخانه رفیق رفت
و گفت ای برادر مبادا که شیطان فریب دهد و در میان خیانت واقع شود و تو مرد زرگری طلا تمام حواله تست و اگر کسی وصله
طلائی در پیش تو ببیند گوید که استاد زرگر است کان گنج نخواهند برد و من مرد نجارم اگر نزد من ببینند گویند که گنج یافته است
و من نسبت ندارد هر چند گاه قطعه بیرون آر تا خرج کنیم مبادا که زنان و فرزندان از این سر آگاه شوند رفیق زرگر سوگند یاد کرد
که چنین نخواهم کرد پس تا یکسال بطریق انصاف با هم سیر میکردند و هر کدام باغ و ضیاع ساختند روزی شفیق برفیق
گفت ای برادر امشب بسر دفینه برو و وصله طلا بردار تا خرج کنیم و هر کدام مسجدی بسازیم آنشب شیطان رفیق زرگر
را وسوسه کرد و با خود فکری کرد که در این مقدمه در میان من و او گواهی نیست و سندی نه و هیچکس از این خبر ندارد و چنین
زر و مال و توانگری همیشه بدست نخواهد آمد پس منکر باید شد حرص طمع زرگر را بحرکت در آورد و او را شیطان از راه بدر
برد با خود قرار داد که انکار کند روز دیگر شفیق بخانه رفیق آمد گفت ای برادر زر با خرج شد قطعه دیگر از دفینه بردار آنشب
زرگر بر سر آن گنج رفت و وصله طلائی برداشت باز شیطان او را وسوسه کرد تا تمام طلا را بیرون آورد و بخانه دیگر
دفن کرد صباح با دست تهی بخانه شفیق آمد گفت چیزی آورده گفت چه چیز بیاورم چیزی نیست در میان شفیق حیران ماند
گفت ای برادر چه میگوئی مگر شیطان ترا از راه حق بدر برده و در راه باطل افکنده که با من چنین جواب میگوئی در میان

من

من و تو خدا شاهد است از خدا بترس و انکار مکن نگفتم که فریب شیطان را مخور و پیمان نگاهدار و طمع مکن که این لقمه بگلو فرو
نتوانی برد آخر پشیمان خواهی شد در میان من و تو دوستی قدیمیست تو غلط کرده شرط دوستی و عهد چنین نمیباشد و دوست
خالص بهم رسانیدن مشکلست هرچند نصیحت کرد درگیر نشده و فایده نداد و پند درنگرفت رفیق همان انکار کرد و براه نمی آمد
چون شفیق مرد عاقل بود ع برسیه دل چه سود خواندن وعظ آهن سرد کوفتن فایده ندارد و تخم نصایح در زمین شوره دلش
سبز نشود و اینده دست نادانست مبادا که امیر فاش شود بهتر و اولی آنست که بتدبیر عقل و حکمت از او اقرار بگیرم و بمکر
و حیله این زر بدست آورم و الّا پند و نصیحت درگیر نیست از اینمقدمه حرفی نباید گفت تا امیر مخفی باند نظم گر بقوّت
حریف خصم نهٔ حیله و مکر را از دست مده پس دندان بجگر باید گذاشت و صبر باید کرد بعد از آن شفیق گفت ای یار عزیز بدانکه
دوستی من و تو از برای مال دنیا نیست بلکه از برای رضای خداست انکار میکنیم که اینمال بدست نیامد چون دل تو چنین میخواهد
چنان باشد پس دوست قدیم را بچرک دنیا نفروشم هماندوستی و اخلاص برجاست و محبّت برقرار است پس شفیق بخانه
خود رفته و روز و شب در آن فکر و اندیشه بسر میآورد و بطریق سابق همان آمد و شد میکرد و از اینمقدمه حرفی نمیگفت و در این
اندیشه بود که غرض چون بفعل آید چون چند روزی بگذشت شفیق در خانه خود زیرزمینی کنده و بصورت رفیق و هیئت او شکلی
ساخته و شبیه او در رنگ آمیزی کرده و لباس روش او پوشانیده و دو خرس بچه کوچک بهم رسانیده و در آن زیرزمین برابر
صورت زرگر بسته و هر شبه از گوشت و چیزهائیکه خوراک خرس بچها میکرد تا از آن گوشت و چیزها میخوردند و چنان تعبیه
کرده بود که در وقت چیز خوردن خرس بچها صورت بحرکت در میآمد و چون از خوردن سیر میشدند خرس بچها را می بست
و پرده بر روی صورت میکشید تا مدّت دو ماه براین بگذشت خرس بچها بدین روش چیز میخوردند و صورت و هیئت زرگر در دل
خرس بچها جا گرفت روزی شفیق بخانه رفیق رفت و او را بمهمانی طلبید رفیق دو پسر داشت همراه خود برداشت و از حکایت زیر
زمین اطلاعی نداشت چون هر دو با هم صحبت داشتند و بعد از طعام هر دو کودک رفیق بیرون رفتند و در باغچه خانه بازی میکردند
شفیق بهانه بیرون آمدن فرصت دیده هر دو پسر رفیق را بزیرزمین برد و نگاهداشت و در محکم بست چون شام شد رفیق پسران را
یاد کرد که ایشان بکجا رفتند چون رفیق بخانه رفت پسران را ندید احوال پرسید گفتند همراه تو آمدند و دیگر بخانه نیامدند رفیق مضطرب
گشته بخانه شفیق آمد احوال فرزندان پرسید گفت من و تو یکجا بودیم که ایشان بیرون رفتند من دیگر خبر ندارم رفیق حیران بر
گشت آنشب تا صباح تردد کرد اثری ظاهر نشد صبح جامه خود را بدرید و فریاد کنان پیش قاضی رفت و حال باز گفت قاضی
شفیق را طلبیده و گفت فرزندان اینمرد از خانه تو بکجا رفتند گفت من خبر ندارم قاضی گفت در خانه تو ناپیدا شده اند باید پیدا
کرد فرمود تا در شهر منادی کردند هیچ نشانی نیافتند شفیق بقاضی گفت شاید پسران اینمرد مسخ شده باشند قاضی گفت این چه
سخنست شفیق گفت چرا قاضی اینرا باور نکند که قدرت خدا تعالی را یقین داند قاضی گفت این بعید است و در قدیم بوده
اما در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله برطرف شده و در اینزمان مسخ نیست و این امر محالست شفیق گفت اگر ببینید هم

باور نخواهید کرد قاضی گفت هرچه ببینیم آنوقت معلوم میشود روز سیم شفیق حاکم و قاضی را بخانه طلبید و گفت ای برادر میان من و تو دوستی قدیمست و سری نیز در میانست اگر از روی نادانی خیانتی سر زده برگرد که پسران تو از شومی خیانت و قسم دروغ تو مسخ شده اند اگر توبه کنی فرزندان خود را بحال اصلی خود بینی قاضی و اهل مجلس همه حیران ماندند و شفیق خرس بچها را آنشب گرسنه نگاهداشت و شفیق بغلامی تعلیم داده بود که وقتی که من بقاضی حکایت میکنم تو خرس بچها را با پای در و در برابر رفیق رها کن در آنوقت غلام آنها را در زیر عبا پنهان داشت و در برابر رفیق رها کرد خرس بچها بمجلس در آمدند و جمعی کثیر نشسته بودند همه را گذاشته و پیش رفیق آمدند و بر قاعده عادت از گرسنگی دستها را بر دوش او نهاده و روی رفیق را می لیسیدند و دست او را گرفته بدهان میبردند و بو میکردند و بکس دیگر میل نمینمودند و بجای دیگر نمی‌نشستند اهل مجلس که آنحال دیدند همه متعجب گشته حیران ماندند و گفتند سخن شفیق راست و درست آمد مردم بگریه در آمدند و بسجده افتادند و بر شفیق رحمت و آفرین کردند و حرف او را همه باور داشتند و گفتند که مردی صادقست و بدعای او حق سبحانه و تعالی فرزندان زرگر را مسخ کرده است بعد از آن شفیق رو بقاضی کرد و گفت بزرگان در مثل گویند ع ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود همه قبول کردند که چنین است که تو میگوئی صدق تو بر همه کس ظاهر شد شفیق رفیق را گفت ای دوست نادان من روز اول بطریق مثل گفتم اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش و تو عهد و پیمان نگاه نداشتی حالا قدرت پروردگار را دیدی الحال از کرده پشیمان شو و توبه کن که دیگر بار راستی بکنی و عهد نشکنی آنگاه شفیق خرس بچها را در بغل گرفته بدرون خانه برد و پنهان کرده بیرون آمد قاضی و حاکم و مردم همه تحسین کردند و شفیق را وداع نموده از خانه او بیرون آمدند رفیق دست و پای شفیق افتاد و گفت که من بد کردم و از من خطا واقع شد و شیطان مرا وسوسه کرد و فریب داد آن امانت تمام برجاست شفیق گفت ای یار نادان ناهموار واید و دست بعقل ناهنجار امشب با غلامان بر سر دفینه برو و آنچه هست حمل استران کرده اینجا حاضر گردان آنگاه فرزندان خود را صحیح و سالم و بحال اصلی خود ببین در ساعت رفیق دو غلام و استر برداشته بر سر دفینه رفت و آنچه بود همه را بار استر کرده بخانه آوردند شفیق پسران او را در خانه علیحده نگاهداشته بود و دعوت و نعمت میخورانید از آنجا بیرون آورده با هم نشسته بودند که رفیق زرگر بدرون آمد پسران خود را صحیح دید شکر خدای بجای آورده سجده کرده و از دروغ و خیانت توبه نصوح کرده و طلاها را قسمت کردند و از آن روز این ضرب المثل شده اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش غرض از این تمثیل آنست که بدانی که کارهائی که بعقل و دانش و تدبیر و مکر و حیله از پیش توان برد بلشکر و حشم نتوان کرد

مثل در تمثیل انگشت زینهار که مردم مثل زنند شان نزول اینحکایت یاد داریم **حکایت** در بحر السعادة آورده که پادشاهی بود در فارس دارا نام و زیرک بود و دانا و عاقل و با ورع و تقوی و پرهیزی داشت در نهایت فراست و فهم و ادراک و به علوم ماهر بود و آن پادشاه را دشمنی بود در بلخ که در هر چند سال با لشکر گران بسر فارس آمدی و قتل و غارت کردی شبی جاسوسان خبر آوردند که والی بلخ که در هر چند سال با لشکر گران میآید الحال لشکر عظیم جمع کرده اراده ملک شما را دارد

پادشاه را خوف عظیم روی داده با وزیر خلوت کرده مشورت کردند وزیر گفت در این امر ثالثی باید پادشاه فرمود که من بر
کسی اعتماد نمیکنم و محرم نمیدانم هر کرا تو دانی بیاور وزیر گفت مرا پسری بسیار عاقل و داناهست او را محرم راز گردانیم
چون او را طلب کردند و مصلحت نمودند قرار دادند که در اول جاسوسی بفرستند تا خبر تحقیق بیاورد آنگاه فکری و تدبیری بکنند
وزیر گفت من شب و روز در این مقدمه فکری بکنم تا برای اینکار شخص فهمیده سنجیده بهم رسانم وزیر بخانه رفت در اینباب
با پسر مشورت کرد که لایق این مهم که تواند بود پسر گفت ای پدر بزرگوار اگر مرا لایق بدانی بجا آورم پدر گفت ای جان فرزند
مرا نیز همین بخاطر رسید که بغیر از تو هیچکس را لایق نمیدانم پس قبول اینمقدمه کرد وزیر بخدمت پادشاه رفت و حال عرض کرد
پادشاه خوشحال شد صباح پسر وزیر را بخدمت طلبیده انعام و تشریف داد و بوزیر گفت آنچه لازمه سفر است مهیا کن
و سرانجام کن تا زودتر او را روانه کنی پسر عرض کرد که زندگانی پادشاه دراز باد اینکار در پیاده رفتن و لباس درویشان
پوشیدنست بتوفیق الهی و اقبال پادشاهی بی زر و مال سرانجام این اندیشه نمایم و کدورت از دل مبارک بدر برم پادشاه
خرم شده گفت ایجوان چه نام داری پسر حمد و ثنا بجای آورده گفت **بیت** شها دین و دولت قرین تو باد ٭ چراغ هدی شمع
دین تو باد نام اینخانه زاد زنهار است پادشاه گفت ای زنهار از جبین تو پیداست که آنچه گفتی و بیان کردی از تو بتقدیم
رسد من نیز شرط و عهد کردم که بعد از مراجعت از این مهم دختر خود را بعقد تو درآورم و ترا داماد گیرم و در آنزمان رسم
آن بود که در وقت خواستگاری بعد از قول و شرط انگشتر بداماد میدادند پس انگشتر از پادشاه گرفت و زمین بوسید و شرط
و عهد کردند و از در بارگاه درآمد و بمکان خود رفت خرقه پشمین و کلاه نمدی مهیا کرد و چند دانه یاقوت و انگشتر را در خرقه
دوخته و عصائی در دست گرفته با یک غلام از خانه درآمد پاسی از شب گذشته روانه شد چند روز که راه رفتند اتفاقاً تجاری
چند بملک بلخ میرفتند با قافله رفیق شد تا دو سه روزی رفتند شبی دزدان در کمین بودند شبیخون بر قافله زدند در میانه حرب شد
دزدان بر قافله غالب آمدند و جمعی کثیر از مردم قافله را کشتند و قافله را غارت کردند زنهار که آنحال را مشاهده کرد خود را
بکناری کشید دزدان بغارت مشغول شدند سردار دزدان پای درختی فرود آمده بود و عیاران مکان مال و اسباب پیش او
میآوردند و جمع میکردند زنهار بغلام گفت بهتر آنست که پیش سردار رویم و ملایمت و افتادگی کنیم که ما را اسبی و سلاحی
نیست که حرب کنیم که اینجا معامله مشت و درفش است هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار ظاهر آنست که دست و دل
خود ریش کند و بزرگان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است آنگاه بگوشه رفت و انگشتر یاقوت شفاف
صاف را که میدرخشید و در خرقه داشت برآورده بباز و بست و پیش امیر دزدان رفت و سلام کرد سردار جواب داد و
گفت ای درویش تو چه کسی و از کجا میآئی زنهار بزنهار درآمد و گفت لا تؤیس مؤمنا مومنا را خود مکن نومید تا رساند ترا
خدا بامید یا امیر هر کس را بازگشت بسوی خدا خواهد بود و یکبارگی آخرت را از دست نباید داد ع راه بزن راه خدا
هم ببین مهتر دزدان درویش خرقه پوش خوش محاوره دید پیش طلبید و احوال پرسید زنهار بگفتگو درآمد و سخنهای سنجیده

وپسندیده بیان کرد وکلام چند با لطافت و نزاکت از روی خوش آمد بگوشش کشید که گفته اند ع خوش آمد بهر کرا گفتی خوش آمد
القصه زنهار بشیرین زبانی وچرب گفتاری روغن قازش مالید و پنبه بر ششش چپانید مهتر گفت ای برادر ریش خوش آمدی بیا بنشین او
را در پهلوی خود نشانید وگفت ای برادر از کجا میائی وچه مطلب داری زنهار گفت من از اینجا وتا اینجا بپناه آمده ام
الضیف اذا نزل نزل برزقه یا امیر من رسیده شما هستم ومهمان هدیه خداست رعایت مهمان لازمست من درویش دلریش
سخنی دارم تو مرد با مروت وهمت میمنائی سیماهم فی وجوههم از جبین تو پیداست وزیر دستان را دستگیری از فرایض است
مهتر گفت مطلب وحاجت خود را بیان کن ونام ونشان خود را باز گوی مراد تو چیست وبکجا میروی آنچه از دست من
آید یاری وهمراهی کنم گفت یا امیر پیش از این مرد راهزن بودم وهرزه کار وکار من دزدی وعیاری بود مثل این جوانان وعیار
پیشگان شما تا آنکه شبی لباس عیاری پوشیده وبواسطه شکاری در کوچه ها سیر میکردم ناگاه پیر روشن ضمیری دوچار من شد آن پیر
از در نصیحت وموعظه من در آمد ومرا از راهزنی وعیاری توبه داد چون بشرف توبوا الی الله توبة نصوحا مشرف گردیدم از
راهزنی توبه کردم واز دزدی برگشتم دست آن پیر بزرگوار را بوسیدم در وقت وداع تحفه بمن داد وبدست خود بر بازوی
من بست وفرمود که روزیکه پریشان شوی ومال تو غارت کنند وآنچه تو با مردم میکردی با تو کنند بروز درماندگی بفروشش وسر
مایه خود سازو در راه خدا خرج کن که هرگز محتاج نگردی بمال حرام در وقت وداع التماس نمودم که ای پیر دستگیر وای مرشد روشن
ضمیر بخدا اینکه از برای رضای او مرا از این فعل زشت باز داشتی که مرا نام ونشان خود بگوی که هرگاه ترا خواهم از کجا جویم
گفت ایجوان من حضرت خضرم فی الحال بپای او افتادم بعد از آنکه سر از قدم او برداشتم مرا گفت که حقتعالی توبه ترا قبول
کرد الحال بطرف بیت الله الحرام برو که حج واجب از گردن خود ساقط سازی این بگفت واز نظر من غایب شد مهتر دزدان
چون این حکایت شنید از جای برجست واو را در بغل گرفت ودست او بوسید وگفت آن تحفه که حضرت خضر تو داده بمن
ده تا دیده روشن کنم ودر دست تو توبه کنم واین توفیق از برکت صحبت تو بیابم که هر چیزی سبب چیزی میگردد گفت یا امیر
این تحفه را در خلوت باید نمود که چشم هر نامحرم وناکس بدو نیفتد مهتر دزدان برخاست ودست او را بگرفت وبگوشه برده زنهار
آن انگشتری شفاف درخشنده را از بازو گشوده واز خرقه بیرون آورد ودر شب مهتاب چون نور چراغ نمود مهتر گفت انگشتر زنهار
امانت من نیز امان یافتم واز بدکرداری توبه کردم مهتر گفت ایجوان خضر راه من شدی بدانکه سی سالست که کار من دزدیست
وموقوف باین وقت بوده که شما سبب شده اید که بدست شما توبه کنم اما ای زنهار پانصد وپنجاه نفر از عیار پیشگان باشند
چنانچه دیدی که هر یک با صد کس برابری کنند یکبارگی نمیتوانم از خود جدا کنم پس بتدریج وآهسته آهسته خود را از اینها خلاص
بگوشه بعبادت بنشینم وبعد از آن بمکه معظمه روم اگر توفیق رفیق گردد که در وقت رفتن با شما رفیق باشم نور علی نور چه بهتر از
این والا حاجی حاجی را در مکه بیند بعد از آن مهتر دزدان گفت دو صندوق جواهر قیمتی از روم برای والی بلخ میاوردند
عیارپیشگان آنجماعت را کشته که همراه بودند وصندوقها را از من آورده اند والی بلخ مرد فاسق فاجر خونریز خارجی است

و امسال لشکر جمع میکند که بر سر مسلمانان فارس برود و آن مردم همه مؤمنند و اراده قتل و غارت اهل فارس دارد و این دو
صندوق جواهر حاضر است و بتو حلالست و از عیاران من هیچکس بر این صندوق مطلع نیستند و این دو صندوق جواهر
بواسطه بهای انگشتریست که از حضرت خضر علیه السلام بشما رسیده است قبول فرمائید چون زنهار اینکلام شنید با خود گفت
عین مطلب است و بفال شگون خواست ع سالی که نکوست از بهارش پیداست و این اول فتحست که مال آن یاغی
بدست آمد و معلوم شد که جمعی از آنها کشته شده اند زنهار در عوض انگشتر آن دو صندوق جواهر را قبول نمود و سردار انگشتر از
زنهار گرفت و با هم شرط و عهد کردند که چون زنهار داخل بلخ شود احوالات مردم آنجا را بنویسد و بزودی نزد مهتر فرستد
بعد از آن اسب راهواری و غلام ترک تیراندازی بیک استر دو صندوق جواهر بار کرده چند نفر از عیاران همراه زنهار کرده
روانه شدند بعد از دو روز بسر حد بلخ رسیدند پیاده ها برگشتند و زنهار با غلامان داخل بلخ شدند و در کاروانسرا فرود
آمدند روز دیگر زنهار پیش وزیر رفت و گفت من مرد سوداگرم با تجار ملک همراه بودم دزدان بر قافله زدند و همه را قتل و
غارت کردند وزیر او را پیش پادشاه برد چند دانه از آنجواهر بملک گذرانید و صورت واقعه باز گفت که تجاران ملک را
دزدان کشتند و غارت کردند پادشاه ملول شد زنهار گفت یا امیر من در میان ایشان حاضر بودم جمع کثیر را کشتند و مال
بی نهایت بردند در اینوقت چند دانه لعل و جواهر آبدار برسم هدیه گذرانید و زبان بحمد و ثنا گشود ملک بدان جواهر حیران
ماند و گفت ای جوان ما نیز وکیل خود را بردیم بواسطه چنین جواهر فرستاده بودیم که الحال تو آورده اما ای جوان تو مرد غریبی
و غارت زده اینها را قیمت کن در زرستان که ما را مهمی در پیش است و میخواهم رضا و دعای خیر تو بدرقه راه ما شود زنهار
گفت یا امیر کدام مهم از این بهتر خواهد بود که مال خود را که همه جواهر قیمتی است از دزدان باز یافت کنی و آن مهم کدامست
پادشاه گفت جمعی هستند که ایشانرا رافضی میگویند امسال لشکر عظیمی جمع کرده ایم که بر سر ایشان رویم و ملک ایشانرا
متصرف شویم جوان گفت اگر اجازت فرمائی چند کلمه بعرض رسانم فرمود که ای جوان بگوی هرچه خواهی گفت ملک لشکر جمع
کرده اند اول باید که دیار خود را از دزد و راهزن پاک گرداند که راه متردّدین بسته نشود و ملک معمور و امین باشد که
مردم توانند آمد و شد نمود و دیگر آنکه جواهر و مال بینهایت از سرکار خاصه برده اند این قطّاع الطریق را اول علاج کرده مال
خود را بدست آورید اینوقت که معدودی چند بوجود خواهند بود علاج آسانست انچنین دشمنی را که در این دو روزه راه نزدیک
شهر نشسته اند دفع لازمست وقتیکه قوی میگردند کار مشکل خواهد شد اول اینها را دفع کنید که ضعیف اند ع روزی بشود
اگه مور ماری گردد و دشمن را حقیر نباید داشت پادشاه چون این فصول از آن جوان شنید پسند خاطرش آمد گفت ای جوان
خوب دیده راه عقل و تدبیر اینست ما بسخن تو اول بر سر دزدان میرویم و ترک عزیمت ملک فارس کردیم پس او را انعام و
نوازش فرمود گفت ای جوان از اینجا مکان دزدان چند روز راه است گفت دو روزه راه است پادشاه گفت فردا بر سر
دزدان میرویم و از آنجا مراجعت نموده تهیه تمام لشکر بسر فارس میبریم پس زنهار بمکان خود رفت و در ساعت صورت

واقعه را با میر دزدان نوشت که پادشاه با لشکر فردا بر سر شما میآیند خبردار و هشیار باشید که این خارجی های خود بسلاح
خانه میآید باید که عیاران چیکاره را جائی مقرر کنید و تیراندازان را از چپ و راست در کمین بنشانید دیگر شما را احتیاج تعلیم
نیست العاقل یکفیه الاشاره و این حقیقت را نوشت و بدست آن غلام داد که بلد راه بود و پیش سردار فرستاد چون قاصد را
روانه کرد در وقت شام خود پیش پادشاه رفت و زبان بحمد و ثنا کشوده گفت یا امیر باعث توقف چیست زود تر باید بسر دزدان
رفت که چندین مال و اسباب و جواهر از سرکار خاصه برده اند که زیادتی مال آنرا فضیان میکند نقد را نسبه نتوان داد الحال
همه سامان و سرانجام و لشکر حاضر است و حشم میسّرا اهمال نباید کرد که دزدان در قسمت کردن مال و جواهر مشغول اند زود تر بر سر
کنج باید رفت که مبادا که مال و جواهر را بزیر خاک پنهان کنند و کنج در ویرانه بماند و اگر دزدان بعد از آن همه کشته کردند
در آن صحرا مال در زیر خاک پنهان خواهد ماند پس وقت همین است چون پادشاه این فصول را شنید از حرص مال و جواهر فرمود
که فردا صبحی روانه شوند باز زنهار بوثاق خود رفته پیکی دیگر بدوانید و حقیقت را بسردار نوشت چون قاصد بسردار رسید در ساعت
عیاران چیکاره را طلبید و تیراندازان را بجا نشانید و چند پیاده تیرانداز را که بلد راه بودند پیش زنهار فرستاد که پادشاه را از بیراه
که از آبادانی دور باشد بیاورند چون قاصد بزنهار رسید و مضمون مکتوب معلوم شد صبح بدرگاه حاضر گردید دید که پادشاه
سوار شد زنهار نیز سوار شده سلاح پوشید و در برابر پادشاه آمد پادشاه گفت ایجوان تو از گرد راه رسیده در شهر آسوده باش
زنهار بر زنهار آمد و گفت یا امیر دل من سوخته است من از رکاب سعادت انتساب تو جدا نمیشوم تا تماشای کارزار کنم و مشاهده
نمایم که حقتعالی ظالمان را چه نوع دفع میکند پادشاه را خوش آمد چه دانست که در زیر کاسه نیمکاسه هست و آشی برای او پخته است
گفت ایجوان خوش باشد بیا و کارزار را تماشا کن باز زنهار پیکی دوانید که مصالح بپای کار آورده ام آنروز تا شام رفتند
تا بدامن کوهی رسیدند مهتر دزدان از جاسوسان خبر دادند که فلانجا رسیده اند و فردا آمده مهتر دزدان مردم را مستعد کرده
از چپ و راست در کمین نشانده کس پیش زنهار فرستاد که آنچه نوشته بودید بموجب نوشته عمل نمودیم و انتظار آن میکشیم که
صید را بدام در آوری زنهار مضمون کتابت را معلوم کرد چون روز شد پادشاه سوار گردید و زنهار همه جا پیشاپیش میرفت
و لشکر را همراه میبرد رفتند تا بدامن کوهی رسیدند که راه بدر رفتن نداشت آنشب در آنجا فرود آمدند و غلامان که بدرقه و بلد زنهار
بودند زنهار را پیش سردار دزدان آوردند سردار برخاست و زنهار را در بغل گرفت و عیاران چیکاره بپای زنهار افتادند که
خوب شکاری بدام ما آورده حالا غیر ما که ما را چه باید کردن که صد و پنجاه تیرانداز حاضر است زنهار گفت که باید ثلثی
از شب بگذرد پیاده ها چهار طرف انها را فرو گیرند که ایشان یکشب دیگر در راست که راه بیراه آمده اند خسته و کشته و اسبان
ایشان از راه باز مانده و پاره لشکر در عقب مانده اند و هنوز نرسیده اند و قتیکه سردار کشته شد لشکر روی بگریز میآورند دزدان
باشاره زنهار چهار طرف ایشان را فرو گرفتند و تیرباران کردند غوغا در میان لشکر بهم رسید همه خواب آلوده و سراسیمه بر
خواستند پادشاه سوار شد راه بدر رفتن نداشت ناگاه عیاری که ملک را میشناخت تیری بر سینه او زده از اسب در افتاد

چون لشکر پادشاه هر اکشته دیدند گریختند راه بدر رفتن نیافتند همه کشته شدند چون روز شد یکی زنده نمانده بود اسبان و یراق
ایشانرا پیش سردار آوردند مهتر گفت ای یاران قدر و مرتبه زنهار را بدانید و شکر این نعمت بجا آورید که چنین دشمنی
از سر ما وا شد که هر سال بر سر مسلمانان فارس میرفتند و قتل و غارت میکردند بعد از آن مهتر بزنهار گفت ای برادر از این
اسباب و یراق هر چه خواهی بردار زنهار گفت ای امیر سر این خارجی و اسب و شمشیر او را میخواهم در ساعت فرمود سر ملک
را پوست کنده از کاه پر کرده بر سر نیزه کرده و اسب و شمشیر او را آوردند و تسلیم زنهار کردند و یکدیگر را وداع نموده زنهار
روانه شد والی فارس که اینخبر شنید با لشکر و حشم یکروزه راه باستقبال زنهار آمدند و زنهار را در بغل گرفته و نوازش نموده
او را باعزاز تمام بشهر در آورده شهر را آئین بستند و سر دشمن را بر سر نیزه در شهر گردانیدند بعد از آن دختر را عقد بسته بزنهار
داد و از آنزمان انگشتر زنهار ضرب المثل شده **فصل** مثل زنند که انگشت انگشت مبر تا خیک خیک نریزی شان نزول
اینمثل بیاوریم **آورده اند** که در بلاد گیلان مردی بود متموّل مال بینهایت که از مر نفت فروشی معمول بود و از حرص مال
بغلام تعلیم میداد که در وقت خریدن نفت هر دو انگشت سبّابه را بر دور پیمانه گذار تا اندکی زیاد گرفته شود و در وقت فروختن
بردم انگشت را از دور پیمانه دور گردان تا اندکی کم داده شود غلام گفت ایخواجه در اینحال خیانت میشود و مال حرام میگیرد و د
از شومی خیانت همه یکبار بباد فنا میرود در آنوقت افسوس سودی نکند و مال حلال در دنیا وفا نکند چه جای حرام که عذاب آخرت
باشد انگشت بدور پیمانه گذاشتن چه قدر نفع کند و چند قطره نفت چه قدر تفاوت کند کم و زیاد آن چه حاصل خواهد آمد و باین
نیت تمام مال حرام میشود خواجه گفت ایغلام بعقل اینمعامله سوداگریست از سر چیزهای اندک نباید گذشت این ملاحظه باید نمود
که در مثلها گفته اند ع قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود غلام پاک سرشت گفت اینمثل هم گفته اند هر چه بزبان آمد بزیان آمد
مال حرام جمع کرد آخر مبادا همه بدریا رود خواجه گفت ایغلام من مال نمیبرم و دریا نجا زمن نمیاید بسیار بیهوده مگو برو بکار
خویشتن مشغول باش ترا باین فضولیها چه کار است گفت آنچه حق بود گفتم دیگر تو دانی پس غلام تغیر نموده خواجه کار میکرد چون
از این مدتی گذشت خواجه شنید که در هشترخان نفت قیمت تمام دارد حرص او را بر این داشت که بد انجا رود و سفر دریا کند نفت
بسیاری قریب بهزار خیک خرید و بالای کشتی برده و کشتی را پر و مملو گردانیده بغلام گفت اگر اینبار بر گردیم و بدیار خود آئیم
دیگر بسوداگری احتیاج نخواهد شد باغ و ضیاع خریده آسوده گردیم غلام گفت ایخواجه چرا نگفتی انشاء الله تعالی اگر خدا خواهد
چنین خواهم کرد القصه چون بکشتی رفتند و بمیان دریا رسیدند ناگاه باد عظیمی بر خواست و طوفان بهم رسید کشتی را بحرکت آورد
دل خواجه چون موج در سینه طپیدن گرفت و کشتی بی لنگر شد حاملان گفتند ایخواجه جان عزیز است اگر خواهی بسلامت برآئی
کشتی را سبک باید کرد تا از طرفی بیرون توانیم آمد خواجه از ترس جان خیکهای نفت را بدریا انداخت و بغلام گفت خلاصی
ما بدست خداست و در وقت خیک بدریا انداختن غلام فرصت یافت و خواجه را نشانه ناوک تشنیع و ملامت ساخت
و گفت ایخواجه انگشت انگشت مبر تا خیک خیک نریزی چون خیکهای نفت را تمام بدریا انداختند و کشتی خالی گردید بحکم خدا

با دبرطرف شد و کشتی برقرار ایستاد پس خواجه کشتی را از خیکهای نفت خالی دید پشت دست بدندان گرفت و بر سر خود میزد
غلام گفت ای خواجه الحال افسوس و ندامت نفع ندهد **مصرع** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد قطره قطره از مال حرام
جمع کردی و خیک خیک بدریا انداختی و این مثل از آنجا زبان زد مانده انگشت انگشت مبر تا خیک خیک نریزی و از این تمثیل عبرت باید
گرفت الحال آمدیم بر سر امثال متفرقه **فصل** در بیان امثال متفرقه از حرف اللهم یکیک الرحمن سر بسر اول اندیشه
وانگهی گفتار آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست از کوزه همان برون تراود که در اوست آلو چو بالو نگرد رنگ برآرد آرزو
عیب نمیباشد آمدن بارادت رفتن باجازت آنها که رفته اند خراب همین ماند از دل برود هر آنچه از دیده برفت از گوشه
بامی که پریدیم پریدیم از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن این غم اندر عاشقی بالای غمهای دگر انصاف بالای طاعتست
آنچه نخورده دخنی ست امید بادر نا امیدیست اول طعام آخر کلام اشتها دریغ دندانست از برای یک شکم منت دو نان
نباید کشید فی الحقیقه این قول مقرون بصحت است یعنی از برای رزق مقدر که نصیب است و میرسد آبرو ریختن پیش خلق و بار
منت بر خود نهادن خسر الدنیا والآخرة شدنست و فایده ندارد آواز دهل شنیدن از دور خوش است این آش و این نقاره
آنچه در دیگست بکچه می آید اینهمه کمچه زدی کو حلوا اینجا آهو سم میاندازد و کلاغ اینجا پر میریزد و شیشه را در هوا نعل می بندند
اینجا موش بعصا راه میرود و اینهمه مثل کنایه از مکانی خوف و خطر نهایت یعنی در این دور و زمانه که در دنیا هستی در نهایت احتیاط
باید بود و ملاحظه باید نمود مسخره که مردان خداست موسی اینجا بعصا میگردد از آسیا که پر و نرفتی ترا با سنگ آسیا چه کار آسیا
بنوبت از گرد آسیا ریش خود را سفید کرده است آنچه از دست برآید بپای تو ریزم ارمغان مور پای ملخ باشد از درویشان
برگ سبزی در زندان قاب گرگی اراده مقدم است اگر یار اهلست کار سهلست آن دفتر را گاو خورده است آن ورق
برگشت آن ورق را نخوانده است آن کار از بر چیده است آن سر رشته از دست رفت آنچه دیدی در میان نیست این کاروان
کوچ کرده است اول پیاله و درد اول کاسه را شکسته این سنگ و این پاسنگ این گوی و این میدان این چاه و این ریسمان
این مرده و این گورستان آخر آبی بجوی ما خواهد رفت این هلو و این گلو آخر پیری داغ امیری آخر شاه منشی کاه کشی
آخر کند ر پوست بستر اجانست خر از پوست برآمد آستان در خانه بلند است از ترس تیغ مسلمانست از کفر ابلیس مشهور تر است
از هر جا که میبری خون برمیآید از باران زیر ناودان گریزد از اسب فرود آمد و بر خر نشست آخرش بلند است آخر پای
گاو دانست آخر خرش چه نسبت اسب بمویدن جو خود را زیا میکند از اسب دوا از صاحبش جو اسب نقاره چی شده است
اسب گاه گیر است اسب و استر بهم لگد زنند اسب و زن و شمشیر وفادار که دید از سایه خود رم میکند احمد کبیار
خوش بود که آید هم برآورد احمد که بهمه میرفت بر دندش انگشت عسل بدیوار کشید یعنی جنگ و فتنه در میان بهم سایند
انگشت میزنند کنایه از شادی و خوشحالیست مثالش جانی گوید **نظم** سیب و امرود بهم مشت زده فندق از خرمی انگشت زده
انگشت را نیل کشید کنایه از فقر و فاقه و پریشانی باشد مثالش شیخ سعدی گوید یا مرد با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان

انگشت نیل انگشت نکشتک مبر تا نیخنک نزری مثال در نزول امثله مذکور شد انگشت بر در کسی مزن تا در تو مشت بکوبند
یعنی هرکس بدی کند با کسی ده برابر آن ببیند مثالش خاقانی گوید انگشت کمن رنجه بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر تو انگشت
مشت حکایت امثله بیاید انگشت برین رانمک میکند انگشت به بینی میستوانگرد انگشت نمای خلق شده یعنی بدی شهرت
کرده و رسوا شده آبخورش فلانی از اینجا برخواست کنایه از مسافر شدن و از جائی بجائی رفتن باشد آب از دستش نمیچکد کنایه
از بخیلست خلاق المعانی گوید از بخیلی که هست و امساکش گر بهر ندوست ناپاکش نیست ممکن که یک دو قطره خون آید
از دست ممسکش بیرون آب بر آتش فلانی زده است کنایه از تسکین دادن خشم و غضب است آب از سرچشمه گل است
آب را از سر بند باید بست آب و دانه که آبادانی کجاست آب چو از سر گذشت چه یک نیزه چه صد نیزه اینجا راه بدهی میبرد
آرد بیختیم و پرویزن آویختیم آنچه در دیگ بود بکچه آمد آب بسیار بر برمزن مثالش خسرو گوید گفتم ای سرو خرامان چشم
پردازم ز تو در جوابم گفت خسروا اینقدر بر برمزن **باب دویم در امثال حرف با** هر کاری که همت بسته
گردد اگر خاری بود گلدسته گردد بهرکس هرچه قسمت بود دادند باید متاع نیکو از هر دکان خریدن پا را باندازه گلیم باید
دراز کرد بیکاری به که بکاری بیکاری بار آورد بکاهل کار فرمایند بشنو بالش نرم زیر سرش نهاده کنایه از فریب دادن و از
راه بیرون بردن است بالش از زیر سرش کشیده یعنی مکر و حیله از او اقرار کشید باد بر بروت خود افکنده کنایه از غرور و تکبر باشد
مثالش شیخ نظامی گوید نظم شمعی که نه از تو نور گیرد از باد بروت خود بمیرد باد در سر نامیکند کنایه از لغو و پوچ و هرزه
گفتن باشد بخیه بر روی کار افتاده پوست سگ بر روی کشیده کنایه از مرد ترشروی و گره پیشانی باشد پوست مردم
افتاد کنایه از مرد بدزبان و فحاش است پوست خر و دندان سگ با خرس در جوال رفته پی را کور کرده است کنایه از کور
پنهان کردن امری باشد که کسی آگاه نشود پی را بدر برده است یعنی از کاری که مطلع نبود آگاه شد بوئی برده است یعنی کار پنهان را
نشان یافته است پای خورده است پایش بگودال فرو رفت پای خود را محکم کرده پا در رکاب شده پا در هوا سخن میگوید
یعنی سخن گفتن خود را نمیداند که چه میگوید پای بز را گرفته است بز را بپای بز آویزند بز را غم جانست قصاب را غم پیه
بز بازی میکند بز را چراغ پا میکند کنایه از مرد عیار طرار باشد بزگیری میکند یعنی متاع را ارزان میگیرد آنرا بزگیری میگویند
برات عاشقان بر شاخ آهوست براتش را بشاخ آهو نوشته اند پریشان پریشان بکعبه توان رفت پرش ریخته و گمش مانده
پشمی در کلاه ندارد بی علت نمی بیکر خراسانی بی داتوره قزوینی بی اینهم نمیشود پنج انگشت برابر نیست بی ذوق میر قصند تو
پیغام میفرستد برای مصلحت کون خر را میبوسد بهر گل صد مشت خار باید کشید باری چو کشی بار نگاری باری بار سبک زود
بمنزل رسد بار بردار است بعد از خرابی بصره بغدادش خراب است مثل کنایه از شکم گرسنه باشد مثالش بسحاق گوید نظم
بغداد خراب از خراسان معمور کنیم بنام نقرا بزرگی باید بخشندگی کن بزرگی های دخرجی ندارد پیمانه اش پر شده است
دید روز هم روز میخواهد بوازه جنگ در گرفت برابر خر جو باک دیکته بستان بی سر خر نمیباشد با دردسر بازنانا بدرمان برسی

بی درد مباش تا توانی یکدم باغبان را وقت میوه گوش کر میشود باغ بالای باغ و آسیای بالای پیش از ملا منبر میرود پیش استاد
دکان گرم کرده پس زانو نشسته است کنایه از فکر روزگار و اندیشه دنیا باشد پای چراغ تاریکست لقمان حکیم حکمت آموزی
چه حاجت تیغ کاسه گری بند است پیشانی دار است بالانشین دکم خرجست بر کهنه بزن که نو گرانست بگو بکوب
که همانست که دیده شان نزول اینمثل باید برکنده به آن چشم که بدبین باشد بد دل همه جا در خور نفرین باشد بخت چو برگشت
پالوده دندان بشکند بهشت را بهشتی اگر دنیا را نهشتی بوی مشک پنهان نماند بوی هریسه در تنور افتاد پهلو بغلانی داده است
پهلو دار است دبیک پهلو افتاده است پرده مردم بدر تا پرده ات ماند بجای با بدان سر مکن که بدکردی بدخواه کسان مطلب
نرسد بد مکن که بد افتی با بدان کم نشین که آخر کار خود شوی بدخصال و بدکردار پس چون با بدان نشستن و آمیزش کردن ضرر بسیار
و با نیکان صحبت داشتن نفع بسیار دارد و از کلام حضرت رسول صلی الله علیه و آله ترا این پند بس است که آنحضرت فرمود
مثل الجلیس الصالح کمثل العطار ان لم تجد بک من عطره تنفعک من ریحه پس آدمی را سزاوار باشد که از بدان دوری جوید و اجتناب
نماید و خود را با علما و صلحا پیوند نماید که آدم نیک از صحبت و مصاحبت بدان بد میشود و آدم بد از همنشین و مخالطت با نیکان
نیک میشود مثنوی حق ذات پاک الله الصمد مار بد بهتر بود از یار بد مار بد تنها همین بر جان زند یار بد بر جان و بر
ایمان زند صحبت نیکانت از نیکان کند نار خندان باغ را خندان کند العزیز این تمثیل شنیدی آگاه شو که آنحضرت
چه فرموده کسی که با نیکان مخالطت کند و مصاحبت کرد البته نیکی باو سرایت کند و از صحبت و همنشینی او فیض یابد و بسا طبع
کریم که از صحبت بدان فاسد و ناچیز گردد و بسا طبع لئیم که از معاشرت و صحبت نیکان نیک گردد و با صلحا با صلاح آید که در مثلها
گویند آلو چو با آلو نگرد رنگ بر آرد قطعه پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد پس دیده و دانسته آمیزش با بدان مکن که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده که و لا تلقوا بایدیکم
الی التهلکه نقلست که حضرت امیر المومنین علی علیه السلام فرمود که بر شما باد که از همنشینی بدان بگریزید و دور باشید که طبع
آدمی دزد است که گاه باشد از ایشان چیزی بدزدد و شما خبردار نباشید چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که
همنشین نیک چو عطر فروش است اگر از عطر خود بشما ندهد اما از بوی آن بهره ور میگردید و همنشین بد چون کوزه آهنگر است
اگرچه شراره آتش بشما نرسد اما دود و غبار او بشما میرسد پس زنهار که از صحبت بدان دوری کنید و بگریزید که صحبت بدان
از زهر مار و افعی زیانکارتر است و مخالطت ایشان از تلخی جان کندن دشوارتر و این معنی را حکیم فردوسی بنظم در آورده است
بعنبر فروشان اگر بگذری شود جامه ات سراسر عنبری و گر بگذری سوی انگشت گر ازو جز سیاهی نبینی دگر واصل آنست
که مطلقا از صحبت مردم نادان جاهل بیباک بدگهر زشت سیرت فاسق اجتناب نمائی و دوری ایشان را واجب و ضروری
دانی و گوهر نفس نفیس را در سلک مرد سفله طبع دون همت لئیم خبیث منتظم نسازی و ازین قوم ناهنجار ناپاک فرسنگها بگریزی
چنانچه در حدیث آمده که من خالط الارذال حقر نظم با دو مایه روزگار به گزی بوریا شکر نخوری در مثلها گویند و در قرآن

مجید آمده که و لا یحیق المکر السیئ الا باهله **نظم** بد خواه ترا زمانه بدخواه بس است ور از زمانه عمر کوتاه بس است گر چاه کند که تو در
فتی در وی آن چاه کننده را همان چاه بس است و دیگر گویند هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند بجای تو آنچه
تو خود بخود کنی و در قرآن مجید فرموده کل امرئ بما کسب رهین پس هر که هر چه کند همان را بیابد و در عمل خود گرفتار است در اینمقام
حکایت مناسبی بیاوریم تا پند و عبرت باشد **حکایت** آورده اند که در بصره مردی بود که او را ابوالقاسم صفا گفتندی
او حکایت کرد که از میراث پدر شمشیری بمن رسیده بود که مثل نداشت تا روزی معیشت بر من تنگ شد با خود گفتم این شمشیر
لایق پیشکش امیر عباس است بخدمت او برده بگذرانم و از انعام او نصیبی یابم باین اراده از خانه بیرون آمدم اتفاقا اعرابی
در راه بمن برخورده و رفیق شده و چند روزی که رفتیم در میان من و او الفتی شد احوال او معلوم کردم از قبیله بنو تمیم بود
دانستم که التفات او جز بغرض آشنائی نمیکند و من خود را از او دور کشیده پاس نگاه داشتم و محترز بودم چون دانست که من شمشیر
قیمتی دارم و از برای خلیفه میبرم چون برأس العین رسیدیم من بخدمت خلیفه رفتم و شمشیر را گذرانیدم از من قبول کرد و مرا
تشریف و انعام داد هزار دینار زر سرخ تکلف کرد بعد از چند روز دیگر مراجعت کردم و بی رفیق روانه شدم آن اعرابی در کمین بود
چون یکمنزل رفتم باز آن اعرابی خود را بمن رسانید و گفت یا عجم باز در این سفر با تو رفیقم گفتم الهی عاقبت بخیر باد و من دانستم که بوی
بر دوست که با من هزار دینار است و قصد من دارد که قبیله بنو تمیم همه قطاع الطریق و راهزنند من بهمه جا از او محترز بودم
تا بنخلستانی رسیدیم که از آبادانی دور بود اعرابی بمن گفت ای جوان عجمی چرا از من دوری میکنی من دوست توام چرا نزدیک من
نمیائی من گفتم دوری و دوستی چون دانست که من دانسته ام که او قصد من دارد و از دور تر سیر رفتم ناگاه شمشیر کشیده مرکب
من دوانید من چون چنین دیدم خود را از مرکب بزیر انداختم و پیاده در میان جنگل و نخلستان در آمدم و او سواره در عقب من
پیاده میگریختم در میان نخلستان از دور گنبدی دیدم گمان بردم که آبادانیست خود را بدان گنبد رسانیدم دیدم که معبد یهود است
آن اعرابی اسب را کوتل کرده از عقب من میآمد و میگفت بپای خود بسلاخ خانه آمدی دیگر راه گریزی نداری و از دست من
جان بدر نمیبری من خود را لاعلاج بدان گنبد انداختم و آن گنبد بسیار تاریک بود من خود را بخدای سپرده در پس در ایستادم او
سواره بدر گنبد رسید و از اسب فرود آمد و اسب را بدرختی بست اتفاقا این گنبد مکان آن دزد بود که راهزنی میکرد و اموال
را در آن گنبد جمع میکرد و کسی راه بدان گنبد نمیبرد من دست از جان شسته بخدا پیوستم و پدر من وصیت کرده بود که ای پسر هرگاه
ترا محنتی و شدتی رو دهد از روی صدق و اخلاص این آیه کریمه را سه مرتبه بخوان و بخود بدم که حق سبحانه و تعالی ترا از آن
بلا نجات دهد من بخواندن آن آیه مشغول شدم قوله تعالی و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله
فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا و این آیه را مداومت میکردم و آن دزد در بیرون نعره میزد که ای عجم خبر بر
از بپای خود بگور آمدی من در پس در آواز او را میشنودم و دل بلطف و کرم الهی بسته این آیه را میخواندم اعرابی بگنبد در آمد
و گفت ای عجمی کجائی ترا باینجا دادم هزار دینار که در کمر داری مال منست چون گنبد بسیار تاریک بود از من گذشت و در آنجا

زیر زمینی بود که با تیغ برهنه متوجه آن زیر زمین شد من از عقب در آهسته بیرون آمدم و آن در بسیار محکم بود و از بیرون زنجیری داشت
در را پوشیده از بیرون زنجیر کردم حق سبحانه و تعالی بفضل و کرم خود ببرکت آیه کریمه در بر روی من گشوده و بر روی او
بسته اعرابی آنحال بدید در پس در آمد در را محکم بسته دید دانست که دیگر خلاصی ندارد آنگاه در پس در بعجز و زاری در آمد چون
من پیاده بسیار دویده بودم خسته و مانده در بیرون در نشستم و بخاطر جمع آسوده دمی زده دمی در کشیده سجده شکر بجا آوردم
و گفتم بیت اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای آن اعرابی در درون گنبد زاری و تضرع مینمود و میگفت که
ای بابا عجم من هر بدی که در دل داشتم همان پیش من آمد و هر چه کردم با خود کردم و چاهی که از برای تو کنده بودم خود در
افتادم امروز مروت و مردی از عجم مانده است مرا ببخش و در بروی من بگشا که من بدست تو توبه کنم گفتم ای شقی خدای تعالی
در بروی تو ناپاک بسته است دانیدم آخرین تست توبه توانیدم سودی ندارد و نفع نکند من اگر در خلاص تو سعی کنم خویشرا
خوار و متهم سازم چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی ای عاصی شقی در این گنبد یهودان ماندن تو عین صواب است و ترا اجل
دوانیده و بپای خود بگور آمدی نظم هر که در راه بد قدم تا زد خویشرا خوار و متهم سازد و خود انگار را بر سر خود آورد
که خون چندین مسلمان در گردن تست گفت الحال بدست تو توبه کردم مرا ببخش گفتم ای شقی ایزد بچشم کو که ترا نشناسد تو هرگز
ترک این عمل نکنی و ترا توبه سودی ندارد و خدای تعالی در کلام خود فرموده فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا توبه تو الحال چه
فایده دهد تو هرگز ترک این کار نکنی نظم خوی بد بر طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست حضرت باری تعالی در کلام خود
خبر داده و فرموده که والذی خبث لا یخرج الا نکدا تو هرگز ترک این عمل زشت نکنی و از این کار بر نگردی بسیار یاوه مگوی
و آهن سرد مکوب که فایده ندارد اعرابی گفت ای جوان بد کردم و ببد خود گرفتار شدم تو مرد نیکی بنیکی خود عمل کن و مرا
ببخش و رحم کن و در بروی من بگشا تا بیرون آیم والا هرگز گذر آدمی بدین مقام نیفتد و من در اینجا خواهم ماند در بگشا تا بر آیم
گفتم ای شقی آزموده کار دوباره باری نمیخورد و خدای تعالی فرموده ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه من دیده و دانسته خود را
ببلا نیندازم اگر تو از این زندان و معبد یهودان بیرون آئی بدتر از آن میشوی که بودی و هیچ عاقل این کار نکند که مار دم بریده
را رها کند اعرابی گفت ای جوان تو از همه جا خبر داری و بهمه سخن رسیده و از آیات قرآنی آگاهی و شنیده که بزرگان گفته اند
الاعراب بساوات العجم من گفتم ای بدبخت نشنیده که خدای تعالی در کلام خود فرموده است الاعراب اشد کفرا و نفاقا و
بزرگان گفته اند نظم اعراب بنو تمیم و غطفان نشناسد با خلق محمدی بکردند نفاق ای بدبخت تو از قبیله بنی تمیمی تو با حضرت
رسول صلی الله علیه و آله چه کار بد گذشت آنکه عرب طعنه بر عجم میزد و توبه تو الحال سودی نکند قوله تعالی حتی اذا ادرکه الغرق
قال آمنت اعرابی گفت ای جوان عجمی تو از معانی قرآن خبر داری پس عمل بکردار و نیکی خود نما که نیکوکار بکردار خود برسد در
بگشا تا بیرون آیم دو هزار دینار زر سرخ که دارم بتو دهم و این اسب را نیز با پانصد دینار خریده ام بتو دهم گفتم ای احمق این
اسب را خدا بمن داده است تو مبارک باد ده از آن دیگری همیانکه در میان داری اگر نصیب منست بمن خواهد رسید

در این معبد یهودان باش تا فردای قیامت حشر تو با یهودان باشد دیگر گفت در بگشا که اینجاه پر مالست همه را حوالهٔ تو
کنم گفتم اشقی نه شیر شتر نه دیدار عرب این بگفتم و برخاستم و بر اسب خود سوار شدم و اسب دزد را کتل کرده راه بصره
پیش گرفتم و بحکم خدا بسلامت بمنزل خود رسیدم بعد از شش ماه دیگر مرا عزیمت رأس العین پیش آمد چون بدانجا رسیدم
مرا طمع آمد و حرص بیاد داشت که آن دزد میگفت هزار دینار زر سرخ در کمر دارم و چاه پر از مالست از راه جدا شده بآنجا
رسیده دو غلام همراه من بودند فرود آمدند در راهیکه بسته بودم دیدم و نشان من بود در بگشودم و بدرون گنبد رفتم
آن دزد را دیدم که در عقب در افتاده و گوشت وا زهم جدا گشته سر او را بپای خود جنبانیدم و از روی استهزا گفتم برخیز
ای اعرابی همیان زر بستان سرهای بخیر کردن او بند گردید و سرش از تنه جدا شد همیانی از چرم بزیر سرش بسر چوب
بیرون آوردم پُر از زر سرخ بود گفتم یا نصیب یا قسمت این تعب و رنج سبب این گنج بود که این زر بدست من آید بعد از آن
بدرون چاه در زیر زمین رفتم مال و منال بسیاری دیدم آنچه نقود و جواهر بود با خود برداشتم و گفتم بیت آنچه نصیب است
نه کم میدهند گر نستانی بستم میدهند چون نصیب من درانیز زر و مال بود مسبب الاسباب مرا باین سبب باین زر و مال
رسانید که بعد از تعب و رنج و ترس این مال بدست من آید از همانجا برگشته بوطن خود آمدم این تمثیل برای آنست که آدمی
بداند که هرچه از خیر و نفع و ضرر است با خود میکند قوله تعالی من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها پس هرکس در عمل کرد و کردار
خود است هرچه کند همان بیند در حرف با این تمثیل مذکور شد که بکوب بکوب همانست که دیدهٔ شان و نزول این حکایت
بیاوریم آورده اند که مردی بود در شهر غزنین ابو العلی نام مرد بسیار صالح متقی بود روزی بخدمت عالم دانشمندی رفت
و گفت یا مولانا بهترین و فاضلترین عمل در دنیا کدام است که بکار آخرت آید آن عالم فاضل گفت بهترین عمل در دنیا علم و
عمل صالحست و پرهیزکاری باز گفت یا مولانا حلالترین ماکولات و ملبوسات در دنیا از چه مر بدست توان آورد گفت
از رنج دست و عرق جبین که کسب و حرفت باشد حلالترین چیزهای دنیاست چون ابو العلی این کلام از آن عالم بشنید بخانه آمد و با
خود فکر و اندیشه نمود که اول ترک اختلاط مردم دنیا باید کرد و در روزها بتحصیل علوم باید کوشید و شبها بکسب دقاقی مشغول باید
بود و باین امر قیام باید نمود تا شبی در واقعه دید که ببالای کوه بلندی رفت و کوه سبز خرمی بود و همه جا تفرج میکرد و صنعت باری
تعالی میدید ناگاه چشمش در عالم خواب بر شعبی از شعوب افتاد که نوری از وی میدرخشید ابو العلی بآنجا رفت و مشاهده کرد سطحی
دید مشبک سوراخهای بزرگ و کوچک بیحد و نهایت داشت و آب سفیدی زاد و باندازهٔ منفذها بر میآید ابو العلی متعجب و
حیران ماند از جمعیکه متصدی آن امر بودند پرسید که ای برادران این سوراخهای خرد و بزرگ از چه رهگذر است و این آب
سفید از چه قرار است که اینها بهم آمیخته نمیشوند آن جماعت گفتند که این سوراخهای خرد و بزرگ که فرد میرزد این آبرا بهر لب چشمه
زلال روزی میرساند و بقدر مقدر از فیض پر میشود ابو العلی گفت که سرچشمه رزق من کدام است گفتند ترا چه نامست و پسر
کیستی نام خود و پدر خود گفتم آنگاه بدفتر نگاه کردند و بمن نمودند که این سرچشمه رزق تست نگاه کردم منفذی دیدم از دل

میان تنگ تر که قطره قطره از آن چون چشم بخیلان میچکید چون آنحال مشاهده نمودم از روی اضطراب از خواب جستم و گفتم سبحان الله
من بواسطه رزق مقدر چه رنجها میبردم و چه سعیها میکردم **بیت** گر زمین را باسمان دوزی ندهندت زیاده از روزی
پس آنچه روز اول مقدر شده در رزق مست میرسد و هیچکس را در کم و زیاد آن اختیاری نیست و اگر کسی گنجهای روی زمین داشته
باشد حاصلی بیش نبود بلکه آمال دنیا وبال اوست بهمان زاکه میخورد رزق اوست چون اجل برسد ناگاه همه را واگذارد بدیگران
پس اینرنج و تعب عبث است و تردد و سعی نفعی ندارد و حقتعالی فرموده نحن قسمنا بینهم معیشتهم پس تحصیل این حاصل ندارد و عمر عزیز را
در علم و تقوی صرف باید کرد که در آخرت بکار آید **مصرع** برای رزق مقدر چه سعی در کار است بعد از این در مقام توکل ثابت
قدم باید بود و از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند باید شد چنانچه فرموده و من یتوکل علی الله فهو حسبه **مثنوی** در توکل از سبب غافل
مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو و بزرگان گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی و در روزی طلب نما که کافر نشوی بعد از آن ابو العلی
روزها تحصیل علوم میکرد و شبها بکسب دقاقی قیام مینمود و بزبان حال با خود ترنم میکرد و میگفت ای ابو العلی بکوب بکوب همانست
که دیده اتفاقا سلطان محمود غزنوی شبها بلباس درویشان سیر مینمود تا حال مردم شهر معلوم کند که ظلم و تعدی برکسی واقع نشود
گذارش بدکان مرد دقاق افتاد آوازی حزین بگوشش رسید که از روی درد و سوز بر آهنگ زده این نوا میکرد و میگفت بکوب بکوب
همانست که دیده سلطان پیش او رفت و گوش داشت همین نوا شنید مردیرا دید که بکسب دقاقی مشغولست و بغیر از این چیز
دیگر نمیگوید سلطان از آنجا گذشت شب دیگر باز بدانجا آمد همین نغمه شنید تا سه شب سلطان میآمد و اینرا میشنید تعجب کرد
دانست که در اینجا سری هست و بیخبری نخواهد بود اینرا تحقیق باید کرد پیش رفت و حلقه بر در زد و گفت مرد غریبم و الحال از گرد
راه رسیده ام و جای آسایش ندارم چه شود یک امشب غریب نوازی کنی و این راه و منهج تحقیق را جای دهی که بجاست تا مهمان
تو باشم مرد دقاق در وا کرد و در بروی مهمان بگشود سلطان محمود گفت مهمان دوست داری گفت مهمان هدیه خداست **مصراع**
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست مرد دقاق از روی مهربانی و مهمان نوازی گفت **بیت** خوش آمدی که خوش آمد مرا ز آمدنت
هزار جان گرامی فدای بر قدمت دست او را گرفته نشاند پارچه نان خشکی که داشت بر طبق اخلاص نهاد و پیش مهمان آورد و کوزه
آب حاضر کرد و گفت رسید رسیده خورد که گفته اند در خانه هر چه باشد مهمان هر که باشد سلطان از گفتگوی مرد دقاق خوش
آمد و از روی ذوق چیزی بخورد و لحظه صحبت داشتند مرد دقاق گفت تو از گرد راه رسیده پاره آسوده شو مهمان خوابید
و تن بخواب داد مرد دقاق نیز بر سر کار رفت و برسم عادت بر آهنگ زد و همان نوا خواند که بکوب بکوب همانست که دیده
سلطان را حیرت زیاده شد که اینمرد عالم و همه سخن آشنا و فهمیده و سنجیده آیا اینکلام چه معنی دارد که او در دو خود ساخته بغیر از
این چیز دیگر نمیگوید البته سری خواهد بود باید تحقیق کرد از جای برخاست و پیش مرد دقاق آمد و گفت ای برادر مرا از اینواقعه
آگاه گردان که تو مرد آگاهی اینکلام چه معنی دارد دقاق صورت حال را با آنچه در خواب دیده بود بی زیاده و نقصان بحسن
بیان جلوه داد سلطان بعد از استماع با خود قرار داد که اینمرد درویش را باید که از پایه افلاس بر آورد و نقش اینخیال

بر ضمیر خود زده که چیزی باو مرد انعام و شفقت کند چون صبح شد مرد دقاق را وداع کرده از آنجا بیرون آمد و بمقر سلطنت نشست و فرمود که یکی از خادمان حرم را طلب کرد و فرمود که یک لنگری مزعفر با سه قطعه مرغ مسمن در شکم هر مرغ لعل و یاقوت و یکی زر سرخ و یکی در و مروارید بجای نخود و دغال و پیاز پر کرده بعد از نماز شام که کسی مطلع نباشد آنجا دم بخانه مرد دقاق برساند خادم بفرموده عمل کرده آن نعمت را بخانه مرد دقاق رسانید چون دقاق طبق طعام دید بدرون خانه برد و سرپوش از طبق برداشت نظر بآن طعام روح افزا و آن نعمت زندگانی بخش و سه مرغ مسمن کرده نزدیک بود که مرغ روحش از خوشحالی از قفس تن پرواز کند که هرگز چنین طعام ندیده بود اراده کرد که دست بطعام دراز کند با خود فکر کرد و گفت ای ابو العلی تو این نفس کافر کیش را اسیر خود کرده اگر ازین طعام لذیذ اورا بچشانی و سیر کنی ترا اسیر خود کند دیگر از عهده او بر نمیتوانی آمد پس پای صبر بر سر نفس کافر گذار و ازین رهگذر در گذر و بطعام لذیذ عادتش مده امشب نفس را عادت دادی فردا نیز از تو طعام لذیذ چنین خواهد خواست پس ترا تحصیل آن باید کرد و آبرو باید ریخت و اوقات شریف را برای شکم کثیف نباید ضایع کرد انبیا و اولیا هرگز در پی طعام لذیذ نبوده اند بلکه بگرسنگی بسر میبرده اند و آنچه خدا تعالی در کلام خود منع فرموده عمل باید کرد قوله تعالی و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی و بسمع جان استماع باید کرد که کلام حق است و این طعام را باید نادیده دانست چون با خود این فکر کرد گفت این طعام را بدست مومنی باید ایثار کرد که بهتر باشد چنانچه حقتعالی فرموده عمل باید کرد مرد دقاق این اندیشه با خود کرده گفت فلان سوداگر وقت شام از گرد راه رسیده یقین که هنوز سرانجام طعام نکرده است این طعام را از برای او ببرم و با او آشنا شوم شاید که در این شهر با خرید نماید پارچه ها را من دهد تا دقاقی نمایم و مزد ستانم که از همه حال بهتر است و لذیذتر از همه طعام است و این نصیب آن سوداگر است باین ترانه زمزمه سنج شد همانساعت راه راست در پیش گرفت و آهسته بخانه سوداگر کرد و طعام را پیش سوداگر برد و شرح حال باز گفت سوداگر قبول کرد مرد دقاق برگشت و بر سر کار خود رفت سوداگر که قائل نصیب بگوشش اقبال بلندش این راز میگفت آنرا که داده اند همان آتش میدهند آتش اشتها در کانون دل زبانه کشید طبق را پیش آورده سرپوش از طعام برداشت و دست کرد اول مرتبه شکم یک مرغ را شگافت آن نعمت اندر نعمت منظور نظر گشت و هر سه مرغ مسمن را چنان پر دید مانند مفلسی که پایش بگنج شایگان فرو رود دلش چون مرغ بال طپش در پرواز در آمد و دستش از کار بماند حیران شد و گفت اینکه می بینم ببیداریست یارب یا بخواب یا آن شخص خضر علیه السلام بود و سجده شکر بجا آورد که دیگر مرا رنج سفر و محنت غربت بحر و بر نباید کشید الحال این توشه بگوشه باید نشست و عبادت پروردگار بجا باید آورد خدا که میدهد در یکجا چنین میدهد پس خدمتگار را از ابهانه دور کرد که مبادا از این آگاه گردند آنگاه آن نعیم گوناگون را پنهان نموده طعام را صرف نمود و طبق را بسر دار سپرد که بمرد دقاق رساند چون نصف شب شد باسود تمام سوداگر از آنجا کوچ کرده بسوی وطن خود باز گشت چو روز شد مرد دقاق بسرای سوداگر آمد آنحال را معلوم کرد گفت نصیب من نبوده که مزد دقاقی از آن سوداگر بستانم و طعام نصیب او بوده طبق را گرفته باز گشت و بشغل خود مشغول شد شب دیگر سلطان محمود بسر وقت دقاق آمد همان نوا شنید

که بکوب بکوب همانست که دیدهٔ سلطان حلقه بر در زد دقاق در بگشود سلطان بنشست و کیفیت حال پرسید گفت دوشب طعامیکه
از برای تو آوردند صرف کردی دقاق گفت هر چه تقدیر شده برنگردد و نصیب کسی را کسی نخورد مرد مؤمنی از گرد راه
رسیده بود با خود گفتم امشب اگر هنوز سرانجام طعام نکرده است بهتر اینست که این طعام را برای وی برم اولی تر است و
با او آشنا شوم تا هر چه پارچه خرید کند من دقاقی کرده مزد خود بستانم و نیز نظر در این آیه کردم که خدا تعالی در کلام مجید خود فرموده
و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة بحکم این آیهٔ کریمه آن طعام را بآن برادر مؤمن ایثار کردم که نصیب وی بود و من پا بر سر
نفس زیانکار نهادم که گفته‌اند ع رنج خود و راحت یاران طلب چون سلطان از آن واقعه آگاه شد دانست که آنچه در روز
الست مقدر شده کسی را در تغییر و تبدیل آن اختیاری نیست سلطان برخواست و مرد دقاق را در بغل گرفت و گفت
ای یار عزیز بکوب بکوب همانست که دیدهٔ و او را وداع کرد و برفت و این مثل را ابو العلی مانند و هم در حرف با این مثل مذکور
شد ع پشه چو پر شد بزند پیل را از برای عبرت و پند تمثیلی با دریم آورده اند که صعوهٔ در کنار دریا در بالای درختی
آشیانه داشت و بچه کرده و در آن بیشه فیلی بود هر روز بکنار دریا میآمد و آب میخورد و در سایهٔ آن درخت میآسود و پشت و
پهلوی خود را بدان درخت مالیدی و درخت را بحرکت آوردی و بچگان او را زحمت رسانیدی روزی آن گنجشک بچگان
خود را در رنج و تعب دید گفت فیل مرا دشمنست باید که دشمن را از روی حکمت و تدبیر از پای در آورد که بزرگان گفته اند نظم
گر بقوت حریف خصم نهٔ حیله و مکر را ز دست مده و دیگر گفته اند که از یکدست صدا بر نخیزد پس در اینکار همدستی میباید تا
بدستیاری یکدیگران دشمن زبردست را دفع کنیم چه در مثلها گویند بیت بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی مرا
پیش مهتر پشه‌ها باید رفت و با او مصلحت دید و مشورت کرد که گفته اند بیت مشورت رهبر صواب آید در همه کار مشورت
باید که هر کسی عقل و تدبیری دارد و گفته اند که از سوزن کوتاه قد کاری آید که از نیزهٔ بلند نیاید و دیگر آنکه پشه دشمن فیلست
و دشمن را حقیر نباید شمرد پس پیش مهتر پشه‌ها رفت و گفت ای یار عزیز مرا بتو حاجتی هست که گفته اند ع کار افتاده را یاری
هم از یاران رسد اگر چه پیش از این در میان ما و شما دشمنی بود و قصد لشکر شما میکردیم و طعمهٔ بچگان خود مینمودیم در اینوقت
با شما صلح میکنیم تو مهتر و سردار ایشانی از تو مدد و همراهی میخواهیم و بحاجتی آمده‌ام گفت خوش آمدی و صفا آوردی بگو چه حاجت
که منتهی مدد پشه‌هاست از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن و جائیکه پای دوستی در میان آمد سر در میانست آنچه از
دست آید تقصیر نخواهیم کرد صعوه گفت ای یار عزیز دوستی را از برای روزگاری نگاه باید داشت که بکار دوست آید الحال
میان ما و شما صحبت انجامید حقیقت حال خود و فیل باز گفت و گفت اکثر بچگان من ضایع شدند و از تو مدد و یاری میخواهم که ترا
با لشکرت بر چشم و گوش او فرود آئی [illegible] خود را [illegible] که بچشم و گوش او نیش زنند تا جراحت شود و خون روان گردد
مهتر پشه‌ها قبول کرد و گفت اینکار سهل است اگر یار اینست در ساعت مهتر پشه‌ها با فوج و لشکر بر سر و گوش و چشم فیل فرود
آمدند [illegible] پیش [illegible] بکسان رفته مقدمه [illegible] باز گشت که [illegible] از این میان

ما و شما صلحست و نزاعی نیست شرط میکنم که بر لشکر شما ضرر نرسانم مهتر مگسان گفت ما را چه باید کرد و از مدد مگسان چه آید صعوه
گفت مراد من آنست چنانچه اتفاق باشد و پای نفاق از میان برخیزد همه کارهای مشکل آسان میشود گفت هر امری که از ما بر
آید کمر جان بر میان بندیم حقیقت پشه و حال فیل باز گفت که پشها بر سر و چشم و گوش فیل فرود آمده اند و زخم زده اند و جراحت
کرده اند و خون از آن روان گشته الحال باید که شما با فوج و حشم خود بر آن جراحتها بنشینید و طعمه خود کنید و بالای زخم سرگین
بیندازید تا کرم بر آن جراحتها افتد و نابینا گردد در ساعت مهتر مگسان با فوج خود بر گوش و چشم فیل فرود آمدند و یکشب دیگر روز
بر آن جراحتها سرگین میانداختند تا کرم افتاد و چشم فیل کور شده نابینا گشت و بچرا نتوانست رفت صعوه گفت در انتقام
پاره انتقام خود کشیدم اما حیله باید کرد که بیکبارگی هلاک گردد آنگاه نزدیک غوک رفت که وزغ باشد گفت بیک مدد تو مانده است
گفت آن کدام است گفت در کنار دریا موضعی که بسیار عمیق باشد در وقت صبح چنانکه عادت شماست با یاران خود آنجا جمع
گشته بانگ و فریاد کنید چون امروز چهار روز است که فیل کور شده است و او راه آب نمیداند تشنه است باثر صدای شما
باب خوردن خواهد آمد چون بکنار آب رسد پای در آب نهد غرق شود در آنوقت از شر او ایمن گردم پس غوک در وقت سحر با یاران
خود بموضعی که بسیار عمیق بود رفتند و بانگ و فریاد میکردند فیل از شدت تشنگی پی بانگ غوکان رفت تا بکنار دریا رسید
پای در آب نهاد و فرو رفت و غرق شد و این در میان مردم مثل گشت ع پشه چو پر شد بزند پیل را و این مثل از برای
آن آوردیم که مرد آگاه بداند که دشمن را خوار و ضعیف و کوچک نباید شمرد هر چند خرد باشد بزرگ داند چنانکه در مثلها گویند ع
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد و نیز گفته اند هزار دوست کمست و یک دشمن بسیار و آتش اگرچه اندکست اما هرچه با او ملاقی شود
بسوزد و شرار او جهانی را بسوزاند غرض که دشمن را حقیر ندانی و از این تمثیل پشه و پیل پندگیری شیخ سعدی گفته قطعه پشه چو پر
شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو فتد اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست دیگر در حرف با همین
تمثیل مذکور شد که ابخل من مادر ابو عبیده گفته این مثل در میان عرب مشهور است اما سبب و مطلب چیست شخصی گفت که در
تاریخ آمده که شخصی بود از بنی هلال که بخیل مشهور و معروف بود و او را مادر گفتندی و گویند که چون شتر خود را آب میداد از چاهی
که آب میکشید در کنار چاه حوضی بود در آنجا میریخت وقتی که شتران سیراب میشدند آبی که در ته حوض بود در آنجا نجاست میکرد
بدست تمام حوض را می‌اندود و ملوث میکرد تا کسی دیگر شتر خود را آب ندهد روز دیگر که میخواست شتران خود را آب دهد آب میکشید
و بدرون حوض میریخت و می‌شست و باز بهزار محنت آب میکشید و شتر از آب میداد و باز اندک آبی که باقی میماند آنعمل نجاست
میکرد و نجاست میاندود و کار او همیشه این بود و دیگر شتران که پشکل میانداختند بر میچید و بدست و پا با خاک یکسان میکرد
تا کسی از برای سوزانیدن بر نچیند بخل او بدین غایت بود بانجهت او را بخیل مادر گفتندی و بدین نام مثل زنند تمثیل آورده اند
که شخصی بخیل ترک وطن خود کرده راه آوارگی پیش گرفت و سر بصحرا و روی در بیابان نهاده میرفت اتفاقا با دو کس دیگر
برخورد آن هر دو نیز بخیل بودند و هر سه تن بحسب جنسیت باهم خوش بر آمدند و رفیق شدند و در راه هر یک سرگریبان

خود کرده توشه که در بغل داشتند میخوردند مرد اول گفت ای یاران شما را چه واقعشده که دست از جان خود کشیده و ترک
وطن خویشان خود نموده اید شما را چه رسیده است که محنت مسافرت بر راحت مجاورت اختیار کرده اید یکی از آن دو تن
گفت بواسطهٔ آنکه در موضعی که من بودم صورتهای ناخوش و اداهای خام میدیدم رشک و حسد بر من غلبه کرد و پیوسته در
آتش حسد میسوختم و با خود قرار نتوانستم داد که کسی بکسی احسان کند و چیزی بدهد گفتم چند روزی ترک وطن خود کنم و اینها را نبینم شاید
که از این رنج و الم و کدورت خلاص گردم هر لحظه آتش حسد زبانه میکشید و دل بیچاره الم میدید و از این سبب جلای وطن
کرده تا اینها را نبینم آن دیگری گفت سبحان الله مرا نیز همین غیرت دامنگیر شده که از مکان مألوف در آمده سر بصحرا گذاشته ام
و نمیدانم بکجا میروم مرد سیم گفت الله اکبر هر دو شما همدردمید من نیز بدین مبتلا شده ام که ترک وطن کرده بر آمدم و سرگردانم
چون معلوم شد که آن هر سه تن با رنج و محنت گرفتارند که از بخل و حسد بوده که از وطن بر آمده صحبت ایشان در گرفت که گفته اند
الجنس مع الجنس یمیل که جنس با جنس متاذی نشود با هم آمیزش میکردند و راه میرفتند ناگاه در آن بیابان خریطه زری یافتند
هر سه تن با هم نشستند تا آن زر قسمت کنند پس هیچیک از عرق بخل و رگ خست و رشک و حسد راضی نمیشدند که دیگری قسمت
برد و بهره بردارد و متحیر گشته نه همت آنکه از سر آن بگذرند که دیگری ببرد و نه قدرت آنکه در میان هم قسمت کنند تا یکشب
و یکروز در آن صحرا گرسنه و تشنه بماندند و خواب بر ایشان حرام شد و با هم جنگ و جدل داشتند کار ایشان فیصل نمییافت

کار دنیا را که سامانش نیست — هست دریائی که پایانش نیست
بهر آن دون همتان افتاده اند — اندر آن دردی که درمانش نیست

اتفاقا پادشاه آندیار بعزم شکار آمده بود بدان موضع رسید آن سه تن را دید که در آن صحرا نشسته اند پادشاه یکی را فرستاد تا
معلوم کند خادم رفت و صورت واقعه را تحقیق کرد و بپادشاه عرض نمود که سه کسند که بصفت بخل و حسد خود را منسوب
میسازند و بدین سبب از وطن خود بر آمده و خریطه زری یافته و با هم جدال دارند و هیچکدام راضی نمیشوند که دیگری بهره برد
و هر سه تن حیران مانده اند یکشب و یکروز است که معطل مانده اند پادشاه گفت چنین کسان دارند و شکاری بهتر از این نمیباشد
از اسب فرود آمد و آنها را طلبید و گفت شما اول صفت خود را بیان کنید که هر کدام در چه مرتبه اید بفراخور استعداد این
زر را بشما قسمت کنم یکی گفت ایملک حسد من بانمرتبه است که هرگز نخواهم در حق کسی احسان کنم مبادا که دلخوش گردد و آسوده
شود آن دیگری گفت که تو از این هنر بهره نداری بخل و حسد من در مرتبه ایست که اگر یکی با دیگری نیکی و احسان کند و از مال
خود دیگری را بنوازد مرا درد آید که مبادا آنشخص خوشحال شود مرد سیم گفت شما هر دو از اینکار و هنر بی نصیب و بی بهره اید دعوی
شما بیجاست باری من چنانم که هرگز نمیتوانم دید که کسی در حق من نیکی کند و حرف خیر گوید و مرا خوشحال کند تا بدیگری چه رسد
ملک انگشت تحیر بدندان گرفت و متعجب ماند و از ملاقات آن تیره روزگاران رقم شقاوت ام یحسدون الناس بر لوح صفات
ایشان الخ بود نبشته شد قوله تعالی فویل للذین ظلموا من عذاب یوم الیم ملک گفت هم بگفتهٔ شما این زر بر شما حرامست و دیگرا
عقوبتی لازمست که گفته اند ستم بر ستم پیشه عدلست و داد و آنکه نخواهد بکسی نیکی کند پاداشش همانست که از دولت مکافات

بی بهره و در هر دو جهان زیانکار و محروم و آنکه احسان دیگری با دیگری نمیخواهد اولا او را از قید وجود خلاص باید کرد و بار
این محنت از دوش و جان و سر او باید برد و آن دیگری که بر خود نیکوئی نمیخواهد مستحق است که بانواع عذاب و عقوبت و نکال معذب
باشد و مدتهای مدید در چنگال عذاب گرفتار و طعم عذاب بچشد تا وقتی که مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت الذی وکل
بکم گرفتار گردد پس فرمود که شخص اول را سر و پا برهنه بیزاد و توشه دست بسته در آن صحرا سر دهند **قطعه** آنکه نیکوئی نخواهد
با کسی نیکوئی از وی نباید خواستن هر درختی کو نباشد میوه دار از تبر میبایدش پیراستن و آن حسود دویم را بفرمود تا بتیغ بیدریغ
سرش را برداشته از رنج بخل و حسد خلاص کنند و شخص سیم را بفرمود برهنه کرده و دستش بر عقب بسته قطران بر او مالیده
در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک شد و بشآمت بخل و حسد آن هر سه تن بسزای خود رسیدند **بیت** آن
درد که درمان نپذیرد حسد است آئین حسد قاعدهٔ دیو و دد است ایعزیز این تمثیل برای آن آوردم که مردمان بدانند که
هیچ رنجی و بلائی و محنتی عظیمتر از بخل و حسد نیست که شخص بخیل و حسود پیوسته از شادی و خوشی مردم در غم و اندوه باشد
و دایم از راحت مسلمانان در رنج و زحمت باشد و بدترین بلا در دنیا و آخرت بخل و حسد است پس باید که از مصاحبت و همنشینی
این طایفه و مردم خسیس و رزل و لئیم و دون همت گریزان باشی چنانچه حقتعالی در کلام خود فرموده است ومن شر حاسد اذا حسد
چون کلام معجز نظام ترا پند و موعظه کافیست **بیت** در این غصه جان میدهد آنکی که بهر چه دارد وجود آن یکی و حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرموده الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب یعنی حسد میخورد حسنات را چنانچه آتش میخورد هیمه را
زیرا که در حسد ضرر حاسد از نفس خود میرساند مانند ابلیس علیه اللعنه که بحضرت آدم علیه السلام حسد برد و بسبب آن حسد
برای خود لعنت حاصل کرد و بر آدم رحمت و هدایت و قربت افزود و حضرت امیر المومنین علیه السلام فرموده که آنانی که
لایق مصاحبت و همنشینی نیستند بخیلانند و حاسدان و همین در وصف حاسدان بس است که حقتعالی فرموده ومن شر حاسد اذا حسد
پس از شر حاسدان و بخیلان پناه برب جلیل برید و بخل نکنید و حسد بر کسی نبرید که اول گناهی که در آسمان و زمین کرده شد از حسد
و بخل بود که شیطان در آسمان بر آدم علیه السلام حسد برد و بلعنت خدا گرفتار شد و در زمین یزید ملعون بر حضرت امام حسین علیه
السلام حسد برد و آنحضرت را شهید کرد و نیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود السخی فی جوار الله و انا رفیقه و البخیل فی
النار و رفیقه ابلیس علیه اللعنه **بیت** هست جنت آنکسی را کو سخی است و آنکسی که بخل ورزد دوزخی است **تمثیل**
آورده اند که مردی بود با مال بی نهایت و به بخل و حسد مشهور بود و کار او بجائی رسیده بود که اگر کسی مثلا بدیدن او رفتی و چیزی
طلبیدی تا سه روز او را درد سر گرفتی و چیزی نخوردی و او را دختری بود در کمال حسن و خوبی و در عصر خود مثل نداشت و در
کمال ملاحت و فراست بود و آن پدر دختر را یک ته نان شب و یک ته نان روز وظیفه او کرده بود تا روزی یک ته نان در
دست دختر بود ناگاه درویشی بدر خانه آواز داد که کجاست بنده خدائی که از برای رضای خدا دست دراز کند و پارچه نانی
بدهد که یکشب و یکروز است چیزی نخورده ام و طفلان دارم نیز گرسنه اند آن دختر گفت امروز وظیفه خود را در راه خدا باین مستحق

میدهم و در گرسنگی صبر و تحمل میکنم که از واعظی شنیدم که میگفت هر که دست دراز کند و چیزی بمستحق بدهد دست را بدست خدا
داده است و یکی را ده عوض بیابد پس بهتر از این نیست که این ته نانرا بدین درویش دهم دختر نانی که در دست داشت بآن
درویش داد ناگاه پدر بخیل او رسید در دست آن درویش ته نانرا دید و بشناخت گفت ای درویش این نان خانه منست که بتو داد
گفت دختری در اینخانه این نان بمن داد آمد و نانرا بگرفت و بدرون خانه برد دلش بطپش درآمد و رنگ از رویش پرید و زبان
در کامش خشک شده بدختر گفت ای دختر نابرخوردار این چه عمل بود که کردی و نان بفقیر دادی دختر گفت ای پدر در ته نان
وظیفه من کرده من از برای خدا بگیر التصدق کرده و مزد آن از خدا میخواهم مرد بخیل گفت تو دختر من نیستی که مراد دل من
نیستی چون خلاف رضای من کردی و این بدعت در خانه من نهادی ترا تنبیه میکنم تا دیگران عبرت گیرند بعد از آن پرسید
که این ته نانرا بکدام دست دادی گفت بدست راست اینصدقه را دادم آن بخیل گفت این دست را که از برای خدا با آن
تصدق کردی من آنرا قطع میکنم تو برو از خدا دست بخواه تا دیگر خلاف سخن و فرمان من نکنی پس آمد دست دختر را
گرفت و از شهر بیرون آمد و دست آن مظلومه را برید و در آن صحرای بی آب و نان گذاشت و برگشت و گفت در این بیابان چند
روزی باش تا قدر عافیت بدانی بعد ترا خواهم آورد آن مظلومه با دل سوخته سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو آگاهی که
پدر از برای ته نان چه کرد بامید وعده تو که یکی را ده عوض بیابم بریده شد دستم در این بیابان بی آب و نان حیران و
و پریشان مانده ام ای دستگیر درماندگان وای فریادرس غریبان جز تو پناهی و جائی ندارم تو قادر و توانائی پدرم مرا معیوب کرد
و دوای دردمندان و بیکسان جز تو کسی نخواهد آن معصومه مظلومه در این مناجات بود که ناگاه آوازی شنید که فاصبر لحکم
ربک ع با درد بساز تا بدرمان برسی ناگاه از طرفی جوش و خروشی برخاست پادشاه آنشهر بشکار میرفت چون پادشاه
بدانجا رسید دید که عورتی افتاده و خون از او روان گشته پادشاه خودرا باو رسانیده دختری دید در آن بیابان تنها نشسته
ناله و زاری دارد و با حضرت حقتعالی مناجات میکند پادشاه عادل و خداترس بود آنحال بدید از اسب فرود آمد و گفت
ای بنده خدا در این بیابان تنها و بیکس چه میکنی دست ترا چه واقعشده دختر دست بریده را نمود و حقیقت حال باز گفت پادشاه
گفت سبحان الله تقدیر چنین بود که من از عقب آهو اسب دوانم و آهو از نظر غایب شود و این آهو بنظر درآید حکمت باریتعالی
بوده در این پس پادشاه گفت ای دختر باک مدار و غم مخور که دستی که از برای رضای خدا دراز کرد چنین نخواهد ماند در این سری و
حکمتی خواهد بود ع در پس پرده بسی واقعها پنهانست دختر گفت من تن بقضا و دل برضا دادم و در این بیابان توکل بلطف و
کرم او کردم و در این بلا صبر و شکر میکنم پادشاه چون اینکلام شنید دلش بسوخت و حیران ماند گفت ای دختر بدانکه من پادشاه
این دیارم و مرا دختری نیست تو مرا بپدری قبول کن که الحال دختر منی و مرا یک پسر است خدای تعالی محبت ترا چندان
در دل من پدید ساخت که هزار بار ترا از پسر خود دوست تر دارم در این سخن بودند که فوج و حشم رسیدند در ساعت فرمود که سراپرده
برپا کردند و جراحان را طلبید و دست دختر را بستند آنگاه محفه ساخته کردند و دختر را در محفه نشاندند پادشاه گفت ای فرزند چه

از مال دنیا خواهی میسر است و خدای تعالی تو داده است و اختیار داری و همه موجود است الا دستی که از برای
رضای خدا دراز کردی و پدر بخیل تو بریده است او قادر است که دست ترا باز دهد بعد از آن شربت و طعام حاضر
کردند پادشاه بدست خود شربت بگلوی او میریخت و او را تسلی میداد پس پادشاه را بخاطر رسید که دختر را بواسطه پسر
خود عقد ببندم مبادا که بخانه روم و صبر کنم شیطان مرا وسوسه کند و اگر توقف کنم از بی دستی دختر اطلاع یابد آنوقت قبول
نکند چون گفته اند تعجیل بد است ولیکن در کار خیر نیکوست چون کار خیر است زودتر باید کرد که مبادا شیطان مرا پشیمان کند چون
هنوز بر پسر معلوم نشده است عقد باید بست چون پادشاه بخانه آمد گفت ای فرزند دلبند من امروز در صحرا دختری دیدم
در کمال وجاهت و قابلیت و در نهایت فهم و فراست و عصمت که در حسن و جمال در عصر خود ثانی ندارد حقتعالی مرا در حق او
مهربان گردانیده او را بفرزندی برداشتم و با او شرط کرده ام که ترا در عقد و نکاح پسر خود در آورم اکنون عقد بسته همراه خود آورده ام
رضای خدا و رضای من در آنست که تو قبول کنی و او را در آغوش در آوری پسر گفت ای پدر بزرگوار هرچه فرمائی قبول دارم
و رضای حق بجا میاورم و فرمانبردارم پادشاه خوشحال شد و فرمود تا در خزانه بگشایند و هر جواهر قیمتی که باشد بدر آرند پادشاه
بدست خود جواهر و زرین در دختر پوشانید در سراپای او نظر کرد بغیر از آنکه دست نداشت دیگر هیچ عیبی در او ندید و در حسن
و جمال او نقصانی نیافت پادشاه بدست خود دختر را در بغل گرفت و جبینش ببوسید و گفت ای فرزند آنچه از من آمد از تو تقصیر نکردم
اما دست ترا درست کردن بدست خداست و او قادر است چون دست از برای خدا دراز کردی و پدر بخیل تو بریده است او
دستگیر خواهد بود که کریم و جواد است پس کنیزان و دایگان بخدمت آمدند و بدایگان فرمود که آنچه گفتگو پسر با دختر بکند برای
من خبر بیاورید و دایگان دختر را پیش بردند آن پادشاه مهربان تاب نیاورده و قرار نداشت خود نیز برخواسته و بمکان
پسر رفت در پس پرده پنهان شد تا بداند که پسر با دختر چه میگوید که اگر پسر بدست نداشتن دختر اطلاع یابد و حرفی بگوید او را تسلی دهد
و بگوید که ای پسر اندوهگین مباش و غم مخور که بیعیب خداست و آدمی از عیب خالی نیست چون شاهزاده با عروس ملاقات کردند
و یکدیگر را دریافتند شاهزاده خوشدل شد و از برای شگون و فال بعروس گفت ای بانو از این حلویات و نبات که هست
بدست خود چیزی بردار و بدست من ده دختر بدست چپ پاره از آن شیرینی پیش شاهزاده آورد و بشاهزاده داد چون شاهزاده
بر بیدستی دختر مطلع نبود گفت پدر بواسطه من زنی آورده که هنوز دست چپ و راست خود را فرق نکرده دختر گفت حق سبحانه و
تعالی زنان را از پهلوی چپ آفریده بنابر آن از چپ بنا کردم تا براست با تمام رسد شاهزاده را از جواب لایق و موافق او
خوش آمد و از آن شربت بخورد و شگفته شد دختر بگوشه خلوتی رفت و دو رکعت نماز شکرانه بجای آورد و با دل شکسته و دست بریده
و سر برهنه رو بسوی آسمان کرد و بسوز دل بنالید و گفت که ای هست کننده همه نیستها و ای بلند کننده همه پستها تو قادر و توانائی
این دست اگر برضای تو بریده شد و پدر بخیل برید پس بلطف و کرم خود دست بریده مرا درست گردان که تو بر همه چیز قادر و توانائی
یا دلیل المتحیرین و یا ارحم الراحمین مرا در پیش شوهر شرمنده مکن یا قاضی الحاجات یا کافی المهمات در این مناجات بود که از

گوشهٔ خانه آوازی شنید که ایعورت هرگز نیکبخت بدبخت نگردد و نیک کردار بکردار خود برسد چون از برای خدا دست دراز
کردی و تصدق نمودی دست تو بریده شد اندوهناک مباش دست از نقاب بیرون کن و قدرت خدایتعالی را مشاهده نما
چون دختر دست بیرون آورد دستش درست شده بود در ساعت سجدهٔ شکر بجای آورده شادمان پیش شوهر آمد و بدست راست
شربت بشوهر داد پادشاه در پس پرده اینمقال شنید و انحال مشاهده نمود بی اختیار بدرون خانه درآمد و بدست و پای
دختر افتاد و گفت ای صالحه در اینوقت بر من دعا کن که مستجابست پادشاه دست دختر را بوسید و بر چشم مالید و گفت
ایمعصومه بحق خدا اینکه دست بریده ترا درست کرد که حقیقت مقدمهٔ گذشته خود را با پسر بگو دختر حال و مقال باز گفت حقیقت
نان بدرویش تصدق کردن و دست بریدن پدر بخیل همه را باز گفت و با شوهر بیان کرد آنگاه پادشاه گفت ای دختر بفرما
تا فردا پدر بخیل ترا حاضر کنند و هر عقوبتی که خواهی او را برسانند دختر گفت ای پادشاه آن پدر بخیل با من نیکی کرده که حضرت
مسبب الاسباب بدین سبب مرا بدین درجهٔ عالی رسانید و با خلاص همچون تو پادشاهی را بسر وقت من رسانید و مهربان
گردانید پس که بد کند با خود کند و این تمثیل برای آنست که بدانی صدقه با خلاص هر که در دنیا ظاهر گرداند ثمرهٔ عظیم رسد و در
آخرت دستگیر او باشد و بدترین قوم و عظیمتر در عقوبت در دنیا و آخرت بخیلیست و بخیل یکی از یاران شیطانست **باب بیستم**

در امثال حرف تاء تا نپرسندت مگو در هیچ باب تا نخوانندت مرو در هیچ در تا بتوانی سخن کم و بیش مگو تا یار کرا
خواهد و میلش بکه باشد تا تنور گرمست نان توان بست تا مار راست نشود بسوراخ نرود تا شب نروی روز بجائی نرسی تا غم نخوری
بغمگساری نرسی تا نفس است بخش است تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون تخته بر سر استاد زده تخته بندی کرده است
این کنایه از جنس فرزندان باشد مثالش انوری گوید در احسان زن که بار کنند بو الحسن را چه تخته بند کنند تخته از زیر پایش
کشیده کنایه از فریب دادن و اقرار کشیدن باشد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف تعریف خود کردن پیشه خایند نست
تیری بتاریکی میانداز تیر از پی تیر میفرستد تیر زدی ترش کرده تیر میانداز د تیر را پنهان میکند تیرش بر نشانه خورده است
تیری که از کمان رفت برنگردد تیر آور است تلواسه میکند تواضع آب حمام میکند تواضع کم کن و بر مبلغ افزا تواضع زگردن
فرازان نکوست تنگ میگیرد فلک بر مردمان سخت گیر تنگ چشم است کنایه از مرد خسیس باشد مثالش نظامی گوید نه آن
تنگ چشم است بازارگان که بر روی سر از گهر بر آسمان تر باکش رسیده تا چه از غلاف بیرون آید تنها بتقاضی میرود
تنها خور برادر شیطانست تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است تنگ چشمست تردستست کنایه از چابکی و چالاکی
باشد مثالش سروری گوید بتردستی اگر صورت کشی ای گل معنی از آنصورت دمیدی تر زبانست یعنی شیرین زبانی کار
از پیش میبرد تر شده است یعنی ترا زدی هسه دبستر قلب است ترکی را راه بده نمیدادند گفت تیر در ترکش مرا انجا نه زمیس باید
ترکی تمام شد ترکتازی میکند یعنی بجبر و ستم از مردم چیزی میگیرد مثالش فردوسی علیه الرحمه گوید مکن ترکتازی مکن ترکتاز
بد کلیمت مکن پا دراز تن پرور است ترت و مرت کرده است تعجیل و شتاب را ضرر بسیار است تعجیل کننده پیر شیطانست

تعجیل بد است ولیکن در کار خیر نیکوست   بدانکه تعجیل در کار خیر در روایات اهل بیت علیهم السلام ترغیب بسیار ظاهر میشود و از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که اذا هم احدکم بخیر او صلة فان عن یمینه شیطانین فلیبادر حتی لا یکفاه عن ذلک یعنی هرگاه قصد نماید شخصی از شما که عمل خیر از او صادر شود تا نیکوئی بشخصی نماید خواه بزبان خواه بدست از خویش یا بیگانه پس بدان بتحقیق که از راست و چپ او دو شیطانند که او را پشیمان گردانند پس شتاب و تعجیل خاک مالی آید و شیطان نماید و زود تر بفعل آورد تا شیطان بوی دست نیابد و او را از آنکار پشیمان کند و هم از امام جعفر صادق علیه السلام روایتست که هرگاه قصد کار خیر نمودی زود تر آنرا بجای آوری زیرا که تو نمیدانی که بعد از آن چه خواهد شد مرویست از آنحضرت که بتحقیق که خدا تعالی دوست میدارد از عملهای خیر آنچه که بنده قصد آن کند و فی الفور بعمل آورد و تاخیر در آن ننماید و از آنست که در مثلها گویند تعجیل بد است و در کار خیر نیکوست **فصل** در حرف تا تمثیل مذکور شد که توکل کن تا بیابی رستگاری و در قرآن مجید فرموده فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین پس هرکه توکل کند باو و استوار باشد دلش ساکن بود بر هست و نیست چنانچه در قرآن مجید مثل زده مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله الی آخر الآیه یعنی مثل آنکسانیکه بی شایبه غرض و داعیه عوض بیرون میکنند از روی اخلاص و صرف مینمایند اموال خود را در راه خدای تعالی بلکه همه مثل دانه ایست که در زمین پاک طینت بکارند و آن دانه بروید هفت خوشه باین نوع که هفت شعبه از اصل او منشعب گردد و بهر شعبه خوشه و در هر خوشه صد دانه که یکی هفتصد حاصل آمده باشد و اگر اراده خدا تعالی باشد آنرا زیاده میکند آن هفتصد را هفت هزار برای هرکه خواهد از نفقه کنندگان بدرستی که خدای تعالی بسیار بخش است بر نفقه کنندگان و متوکلان و عالم بنیات ایشان **لغز** بدانکه آنچه میطلبی و میخواهی اگر آن چیز نامزد تست در روز اول سرنوشت تو شده البته بتو میرسد پس پای توکل از جاده توسل بیرون مگذار که قسمت خود خواهی یافت و در هرجای که باشی آن نصیب و قسمت بر نگردد و هرجا که روی چون سایه از عقبت روان و دوان آید که روز ازل بنام تو نوشته شده چنانچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است نحن قسمنا بینهم معیشتهم و آنچه نامزد تو نیست و سرنوشت تو نشده فی المثل اگر بر سبز خنگ گردون سوار شوی و از پی او بتازی هرگز باو نرسی و او را نیابی و هرچه در روز ازل مقدر شده بر نگردد قال الله تعالی قضی الامر الذی فیه تستفتیان و بر قضا و قدر کسی تصرف نتواند و اختیاری ندارد پس برای رزق مقدر سعی و تردد هیچ نفعی ندارد قوله تعالی و لا تبدیل لخلق الله **بیت** هرچه نصیب است رسد در زمان و آنچه نباشد نرسد بی گمان   از پس و پیش آنچه بخواهد رسید   زحمت بیهوده نباید کشید   در مقام توکل تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که جمعی از تجار در بصره بکشتی نشسته سفر دریا میکردند و حبیب عجمی نیز در آن کشتی بود چند روزی رفته بمیان دریا رسیدند ناگاه از هوا آوازی بر آمد و هاتفی این ندا در داد و این آیه کریمه برخواند و من یتوکل علی الله فهو حسبه که همه اهل کشتی شنیدند باز ندا در زد که کجاست شخصی که توکل کند بخالق و هزار درهم در راه خدا بدهد و در این دریا اندازد تا او را پسندی بیاموزیم که در وقت بلا و موج دریا و بیم هلاکت دستگیر و مدد او بود و در مهالک نفقه و بدرقه او باشد همه اهل کشتی این سخن شنیدند قدرت

وجرات نکرد و ملتفت نشد تا آن هاتف سه بار این ندا درداد چون حبیب عجمی در آن کشتی بود هزار درهم در کمر داشت با خود فکر
و اندیشه نمود و گفت یقین که شیاطین از آیات قرآنی گریزانند و این ندا دادن هاتف بی تاثیری نیست و چون قرآن
کلام حقست بی نتیجه نخواهد بود و دیگر گفته اند صدقه رد بلاست و هیچ بهتر از این نیست که بموجب آیه کریمه توکل کرده این
هزار درهم که در کمر دارم در راه خدا تصدق کرده در این دریا اندازم که رد بلا شود و در عوض از حق تعالی بمضمون آیه کریمه
یکی را ده بیابم و دیگر گفته اند تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز پس باید که از روی اخلاص و بمقتضای
آنکه جوینده یابنده است این هزار درهم را به ده هزار درهم سودا میکنم و بوعده خدا امیدوارم چنانچه فرموده است من جاء بالحسنة
فله عشر امثالها یکی را ده بیابم پس زودتر باید که افعل خیر بجا آورم که مبادا شیطان مرا وسوسه کند در ساعت یکبار کشتی آمده
و همیان را از کمر باز کرده و توکل بوعده او کرده هزار درهم را که پانصد تومان این روزگار باشد بدریا انداخت چون اهل کشتی
آنحال مشاهده نمودند همه زبان طعن بر او گشودند و او را ملامت مینمودند که ای بی عقل وای ابله نادان تو دیوانه شده که زر
نقد خود را به نسیه بدریا انداختی از که خواهی گرفت هیچ عاقل اینکار را نکرده و در روش سوداگری را نمیدانی گفت ای یاران
من من مال خود را ضایع نکردم سودا و معامله با کسی کرده ام که یکی ده و ده صد نفع خواهم یافت و من بموجب آیه کریمه عمل
نموده از سر صدق و اخلاص و توکل کرده بدین امر قیام نموده و ذخیره دنیا و آخرت خود ساختم قوله تعالی ما عندکم
ینفد و ما عند الله باق و تحقیق میدانم که این کلام حقست و شکی و شبهه در این نیست و مال من پیش او باقی خواهد بود و شما تمام
اهل کشتی بمن طعنه زدید که تو مال خود را ضایع ساختی من اختیار مال خود داشتم در راه خدا تصدق کردم در این گفتگو بودند
که ناگاه بادی عظیم برخواست و کشتی را بحرکت درآورد و کوه کوه موج بجنبش درآمد آن مردم همه از ترس دوان همه پیش
حبیب دویدند و گفتند که ما بد کردیم که ترا طعنه زدیم و دست و پای او افتادند و گفتند الحال ما را اگر بفرمائی تمام مال خود را که در
این کشتی هست بدریا اندازیم و برضای خدا تصدق کنیم گفت صدقه این زمان سودی ندارد و صدقه پیش از بلا رد بلا میشود
الحال چه فایده دارد مصراع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد چنانچه آنوقت از عالم غیبی کلمه لاریب شنیدید میبایست عمل کنید
الحال چه فایده دارد اتفاقا در میان دریا کوه عظیمی بود کشتی بدان کوه خورد و شکست ناگاه همان هاتف باز ندا
درداد که آنکس که از روی اخلاص توکل کرده و هزار درهم در راه خدا داده و ندیده خریده که در ورطه بلا و محنت دست
گیرش باشد پس اگر میخواهی از این بلا و ورطه خطر نجات یابی بر بالای تخته پاره نشین و توکل بخدا کرده این آیه کریمه بخوان و
برخود دم که و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد
جعل الله لکل شیء قدرا که مداومت این آیه خواص بسیار دارد خصوص در سفر بحر و بر و هر که هر روز مداومت نماید باین آیه
در آنروز از آفات و بلیات ایمن باشد چون حبیب این ندا شنید در بالای تخته بدین آیه مداومت مینمود تا بعد از
یکشب و یکروز تخته او را بجزیره رسانید حبیب از بالای تخته فرود آمده و سجده شکر بجا آورد و در آن جزیره سیر میکرد

و آبهای روان و درختهای میوه دار دید ناگاه از دور عمارتی و قصری در میان جزیره بدید پیش رفت در بالای قصر دختری
دید چون ماه شب چهارده از افق منظر سر برآورده که آب دریا طراوت از رخ زیبای او میگرفت و نوش لب شیرین
او شور در دل خضر دریا میانداخت چون حبیب آنجمال مشاهده نمود پیش رفت دید آن دختر تلاوت قرآن میکند حبیب
سلام کرد آندختر باحسن وجهی سلام او را جواب گفت از یکدیگر احوال پرسیدند دختر گفت من دختر فلان بازرگانم و پدرم
مال بینهایت داشت و مرا بسیار دوست میداشت و هرگز مرا از خود جدا نمیکرد تا وقتی که سفر دریا کردیم در میان
این دریا طوفان برخاست و کوهی بود در میان دریا کشتی بر آنکوه خورد و بشکست آنچه نقد و جواهر بود پدرم بواسطه احتیاط
جداگانه میداشت پدرم آنرا برداشته و من با پدرم بر بالای تخته پاره نشستیم و کشتی فرو رفت تا آنکه بعد از دو شبانروز
بحکم خدا باد ما را باین جزیره آورد و در اینچند روزه پدرم برحمت ایزدی پیوست و در میان دریا کوهیست و دیوی
در این کوه جا دارد و روزی مرا در بالای این قصر دید و عاشق من شده است و هر روز یکبار از این دریا میآید و با من
عشقبازی میکند و بملاعبه و ملامسه مرا رنجه میدارد و مشاهده حال من مینماید اما الحمد لله با مطلب که خواص انسانست
قادر نیست و امروز وعده آمدن دیو است و این قصر و عمارت جای آن دیو است ایجوان مصلحت در آنست که بگوشه روی
و خود را بکناری کشی و از این دیو رجیم پناه برب رحیم بری و پنهان شوی مبادا که ترا هلاک کند و هرگز از آدمی باینمکان نیامده
که مکان دیو است چون حبیب این سخن شنید گفت خدای من بر هلاک این دیو قادر است و بهمه چیز توانا است چون او کافر است
با آیات قرآنی او را دفع میتوانم و من توکل بلطف و کرم او کرده و باو پناه برده بجائی نمیروم دختر الحاح مینمود که ای
جوان خدای تعالی فرموده ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه پس دیده و دانسته خود را بتهلکه نباید انداخت که این دشمن قویست
بیت گرچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها اینجا معامله مشت و درفش است سهل نباید گرفت حبیب گفت حق
تعالی بر دشمن قوی دست قادر است و من هزار درهم داده ام و پندی خریده ام و حرزی آموخته ام که در ورطه بلا و روز عنا
دستگیر من بود اگر از این دشمن بگریزم پس باعث سستی اعتقاد من خواهد بود و مرا شوق تمام بکلام ملک علام است تو دل
از این اندیشه فارغ دار و بتلاوت قرآن مشغول باش که خدا حافظ و ناصر است در این گفتگو بودند که ناگاه از میان دریا
دودی و تاریکی برخواست دختر گفت ایجوان رحم بر خود و بر من کن که علامت آمدن دیو ظاهر شد حبیب گفت بقدرت
خدای قادر شدن من براین دیو ظاهر است حبیب وضو ساخت و دو رکعت نماز حاجت کرد و شروع در آیه کریمه نمود و میخواند
و بطرف دیو میدمید دختر در بالای قصر میدید و مشاهده میکرد ناگاه دید که گویا کوهی را مانند که آتش زدند تمام روی
دریا از سیاهی دود تیره گشت و حبیب همچنان آیه را میخواند آندختر از بالای قصر پائین دوید و زنجیر بگشود و در باز کرد و دست
و پای حبیب افتاده گفت این حرز مبارک خواندی حق سبحانه و تعالی آن دیو را از آتش غضب سوخت و من از برکت این
آیه کریمه نجات یافتم الحال آنچه توانی از مال و اسباب و نقود و جواهر بردار غرض همه را باو داد و گفت ای حبیب صدق و اخلاص تو

بآیات بینات کلام خدا ظاهر شده و وعدهٔ او بفعل آمده و هزار درهم که در راه خدا دادی و تصدق نمودی اینک
هزار برابر آن بتو داده و نتیجهٔ اعتقاد و توکل تو ظاهر شد و از برکت این آیهٔ کریمه من نیز نجات یافتم الحال آنچه توانی از
این جنس نفیس از نقود و جواهر بکنار ساحل برده جمع کنیم پس حبیب با دختر تا سه روز اسباب بکنار دریا میبردند و جمع می
کردند دختر گفت هر که بیقینش توکل کشید چهرهٔ مقصود بر وی بدید حبیب گفت حضرت نعم الوکیل سببها ساخت و وسیلها
پرداخت که باعث نجات و خلاص تو شدم و یافتن اینمال حلال که حقتعالی در کلام خود وعده داده بود هم بفعل آمد آنگاه
دختر سجدهٔ شکر بجای آورده گفت امیدها در ناامیدیست و من از همه جا مایوس گشته و ناامید شده بودم که گذارادی
هرگز با همگنان نیفتد ولی بفضل و کرم کریم کارساز بسته و دشمنها هست که بدست این دیو گرفتار بودم و کار خود بخدا گذاشته
صبر و توکل پیش گرفته بودم و با خود میگفتم بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد و رفیق تنهائی من تلاوت قرآن مجید بود حبیب
از دختر این سخنان شنید گفت قال الله تعالی لاتقنطوا من رحمة الله نظم نومید مشو که ناامید نماند در غم روزگار جاوید
نماند در این گفتگو بودند که از روی دریا کشتی نمایان شد چون نزدیک شد خود را بعلامتی باهل کشتی ظاهر کردند ملاحان
دریا علامتی دیدند بناخدا خبر دادند ناخدا زورقی با چند ملاح بآن ساحل فرستاد ملاحان فرود آمدند و از احوال مطلع
شدند اسباب در کنار ساحل بود همه را درمیان زورق انداختند و حبیب با دختر در زورق نشسته خود را بکشتی رسانیدند ناخدا
حبیب را شناخت چون حبیب مرد متقی و پرهیزکار بود همه از دیدنش خوشحال گشتند و حقیقت حال بازرگان و دختر معلوم
شد اتفاقا ناخدا برادرزادهٔ بازرگان بود عمزاده را بدید شناخت و یکدیگر را دریافتند و بر حبیب آفرین کردند دختر حسب حال
خود باز گفت ناخدا فرمود تا لنگر انداختند و ملاحان زورق بکنار دریا بردند و فرود آمده ببالای قصر رفتند و جمیع
مال و اسباب را هرچه بود در زورق انداختند و بکشتی رسانیدند و از آنجا با مال بی نهایت روانه شدند چون ببصره رسیدند
اقوام دختر شنیدند همه استقبال کردند و دختر را بخانه بردند و بعد از چند روز دیگر دختر را عقد بستند و در نکاح حبیب
درآوردند اینهمه از اثر توکل و نتیجهٔ تصدق و اخلاص درست بود و از آن زر و مال هزار سرا و مدرسه و معبد و خانقاه
و پل و رباط عمی ساخت الغرض من التمثیل برای آن آوردم تا بدانی که هیچ بدرقه و سلاحی جهت ترس و خوف در بلا
و محنت و درماندگی و مسافرت بر و بحر بهتر و نیکوتر از دعا و صدقه و توکل و صدق و اخلاص و یقین و اعتقاد درست
نیست و هیچ حرزی بهتر از کلام ربانی و آیات قرآنی برای حفظ ایمان و جان و دفع شیطان نیست و این تمثیل برای آنست
که برادر مومن سر منزل توکل درست و صدق خالص از دست ننهد سرمایهٔ سعادت دین و دنیای وی باشد و بهر دو سرا
کامروا گردد **قطعه** کلید توکل گر آید بدست در گنج اخلاص بتوان گشود بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ز میدان توان
گوی دولت ربود قوله تعالی فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانهٔ حضرت نعم الوکیل باید جست و دیدهٔ توکل بغنای
او باید دوخت که هیچ فردی از افراد از خوان احسان او بی بهره نیست بدانکه اگر مال بسیار پیش متوکل باشد تصرف

او در آن مال چون تصرف امینی باشد که او را بر سر آن مال گماشته باشند تا آنکه بمصرف برساند بقا و فنای آن مال پیش اهل بصیرت
یکسان باشد و در امساک و انفاق آن مال مأمور و مطیع خداوند بود و اگر نفقه کند رعایت مصلحت کند و اگر امساک
کند رعایت مصلحت دیگر خواهد بود و بخواهش او نبود و بدان که هیچ مرتبه و خصلتی بهتر و نیکوتر از قناعت نیست قال رسول
صلی الله علیه و آله القناعة کنز لا یفنی یعنی حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که قناعت گنجی است که هرگز فانی
نشود و خالی نگردد پس بنده باید که بداده خدا راضی باشد که آنچه در روز ازل قسمت او شده هر جا که باشد باو میرسد پس
باید که متوکل جمیع امور خود را باو واگذارد و تفویض کند بوحدانیت او و قانع شود بداده او و در رنج و الم و محنت صبر نماید
که هر که توکل کند بخدا و تفویض نماید امر خود را باو دایم در عیش باشد و براحت ابد مدت مقرون گردد آورده اند که حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرموده است که حقتعالی بامن خطاب فرموده که من لم یرض بقضائی ولم یشکر علی نعمائی
ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی نظم انکه راضی نیست بر حکم قضا یا نباشد شاکر اندر رضا یا که صبرش نیست
او را در بلا گو طلب پروردگاری غیر ما پس در اختتام تمثیلی مناسب بیاوریم تمثیل آورده اند که شیخ ابو سعید ابو الخیر
رحمة الله علیه روایت کرده که بزیارت عتبات عالیات رفته بودم شنیدم که در نجف اشرف مرد متوکل پرهیزکاری
هست که گوشه انزوا گرفته و توکل شعار خود ساخته و از تعلقات دنیوی کناره گرفته و دیده از نادیدنیها بردوخته و دایم
با علما و صلحا صحبت میدارد و از اهل دنیا گریزانست و دست سخا و کرم گشوده و مسکینان را مینوازد و دستگیری محتاجان
میکند و در کارهای درویشان و محتاجان سعی میکند با خود گفتم که زیارت چنین شخصی لازمست چون باین نیت بآنجا رفتم
گفتند شیخ در این روزها برحمت ایزدی واصل شد نشان روضه پرسیده بر سر قبر او رفتم درویشی دلریشی بر سر قبر او نشسته دیدم
که میگریست و ناله و زاری مینمود و میگفت بار خدایا بر این مؤمن موحد رحمت کن و او را بفضل و کرم خود بیامرز من پرسیدم
که ای درویش این قبر کیست و این ناله و زاری از بهر چیست گفت این قبر مردی بود عالم و فاضل و متقی و پرهیزکار که در ایام عمر
شغل خود نداشت و در این روزها بجوار حق پیوست مرا اطفلان هستند برهنه و گرسنه و در فقر و فاقه صبر و تحمل دارند لیکن امروز مرا
مهمانی از راه رسیده و سخت بینوایم و در بساط چیزی ندارم و چون خاک گور کریم و اهل جود را فیضی میباشد و این مرد بسیار که دایم
دستگیری فقرا و مساکین مینمود امروز من محتاج شده ام و راه بجائی نبرده ام و در دام افلاس خود را هرگز پیش کس اظهار نمیتوانم کرد با
باینجا آمدم تا از برکت این مرد متوکل فیضی بمن برسد که از کسی روی طلب ندارم شاید روح این مؤمن موحد مددحال شود و توشه
راهی بمن رسد چون این کلام از آن مرد درویش شنیدم مرا رقت شد بر سر قبر او نشستم و سوره واقعه و فاتحه خواندم و پاره
گریستم فرجی از برکت روح او بمن رسید و از مال دنیا با من یکصد درهم پیش نبود در آورده بنیت هدیه آن مرد متوفی بآن درویش
دادم پس درویش شکر خدای بجا آورده دعا کرد و روی بقبر آن شیخ آورده گفت ای شیخ بزرگوار اینهم از فیض قبر تست که رسید
چنانچه در حیات محتاجان را دستگیری میکردی و درویشان را مینواختی در ممات هم محروم نمیکنی و نوازش میکنی از سر قبر او در

برخواسته بیرون آمدم آن درویش بمن گفت ای بنده خدا این درهم را که بعنوان من دادی گفتم ای برادر نصف آنرا در
راه خدا بتو دادم و نصف دیگر برسم قرض حسنه پیش تو باشد تا وقتی که ترا فتوحی شود ادا کنی که ثواب قرض حسنه بمؤمنی دادن
زیاده از تصدق و ایثار است تا بهره از دو ثواب بهره مند گردیم گفت آری چنین است شیخ متوفی در اینباب مکرر این
آیه کریمه میخواندند قوله تعالی ان المصدقین والمصدقات و اقرضوا الله قرضاً حسناً یضاعف لهم ولهم اجر کریم چون این آیه
از آن درویش شنیدم با وجود احتیاج توکل کرده گفتم ای درویش آن نیم درهم را که بقرض حسنه داده بودم آنرا نیز بتو ایثار کردم
و بخشیدم و در راه خدا دادم آنگاه درویش را وداع کرده و بوثاق خود رفتم در پیش من از مال دنیا چیزی نبود آنشب گرسنه
خوابیدم و توکل بکرم او کرده بخواب رفتم در همانشب شیخ را بخواب دیدم که لباس بهشت پوشیده پیش من آمد بوی بهشت بمشام
من رسید گفت یا ابا سعید دیروز کرم کردی و بزیارت من آمدی فیض دعا و فاتحه تو بمن رسید و از مال دنیا یکدرهم که داشتی
در راه خدا بآن درویش تصدق کردی و خود گرسنه خوابیدی و آنچه گفتی شنیدم و عمل خیر تو دیدم لیکن جواب نتوانستم داد که
در پرده خاک محبوسم یا ابا سعید آن نیکی که کردی در رضای حق بجا آوردی و یکدرهم که داشتی با وجود احتیاج توکل کرده از روی
اخلاص و اعتقاد که بوعده خدا داشتی بموجب قوله تعالی مثل الحبة التی وعد المتقون از روی اخلاص بآن درویش دادی
و بگرسنگی و فاقه صبر کردی بمقتضای من جاء بالحسنة فله عشر امثالها نتیجه آن رسیدی پس هر که نیکوئی کند در حق کسی از حق تعالی
ده برابر آن بیابد مانند آنچه در راه خدا تصدق کرده از روی نیت خالص و اعتقاد درست از حضرت وکیل بیابد حالا ای
ابو سعید در فلان محله در فلان کوچه برو و بفرزندان من خبر رسان و بگو که در فلان مکان که نمازگاه من بود از جانب راست
زمین را بکنند آفتابه در آنجا مدفونست که صد درهم از مال خدا در آنجا هست بیرون آورده نصف آنزر مال تست که در
راه خدا تصدق کردی و یک درهم را بدرویش دادی خدای تعالی در عوض آن پنجاه درهم بتو داده و نصف دیگر بآن درویش
برسان که او نیز در توکل نشسته و دلی بکرم او بسته چون از خواب بیدار شدم آن نشان پرسیده بخانه شیخ رفتم و
فرزندانش را دیدم و حقیقت واقعه را بیان کردم پس دست مرا گرفته بآن مکان بردند آنمکانرا کاویدند و آفتابه را در آوردند
و پیش من نهادند من گفتم خواب را حکمی نیست وارث شمائید گفتند معاذ الله ما هرگز قبول نکنیم بر ما حرامست و بر شما حلال
پدر ما رحمة الله در حالت ممات ایثار کرده و کرم میکند ما که فرزندان او باشیم در حالت حیات چرا بخل کنیم این زر حق و مال
درویش است و ما نمیدهیم و بفضل و کرم الهی و از برکت روح پدر بزرگوار خود محتاج نیستیم آنگاه آنزر را برداشته بوثاق
خود آمدند و سر آفتابه را گشودند خط الشیخ بزرگوار برآمد و این آیه کریمه نوشته بود که و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم
خصاصة پس آنزر را برداشته بر سر قبر شیخ مرحوم رفتم باز همان درویش را دیدم که بر سر قبر او تلاوت میکرد من نیز پیش او
نشستم و سوره از قرآن بخواندم چون از تلاوت فارغ شدم کیسه زر پیش درویش نهادم و حکایت واقعه باز گفتم و نصف
آنزر باو دادم و او را وداع کردم ایعزیز این تمثیل شنیدی و کنهش رسیدی احوال نیکو فهم کن و اندیشه نما که چه کند

و پا از دایره صدق و اخلاص بیرون مگذار و در مقام توکل ثابت قدم باش و صدق نیت را با ارادت قرین ساز تا از
نتیجه دین و دنیا بهره‌مند گردی سهل بن عبدالله فرموده که اول مقام توکل صبر است و آنچنان باشد که بقضا و قدر راضی
باشد و تصرف خود را بلکه خودی خود را از میان بردارد و خود را مانند مرده تصور کند که در دست غسال داشته باشد
و بهر طرف خواهد بگرداند و آن مرده را تدبیر و تصرفی نیست و دیگر توکل و اعتماد بعنایت حق کردنست و هر که توکل بخدا کند حضرت
وکیل او را در همه جا و همه محل مدد و معاون باشد و شرط توکل آنست که بدن خود را در عبودیت حق اندازد و دل خود را متعلق
باو سازد و حسین منصور گوید که متوکل کسی باشد که کسی را بچیزی نبیند و ترک لذات خود کند که گفته‌اند ع رنج خود و راحت
یاران طلب و آنچیز را که او خواهد ایثار کند **تمثیل** در توکل بیاوریم از ذوالنون پرسیدند که توکل ترا چگونه بهم رسید
و از کجا یافتی گفت روزی در بیابان و صحرا میگشتم و تفرج میکردم تا بپای درختی رسیدم ساعتی در پای درخت آسودم ناگاه
گنجشکی دیدم از بالای درخت پیش من بر زمین افتاد برداشتم نگاه کردم دیدم چشم نداشت کور مادرزاد بود با خود گفتم این
مرغک آب و دانه از کجا میخورد و او را بگوشه نهادم و متوجه بودم که چه خواهد خورد و در این اندیشه بودم که ناگاه آب و
دانه پیش او حاضر گردید مرغک آب و دانه خورد و پرواز کرد و بالای درخت نشست از آن روز دانستم و مرا معلوم شد که روزی
مخلوق شده و مقدر است بهر نحوی باشد میگذرد و هیچ مخلوقی بی روزی نمیماند از آن روز تا حال در توکل نشسته‌ام هرگز غم روزی
نخورم که روزی مقدر میرسد پس بطلب روزی سعی نکردم که گفته‌اند ع برای رزق مقدر چه سعی در کار است که حضرت
وکیل ضامن روزیست بهر جا که باشد میرساند ع ضامن روزی بود روزی رسان حقتعالی فرموده و ما من دابة فی
الارض الا علی الله رزقها پرسیدند که ایمان آدمی چون بهم میرسد گفت اول در وقت طعام خوردن برای هر لقمه بسم الله گفتن
و در سر سفره از پیش خود خوردن و در آخر لقمه شکر بجا آوردن و لقمه را کوچک برداشتن و آهسته و بتانی خوردن و نرم خائیدن
و این بتحقیق دانی که این رزق تست بتو رسیده است و در هر خانه هر که باشد آهسته باید خورد که تند و شتاب ضررهای بسیار
دارد تاریکی دل میاورد و نور چشم را کم میکند و معده را خراب میسازد بدانکه نصیب کسی را کسی نمیخورد و رزق نصیب تست
نه تو نصیب رزق و نه روزی کسی را توانی خورد و نه کسی نصیب ترا پس جلد و تند خوردن چه فایده دارد و آنچه رزق تست
بتو میرسد و در هر جا باشی بطلب تست پیش تو آید **مثنوی** بر سر هر دانه بنوشته عیان این بود رزق فلان بن فلان رو توکل
کن مشو بی پا و دست رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است ای مؤمن بدانکه بی توکل بودن و شتاب کردن کار طفلانست و بی
صبری و غم رزق خوردن عمل جاهلانست و توکل و صبر کار رستگارانست و قرار و تمکین کار مردانست پس ای عاقل مثل
سگی که نان اندازی آنسگ اول آن نان را بو کند و بعد از آن آهسته آهسته بخورد پس توکل آنست که صبر و شکیبائی او بیش از سگ
باشد و حضرت مولوی در اینمقام گفته **بیت** گر بسگ نان افگنی سگ بو کند آنگه خورد سگ نه شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب
پس هر که در مقام صبر ثابت قدم و صاحب دم باشد دم و قدم را از دایره توکل بر ندارد و قناعت پیشه کند در هر دو جهان

کامروا باشد از بزرگی پرسیدند که توکل چیست گفت توکل آنست که اگر در جانب راست تو درندگان باشند و از جانب
چپ تو مار و گزندگان باید که در ذات تو تغیری بهم نرسد و دل تو از خوف ایشان در حرکت نیاید و اهل بهشت را فی
المثل مبینی که در بهشتند و بی نیازند و اهل دوزخ را مبینی که در دوزخند و میگدازند تو گوئی که این خوشتر از آن و آن سخت تر
از این نه تو از متوکلانی متوکل کسی است که بهرچه حکم خدا باشد تسلیم نماید و تن بقضا در دهد دیگر پرسیدند از توکل گفت اول
مقام توکل آن باشد که متوکل بقضا و قدر راضی باشد و تصرف خود را از میان بردارد دوم مقام توکل اعتماد بحق کرد[ن است]
که هرکه توکل کند بخدا حق سبحانه و تعالی همه جا حاضر و همه جا ناصر و حامی او بود دیگر ابراهیم خواص گفته که در راه مکه معظمه
شخصی وحشی را دیدم از او پرسیدم که تو از جنیانی یا از آدمیان گفت از جنیانم گفتم کجا میروی گفت جائی که تو میروی
گفتم بیزاد و توشه چون میروی گفت آری در میان ما جماعتی هستند که توکل کرده بی زاد میروند و کار خود را بخدا واگذاشته در رضا
بقضا داده غم روزی و توشه راه ندارند پرسیدم که توکل چون حاصل میشود گفت از حق دیدن و از حق شنیدن و از حق فرا
گرفتن و متوسل چون طفل شیرخوار باشد که بغیر پستان مادر نداند **تمثیل** روایت کرده اند که یکی از مشایخ بمکه معظمه میرفت از
برای نماز صبح پیشتر رفت دید که عورتی پیش پیش قافله میرفت و شتاب مینمود چون با او رسید دید که زنی عصائی در دست
گرفته و چادری از پشم شتر پوشیده الله الله گویان میرود آن شیخ گمان برد که آن عورت بیزاد و در حله است و عاجز مانده دست بجیب
کرده مبلغ درهم بیرون آورده که با آن عورت دهد گفت ای عجوز بگیر این خرجی را و ساعتی صبر کن تا قافله برسد اگر مانده باشی
چارپائی برای خود کرایه کن و سوار شو چون قافله فرود آید بخیمه ما بیا تا طعامی بخوری آن عورت بر آن زر نگاه کرده نگرفت
و دست بسوی آسمان دراز کرده مشت زری فرود آورده گفت یا شیخ تو از جیب خود برآورده و من از هوا میگیرم تو براه
خود برو که من بزر تو محتاج نیستم و این آیه برخواند قوله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه رزق و توشه من با خداست و هرگز
دست طلب پیش مخلوقی دراز نکرده ام آنگاه شیخ گفت من مردان در کار شنیده بودم اما زنان در کار هرا معاینه دیدم پس
شیخ بعذر خواهی درآمد و گفت ای خواهر بآن خدائیکه او را میپرستی بگو که این رتبه از کجا یافتی گفت از توکل درست
و اخلاص خالص الی حاصل الشیخ گفت چون آن عورت را دیدم بدرجه توکل رسیدم و از خلق رمیدم **آورده اند** که در بنی
اسرائیل مردی بود متقی و پرهیزکار که در زاویه توکل و تسلیم مقیم گشته هوا و هوسی که نفس لئیم داشت بیکسو نهاده روز و شب
بطاعت و عبادت گذرانیده و نقش محبت دنیا را از صفحه دل تراشیده و آن زاهد زنی داشت شبی گفت ای مرد تو بندگی
خدا مشغول گشته پس باید که از برای ما اسباب معیشت حاضر کنی آن مرد بگفته او التفات نکرد و از سجاده رو نگردانید
آن شب آن مرد در واقعه دید که شخصی گفت در زیر فلان درخت بدره زری هست بردار و خرج عیال خود کن حقتعالی آن را
روزی تو کرده است آن مرد التفات نکرد باز شب دویم همان واقعه را دید آن مرد این راز با زن خود گفت زن باضطراب در
آمد و گفت زود تر باید رفت و آن زر بدر آورد مرد گفت تا وقت آن برسد زن رفت و صورت واقعه را با مردی از

همسایه خود گفت و گفت بیا تا با هم بپای آن درخت برویم و آن زر را بیرون آوریم و با هم قسمت کنیم آن زن دید که شوهرش بعبادت
مشغولست و التفات نمینماید با همسایه برفتند و آن زر را بیرون آوردند مرد همسایه گفت بخانه ما میبریم و این زر را قسمت میکنیم
آن زن بطلب چراغ رفت آن مرد بدره زر را بخانه برده بقصد خیانت در بدره بگشود که پاره از آنرا بردارد همه مار و عقرب بنظرش
آمد و گفت این زن مکاره با من مکر کرده من نیز انتقام از و بکشم ببام خانه خود آمد و آن بدره را بخانه او انداخت تا مار و
عقرب در آنخانه پر شود و زن بخانه همسایه آمد و گفت بدره زر چه شد گفت از راه بام همه را بخانه شما انداختم برو بردار که همه مار و
عقربست تو میخواستی با من مکر کنی زن بخانه آمد دید که بدره زر افتاده برداشت دید که بدره پر از زر است صورت واقعه را
با شوهر باز گفت چون شوهر آنحال مشاهده نمود و آن مقال شنید شکر خدا کرده بزن گفت چون حقتعالی این زر قسمت ما کرده
بهر نحوی که بود بما رسید و از تصرف غیر بدر آورده و نصیب کسی را کسی نمیتواند خورد و رزق مقدر میرسد پس سعی و تردد
سودی ندارد و نکند و آن تکاپوی که با مرد همسایه کردی عبث بود و رزق بنده میرسد پس توکل از دست نباید داد و دل بخدا
باید بست و تفویض باو باید کرد که او وکیل رزقست آن زن بدست و پای شوهر افتاد و گفت همه از اثر توکل و عقیده است
که حقتعالی ترا داده **بیت** روزی چو از خزانه خالق مقدر است دون همتی بود ز در خلق خواستن **روایتست** از حضرت رسول
صلی الله علیه و آله که فرموده است چون بنده از سر اخلاص و یقین و توکل درست خدا را بخواند و از وی حاجتی بخواهد حق
تعالی خطاب کند بجبرئیل علیه السلام که حاجت بنده مرا دیر بر آور و تاخیر میکن که من دوست میدارم آواز او را و مرا خوش
میآید و اندک تاخیر کن تا او دیگر مرا بخواند و چون بنده نافرمان دعا کند و چیزی بخواهد خطاب کند که حاجت او را بر آور
که آواز او مرا خوش نیاید **حدیث** روایتست که مالک انس گوید در روزگار فرخنده آثار حضرت رسول صلی الله
علیه و آله مردی متوکل بود که همیشه در شکر و ذکر و یاد حق میبود و بازرگانی میکرد و همراه همیشه و رفیق تنهائی خود کرده متوکل و متوسل
میبود روزی از شام بمدینه میآمد و در راه دزد شامی بر اسبی نشسته بود بدو رسید و تیغ کشیده ببازرگان دوید بازرگان گفت
ای مرد شجاع اگر مطلب تو مالست پس مال مرا بستان و مرا مکش دزد گفت تمام مال تو از منست مراد من نفس تست که ترا بکشم
بازرگان گفت پس مرا بگذار و لحظه امان ده تا دو رکعت نماز وداع بکنم و در سر سجاده نشسته باشم آنوقت هرچه خواهی بکن تا
فردای قیامت از سر سجاده برخیزم آن دزد امان داد بازرگان وضو ساخت و دو رکعت نماز گذارد و دست بدعا برداشت
و بدرد دل بنالید و گفت خداوندا من از حضرت رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که هر که توکل بتو کند و ذکر و نام ترا رفیق
و انیس خود کند در امان تو باشد من نیز چنین کردم و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله این دعا آموختم الحال دستگیری
ندارم و در این صحرا توکل بکرم تو کرده ام پس دست بر داشت و این دعا بخواند اللهم یا ذا العرش المجید یا مبدیء یا معید یا فعالا لما
یرید اسئلک بنور وجهک الذی ملاء ارکان عرشک و اسئلک بقدرتک التی قدرت بها علی خلقک و برحمتک التی وسعت
کل شیئ لا اله الا انت یا مغیث اغثنی سه نوبت این دعا بخواند و بسجود رسید چون فارغ شد ناگاه سواری بنظرش در آمد

که بر اسب سفیدی سوار بود و عمامه سبزی بر سر آن دزد او را بدید پس بازرگان را بگذارد و رو بدان سوار آورد و بدو حمله آورد
سوار آن دزد را بیکضرب بدو نیمه کرد آنگاه پیش بازرگان آمد و سلام کرد و او را نوازش نمود و گفت ای آزاد مرد
متوکل برخیز و دشمن خود را بکش گفت من هرگز آدمی را کشته نمیتوانم دید خود چون توانم کشت آنسوار گفت مصراع ستم بر
ستم پیشه عدلست و داد من دشمن ترا بکشتم و ترا خدا تعالی خلاص کرد بازرگان گفت ای جوان توجه کردی که در این وقت
در این صحرا مدد و یاری من کردی گفت خدا تعالی مرا برای نجات و یاری تو فرستاده من آن توکل و اخلاص توام که مرا
بسیار دوست میداشتی و حق سبحانه و تعالی مرا بصورت فرشته خلق کرده و در آسمان سیم بودم چون توکل بلطف و کرم او
کرده سه مرتبه این دعا خواندی که از حضرت رسول صلی الله علیه و آله آموخته از روی اخلاص بر خواندی آواز غلغله در
آسمان اول شنودم گفتم آیا چه واقع شده این دعا که خواندی در آسمانها بفرمان خدای تعالی باز کردند و آن آوازها
بود چون زبانه آتش و شور در ملکوت افتاد سه مرتبه که خواندی جبرئیل بمن ندا در داد که فلان کس غمزده و اندوهنا گشت
زود او را دریاب دشمن او را هلاک گردان که خالص تست بدانکه من آن توکل و اخلاص توام که مرا دوست میداشتی الحال
بحکم حق سبحانه و تعالی بمدد و یاری تو آمده ام بازرگان سجده شکر خدا بجای آورد و گفت صدق رسول الله صلی الله
علیه و آله که بمن فرموده هر گرا غمی و المی و محنتی و حادثه روی دهد از روی اخلاص و یقین صادق توکل بلطف او کرده
این دعا بخواند حق سبحانه و تعالی او را از آن غم و بلا نجات دهد و فرج یابد آن فرشته بازرگان را وداع کرده از نظر غایب
گشت چون بازرگان بمدینه رسید بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله رفته صورت واقعه باز گفت آنحضرت فرمود
آری چنین است و مرا حضرت جبرئیل از جانب رب جلیل خبر داده و آن دعاء اسماء الحسنی است که حضرت باری تعالی
بواسطه متوکلان تلقین کرده چنانچه که فرموده قوله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه و این مثل برای آنست که برادران
مؤمن و متوکلان متوسل بدانند که توکل بخدا کردن و کار خود را بخدا گذاشتن این نتیجه دارد تا غافل نشوند باب
چهارم در امثال حرف ثاء ثابت قدم باش و غم روزی مخور ثابت قدم بصحبت پدید نمیشود ثانی اثنین ثانی این
عوج بن عنق است ثانی خود ندارد ثانی این و آن نباشد آن ثواب راه بخانه خود میبرد ثمر از درخت بید نباید جست
ثمر از فلانی نبرده ایم ثمره دنیا نتیجه نبخشد ثمره دنیا سرور است یعنی شادی و خوشحالی در دنیا باقی نماند و آخر بغم و اندوه کشد
مرد عاقل کامل در دنیا خوشحال نباشد و خرم نگردد و عاقل و دانا همیشه در دنیا غم دین و ایمان میخورد تا آخرت را
بدست آرد و دایم مرگ را در نظر دارد و از تاریکی و تنگی گور و تنهائی یاد کند و از عذاب و ایستادن روز قیامت بنظر
آورد که در آنروز نه زن و نه فرزند و نه مال و نه اسباب و نه یار و نه مصاحب هیچکس در آنروز بفریاد نرسد الا عملی که موافق
کردار او باشد و اینکه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است کل نفس ذائقة الموت و انما توفون اجورکم یوم القیمة
بخاطر آورد بعض قرآن مجید اگر بدانی که چه در پیش است پس شبها بخوابی و روزها بیارامی و قرار بگیری و دایم در کار

سازی آخرت باشی که ناگاه پیک اجل در رسد و یکلحظه امان ندهد چنانکه در کلام مجید خود فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون
ساعة و لا یستقدمون پس مرد عاقل نظر در آنها کند و دل بدنیا نبندد و شاد و خرم نباشد چنانچه حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله و حضرات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین در دنیا زیست و زندگانی کرده اند پس مرد عاقل دایم در فکر غم
هست و نیست و بود و نابود و طلب زیادتی مال نباشد و دایم در دنیا در غم و فکر آخرت باشد و از عذاب و عقاب ایستادن
روز قیامت یاد کند در دنیا بمال دنیا هرگز خوشحال نباشد و جاهل و اهل دنیا در غم مال و عزت و حرمت باشند و در طلب
زیاد شدن مال دنیا باشند در اینصورت مثل زنند و گویند که دنیا ثمره نبخشد و در عرب مثل زنند و گویند ما ایسر عاقل قط یعنی
مرد عاقل برای آخرت در دنیا هرگز خوشحال نباشد الیعسر زید انکه این تمثیل برای آنست که برای هست و نیست و بود
و نبود و کم و بیش مال دنیا غم نخورد و حرص و بخل و خست را ترک کند و حسد و رشک بر کسی نبرد که عاقبت ثمره ندارد و آنچه
روز اول قسمت و نصیب او است میرسد و حقتعالی در کلام خود فرموده است نحن قسمنا بینهم معیشتهم پس در اینمعنی غم و اندوه
خوردن و رشک و حسد بر دیگری بردن عبث است و هیچ فایده ندارد پس آنچه تو نخواهد رسید زحمت بیهوده نباید کشید
آنچه از رنج و محنت جمع کنی از نصیب و قسمت خود زیاده نخواهی خورد هرچه مال باقی ماند وبال تست و خواهد بود ناگاه پیک
اجل در رسد و امان ندهد همه را بوارثان خواهی گذاشت و تو حمال مشتی نیستی نهی ابله و نادان جماعتی که بظلم و ستم و تعدی و
قباحت و بهزار رنج و محنت مال جمع آورند و نخورند و آخر همه را بحسرت و ندامت واگذارند و بروند با آنکه میدانند و می
بینند پند نمیگیرند و از بیعقلی و حرص فریب شیطان میخورند بکار قیامت و آخرت را فراموش کنند ای مؤمن از خواب
غفلت بیدار شو و از غرور مستی هشیار شو و بکار آخرت در کار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار
که راه دور و دراز در پیش است و از کلام ملک علام که در قرآن مجید مثل زده راست در پیش گیر و حال و مآل احوال خود غافل
مباش و این حیات عاریتی که بتو داده حال که فرصت داری و مرا غنیمت دان و بر مال و منال و جمال اینزال بازوال فریفته
مشو و اعتماد منما که امور در پس پرده قضا و قدر مستور است و در این امر باریک شو و فکر دقیق کن که کجات باید رفت نظم
آن طلب امروز بهر گوشهٔ گز پی فردات بود توشهٔ برگ ره و توشه منزل بساز راه مخوفست و منازل دراز
ای مؤمن صادق در این پنجروز دنیا عمر عزیز را در لهو و لعب ضایع مگردان و در خوراک و پوشاک تکلف منما و در قید زینت و
و آرایش مباش و نظر کن که انبیا و اولیا و ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین که پیشوا و مقتدا بودند چون در دنیا بسر بردند
و چه میخوردند و چه میپوشیدند و اینراه چون رفته اند اگر پیروی امام و مقتدای خود میکنی همین مواعظ و نصایح کافی است
العاقل یکفیه الاشاره تمثیل آورده اند که در ایام ماضی مردی بود با عفت و تقوی و صلاح و پرهیزکار و در زاویه
توکل و قناعت مسکن گرفته روزگار بروی تنگ شد و دو روز چیزی نیافت که بخورد روز سیم بر لب جوئی وضو میساخت دید
که سیبی آب میآورد و آنرا از آب گرفت و بخورد آوازی شنید که شخصی گفت تو دعوی پرهیزکاری میکنی از کجا این سیب

راحلال داشتی چون این آواز شنید بر خود بلرزید و دست بر سر و روی خود زده که آه من چه بد کردم که بفرمان نفس شوم رفتم
پس بجانب بالای آب رفت تا بباغی رسید و از صاحب باغ حلیت طلبید صاحب باغ گفت ما سه برادریم و هر سه در این
باغ شریکیم من بحصه خود حلال کردم و او را مهربانی کرده نگاهداشت چون روز شد نشان آن برادر دیگر گرفته روانگردید
تا بعد از مسافت پنج فرسخ بدهی رسید و بدر خانه او رفت و آنمرد او را بشناخت و آنچه لازمه مهربانی بود بجا آورد بعد از
اطلاع او را بحل کرد پس از آنجا روز دیگر روانه شد تا بدهی که آن برادر سیم بود رسید پیش او رفت و احوال باز گفت آنمرد
گفت ترا بکیفیت آگاه میدارم آنگاه خواهم گفت که چه باید کرد زاهد گفت که تو اول حصه خود را از آن سیب حلال کن بعد از آن
هرچه فرمائی منت دارم گفت در حلال کردن آن اختیار با منست اگر خواهم حلال میکنم گفت پس آنحصه را بمن بفروش گفت
نمیفروشم تا یک کار نکنی گفت آنکار کدامست گفت مرا دختریست که کور و نابیناست و لال و بیزبانست و دست و پا و گوش
ندارد اگر تو او را قبول کنی و عقد نمائی آنحصه را حلال میکنم و الا فلا زاهد گفت من مردی متوکلم چنین دختر را چکنم گفت
همین است ناچار تن در داد پس دختر را عقد بسته باو داد زاهد چون دختر را بدید حیران ماند که آن دختر چون طاوس مست در
بالای تخت صحیح الاعضا نشسته بود گفت با من استهزا کردی همانا اینعروس از من نیست از خانه بیرون آمد و پدر دختر را دید
گفت آنچه در باب دختر میگفتی این نه آنست این دختر صحیح الاعضاست و سالم گفت ای زاهد دختر هیچ عیبی ندارد و آن عیوب
که من گفتم مراد این بود که این دختر هرگز بچشم روی نامحرم ندیده و بزبان هرگز با نامحرم سخن نگفته و از گوش آواز نامحرم
نشنیده و بدست چیز حرام نگرفته و از پا هرگز بجای ناشایسته نرفته چون این دختر را لایق تو دانستم و خدایتعالی این نعمت را
بتو داده که من بغیر از این فرزندی ندارم و این سامان و مال و اسباب همه نسبت بتو دارد و بفراغبال بعبادت مشغول
باش و از برکت توکل بچنان نعمتی رسید العزیز این مثل برای آن آوردم تا بدانی که تقوی و پرهیزکاری و توکل
سبب رستگاری دنیا و باعث نجات آخرتست پس ای عزیز در اینباب تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در مدینه مبرکه
مردی بود که همیشه بوی خوش از او آمدی یکی از او پرسید که ای جوانمرد از تو بوی خوش میآید گفت بلی قصه من عجب قصه ایست
شیخ او را قسم داده پس او را برداشته بگوشه خلوتی برده گفت من در اول جمالی داشتم و بزازی میکردم یکروز زنی و کنیزکی
بدر دکان من آمدند قدری متاع و قماش خریدند و بعد از آنکه قیمت مشخص شد برخاستند و گفتند همراه ما بیا تا قیمت متاع تو
بدهیم من دکانرا قفل کرده همراه ایشان شدم تا بدر خانه عالی رسیدم ایشان بدرون رفتند بعد از ساعتی مرا طلبیدند من
نیز باندرون رفتم خانه دیدم از فرش و ظروف آراسته مرا بنشانیدند و آن زن چادر را از روی خود برداشته زنی دیدم در
غایت حسن و جمال که خود را بانواع جواهر آراسته بود آمد و در پهلوی من نشست و بظرافت بسخن گفتن در آمد و حاضری آوردند
من با او خوردم بعد از آن گفت ای جوانمرد مرا مطلب بدست آوردن تو بود و اگر نه از آن جنس و قماش در خانه من بسیار است
چون مهربانیها از او دیدم نفس من باو میل کرد ناگاه الهامی بمن رسید که یکی گفت و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی

پس عزم را جزم کردم که سر بدان کار در نیارم آن زن با من بدست بازی در آمد من با و ملتفت نشدم او دید که من مایل باو
نمیشوم کنیزان را گفت تا چوب بسیار آوردند و خود دست انداخت و مرا محکم بگرفت و کنیزان را گفت تا مرا محکم بستند که یا
مراد مرا حاصل میکنی یا ترا بهلاکت میرسانم من گفتم ای عورت اگر مرا ذره ذره گردانی که این عمل زشت را نخواهم کرد آخر الامر
چوب بسیاری بر من زدند چنانکه خون از بدن من روان شد و باز میزدند آخر الامر با خود گفتم که حیلهٔ باید کرد که خود را خلاص
کنم پس گفتم مرا مزنید که راضی شدم در حال مرا گشودند راه بیت الخلا را پرسیدم بدانجا رفتم و بعد از قضای حاجت خود را
بنجاست آلوده کردم و بیرون آمدم آن زن با کنیزان که میآمدند بجانب من دست بنجاست خود را بجانب ایشان افشاندم
آنها همه گریختند من فرصت یافته بجانب بیرون شتافتم چون بدر روان رسیدم قفل کرده بودند دست بر قفل زدم بحکم خدا
گشوده شد بیرون آمدم جامهارا شستم و غسل کردم ناگاه شخصی لباسی آورد و مرا پوشانید و بوی در من مالید و گفت ای متقی
چون تو پا بر سر نفس نهادی و از روز آخرت ترسیدی ما ترا از آنجای محکم خلاصی دادیم دل فارغ دار که این لباس هرگز کهن
نشود و این بوی از تو کم نگردد و از آن روز این بوی بر من زیاد میشود ای عزیز بنده باید که متوکل خدا را در همه جا حاضر و ناظر داند
و از ظاهر و باطن رعایت آداب بجای آورد و متوکل راضی شود و باندک قوتی از حلال قناعت کند در دنیا و عقبی از رستگاران
باشد پس تمثیل مناسب بیاد دریم **تمثیل** آورده اند که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله جوانی صالح بودی روزی معیشت
بروی تنگ شده بود درهمی چند برداشت و بر شتر سوار شد و بجانب بازار شتافت چون میان کوچه و بازار مدینه
رسید زنی در محله او را بدید عاشق شد کنیزکی فرستاد او را بخانه آورد و زن پرسید که بکجا میروی گفت بجهت غله خریدن ببازار
میروم گفت من غله دارم میدهم و قیمت نمیگیرم بشرط آنکه مراد من حاصل کنی گفتم استغفر الله این چه سخن است تو بجای خواهر
منی و من تا بحال دامن خود را بحرام ملوث نکرده ام این خیال را از سر بدر کن که هرگز نخواهد شد کنیز بگفته آن زن در خانه را محکم بسته
بود و زن گفت که من دست بر نمیدارم تا مراد من ندهی جوان گفت که اگر بند بند مرا از هم جدا کنند که مرتکب آنچه مراد تست
نخواهم شد زن گفت اگر فرمان نبری فریاد کنم و گویم که تو سر زده بخانه من آمده تا مردم جمعیت نموده ترا بگیرند و دست و
پای ترا قطع نمایند تا هلاک شوی گفت هرچه خواهی بکن که خدا تعالی همه جا حاضر و ناظر است و هرچه کنیم می بیند و کرام
الکاتبین بر من و تو حاضرند و هرچه صادر شود مینویسند و فردای قیامت در نظر خلق اولین و آخرین گواهی دهند رسوا میشویم
من این کار نمیکنم چون زن دید که راضی نمیشود دست انداخت و گریبان او را گرفت و کنیزان را گفت تا چوب بسیاری آوردند و زدند
و گفت مرا محکم ببستند خواستند که بزنند گفتم که باید خود را خلاص کنم پس گفتم که مرا بگذارید که به بیت الخلا روم و خود را فارغ کنم و
بد آنچه مراد شماست تن در دهم زن خوشحال گشت و مرا بگشود من چون داخل بیت الخلا شدم گفتم الهی تو عالم السر و الخفیاتی
پس کاردی که داشتم بر کشیدم و بر آلت خود نهادم هرچند قوت کردم نبرید گفتم الهی در این چه حکمت است و در بیت الخلا
بسجده افتادم و تضرع و زاری کردم آوازی شنیدم که شخصی گفت ای بنده خدا صبر دار که نجات یافتی چون سر از سجده

برداشتم دیدم که دیوار بیت الخلا را شکافته اند پس از آنجا بیرون رفتم شتر را دیدم که پر غله ایستاده متحیر گشتم پس مهار شتر گرفتم و بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمدم احوال را عرض کردم آنحضرت فرمود که پیش از تو جبرئیل علیه السلام مرا خبر داد و اصحاب همه بر پاکدامنی تو آفرین کردند در آنوقت این آیه نازل شد وما لنا الا نتوکل علی الله وقد هدانا سبلنا ولنصبرن علی ما آذیتمونا وعلی الله فلیتوکل المتوکلون یعنی بگو یا محمد آنکسیکه رضای ما بجا آوردی و عذاب و خواری دنیا را بر خود قرار دادی و از ترس روز قیامت آن عمل زشت را نکردی و خود را از حرام نگاهداشتی از برای تو راه پیدا کردم تا بسلامت بیرون آمدی و آن بار غله هم نسبت بتو دارد در عوض آنکه آن عمل ناپسندیده بجا نیاوردی ما آنرا از بهشت تو عطا فرمودیم و هر که توکل بما کند یقینش حاصل باشد روزی او را از جائی میرسانیم که او در اندانند و آن زن از آنجانب هر چند انتظار کشید که آن مرد از بیت الخلا بیاید اثری ظاهر نشد برخواست و از هر جا نظر انداخت از هیچ جائی راه ندید از کار خود پشیمان شده گفت خداوندا ترا چنین بندگان هست که رضای تو از دست ندهند و از ترس روز قیامت بهیچکس فرود نیارند بحق جاه و جلال تو که من از زنا کاری و نابکاری توبه کردم و بدرگاه تو بازگشتم و بحرمت این مرد پرهیزکار که من بخانه آوردم بر من رحمت کرده مرا بیامرزی این بگفت و بسجده افتاد در سجده بگریه و زاری در آمد که از غیب آوازی شنید که ای عورت چون توبه کردی ما نیز از گناهان تو در گذشتیم پس آن زن برخواست و بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد و احوال را عرض کرد آنحضرت در حق او دعا فرمود آن زن در پرهیزکاری در مدینه مشهور گشت ایها العزیز این تمثیل برای آن آوردم تا برادران مؤمن بدانند که چه در پیش است و از خود غافل نگردند و آگاه شوند که هر گاه در دنیا تقوی و پرهیزکاری را شعار خود سازند هم در دنیا هم در آخرت از رستگارانند پس راه رستگاری همین است و بس

باب پنجم در امثال حرف جیم

جوینده یابنده است جهان گشتن به از جهان خوردنست جوز شکستن و طالع بین چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار چشم راست محتاج بچشم چپ نشود چشمش چشمها دیده است چشم از بچشمش داشت یعنی توقع نگاه کردن از دوستی دارد چشم از خوابانیده است یعنی چیزی ناخوش دید و تغافل کرد چشم خود را گرم کرده است کنایه از خواب سبک باشد چشم دریده است یعنی بی شرم و حیاست چشم آب داده است کنایه از دیدن روی دوستی بود که از راه دور برسد چشم زده شد کنایه از رسیدن بلا باشد چشم فلک کور است چشم فلک در میان سر است این هر دو مثل کنایه از ناقابلی باشد چند روزی بدعای او بگردد چون چشم در میان سر دارد چون ببیند که ناقابلست چنانش بر زمین زند که گردنش بشکند جان کرد جامه کرد جان در میانست جوی پی کتل سودی ندهد جوش پاکست چار اندر چار میگوید چاه کن همیشه در چاهست چاه میاید در راه نمیاید چاه تاریکست و راه باریک چوب نرم را مور میخورد چوب از بهشت آمده چوب در سوراخ زنبور میکند جواب ابلهان خموشی چو نام سگ بری چوبی بدست گیر چراغ پای خود را روشن ندارد چراغ کسی تا روز نمیسوزد چندان نیست که یا من پیدا نیست چپ شده است با چپ افتاده جوگی کار

نداشت کاردی بر خود زد جفت کرده جفت و طاق میبازد جنگ اول به از صلح آخر است جنگ زرگری میکند چرب
زبانست چرب پهلوست جل بر کول نهاده چرب دست است جامه بدندان گرفت جائیکه نمک خوردی نمکدان
مشکن پس در رعایت نمک خوردن مثلی بیاوریم **متمثل** آورده اند که یکی از عیاران خراسان که سرآمد عصر خود بود از
جائی که وطنش بود به نیشابور آمده و کم خرجی شده با خود گفت که حالا دستبردی میباید زد اگر بخانهٔ درویشان و مسکینان
روم چیزی بدست من نخواهد آمد چون بار کشم بارکجی باری خود را بخانه سلاطین باید زد که استاد من گفته است جوینده
یابنده است از آنجا بمنزل خود رفته پاره رخوتی که داشت برده بگرو گذاشت و بیل و اسباب راهزنی هرچه بود
بخرید چون شب شد بخندق در آمد و شروع در نقب زنی نموده و خاک آنرا با توبره بیرون میآورد و پراکنده میکرد تا سه
شب بپای خزانه رسید و از خزانه سر بیرون کرد از نقود و جواهر آنچه میتوانست از صندوقها بیرون آورده و بدر ب
نقب جمع نموده باز بخزانه رفت تا از جواهرات دیگر بیرون آورد ناگاه چیزی براق و درخشنده از بالای منظر بنظرش
در آمد که لمعات بر آن تابیده از روشنی آن تمام خزانه روشن شده بود با خود گفت البته گوهر شب چراغ است پس آنرا برداشت
و بمساس دست معلوم نکرد و زبان بر آن مالید و آب آنرا فرو داده نمک بود فی الحال آنرا بر زمین زد و گفت آه که همه
رنج من ضایع شد این بود که من در حق خود کردم الحال چه علاج کنم که نمک صاحبخانه را چشیدم مال او را چگونه برم همانا
نصیب من از این مال نبود که اینهمه رنج و تعب بکشم آخر کار باینجا رسید و رنج من ضایع شود پس رعایت نمک کردن لازمست
که بزرگان گفته اند که نمک یک انگشت باشد و نامردی باشد که نمک بحرامی کنم پس از آن جواهر و نقود هیچ تصرف نکرد
چه صبح نزدیک بود نتوانست که آن مال را بخزانه برد همچنان بر در نقب گذاشت و با دست تهی بیرون رفت چون صبح روشن
شد خزانه دار بخزانه در آمد سر صندوقها را گشاده دید فریاد و شورش بر آورد و پادشاه خبردار شد پرسید که چه واقعشده
حال را عرض کردند پادشاه خود بخزانه در آمد و راه نقب را دید جمعی را فرستاد خبر آوردند که مال را بر در نقب گذارده دزد پیدا
نیست پس گفت تا مال را بخزانه آوردند فرمود تا منادی ندا کند که جوانمردی که اینکار کرده بدرگاه حاضر شود و هر حاجت
که دارد از شاه بخواهد آن دزد چون این منادی شنید بخدمت پادشاه آمد و گفت من اینکار کرده ام و نمک تو سد راه من گردید
سنگ بر پای من زده و صورت حال را بالتمام تقریر نمود حیرت پادشاه زیاده شد و گفت تو در این چند روز بدین
شهر آمده نمک مرا کجا خوردهٔ آنشاه دزد گفت وقتیکه بار دوم داخل خزانه شدم جواهر براق درخشندهٔ در بالای منظر دیدم
برداشتم و بمساس دست معلوم نکردم زبان بر آن مالیدم و آب آن بگلو فرو بردم نمک بلور بود و چون استاد مرا همیشه
میگفت که حق نمک را بجای میباید آورد اگرچه نمک انگشت باشد پس مال را بر در نقب گذاشته با دست تهی بیرون آمدم
ملک گفت هرگاه در حق نمک خوردن تو اینهمه مبالغه داری حیف باشد که بچنین عمل قبیح عادت کنی هر کاری بمردی و هر مردی
بکاری تعلق دارد تو لایق اینکار نیستی **بیت** هر که در راه بد قدم تازد خویش را خوار و متهم سازد چرا از حلال

گذشته و بجرام پیوسته گفت از صحبت و همنشینی بدان مخالطت ایشان در من سرایت کرده چنانکه گفته اند مصراع آلو
چو با آلو نگرد رنگ برآرد ملک گفت آری صحبت بدان زود سرایت میکند بیت همنشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین
بیفزاید ملک او را به پند و نصیحت توبه داد و نوازش کرد تا آنکه محرم راز ملک شد شبی پادشاه گفت اگر نقلی و سر
گذشتی داری و از استاد در خاطر باشد بیان کن که سخن پیشینیان دستور العمل روزگار است آن دزد عیار گفت یا
استادم مرا گفت که وقتی در صغر سن در جام لنگر در شهر دیها همیشه تنها بودم و بهیچکس اعتماد نمیکردم و هر کسی را با خود شریک
و انباز نمیکردم روزی شنیدم که بازرگانی از هندوستان آمده در فلان محله فرود آمده است و مال و جواهر بسیار
دارد چون اینخبر شنیدم بدر آنسرا رفتم و ملاحظه کردم حصاری در نهایت محکمی دیدم که از هیچ طرف راه آمد و شد
نداشت پس با سوداگران آشنا شدم و هر روز ببهانه در آنسرا تردد میکردم و بزیر چشم ملاحظه مینمودم و حجره که مال
و جواهرات در آن بود نشان کردم و آن بازرگان سگ گیرندهٔ داشت که قدرت کسی نبود بدر آن حجره بگذرد
و روز آنسگ را زنجیر میکرد و شب بجهت پاسبانی رها مینمود و من هر روز که میرفتم نان و گوشت همراه میبردم و
پنهانی بآنسگ میدادم تا اینکه بمن آشنا شد و هر وقت که مرا میدید دم میجنبانید دانستم که دیگر مزاحم من نمیشود و من نیز
در طمع او میافزودم که در مثلها گویند مصراع سگ را اگر خدمت کنی بهتر که نابیادرا چون خاطر از این امر جمع نمودم
و ملاحظه وقت کردم دیدم که در نزدیکی در حجره که اسباب در آنجا بود دیگ شکسته بزرگی افتاده پس چون نماز شام شد من
خود را در تاریکی کشیدم تا اینکه تردد مردم برطرف شد من فرصت یافته در زیر آندیگ شکسته پنهان شدم و چون نصفی از شب
بگذشت من از زیر آندیگ شکسته بیرون آمدم و بدر حجره رفتم و پارچه نان و گوشت که همراه داشتم بپیش آنسگ انداختم که
گفته اند لقمه لقمه است سگ فریاد نکرد من قفل آنحجره را بعنوانی که میدانستم گشودم و از زر و جواهر آنچه توانستم از صندوقها
بیرون آوردم و بر کمر بستم و باز در حجره را قفل کردم و در زیر همان دیگ شکسته پنهان شدم و چون صبح نزدیک شد در سرا
را گشودند و هنوز تاریک بود من آهسته از زیر آندیگ شکسته بیرون آمدم و از شهر بیرون رفته بصحرا شدم و آنمالها را
در زیر خاک پنهان کردم و باز بشهر آمدم تا ببینم آنسوداگر چه میکند چون بدانجا رسیدم دیدم که سوداگر جامهای خود را
چاک زده و فریاد و زاری برگرفته و ملازمان حاکم آمده اند و بسیاری را گرفته و شکنجه میکرد ناگاه نظر سوداگر که بر من افتاد
تند و تلخ بر من نگاهی کرد و تبسم نمود و بخندید من از آمدن خود پشیمان شدم بازرگان مرا بگوشه طلبیده گفت ای عیار خراسانی
عجب دستبردی کرده و سخت استادانه اینکار نمودهٔ یقین که کار از کارخانه باید آموخت آنگاه کسان حاکم را گفت که
دست از سیاست مردم بکشید پس مرا گفت ای خراسانی چنانچه از دلیری مال را برده حالا از روی جوانمردی واپس
ده که من ربع آنمالها را بحلال بتو میدهم این بگفت و مردم را رخصت داده و بر من آویخت که گفته اند دزد باش و مرد
باش و من نیز پای کم نیاوردم و گفتم ای خواجه تو چه میگوئی مگر دیوانه شدهٔ این چه خیالست که تو کردهٔ گفت من دیوانه

نیستم اما تو از خواب غفلت بیدار شو که من دست از تو بر نمیدارم تا مال مرا معقولی ندهی والا ترا بدست حاکم میدهم تا
بضرب شکنجه بگیرد اکنون نصیحت پدرانه من بشنو و بدانکه من تهمت و دروغ بکسی نمیگویم و مدت هشتاد سالست که سفر
بر و بحر کرده ام و تجربها حاصل نموده ام و از پیشانی تو معلومست که این کار تست گفتم ای خواجه غلط کرده که من مرد
غریبم و تازه باین شهر آمده ام گفت بلی کار تست که گل تازه و میوه نورس ببار آورده و آن سگی که پاس حجره میداشت
تو هر روزه بنهانی گوشت پیش او میانداختی تا بتو رام شود پس گفت انسگرا آوردند چون مرا دید دم خود را بجنبانید گفت
ای دزد خیره سر دیدی که این کار تست گفتم من خبر ندارم و تهمت بر من مبند هر چند بنصیحت و نرمی گفت همان انکار میکردم
انگاه مرا بکسان حاکم سپرد و حاکم خود نشست و هر سیاست و شکنجه که بود با من کردند تا آنکه از هوش رفتم حاکم گفت اگر این کار
این مرد کرده بود با اینهمه آزار و سیاست اقرار میآورد بازرگان قسم یاد کرد که این کار این مرد کرده و مال مرا غیر از دیگری
نبرده الحال هر چه بیرا دانی میدهم پس مرا پانصد چوب دیگر زدند و پانصد دانگ داد من بیطاقت شدم خواستم اقرار کنم باز
گفتم ترا نخواهند گذشت بیاد آن ذخیره تن در دادم دیگر بار چندان چوب بر من زدند که باز بیخود افتادم بعد از ساعتی که بهوش
آمدم حاکم گفت الحال این نیم مرده را در خانه خود نگاهدار تا اینکه صحت یابد باز او را سیاست و شکنجه کنیم بازرگان
مرا بخانه برده و حجره علیحده برای من فرش کرده شخصی را بپرستاری من مقرر نمود و از طعامهای لذیذ جهت من میفرستاد
تا بیست روز که صحت یافتم مرا بحمام فرستاد و از سر تا پای مرا مخلع گردانید و پنهانی با من گفت تو میدانی که من غلط
نکرده ام تو بسیاست و شکنجه اقرار نکردی الحال تو میدانی با نمک برخیز و هر کجا خواهی برو ترا بنمک سپردم که نمک کار
خود را میکند گفتم ای خواجه سر مردی پیش آوردی انکار من کردم و گمان تو درست است چون نمک ترا چشیدم بخاطر
داشتم که واپس دهم که حق نمک هزار بار از شکنجه بدتر است آنگاه بصحرا رفته تمام آنمالرا آورده تسلیم بازرگان
نمودم و او ربع آنمالرا بمن داد و حلال کرد و مرا از آنکار توبه داد ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی
که حق نمک عظیمست با همه کس نباید خورد که رعایت حق نمک کردن کار مشکلست پس تمثیلی دیگر در باب نمک خوردن
بیاوریم **تمثیل** در مجمع الامثال آورده اند که در ایام ماضی در نیشابور کاروانسرائی بود که دری از فولاد داشت
و دیوار آن ده ذرع عرض داشت که از گچ و سنگ بر آورده بودند و بلندی آن پنجاه ذرع بود هر کس از سوداگران
متاعی از جواهر و نقود که داشت در آن کاروانسرا میگذاشت یکی از عیاران در حوالی آنکاروانسرا جای گرفته بود
و شب و روز در فکر و اندیشه بود که در آنکاروانسرا داخل شود و دستبردی کند هیچ راهی نمیدید آخر الامر خود را با یکی از سودا
گران آشنا کرده در آنکاروانسرا آمد و شد میکرد و حجره که مال داشت نشان کرد هر چند سعی نمود و تردد کرد فکرش
بجائی نرسید با خود گفت باید دستیاری پیدا کرد ده نفر از عیاران بهم رسانید و عقلها بر سر هم کرده هیچ چه راهی
نیافتند سر کرده ایشان گفت که بزرگان گفته اند بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی در بیرون شهر

مرد کهن سالی هست که پیش از این عیار و راهزن بوده است چنانکه در عصر خود ثانی نداشته او تجربها حاصل کرده
و حالا توبه نموده و طواف خانهٔ خدای بجای آورده و از بهر عبادت بگوشهٔ نشسته بیائید باتفاق پیش او رویم و گوئیم
که یکی از برادران ما را بناحق گرفته اند و در این کاروانسرا حبس کرده اند و میخواهند که در این روزها او را قصاص کنند
و چهار کس گواهی میدهند که او را حاکم بناحق گرفته بچه روش او را اخلاص کنیم که بسیار مرد خداترس و صالحست و
طفلان خرد سال دارد هر تعلیمی که او کند چنان کنیم پس همه پیش او رفتند و حال را تقریر کردند شیخ بفکر فرو رفت
بعد از لحظهٔ گفت که در میان کاروانسرا در ایام قدیم چاهی بود و حالا آنچاه خشک شده و آنچاه در کنار خندقست
بعقل من چنین میرسد که شما در آن خندق بروید و نقب زنید تا بته آنچاه برسد آنگاه یکی بمیان کاروانسرا رفته در
شب طنابی بیندازید و یکیک از شما را که در پائین هستید طناب را گرفته بالا روید و آن بیچاره را خلاص کرده از آن
چاه پائین برده از راه نقب بیرون برید بغیر از این علاجی دیگر نیست آن جماعت او را دعا کرده بیرون آمدند و بیل و
کلنگ و توبره گرفته تا سه شب کار میکردند تا بته چاه رسیدند آنسر کرده گفت شما اینجا باشید که من خود را در آخر روز
تنها در کاروانسرا می اندازم و بگوشهٔ پنهان میشوم و در نصف شب طناب آویزان میکنم و یکیک شما را بالا میکشم
پس از آنجا بیرون آمد و چون سوداگران در آخر روز رفته بودند در حال داخل آن کاروانسرا شد و در بیت الخلا پنهان
گردید تا نصف شب که در کاروانسرا را بستند و مردم در خواب رفتند از بیت الخلا بیرون آمد و چوب و خاشاکی که بر سر چاه
بود دور کرده سنگی در چاه انداخت و یاران را خبر نمود پس طنابیکه با خود داشت آویزان کرد یاران او ریسمان دیگر را
بر سر او بستند و او بالا کشیده در جائی بر سر چاه ریسمان را محکم کرد و سر دیگر از ریسمان بچاه آویزان کرد تا پنجنفر از ایشان
طناب را گرفته ببالا آمدند در سه حجره که سرکرده نشان کرده بود قفل آنرا گشوده از جواهر و نقود آنچه توانستند در توبرها
کرده در ته چاه انداختند و آنانکه در پائین بودند در جوالها کرده بحصول مطلب پیوستند آنسر کرده بهمان دستور آن
پنج تن را بپائین فرستاد و خود سر چاه را بخاک و خاشاک باز پوشانیده و سوراخی گذاشت و طنابی در سر چاه کرده
بر چوبی وصل نمود و سر طناب را فرو کشید آن نقود و جواهر آنرا از راه نقب بدر برده و راه نقب را بخار و خاشاک پوشیده
و جوالها را برداشته بگوشهٔ در بیابان که دور از آبادانی بود در زیر خاک کردند و از آنجا بشهر آمدند سرکرده گفت حالا
از هم پراکنده شوید و هر یک اسپی از برای خود بخرید و بیرون روید گفتند که در اول شب وعده ما بر سر دفینه است و من
با یک نفر دیگر بدر کاروانسرا میروم تا ببینیم بازرگانان چه میکنند پس او با یکنفر دیگر بدر کاروانسرا رفتند دیدند که
خلق بسیاری در کاروانسرا جمع شده اند و کسان حاکم کاروانسرادار را با ده نفر دیگر گرفته شکنجه میکردند و ایشان
میگفتند ما خبر نداریم آنسر کرده با رفیق خود گفت زهی نامردی و بیمروتی باشد که مال را ما ببریم و این مسلمانانرا بناحق گرفته
شکنجه کنند تو در همین جا باش تا من بروم و ببینم که خدای جبار چه میکند روا نباشد که این بازرگانان همه یهودیند و مسلمانانرا

بناحق گرفته شکنجه کنند رفیق او گفت سوداگران ترا میشناسند مصلحت نیست که تو پیش روی آنمرد گفت خدا روا میدارد
که مال را ما برده باشیم دیگران در عذاب دوشته باشند رفیق او گفت اینست که گفته اند دزد باش و مرد باش این
بگفت و از ترس خود بگریخت سرکرده دزدان پیش آمد و موکلان حاکم را گفت دست ازین بیچارکان بدارید که اینکار
کار منست از اینکار ایشان خبر ندارند مردم حیران ماندند و دست از آن بیچارکان برداشتند پس حاکم را خبر کردند و
او را پیش حاکم بردند حاکم گفت راست بگوی این کار کیست گفت حرف مردیکی است دروغگو دشمن خداست من
حرف را پوست کنده میزنم این مالرا من برده ام و در پیش منست حاکم و همه مردم تعجب کردند آنگاه والی شهر را خبر کردند که
مردی بهم رسیده و چنین میگوید ملک در تعجب شد و سوار شد و بدان کاروانسرا آمده از او احوال پرسید گفت قول
مردان جان دارد و سر مردی راستی است انکار من کرده ام و همه حاضر است و در ته چاه است ملک گفت از کجا معلوم
ما میشود گفت ریسمانرا در کمر یکی از سوداگران ببندید تا در چاه برود و مالرا بیرون آورد پادشاه گفت مردم بریسمان
در اینچاه نمیروند اگر راست میگوئی تو خود برو و مال را بیرون آور گفت یا امیر مرا به اینجاه میفرستی شاید در ته اینچاه
راهی پیدا شود من مالرا برداشته از آنراه بیرون روم پادشاه خندید و گفت از ته چاه راه از کجا پیدا میشود که تو بدر روی
بازرگانان گفتند که اگر در ته چاه راهی یابی ما از سر مال خود گذشتیم و بر تو حلال کردیم پس بگفته ملک ریسمان بکمر بسته و
گفت اینمطلب را از خدا میخواستم و حالا بآواز بلند میگویم دستک بزنید که هرچه بردند بردند پس دست بریسمان زده
چون مرغ از بالا بپائین آمد و سر ریسمانرا از کمر گشوده بر سنگی محکم کرده و از راه نقب بیرون شد و وقت نماز شام بیاران خود
رسید و مردم بر سر چاه انتظار داشتند اثری از او ظاهر نشد هرچند فریاد کردند جوابی نشنیدند تا اینکه شب شد پادشاه
بازرگانانرا فرمود تا آنشب بر سر آنچاه کشیک میداشتند روز دیگر پادشاه آمد هیچ اثری از او ظاهر نشده بود پس یکی
از بازرگانانرا ریسمان بکمر بسته بته چاه فرستاد چون بته چاه رسید راهی بنظر در آورد و از آنراه رفت سر از نقب خندق
بیرون آورد و آمد تا بدر کاروانسرا رسید ملک و مردم بر سر چاه انتظار داشتند که بیکمرتبه از در کاروانسرا یکی برخواست
مردم و ملک همه دیدند که آن بازرگان از در کاروانسرا داخل شد و حقیقت حال باز گفت پادشاه و همه خلق حیران شدند که
آن دزد چنین کاری کرد که همه مردم را از شکنجه بیرون آورد و خلاص کرد و خود از روی راستی زر و جواهر بدر برد و این تمثیل
از آن دزد از آن روز مشهور گشت دستک بزنید که هرچه بردند بردند این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که کارهای مشکل از
رو عقل و تدبیر از پیش میتوان برد عقل خوب است و جوهر نفس است و سخن شنیدن مایه دولتست و هر که سخن نشنید عاقبت
رسوا شود باب بیست و ششم در امثال حرف حاء حلال حساب حرام عذاب حساب که پاکست از محاسبه
چه باکست حساب حسابست کاکا برادر حساب باست بندان بز دیکند حاجی حاجی را در مکه بیند حالش از رنگ رویش
بپرس حال هرکسی موافق قالست حمام روستائیرا خوش آمد حمام زنانه شده است حمام جای خر بستن نیست حرام روزیرا

باتنگی سال چکار حرام خوردی آنهم شلغم حریف باخته همیشه با بخت خود در جنگست حریف حریف خود را میشناسد حریف
زنجانست حکم حاکم مرگ مفاجاة حاکم تمام گوش است حاکم سخن روستائی میگیرد و سخن روستائی رها میکند خنک همه
میرفت اما بردندش حرف مرد زمینت مرد است حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن نیست دانا برابر نادان
اینمثل زد خدای در قرآن بدانکه مرد عاقل و دانا آنست که از مردم بیحیا و بیشرم و خسیس دون همت اجتناب نماید و
گوهر نفس نفیس خود را در سلک اینطایفه منتظم نسازد هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
فرموده من ضاق خلقه مل اهله **بیت** هر کرا خلق بد خصال بود بودنش خلق را ملال بود پس اجتناب از مردم بی
حیای بد خلق فحاش را از لوازم دانند و از فرایض شناسند که قوم بیحیا و بیشرم از خدا و ایمان دورند که گفته اند حیا حصار
ایمانست پس هر که را شرم نیست ایمان نیست چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده من لا حیاء له فلا ایمان له
یعنی بیشرمی و بیحیائی از بی ایمانی باشد و خنده بیجا و بیوقت که قهقهه گویند از بی ایمانی باشد یا آنکه در مجلس در میان جمعی
اداهای خارج کنند و سخنان بیموقع بگویند که مردم را بخنده آورند و قهقهه بخندند یا مسلمانی را تشبیه کند بچیزی و یا لقبی بگذارند
و یا بنام زشتی بخوانند که دیگرانرا خوش آید و بخندند حق سبحانه آنقوم را لعنت کرده است و در کلام خود فرموده فلیضحکوا
قلیلاً ولیبکوا کثیراً آیا نظر نمیکنند و گوش نمیدارند براین آیه کریمه آیا کور و کرند که نمی بینند و نمی شنوند و از این امثال
پند نمیگیرند پس مرد مؤمن با ایمان آنست که خنده او کم و گریه او بسیار باشد و در حدیث آمده که خنده بیوقت و قهقهه بسیار
دلرا بمیراند و سیاه کند و سینه صاف را تیره و تار کند و گریه اندک دلرا نورانی گرداند و سینه را صاف سازد و زنگ
غفلت را بشوید و خدایتعالی دشمن دارد قهقهه خندیدنرا یا با کسی حرفی بگوید و ادائی کند که مردم را بخنده آورد و در باب
چنان کسان فرموده ویل له ثم ویل له یعنی وای بر آنکس پس وای بر آنکس **بیت** خنده چو بیوقت گشاید گره گریه
از آن خنده بیوقت به و همچنین نشان بیشرمی و بیحیائی استهزاء و مزاح باشد و هزل و سخریه که قدر و قیمت مردم را ببرد و حرمت
آدمیرا بباد دهد و خود سخریه است از تیره دلی و از زنگ ظلمت و اکثر آنست که هزل و استهزاء و مزاح آخر بکدورت کشد
و تیره دلی آورد و به پشیمانی و ندامت رسد آنوقت علاجی و سودی ندارد **قطعه** باستهزاء و سخریت مکن میل که اینها
لایق آزادگان نیست کسی که هزل و سخره پیشه سازد از او بی آبروتر در جهان نیست و دیگر نام بد و لقب زشت و تشبیه
ناشایسته بمؤمنی کردن هم از بیشرمی و بیحیائی باشد که شعار خود ساخته و آنرا هنر خود شناخته و حق سبحانه و تعالی در باب
چنان کسان در کلام خود فرموده یا ایها الذین آمنوا لا یسخر قوم من قوم عسی ان یکونوا خیراً منهم الخ یعنی ای آنکسانیکه ایمان
آورده اید بخدا و رسول پس خوار و ذلیل مدارید و حقیر مشمارید برادران مؤمن را و کسیرا که نمیدانید و نشناسید قرب
و منزلتش را نمیدانید و کسیرا که از حال او خبردار نباشید از خود کمتر ندانید شاید که علم و عمل و صلاح و کردار او از شما بیش
باشد و قرب او پیش خدایتعالی بهتر از شما باشد و دیگر بلباس و زینت و آرایش خود منازید و دیگرانرا خوار و حقیر مدارید

و بنام زشت و لقب بد مخوانید و تشبیه بچیزهای بد مکنید که بدترین فسق و نافرمانی عظیم است و حضرت امیر المؤمنین صلوات
الله علیه فرموده که اهل استهزا و سخریه و بیهوده دشمن علم و صلحاءاند که قال علی ابن ابیطالب علیه السلام قیمة کل امری
ما یحسنه والجاهلون لاهل العلم اعداء قطعه فخر در دانش بود هر مرد را کو خلایق را بمولی رهبر است مردم جاهل عدو
عالمند زانکه عالم زو بقیمت برتر است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده من حقر طالب العلم فقد حقرنی فله
النار یعنی هر که خوار و ذلیل دارد عالمی را و بد یاد کند علما را بدرستیکه چنان باشد که خوار و ذلیل دارد مرا و هر که مرا
خوار و ذلیل دارد جای او دوزخ است رباعی ای بوده وجود تو یکقطره منی هان تا نکنی با علما کبر و منی زیرا
که چنین گفت رسول مدنی من اکرم عالماً فقد اکرمنی العزیز زنهار که ایذای مسلمانان نکردی و غیبت نکنی
و فحش نگوئی و هزل و سخریه پیشه مکن و بد درون آرایش دنیای فانی مغرور مشو که دام شیطانست چرا که شیطان
صاحب اینحال و آزار است بر خلق خدا در دنیا روی راحت نبیند و در آخرت بعذاب الیم گرفتار باشد و آزار
کننده خلق خدا در دنیا و آخرت بمقصود نرسد و خدا و رسول خدا از اینطایفه بیزارند زنهار که از مردم بد اصل جاهل و
بیحیا دوری و کناره کن که آمیزش با اینطایفها ضرر بسیار دارد و مرد مؤمن که از جمیع جوارح خود را از ظلم و معصیت دور دارد
و از شنیدنیها و گفتنیها ملاحظه نماید و دیگر آنکه از کرام الکاتبین که نویسنده اعمال تواند شرم بدار تا از تو بسلامت مانند
و ایشان را رنجه مدار که دوستان تواند و از تو رمیده نشوند و بسبب عملهای بد تو آزرده نگردند و آنان دو فرشته که کاتب
عمل تواند بتو از خلق نزدیکترند که شب و روز در خلا و ملا با تو میباشند باری از ایشان حجاب کن و خبردار خود باش که
چه میگوئی و چه میکنی و چه میشنوی که در نامه اعمال تو ثبت خواهد شد پس این تمثیل شنیدی نیکو فهم کن و از اینقوم کناره گیر و گوش
چشم و زبان خود را نگاهدار و مسلمانان را مرنجان قال رسول الله صلی الله علیه و آله المسلم من سلم المسلمون من یده و لسانه
مؤمن آنست که مردم از دست و زبان او امین باشند که عملی از خیر و شر که بفعل آید علم خدا بر آن محیط است چنانچه فرموده
و یاد نموده است ولتعرفنهم فی لحن القول والله یعلم اعمالکم و از هرچه گفته و شنیده و دیده و کرده و رفته و آمده که در روز قیامت
سؤال خواهد شد و حساب خواهند پرسید و همه اعضا و جوارح در حق تو گواهی دهند چنانکه در کلام خود گواهی داده یوم تشهد
علیهم السنتهم وایدیهم وارجلهم بما کانوا یکسبون پس ای مؤمن از این آیه کریمه غافل مشو که همه را خبر داده که چه در پیش است در حرف جا
التمثیل مذکور شد که حرف مرد زینت مرد است و دیگر گفته اند حرفت آموزی از حرفت مفلسی نسوزی و گفته اند الکاسب حبیب
الله در اینمقام تمثیلی یاد دیم تا اهل حرفت و پیشه ورانرا معلوم شود تمثیل آورده اند که در زمان ماضی در شهر فارس شاهی
بود عادل و کریم و باسخا و مروت و او را پسری بود عاقل و کامل و باشعور و ادراک و فراست و دائم با علما و فضلا صحبت
میداشت و آثار نجابت در ناصیه او ظاهر بود چنانچه روزی بخدمت پدر عرض کرد که ای پدر بزرگوار مرا از خدمت
علما و فضلا باز مدار که در دنیا نیکوترین چیزها علم و فضل و دانش است که نجات دنیا و آخرت از علمست پادشاه ایران

کلام از پسر شنید بسیار خوشحال شد و شکر خدای بجا آورد که چنان پسری دارد آنگاه فرمود تا علما و فضلا همیشه در خدمت
پسر باشند و صحبت علم بدارند تا روزی شاهزاده از استاد کامل پرسید که یا مولانا در دنیا حلالترین چیزها برای
خوراک و پوشاک چون بدست توان آورد که حلال و بی شبهه باشد آن عالم گفت آنچه از کسب و پیشه و تجارت بهم رسد
که گفته اند الکاسب حبیب الله در آنوقت این مثل گفت حرفت مرد زینت مرد است و هر چیزی که از حرفت و کسب و پیشه
بدست آید حلالترین و بهترین چیزهای عالمست که کسب و حرفت پیشه انبیاست و اکثر مال حلال از کسب بهم میرسد
که هرگز زوال و کلال در آن راه نیابد که اگر بزرگی و مال و جاه از دست برود کسب و حرفت بجا ماند که حرفت مالیست
بیزوال و پیشه و کسب و هنر مرد را از بیم بلا و ورطه هلاک نگاه میدارد و از غم و اندوه و فکرهای باطل برهاند و از
خلق و اهل دنیا مستغنی دارد و دیگر غم از خاطرها برود و دیگر آنکه مال حلال بی شبهه از تجارت و سفر بهم رسد که در سفر مرد
جاهل کامل میگردد و خام و ناقص را پخته میسازد که گفته اند مصراع سفر مربی مرد است و اوستاد هنر در سفر تجربها حاصل
میشود و قدرت باری تعالی مشاهده میگردد و یقین صادق بهم میرسد و حق سبحانه در مدح مسافران در کلام خود فرموده است
و آخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله برکت و خاصیت تجارت و سفر بسیار است و حضرت رسول صلی الله
علیه و آله تجارت میکرد که متاع مکه را بشام میبرد و از شام بمکه میآورد و آنحضرت بعد از تجارت خلعت نبوت پوشید
چون شاهزاده این تقریر از استاد روشنضمیر شنید چون سکه در دلش نقش بست آنوقت با خودش قرار داد که تا من
کسب و حرفت نیاموزم که معیشت من از کسب دست من باشد که حلالترین چیزهاست نیارامم و آسایش نکنم و هم تا سفری
نکنم که از خامی و جهل جوانی بیرون بیایم مصاحبت اختیار نکنم شاهزاده این فصول را بپدر عرض کرد ملک گفت ای
فرزند پادشاهزاده را با کسب و حرفت و صنعت چه کار است که همه اسباب عیش ترا مهیاست و کسب و پیشه ترا سیر و
شکار است و تماشا و تفرج است شاهزاده گفت ای پدر بزرگوار آنچه فرمودی باقبال پادشاهی همه موجود است اما در این
پنجروزه دنیای فانی ذخیره آخرت باقی مهیا کردن فرض است و از خوراک و پوشاک حلال واجبتر و آنچه از وجه
معیشت حلال بوده باشد بجز از حرفت و کسب و تجارت نخواهد بود و آب دولت همیشه جاری نیست و دیگر آنکه ملک و
و جاه و دولت و خزاین و زر و جواهر و خیل و حشم و لشکر با این کس نخواهد ماند و هیچ اعتباری ندارد پس آدمیزاد در دنیا
که مزرعه آخرتست کاری میباید کرد که در آخرت بکار اینکس آید و دستگیر باشد و در دنیا ماکول و ملبوس حلال بهم رسانیدن
جز بحرفت و کسب و تجارت نیست و بدست نیاید و دیگر آنکه مسافر عجایب و غرایب شهرها مشاهده مینماید و تجربها
حاصل میکند و قدرت الهی و عدالت نامتناهی بر اینکس ظاهر میشود و شکر نعمت او بجا باید آورد چون پادشاه این
فصول از پسر شنید ویرا عجب آمد و شکر الهی بجای آورد که فرزندم در طفلی چنین چیزها توفیق یافته و بخاطر میآورد بسیار
خوشحال شد پس بفرمود که منادی کنند که فردا همه اهل حرفت و اهل کسب بصحرا رفته خیمه بر سرپا کنند و هر کس بکسب

پیشه خود مشغول کردند تا شاهزاده جمله کسبها و صنعتها مشاهده نماید و هر صنعتی را که خوش کند آنرا بیاموزد پس منادی
این ندا در داد و همه اهل حرفت و پیشه در آنصحرا رفتند و خیمه بر سرپا کردند و هر کس بکسب و هنر خود مشغول گشته پس
شاهزاده بروش درویشان جامهٔ پشمین پوشیده و کلاه نمدی بر سر نهاده و عصائی در دست گرفته سیر و تفرج میکرد صنعتهای
مردم را نظر مینمود و کسی او را نمیشناخت و مطلع نبود مرد حصیربافی از کرکان آمده بود و در آنشهر وطن کرده حصیر میبافت
شاهزاده بدر دکان او رسید ساعتی توقف کرد و در آنکار نگاه میکرد ناگاه باخود گفت که اینکار صنعت انبیاست پارهٔ
ایستاد و نگاه میکرد ناگاه اتفاقاً آن پیر حصیرباف در آندم بپسر خود نصیحت میکرد و میگفت ای فرزند بدانکه در دنیا بهترین
و حلالترین چیزها از خوراک و پوشاک از ممر کسب و حرفت است باید دست از کسب باز نداری که میراث جملهٔ انبیاست و
کسب و حرفت آرایش مرد است و حرفت و پیشه شعار پیغمبرانست ای فرزند کاسب حبیب خداست **بیت** در توکل از سبب
کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو و بدانکه کسب خزانه ایست که هرگز خالی نگردد و مایه ایست که فانی نشود و چشمه ایست
که هرگز خشک نگردد و نقدیست که هرگز دزد و راهزن در او تصرف نکند **نظم** بهنر کوش زانکه در عالم قیمت او راست
کو هنر دارد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده است الحرفة امان من الفقر و الحزن ای پسر اگر کسی را مال و جاه و
منصب از دست برود کسب و حرفت از آنکس جدا نشود و همیشه باشد که گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از
خدا طلب تا کافر نشوی **بیت** روزی تو باز نگردد ز در کار خدا کن غم روزی مخور چون شاهزاده این تقریر از
آن پیر حصیرباف شنید که پسر خود را نصیحت میکرد بفال و نصیحت خوب گرفت و صنعت حصیربافی را بر خود پسندید پیش
آمد و سلام کرد استاد حصیرباف جوان خرقه پوش درویش را دید جواب سلام بداد و او را تواضع نمود و گفت خوش
باشد ای جوان بیا بنشین و لحظهٔ باهم صحبت داشتند ما حضری که بود بر طبق اخلاص نهاده پیش آورد و گفت رسیده رسیده
خورد در خانه هرچه باشد مهمان هر که باشد شاهزاده را از شیرین زبانی و چرب گفتاری پیر حصیرباف خوش آمد از روی
رغبت باهم چیزی خوردند شاهزاده باخود گفت که من هرگز طعام باین لذت نخورده‌ام و همانا که از کسب و ممر حلالست
چون شاهزاده از آن پیر لطیفه گو سخنان نصیحت آمیز و نکتهای مهرانگیز شنید همانجا فرو کش کرده نشست و گفت ای استاد
روشن ضمیر مرا بشاگردی قبول کن و اینصنعت مرا بیاموز پیر حصیرباف مرد جهاندیده بود دانست که طالب و خواهان
این صنعت است گفت ای جوان صفا در نظر است چون ترا این صنعت خوش آمد خوش باشد بیاموز که بر تو مبارکست
سیماهم فی وجوههم از جبین تو پیداست و آثار بزرگی و نجابت در تو هویدا و از اینصنعت بتو فیضها خواهد رسید و
مطالب تو حاصل میگردد و دلم گواهی میدهد الحال ای جوان بروی و از پدر و مادر خود دستوری بخواهی آنوقت که ترا اجازت
دهند بیا و باین کسب مشغول شو که بر تو مبارکست شاهزاده استاد را وداع کرد و بخدمت پدر رفت و حقیقت باز گفت
پادشاه او را دستوری داد صباح شاهزاده پیش استاد آمد و گفت دستوری یافتم پس بشوق تمام شاهزاده بآن کار

خادم بود و چون بکمال شعور رسید اگر فرصت بود با پدر گفت تن بسفر توجهت بعد از آن تربیت
که هنر آموختم و کسب یاد گرفتم اکنون دستوری بده تا مسافرت اختیار کنم تا خوبی و بدی دنیا را ببینم و تجربهها حاصل کنم
پادشاه چون فرزند را بسیار دوست میداشت زحمت مسافرت را ... چون پادشاه هر سال برای خلیفه بغداد هدیه
میفرستاد و در میان ایشان دوستی بود پادشاه تحفه و هدیه چند مهیا نمود و همه را بپسر کرده به بغداد شد
و احوال بخلیفه نوشت چون شاهزاده روانه شد همه جا میامد تا یک روز به بغداد رسید و در دروازه شهر
فرود آمد شاهزاده غلامی داشت که در خردی با هم بزرگ شده بودند با او گفت امشب با من موافقت کن پیش از آنکه
خلیفه از حال ما آگاه شود و ما را با خیل و حشم بشهر در آورد ما بصورت درویشان بشهر رویم و سیر و تفرج کنیم تا بعضی
چیزها معلوم ما شود و بعد از آن بجای خود آمده خلیفه را خبر کنیم آنگاه با فوج و حشم بشهر در آئیم غلام گفت ای شاهزاده مصلحت
نیست که ما غریبیم و راه بجائی نمیبریم مبادا که چیزی حادث شود و از حال ما خبردار نباشد مصراع در پس پرده
بسی حادثها پنهانست شاهزاده گفت آنچه حادث شود بی اذن باریتعالی واقع نشود هرچه روز ازل سرنوشت شده
برگردد و ما توکل بحضرت وکیل کرده خود را باو سپردیم و نگاه دارنده اوست غرض چون شب شد شاهزاده سوار شد
و با غلام روانه شهر شدند تا روز شد بوقت چاشت بدر دکان طباخی رسیدند دکانی آراسته دیدند شاهزاده گفت
اینجا فرود آئیم و طعامی بخوریم بعد از آن سیر بازار کنیم اتفاقا صاحب آن دکان یهودی بود و دشمن دین محمدی بود و با
مسلمانان میبود آن یهودی دو جوان غریب دیده پیش آمد و مرحبا گفت و احوال پرسید جوانان گفتند از گرد راه
رسیدهایم طعامی حاضر کن تا بخوریم که گرسنهایم جهود گفت همه چیز حاضر است فرود آئید ایشان را فرود آورد و گفت
عیب باشد که بر در دکان چیزی بخورید درین عمارت در آئید دست هر دو گرفته و ایشان را باندرون خانه برد خانه بسیار
بتکلف دیدند جهود گفت بفرمود تا اسبان ایشان را نیز باندرون خانه کشیدند و جوانان نشستند ساعتی که گذشت دو غلام
زنگی در آمدند و دست هر دو را محکم بربستند و هر دو را برهنه کرده زنجیر در پای ایشان نهادند در آنخانه بزیر زمین بردند
و در بند کشیدند شاهزاده جمعی را دید که در آن زیر زمین در حبس بودند آمدند و غلامان در را محکم کرده رفتند شاهزاده از
آن مردم احوال پرسید آنها گفتند که این طباخ یهودیست و دشمن دین محمد است و کار این جهود اینست که هر مسلمان
غریبی که درین شهر وارد میشود دکان طباخی آراسته می بیند میل بطعام خوردن میکند این جهود ایشان را بچاپلوسی
باندرون خانه میآورد و چنانچه دیدید و آمدند و غلام هر دو هر روز از این مسلمانان ذبح میکنند و بخورد محمدیان میدهند ما نیز
مثل شما گرفتار شدهایم و هیچکس از این مقدمه مطلع نیست چون شاهزاده این تقریر بشنید گفت الحکم لله الواحد القهار
مصراع تقدیر چو با تست تدبیر چه سود اگر روز ازل تقدیر چنین شده تدبیر سودی ندارد و علاجی نیست فقضی
الامر الذی فیه تستفتیان در این مقام جز صبر چاره نیست هرچه شدنیست میشود پس دل بلطف و کرم او جل جلاله و عم

تواله وعظم شانه باید است که او هرچه کند و خواهد قادر و تواناست اضطراب و دلتنگی و غم و اندوه نفعی نکند مصراع
چاره نیست در این واقعه الا تسلیم دل بقضا و تن برضا باید داد و صبر باید کرد من کنوز الایمان الصبر علی المصائب
بیت در مصیبت هر آنکه هست صبور گنج ایمان دلش کند معمور پس هیچکس نفع و ضرر را در حق کسی قادر نیست و آنچه
در وجود آید و آنچه حادث شود جز بتقدیر الهی نتواند بود پس بلطف و کرم او امیدوار باید بود چنانچه فرموده لاتقنطوا
من رحمة الله بیت نومید مشو که امید نماند کس در غم روزگار جاوید نماند فاصبر لحکم ربک آنمردم چون این فصول
شنیدند همه امیدوار گشتند و او را دعا کردند در این سخن بودند که جهودک با دو غلام زنگی در آمده دست شاهزاده را گرفته
بیرون بردند که ذبح نمایند چون خواستند که بخوابانند شاهزاده بخندید و گفت شما میخواهید که چه کار کنید و چه اراده دارید
که ما نیز مثل شما دین موسی را دوست میداریم و ما نیز در ملت و دین شمائیم اگر مطلب مال و زر است مرا و برادرم را هنری
هست که هر روز مبلغ کلی نفع از ما حاصل میشود ما را در خانه نگهدارید و ببینید و اگر مطلب دین نیست ما خود در دین شمائیم
چون آن جهودک این تقریر شنید کارد را از دست بینداخت و او را در بغل گرفت و در خانه دیگر بخلوت برد و عزت کرد و
عذرها خواست و نوازش نمودند و برادرش را فرمود نیز آوردند و زنجیر از او برداشت و لباس ایشان را آورده پوشیدند
و با هم طعام خوردند بعد از آن جهودک گفت ای یاران بدانید و آگاه باشید که من سی سال است که در این شهر وطن
کرده ام و در این مدت کار من اینست که محمدیان را بحیله و مکر بدام میآورم و هر روز یکی از ایشان را ذبح میکنم و بخورد
محمدیان میدهم و چون شما از مائید و در دین و آئین شریک هستیم بشما اظهار کردم و این سر را کسی نمیداند الا اینکه دو
غلام چون شما از این سر آگاه شدید و شما را محرم این راز کردم در اینجا نگاه میدارم بشرط آنکه سخن از میان بیرون نرود و من
مال و جمعیت بسیار بهم رسانیده ام و اراده وطن دارم و شما را نیز بوطن خود خواهم برد و در آنجا دین و ملت خود را آشکار
میکنم الحال شما بگوئید که چه هنر دارید که مبلغها از شما حاصل میشود شاهزاده گفت ما حصیربافیم صفت و هنر ما اینست که
حصیر بسازیم که لایق بساط خلیفه باشد اگر خواهی که معلوم کنی همین لحظه ببازار فرست تا فلان و فلان رنگ علف و
لیف بیاورند آنگاه معلوم شما شود پس ایشان را در خانه علیحده نگاه داشت و آن دو غلام زنگی را نگهبان ایشان نمود و خود
ببازار رفت و لیف و علف آورد و در ساعت شاهزاده لیفها را تراشیده و آن شب شروع در بافتن حصیر کرد تا صبح
کار میکرد چون صبح شد جوانی را از زندان بدر آوردند و در برابر شاهزاده او را ذبح کردند و پاره پاره کرده در دیگها
انداختند شاهزاده ملاحظه مینمود و درد در دل وی می پیچید القصه تا شام حصیری بغایت لطیف تمام کرد و در رنگ
آمیزی نمود و شعرهای مناسب و نقشهای عجیب بواسطه امتحان از نقاشی بکار برده چون جهودک دید حیران ماند و بر
شاهزاده آفرین کرد پس شاهزاده را معلوم شد که جهودک خط مسلمانی نمیتواند خواند پس جهودک آن حصیر را ببازار برده
شخصی از برای وزیر آن قیمت در آورد و بقیمت تمام خرید جهودک خوشحال شد و بر جوان تحسین و آفرین کرد و گفت

حصیری که لایق بساط خلیفه باشد بسازد در ساعت گفت ببازار بفرست لیف و علف بیاورند و این محمد یا نزا دو سه
روز ذبح مکنید تا از برای من لیف و علفها را تراشیده صاف نمایند تا زود حصیری که لایق پادشاه باشد ساخته
شود جهودک همان لحظه مردمی که در زیر زمین در حبس بودند برآورده و ببازار رفت و از لیف و علف رنگین خرید و آورده
و در پیش ایشان ریخت که پاک کنند و صاف نمایند و ایشانرا در پهلوی شاهزاده نشانید پس ایشان شاهزاده را
دعا میکردند که ایشانرا دو سه روزی از کشتن رهانید پس شاهزاده بکار مشغول شد بعد از سه روز حصیری بغایت
لطیف تمام کرده و صنعتها در او بکار برد در رنگ آمیزی و نقاشی کرد و در حاشیه آن شرح احوال و نام و نشان خود را
نوشته و تمامی حالات درج کرده بجهودک نمود و در هم پیچیده باو داد و گفت این حصیر را باید که در حضور خلیفه بگشائی که رنج
من ضایع نشود و در راه بکسی ننمائی و از این ته دانکی که آب و تاب دیگر دارد و چون گل تازه در نظر خلیفه نماید زنهار
که از هم نگشائی تا رنج من و تو ضایع نشود و انعامی بیابی و فیضی بتو رسد امروز که هرگز ندیده باشی جهودک چه داند که در زیر
کاسه نیمکاسه هست و آشی از برای او پخته است که یکوجب روغن دارد و بپای خود بسلاخ خانه میرود جهودک حصیر
را همچنان پیچیده بحضور خلیفه برده گشودند خلیفه در صنعت و رنگ آمیزی او حیران ماند و در آن نظر کرد حقیقت حال
شاهزاده را دانسته معلومش شد انگشت تحیر بدندان گرفت و بفکر فرو رفت بعد از ساعتی وزیر را طلبید فرمود تا
بیرون شهر رود و خیل و حشم شاهزاده را بشهر درآورد آنگاه فرمود تا جهودک را بحضور آوردند خلیفه گفت ای ملعون
این حصیر را از کجا آوردی گفت غلام من بکرکان رفته بود او آورده است در ساعت فرمود دستش را محکم بربستند و
سرش را برهنه کرده جمعی را فرمود جهودک را برداشته بخانه‌اش ببرند و شاهزاده را و مردمانیکه در حبس اند همه را خلاص
کرده بحضور آورند القصه از آنجانب بشنو که شاهزاده یاران را تسلی میداد و میگفت ای یاران حضرت مسبب
الاسباب امروز شما را از این زندان خلاص میکند و آن دو غلام زنگی شمشیر را از برای ذبح از زندان بدر آورده بودند
و دست و پایش بربسته و آن بیچاره جزع و فزع مینمود شاهزاده گفت ای غلامان لحظه صبر کنید تا خواجه شما بیاید آنگاه او
را ذبح کنید در این سخن بودند که ناگاه مردم خلیفه با جهودک دست بسته و سر شکسته داخل شدند دیدند که آن دو غلام
زنگی بیچاره را گرفته دست و پا بسته انداخته میخواهند بکشند مردم خلیفه آنجوان را خلاص کردند و هر دو غلام را گرفته و
محکم بربستند آنگاه پیش شاهزاده آمدند و بدست و پای او افتادند شاهزاده راه زیر زمین را بایشان نمود آنها رفته
همه آن مردم را از خانه بیرون آوردند و در خانه را بستند و جمعی را موکل خانه کردند تا نگاهبان اسباب باشند پس شاهزاده را
بعزت تمام سوار کردند و تمام مردم شهر جمع شدند و شاهزاده را با اعزاز هرچه تمامتر بحضور خلیفه آوردند و خلیفه از
جای برخواست و پیش رفت و شاهزاده را در بغل گرفت و پیشانی او را ببوسید و در بالای تخت پادشاهی در
پهلوی خود نشاند و شاهزاده صورت واقعه خود را از اول تا باخر بعرض خلیفه رسانید بعد از آن جهودک را

حاضر کردند با آند و غلام در زیر شکنجه کشیدند جهودک آنچه در این مدت سی سال کرده بود همه را باز گفت و اقرار کرد پس
خلیفه اول فرمود تا هر دو دست آند و غلام را قطع کردند خلیفه باز از جهودک پرسید که راست بگو ای ملعون چند گاه است
که اینکار میکنی در اندیشه گفت سی سالست خلیفه حیران ماند و گفت هیچکس از سر اینکار خبردار نبوده گفت یا خلیفه مارا
عالمی در این شهر است که دشمن دین محمدی صلی الله علیه و آله است او مرا تعلیم نمود که محمدیان را ذبح کرده بخورد محمدیان
بدهم و او مرا باین امر ترغیب نمود پس جهودک را جمعی موکل کرده تا هر جا ملائی از یهودان باشد بنماید تا آنکه هفتاد کس از
علمای جهود را نشان داد که بلباسهای مسلمانان در آنشهر بودند و دین خود را ظاهر نمیساختند و با مسلمانان اینکار
میکردند و پانصد کس دیگر که همه جهود و از اهل حرفت بودند و در بغداد وطن کرده دین خود را پنهان میداشتند و با دین
محمدی صلی الله علیه و آله دشمن بودند و مخفی دشمنی و عداوت میکردند خلیفه فرمود تا همه را گرفتند و سامان و مال جهودک را
با سامان و مال جهودان دیگر جمع کردند و خانهای جهودان را فرمود غارت کردند و همه را قتل نمودند چنانکه یک جهودک
در بغداد نگذاشت و مال و سامان جهودان مبلغهای کلی شد پس فرمود تا همه را حاضر کردند و بر سر هم ریختند آنگاه خلیفه سر
برآورد و بشاهزاده گفت ای فرزند این مالی است که از کسب حلال تو بهم رسیده و خدای تعالی نصیب تو کرده و دیگر آنکه
مال کافر بر مسلمان حلالست تمام این مال تعلق بتو دارد که از برکت کسب و پیشه تست آنگاه این مثل گفت که حرفت مرد
زینت مرد است که این زمان ضرب المثل شده بعد از آن شاهزاده آنچه تحفه آورده بود بجهة خلیفه گذرانید خلیفه بشاهزاده
گفت که تو حق عظیمی بر ما داری که مدت سی سالست که اینجهودک بفتوای علمای خود این عمل میکرد و هر سال چندین
مسلمان را بناحق میکشت و هیچکس را معلوم نشد و ز برکت کسب و حرفت تو ظاهر شد و حضرت رسول صلی الله علیه و
آله فرموده که کاسب حبیب خداست اینجا ظاهر شد امنیت نتیجه کسب و حرفت **مثل دیگر** آورده اند که وقتی
گشتاسب از وطن خود جدا شد چون بقسطنطنیه رسید با وی چیزی از مال دنیا نبود و همت بلندش نمیگذاشت که از
کسی سؤال کند و دست طلب دراز نماید این را بخاطر آورد **بیت** گرفتن بر دار زرخ مرد آب سیه روی شد
تا گرفت آفتاب با خود گفت که بهترین چیزها در دنیا کسب و حرفت است که بیمنت خلق است و چنان اتفاق افتاده
بود که در خورد سالگی گذر گشتاسب بدر دکان آهنگری میافتاد که همیشه از آن راه میگذشت و میدید و تفرج مینمود که
کارد و خنجر میساخت و لحظه توقف مینمود و از آن صنعت در خاطرش جای کرده بود چون در آنروز درمانده شد پیش یکی
از آهنگران رفت و گفت من از اینکار وقوفی دارم و صنعت شما را میدانم مرا نیز شریک کار خود کنید قبول کردند
و او را شریک خود نمودند گشتاسب نیز آن حرفت را اختیار کرده شب و روز بکار میکوشید تا آموخت و روزگاری
در آن بسر برده از ممر حلال قوت و معیشت مینمود و باحسن وجهی میگذرانید که ممنون منت کس نمیشد دیگر هرگز محتاج
کسی نشد تا آنوقت که بوطن خود مراجعت نمود چون بر تخت پادشاهی نشست حکم فرمود تا جمیع امرا و وزرا و فرزندان

خود را بمکتب ادب داده تا نصف روز بعد از آن بکسب و پیشه داده که حرفت آموزند و از آن کسب در میان عجم
منتشر گشت و هیچکس از انبیا نبوده است که کسب و پیشه نداشته اگرچه ایشان را احتیاج نبوده ای پسر این وصیت
نگاه دار و از آموختن کار ننگ مدار و علم و هنر و کسب بیاموز که کاسب حبیب خداست و دیگر مدار عالم و قیام و
نظام عالم بر کسب و حرفتست و جمیع انبیا و اولیا را مدار بر کسب بوده که حلالترین چیزها از خوراک و پوشاک از
ممر کسب بهم میرسد **نظم** بهنر کوش زانکه در عالم قیمت او راست کو هنر دارد حرفت گنجی است که مخفی باشد
اگر روزی ملک و مال و حشم از دست تو برود حرفت و پیشه با تو بماند و ذخیره تو باشد و پیش خلق و اهل دنیا محتاج
نباشی ای پسر بدترین و خوارترین چیزها در دنیا طلب و طمعست و کاسب از این هر دو مبراست و هرچه از کسب و رنج
دست بهم رسانی و در راه خدا نفقه کنی فردای قیامت در آخرت دستگیر تو باشد **بیت** حرفت آموز ای پسر
که ترا پیشه باشد امان ز خوف و بلا ای پسر از بیهنران کاهل و خودپرستان جاهل کناره کن و با اهل دنیا و اهل طمع
دوستی و آمیزش مکن که کاهلی و سستی در تو اثر کند آنوقت شیطان از تو دوری نکند و ترا تابع خود گرداند و هر کرا
شیطان سوار شد آنست که کاهل و بیفایده و بی نماز باشد و در بندگی و عبادت نیز کاهل شود و از آنجاست که
بزرگان گفته اند درخت کاهلی کفر آورد بار و شخص هیچکاره کاهل دایم در فکر خوردن و خفتن باشد و هرزه گفتن
عادت کند آدم کاهل از خدا محروم و دور و بی نصیب و دایم قوت و فربهی تن میخواهد زیرا که قوت و فربهی تن ضعف
روحست و تن فربه دل را سیاه کند و روح را تباه گرداند و اینقوم را خدای تعالی دشمن دارد و عقلا او را از زمره بهایم
شمرند بدانکه عمل نیکو دو نوع باشد یکی بکار دنیا آید و یکی بکار آخرت آنکه در دنیا بکار آید کسب و پیشه است که معاش
بدان قائم بود و از کسب حلالست و طلب حلال فرضست قال النبی صلی الله علیه و آله طلب الحلال فریضة بعد
الفریضه و در حدیث دیگر آمده است که طلب الحلال جهاد و ان الله یحب المحترف یعنی خدا تعالی مؤمن پیشه ور را
دوست میدارد و در امثال آمده است البرکة فی الحرکة و حکیم سنائی رحمة الله گفته **بیت** هر که او تخم کاهلی کارد
کاهلی کافریش بار آرد قال الله تعالی کلوا واشربوا من الطیبات واعملوا صالحا مراد از طیبات لقمه ایست که
از کسب پدید آید که اکثر انبیا و اولیا پیشه ور بوده اند و پدر ما آدم علیه السلام کشت کاری میکرد و حضرت
ادریس علیه السلام خیاطی کرده و حضرت نوح علیه السلام نجار بوده و حضرت ابراهیم علیه السلام بزازی میکرده
و حضرت یوسف علیه السلام تکمه بند بوده و حضرت موسی علیه السلام شبانی کرده و حضرت داود علیه السلام
زره گر بوده و حضرت سلیمان زنبیل بافی میکرده و حضرت زکریا علیه السلام گلیم باف بوده و حضرت رسول صلی
الله علیه و آله تجارت فرموده و نعلین خود دوختی و در فضیلت کسب همین کافیست و برای او بس است که خلعت
الکاسب حبیب الله بر قامت او راست آمد و اگر کسب و هنر هر نبی و ولی را بیان کنم بطول انجامد در خانه اگر کس است

یکحرف بس است دویم عملی که بکار آخرت آید و آن اعمال صالحه است و کسب حقیقی اینست و مثل در دیوان شان
او حبیب خداست چه کسب کسب آخرتست نه کسب دنیا **مثنوی** پیشه آموختی در کسب تن چنگ اندر پیشه
دینی بزن پیشه آموز کاید در آخرت اندر آید با تو کسب مغفرت ای عزیز این تمثیل را نیکو فهم کن در دنیای
فانی عمل خیر پیش گیر که اعمال خیر دلیل تو باشد و در آخرت ترا ببهشت رساند و اعمال بد ترا بدوزخ برد و بعذاب الهی
گرفتار شوی و با منافقان در اسفل السافلین مانی آنجا کسی دستگیر تو نباشد الا عمل خیر و شر که در دنیا کنی آنجا پیش پای
تو خواهد آمد چنانچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده که ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار و لن تجد لهم نصیرا
نظم چو رو بخانه ظلمت نهی ز خانه دنیا مرافقت نبود هر که او شفیق تو باشد در آن مقام نه مالت بود رفیق نه فرزند
بکر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشد اولین منزل که در قبر است در آنجای تنگ و تاریک ترا رفیقی و شفیقی غیر از عمل
تو نیست که فرموده القبر صندوق العمل و حضرت خواجه کاینات و خلاصه موجودات صلعم فرموده اذا مات الرجل انقطع
عنه ماله و اهله و ولده و یبقی معه عمله

باب هفتم در امثال حرف خاء

خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا
جامه بر تن درد خدا یکی و محبت یکی و یار یکی خدا را کسی ندیده بدلیل عقل شناخته اند خدا بیعیب است خدا به بنده از رگ
گردن نزدیکتر است خدا دیرگیر و سخت گیر است خدا در را بدوستان میدهد خداپرست شکم پرست نبود خود
بین خدابین نباشد خوشخوی همیشه خوش معاش است خوش آن بود که برآید بیک کرشمه دو کار خانه درویش را
شمعی به از مهتاب نیست خانه پر شیشه را سنگی بس است خانه را نجروس بار کرد خانه خرس و انگور آونگ خانهٔ که
دو کدبانو باشد خاک تا زانو باشد خانه بدوش است یعنی مرد پریشان است که مال دنیا را پشت پا زده و ترک
دنیا کرده مثالش خاقانی گوید **بیت** خراب کند شاه خانه کن برو خانه آباد گردان زن خانه ظالم آباد مظلوم
برپاست خانه روشن میکند یعنی عمرش باخر رسیده است خرج را از کیسه خلیفه میکند خرج باندازه دخل است خرج
با دخل برابر صنعت مرد است خر از خواجه خر من از خواجه خر که ببام میبری باید پایین آرد خر که از خر وا ماند
یال و دمش باید برید خر خود را از پل گذرانید خر همان خر است پالانش دیگر است خر خفته جو نمیخورد خر خالو را
شناخت خر مرده و صاحب خر ناراضی خر چه داند قیمت نقل و نبات خری را دو خری مرد و خری رید خر از کار
فرق نکرده خر را بجز اندازد و دوالرا بدو راندازد خود پسند خدا پسند نبود خود پسندی جان من برهان نادانی بود
خود فروشی میکند خود کرده را تدبیر نیست خود کشته تو حافظ را خود تعزیه میداری خون گرم است خوی تو گرفته بود
بوی تو گرفت خواب خرگوش میکند خواب بیمار صحتی ندارد خواب برادر مرگ است خواب چهار پهلو میکند کنایه از
مرد کاهل و تنبل که بغیر از خواب و خوراک چیزی نداند مثالش سجاق گوید نعمت تو خواب چار پهلو شد ز بسکه
خوردم مربا و قلیه و حلوا خاکش زنگین شده کنایه از سیم و زر است که از جانب زن با ورسیده باشد خرمن کوفتن

کار بزنیست خربزه شیرین مآل شغال است خاموشی را شعار خود کن خاموش نشین و فارغ از عالم باش
و بدانکه خاموشیرا فضیلت بسیار است در این مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در شهری در زمان قدیم
شهریاری بود با کنوز و خزاین بیکران و مداخل بی پایان و با مروت و احسان او را پسری بود در غایت پاکی
و زیرکی و نهایت خوبی و آراستگی آن پسر را بعالم دانائی سپرد تا علم و ادب بیاموزد و آنعالم همیشه در خدمت آن
پسر میبود و آن پسر نیز جد و جهد داشت و خواب و آسایش بر خود حرام کرده در طلب علم و تحصیل علوم کوشش
میکرد که گفته اند من طلب العلم علم الفقه **بیت** هر که جویای علم اشیا شد اندکی چون گذشت دانا شد روزی آن
شاهزاده استاد را گفت یا مولانا علوم مرا آخر نیست عمرها باید تا کسی تحصیل آن کند مرا کلمهٔ بیاموز آنعالم گفت اگر
در هر دو جهان نجات و رستگاری میخواهی خاموشیرا اختیار کن و خاموشیرا شعار خود ساز که هر گناهی و بلائی
که بر سر آدمی میآید همه از زبان زیانکار است که در دنیا بلا و محنت و در آخرت ندامت و حسرت آورد که بدترین و
عظیمترین گناه غیبت و فحش و هرزه و بیهوده گفتن است و بهترین خصلت و نیکوترین صنعت و صفت در دنیا و آخرت
حفظ زبان و خاموشی است که باعث رستگاری دنیا و آخرتست و اینمثلرا در آنوقت گفت که الحال در میان مردم
ضرب المثل شده **مصراع** خاموش نشین و فارغ از عالم باش و حضرت رسول صلّی الله علیه و آله فرمود من صمت
نجی یعنی هر که خاموش ماند نجات یافت چون آدمی در سخن آید ملکین در نامهٔ عمل او ثبت میکنند آنچه کند و هرچه گوید یا نیکو
یا بدی خواهد بود پس نیکوئیرا حسنات است و بدیرا عذاب و هر که خاموش ماند برای او چیزی ننویسند قال رسول
الله صلّی الله علیه و آله رحم الله عبداً قال خیراً فغنم او سکت فسلم یعنی رحمت خدای بر آن بنده که از سخن خیر حرفی
گوید و غنیمت برد یا ساکت باشد تا بسلامت ماند زیرا که در سکوت خاصیت بسیار است و در حدیث آمده
من اعتزل سلم **بیت** هر کرا گوشه اختیار افتاد با سلامت بماند و با دل شاد بدانکه مردم اهل دنیا اکثر بواسطه
پیروی نفس و هوا اخلاق ذمیمه را چون حرص و حسد و بغض و عداوت و فحش و هزل و سخریه و هرزه و بیهوده پیشه
خود کرده اند تا در نظر اهل دنیا و حکام عزت و قرب داشته باشند پس از اینصفات دوری و اجتناب لازمست ای
پسر از اینطایفه کناره گیر تا رستگاری و نجات یابی قال رسول الله صلّی الله علیه و آله علی المنبر فی اکثر خطبه رحم الله
امرءاً انفق فضلة ماله و امسک فضلة لسانه لنجاة آخرته یعنی حضرت رسول صلّی الله علیه و آله بر منبر در خطبها گفته
که خدای تعالی رحمت کند بر آنکس که فضلهٔ مال خود را نفقه کند و فضلهٔ زبان خود را نگاهداری کند از گفتن بیهوده بواسطه
نجات و خلاصی آخرت و اهل دانش برای احتیاط از بیم نامه خواندن خود در روز قیامت سخن مباح هم نگفته اند و
دایم ساکت بوده اند و در حدیث آمده که صلاح و عبادت مؤمن ده جزو است نه جزو آن خاموشی است که از
غیبت و هرزه و بیهوده زبان خود را نگاهداشته اند و در تحت همان دعای حضرت رسول صلّی الله علیه و آله چنانکه

گذشت داخل شده نقلست که آن عالم گفت ای شاهزاده بدانکه چون روز قیامت قائم شود بنی آدم سر از خاک بردارند یکقدم از
گور و یکقدم در بیرون تا چهل سال و در روایت دیگر پانصد سال و در آن وقت هیچکس را یارائی و زهره گفتن نباشد
بلکه مجال چشم برهم زدن نبود و از بیم عذاب آن روز همه کس بحال خود درمانده باشند قال الله تعالی لا یرتد الیهم طرفهم
وافئدتهم هوا و فرمان آید که هیچکس نگوید و منافقان را عذر نخواهند و ایشان را آن روز نفع نکند چنانکه فرموده قوله تعالی
لا ینفع الظالمین معذرتهم و مسلمانان سخن نگویند تا فرمان نشود که در کلام خود فرموده و خبر داده آگاه باش که چه در مثنویست
نظم گهی که مرکب تقریر تازیانه کنی زبان کشیده نگهدار تا زیان نکنی زبان سرخ سر سبز میدهد برباد بهوش باش که
سر بر سر زبان نکنی چون شاهزاده از آن عالم فاضل این فقره شنید بر خود لرزید و از هوش برفت لحظه شد که بخود باز آمد
و این حدیث را در دل پاکش چون سکه بر نقش ببست گفت یا مولانا اینکه گفتی بیان واقع است حقیقت نفس پرستان
باز نمودی الحال صلاح کلی و فلاح اصلی در آنست که پای عزلت در دامن قناعت کشیده در صحبت و آمیزش بر خود
بسته با خاطر جمع پیوسته بتزکیه نفس کافر کیش در خورد و خواب خلاف فرمان و خواهش او نموده شاید که از ورطه نفس
سرکش که باعث گمراهیست نجات یابی باید که آنچه فرمودی چنانست و معلوم شد که حضور در وحدت و فراغت درین
عزلتست و مرا یقین باشد که آمیزش با بدان و اهل دنیا و مخالطت با ایشان از زهر افعی بدتر است و مصاحبت ایشان
از شدت جان کندن دشوارتر **مصراع** زین میان به که کناره گیری چنانچه درویشان صاحبدل که دل از خواهشی
خود برداشته و از اهل دنیا کناره کرده و خلوت جستند با وجود آنحال کجا بدیگری پردازند پسر گفت یا مولانا حقیقت این
بر من ظاهر شد بعد ازین دانم چه باید کرد **بیت** عزلتی خواهم که دور چرخ اگر چون گردباد خاکدان دهر را بیزد نیابد
گرد من چون عالم فاضل از شاهزاده این تقریر شنید حیران ماند و گفت آنچه از الهام بر زبان شاهزاده جاری شده عین صوابست
که صحبت با اهل دنیا و مردم جاهل باعث پراکندگی و پریشانی خاطر است و سکوت و عزلت موجب جمعیت خاطر و اطمینان
باطن و ظاهر است **نظم** دانی که شب و روز که مجموع بود آن گوشه نشینی که بجمع نرود در غنچه گل تازگی می باشد
چو نرفت بجمعی پراکنده شود چون شاهزاده از عالم این شنید چون گل بشکفت و گفت ای استاد در باب خاموشی و
عزلت بیش ازین بیان کن تا دلم از دنیا رمیده شود آن عالم فاضل گفت در شب معراج خطاب بحضرت رسول صلی الله علیه
و آله شد که ای احمد سکوت و خاموشی اختیار کن که معمورترین دلها دل خاموشانست و خرابترین دلها دل بسیار
گویانست پس مهر سکوت بر حقه دهان بنه و دلرا از زیانکاری خالی دار که صمت و سکوت باطن دل بینکر دانرا صاف و
روشن کند و بیت المعمور گرداند و سخن بیحاجت و کلام بیموقع خلوتخانه دلرا سیاه و تاریک و تباه کند **مثنوی**
درین میدان بود مرد سخنگوی ز زخم حادثه سرگشته چون گوی نباشد در دل صاحب امانی ز خاموشی نکوتر میهمانی
چون شاهزاده این سخن بشنید صدائی بگوشش رسیده نعره بزد و بیخود شد بخود باز آمد و خاموش شد آن عالم گفت ای

شاهزاده ترا چه رسیده و چه واقع شده که از خود رفتی و بیخود شدی شاهزاده گفت **نظم** هر که از خود میرود از محنت
ره فارغ است میروم از خود که سیر عالم بالا کنم آنگاه برخواست و بخلوتخانه رفت و مردم را رخصت داد و روز دیگر
علما و فضلا چون جمع شدند استاد ابتدا بکلام کرد و چند مرتبه تکرار نمود و اهل علم همه بسخن در آمدند و از هر جا گفتگو می
کردند و شاهزاده خاموش بود و هیچ نمیگفت علما همه تعجب نموده که شاهزاده در نهایت فصاحت و بلاغت زبان
و بیان و فهم و ادراک چه شده که سکوت اختیار کرده و سخن نمیکند چون شاهزاده از آن عالم فاضل احادیث و امثال
در باب سکوت و خاموشی شنیده دم در خود کشیده زبانرا از گفتگو بربست چون این مثل از استاد خود شنید که خاموش
نشین و فارغ از عالم باش در دلش قرار گرفت و خاموشی اختیار کرد و دیگر حرف نزد و سخن نگفت اما از ته دل و اخلاص
تمام بذکر الهی مشغول بود و سکوت و خلوت و عزلت اختیار کرده از خلق کناره گرفت و با کسی سخن نمیگفت الا
بضرورت و وظایف عبادات و مراسم طاعات بر وجه احسن و طریق امین بجا میاورد و صفای صفوتش اثر کدورات
علایق را زایل ساخته و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوایق را از پیش نظر بصیرتش برداشته پس از این معنی پادشاه را
خبر کردند پادشاه پیش پسر آمد هر چند سخن گفت جواب نشنید پادشاه گمان برد که مگر پسر را علتی حادث شده که سخن نمیگوید
فرمود تا اطبا جمع شدند و تفحص کردند هیچ علتی و مرضی در او ندیدند و اثری ظاهر نشد گفتند باید پسر بشکار برود شاید
چیزی از او معلوم گردد پادشاه عزم شکار کرد و همه اطبا را با خود بردند و شاهزاده را نیز سوار کردند و در آن صحرا
سواره میگشتند ناگاه طوطی در آن صحرا فریاد کرد و صدائی بر آورد پادشاه با شاهزاده و حشم باثر بانگ طوطی رفتند
پادشاه فرمود تا پیادها بسر چوب در علفزار و بیخ و بنها را بکاویدند ناگاه طوطی از مکان خود پرواز نمود و هوا گیر شد پادشاه
بازی در دست داشت بآن طوطی رها کرد و باز بپرواز در آمده آن طوطی را ربود و طوطی را گرفتند و در قفس نمودند در آن وقت که
شاهزاده طوطی را در قفس دید گفت **مصراع** طوطی ز زبان خویش در بند افتاد که الحال ضرب المثل شده شاهزاده بسخن
در آمد و گفت ای طوطی اگر در مکان خود زبان زیانکار را نگاه میداشت هر آینه در بند نمی افتاد که گفته اند زبان سرخ سر
سبز میدهد بر باد **مثنوی** اگر طوطی زبان می بست در کام نه خود را در قفس میدید نه دام خموشی پرده پوش
راز باشد نه مانند سخن غماز باشد چون پادشاه این سخن از زبان پسر شنید خوشحال شد و گفت ای فرزند ارجمند چرا
در این مدت با پدر خود حرفی نگفتی و گوهر قیمتی را نهفتی **بیت** ندارد پدر هیچ بایسته تر ز فرزند فرزند شایسته تر ای فرزند
موجب سکوت و خاموشی از چه امر بود و حرف نزدن از چه رهگذر که تا حال سخن نکردی اگر چیزی حادث شده خادمان
و خدمتکاران را از آن صاحب وقوف گردان تا در آن مقدمه اقدام ورزیده موافقت کنند و مراتب خدمتکاری
بجای آورند ای فرزند الحمد لله همه اسباب عشرت مهیا است **نظم** هم ملک داری هم حشم هم گنج داری هم خدم
بیرون نه از خانه قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن دل را ز عشرت بود کن بردار از دل

بار غم پس شاه هر چند از اینمقوله چیزها گفت شاهزاده اصلا ملتفت نشد و جواب نگفت پادشاه در غضب شد و طپانچه
بر روی پسر زد شاهزاده زبان بگشاد و گفت صدق رسول الله چنانچه فرموده من صمت نجا یعنی هر که خاموش ماند
نجات یافت که خاموشی موجب رستگاریست اگر من در اول مرتبه خاموش بودمی از ضرب طپانچه سالم میبودم هر چه بر
سر آدم میآید از زبان زیانکار است و در مثلها گفته اند قفاک وازرع قفاک هر که نگاهداشت زبان خود را سالم ماند از سیلی
روزگار پس ای پدر بزرگوار سؤال مکن از من ضعیف از چیزی که بجواب آن مشغول شوم و از ذکر حق باز مانم که بزرگان
گفته اند **بیت** هر آنکو غافل از حق یکزمانست درآندم مرده است اما نهانست و اگر سخن راست گویم بموجب الحق
مر رنجش خاطر ملک گردد که مرگ حقست و همه کس را باید مرد و در آنجا ذخیره باید و اگر دروغ و خوش آید گویم بمضمون الکذاب
لا من امتی از جمله کاذبان باشم و در کلام مجید فرموده الا لعنة الله علی القوم الکاذبین ای پدر بزرگوار از من چون و چرا مپرس
که هر چه بگویم ملکین در نامه اعمال من خواهند نوشت و فردای قیامت از حساب دادن آن عاجز باشم و طاقت آنروز ندارم
که حق تعالی در کلام خود خبر داده و فرموده قوله تعالی لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم و از آنچه بدانها اشاره شده
اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند از پای در آید و اطرافش چون کوه تجلی از هم شکافته گردد و صفت و بست الجبال بسا فکانت
هباء منبثا بروی پدید آید و برنگ شب تار آثار ظلمت از او ظاهر گردد ای پدر بزرگوار اندیشه آنروز درمیسکلم و مرا یقین است
که آنچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود خبر داده و همه را بیان کرده همه شدنیست و خواهد شد پس چرا از اینحال غافل باشیم
و خدای تعالی از رگ گردن بما نزدیکتر است چنانچه فرموده است و نحن اقرب الیه من حبل الورید هر چه کنیم گوئیم و شنویم از عمل خیر
و شر همه را می بیند و می شنود چنانچه فرموده و لتعرفنهم فی لحن القول و الله یعلم اعمالکم ای پدر بزرگوار التماس آنکه من
بعد از امثال این امور الحاح نفرمائی که من ضعیف نحیف را طاقت گفتن و تاب شنیدن نیست چنانکه گفته اند **بیت**
صمت و جزع و عزلت و ذکر بدوام ناتمامان جهان را بکند کار تمام و دیگر در حدیث آمده که خاموشی و سکوت و حلم از اخلاق
پیغمبر است و هرزه و بیهوده و غیبت از وسوسه شیطان چون پادشاه این تقریر از پسر شنید پسندید و او را در بغل گرفت و
جبینش بوسید و شکر حق بجای آورد که چنین فرزندی دارم بعد از آن پسر را دستوری داد که در خلوت نشیند و بعبادت
مشغول گردد (الهی جمیع برادران مؤمن را این توفیق ده تا در آنروز رستگار باشند یا ارحم الراحمین و یا اکرم الاکرمین)
پس در این مقام تمثیل دیگر بیاوریم **تمثیل** آورده اند که عبدالله مبارک را گفتند یا شیخ چرا با مردم آمیزش نمیکنی
و با یاران صحبت نمیداری و همیشه تنها و بی رفیق و خاموش میباشی گفت یاران و رفیقان بهتر از این یاران بهم رسانیده ام
که هرگز از من جدا نیستند و من با ایشانم و ایشان با منند گفتند آنها کیانند گفت تنهائی و خاموشی که دایم مرا بذکر حق مشغول
دارند پس سکوت و عزلت مرا خوش آمد که زبان بهرزه و بیهوده گفتن از آمیزش خلق و صحبت ایشان بهم رسد بدانسبب
خاموشی و تنهائی را اختیار کردم و آسودم در تنهائی و خاموشی بس خاصیتها دیدم و از برای کار آخرت هیچ رفیقی

وشفیقی بهتر از خاموشی و تنهائی و گرسنگی نیست و نباشد و در این سه چیز دل قوّت میگیرد و روح صاف و روشن میشود و
نفس زبون میگردد **مثنوی** نفس شهوانرا بجوع بسوز زنده زان شمع عقل را بفروز چون زبانت شود ز نطق خموش
بشنوی نطق جان ز دل میکوش دیگر معاذ جبلی گوید با نطق سخن کم گو با خلق کم آمیزش کن و با حق مناجات بسیار
کن تا محرم حرم مشاهده گردی و نور حکمت در دل تو پدید آید این توفیق و سعادت و فیض جز بخاموشی و تنهائی و گرسنگی
روی ندهد چون انبیا و اولیا بدین صفت گذرانیده اند و در حدیث آمده (الهذار مهذار) **نظم** هر که بسیار گوید
هرزه درا ست کار او کم ثبات و بیش خطا ست **العزیز** دیگر آنکه خاموشی یکی از حکمتهای لقمان الحکیم است و گفته اند
خاموشی بهترین صفت انست از صفتهای خلق امّا صاحب آن صفت درین زمان وجود عنقا دارد و بسیار کمیاب است
و خاموشی نه همین آدمیان را نفع دهد بلکه مرغان هوا اگر آواز نکنند دایم بسلامت باشند چنانچه در مثل شاهزاده و طوطی
گذشت دیگر گفته اند اگر پشیمان باشی از نگفتن به که پشیمان باشی از گفتن و اگر کسی از حرف زدن ترسد که ضرری بروی رسد
گو پناه برد بقلعه خاموشی که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرموده اذا تمّ العقل نقص الکلام یعنی هر چند عقل و علم زیاده
میشود حرف زدن کمتر میگردد که عقل ده جزو است نه جزو در خاموشیست **الحدیث** در شب معراج حضرت
رسول صلی الله علیه و آله بواسطه جبرئیل از حضرت ربّ جلیل شنید که یا احمد لو ذقت حلاوة الجوع و الصمت و الخلوة
ما تخلو منها قال یا رب ما میراث الجوع و الصمت قال الحکمة و حفظ القلب و التقرب الیّ و الحزن الدائم و خفّة المؤنة بین
الناس یعنی ای احمد اگر تو حلاوت تنهائی و خاموشی بیابی از این خصال هرگز خالی نباشی گفت ثمره نهال این خصال
چیست فرمود که ثمره این حکمت و عمارت دل و حزن دایم و قرب منست ابو القیس شیخ منصور گفت زبان چون زنده گردد
و بگفت آید دل بیمار گردد یا بمیرد زیرا که شهوات دل را ضعیف کند یا دل را بمیراند یا بیمار کند و شهوت سخن گفتن آفت عظیم است
و دیگر آنکه چون شکم سیر شود روح نورانی چون نفس ظلمانی تیره و تباه گردد چون گرسنه شود تن ظلمانی چو روح نورانی گردد
و نفس با روح همصفت گردد **بیت** گر به الصوم لی تو در نگری در همه عمر خویش نان نخوری **ایضا حدیث المعراج**
یا احمد بعزّتی و جلالی اول عبادة العباد و مونسهم و قربهم الی الصوم و الجوع و الصمت و الانفراد من الناس و انّ اوّل
معصیة العبد شبع البطن و فتح اللسان بما لا یعنیه و مخالطة المخلوقین یعنی ای احمد بعزت و جلال من که بنای پرستش
عباد و توبه زهّاد و نزدیکی من بجز گرسنگی و خاموشی نیست و تنهائی از خلق و بدانکه بنای معصیت و بنیان فساد بنده
بجز خوردن و گفتن و با خلق آمیختن در هوای نفس و موافقت ایشان بودن نیست که اکثر معصیتها از خوردن و گفتن
و آمیزش خلق بهم میرسد پس تمثیل دیگر بیاد دریم **تمثیل** آورده اند که ابراهیم سمرقندی روزی در بازار نشسته
بود مردی میگذشت اسبی خریده بود یکی از او پرسید که این اسب را بچند خریده گفت بفلان قیمت خریده ام آن
شخص گفت بسیار گران خریده نمی ارزد ابراهیم گفت چرا ابرنج و بیهوده گفتی که چهار گناه در اینجا کردی یکی آنکه فروشنده

راکه غایبت غیبت کردی دویم آنکه خریدار را دل شکسته کردی سیم آنکه تغییر قسمت قضا و قدر خداوند کردی چهارم
آنکه معامله که گذشت در آن خوض نمودی که بزرگان گفته اند که در آدمی هزار عیب است چون خاموش باشد همه
عیبها پوشیده ماند و چون سخن کند همه ظاهر گردد و بعضی گفته اند که در خاموشی هفت چیز است اول آنکه خاموشی
هبار بی منت دویم آنکه خاموشی عبادت عظیم است بدون تعب سیم آنکه خاموشی بهترین زینت است بی زیور چهارم
آنکه خاموشی راحتست بر کرام الکاتبین پنجم آنکه خاموشی هیبتی است بی پکار و حصاریست بی دیوار ششم آنکه
خاموشی بی نیازیست بمقدار هفتم آنکه خاموشی سدیست از عیبها و پرده ایست از قبایح زشت و فضل ابن عبد الله
گفته چهار چیز در چهار چیز یافتم اول برکت در روزی در نماز نافله روز دویم روشنائی گور در نماز شب سیم خوشنودی
خدا در شادی دل مؤمن چهارم سلامتی نفس در دین در خاموشی و نگاه داشتن زبان که بزرگان گفته اند که هر کرا در هفت
جا زبان خاموش نباشد گنگ و کر به اول بسیار گفتن حرف دویم در حرف زدن سوگند خوردن سیم مزاح و هزل
با مؤمنی کردن که او شرمنده گردد چهارم مرده را به بدیاد کردن پنجم حیوانات را لعنت کردن ششم در میان مردم
حرف زنان مردم زدن هفتم خود را از دیگران برگزیده و بهتر دانستن **بیت** خودداری و خودپسندی و خودبینی
این هر سه بکفر میکشد تا دانی از ابوزرجمهر حکیم پرسیدند که یا حکیم آن چیست که خدایتعالی به بنده دهد که از او چیزی بهتر
نباشد گفت خاموشی و خورد طبعی گفت اگر آن نباشد گفت ادب که از ادیب آموخته باشند در تعلیم آن سعی کرده
باشند گفتند اگر او هم نباشد گفت خلق خوب و خوشخوئی با مردم کردن و با دوست و دشمن مهربانی نمودن و مواسات
کردن گفتند اگر او هم نباشد گفت خاموشی که ساتر همه عیوبست گفتند اگر او هم نباشد گفت مرگ که او را از روی
زمین بردارد زیرا که کسی که باین خصال حمیده آراسته نباشد مرگ بر حیات او راجح است **تمثیل** آورده اند که خواجه
ربیع رحمة الله همیشه دوات و قلم در پیش گذاشته بود از صبح تا شام هر چه میگفت و میکرد بر کاغذ تا وقت خفتن مینوشت
بعد از آن در کاغذ نگاه میکرد هر چه از طاعت بود شکر میکرد و هر چه از معصیت بود توبه و استغفار مینمود میگفت آه
آه که صادقان نجات یافتند و ما در عذاب زیانکار ماندیم که سخن بیهوده هلاکت خلق و زیادتی معصیت است و خاموشی
سبب نجات و مایه رستگاری پس خوشا حال کسیکه بداند که چه میگوید و بگوید سخن ثوابرا از سخن عذاب و فواید صمت و
سکوترا بداند و دیگرا زاند و فرشته که کاتب اعمال و افعال او بیند شرم کند و این از اخلاق و اعمال پیغمبرانست و
شعار مقربان و صادقان و گویند خواجه تا بیست سال دیگر سخن دنیا و عبث بر زبان نراند تا آنکه واقعه حسین ابن علی علیهما السلام
واقع شد جمعی گفتند که خواجه ربیع امروز سخن خواهد گفت پیش او رفتند و باد گفتند در جواب گفت عظم الله اجورنا و اجورکم
بقتل الحسین علیه السلام فنظر الی السماء و بکی و قال اللهم فاطر السموات و الارض عالم الغیب و الشهادة انت تحکم بین
عبادک فیما کانوا فیه یختلفون پس باز گشت بسوی معبد خود و تا حیات او بود سخن نگفت الا سخن حق و گویند که خواجه

ربیع کم میخورد و کم میخوابید و او را دختری بود آن دختر روزی گفت ای پدر بزرگوار سبب چیست که یکلحظه آسایش
نمیکنی و آرام نمیگیری گفت ای فرزند مرا روزی و شبی در پیش است که من شبها و روزها در غم و فکر آن روز و آن شبم
شاید که آن روز و آن شب بر من آسان گردد دختر گفت آن کدام روز و چه شب است گفت ای فرزند آن شب
شب اول گور است تنگ و تاریک و تنها و آن روز روز حشر و نشر است که مردم همه غافلند و درازی آن روز پنجاه
هزار سالست چون دختر از پدر این شنید بگریست و گفت ای پدر شنیده ام که حساب خانه با حساب بازار راست
نیاید پس حساب دنیا با حساب آخرت چون راست آید چون خواجه این سخن از دختر شنید نعره بزد و بیهوش شد تا
لحظه بخود آمد گفت ای جان پدر تو مرا از این معنی خبردار کردی و آتشی بجانم زدی و حالا دست از حیات و زندگی خود شستم
و بحق پیوستم الحال چون من از دنیا میروم باید که بر سر قبر من بایستی و سر خود را برهنه کنی و از حقتعالی درخواست نمائی
و بگوئی الهی الهی چون بی پدر شدگان و یتیمان را در درگاه تو قدری هست منم بدرگاه تو آمده ام و امیدواری
بدرگاه و لطف و کرم تو دارم و از تو میخواهم که در گور پدر مرا عذاب نکنی و او را رحمت کنی اینقدر سخن کافیست این
بدختر بگفت و جان بحق تسلیم کرد چون او را دفن کردند دختر بهمان شب اول بر سر قبر پدر ماند و وصیت پدر بجای آورد
چون دختر همان. شب اول سر خود را برهنه کرده مناجات میکرد آوازی شنید که ای معصومه سر برهنه مکن و جزع منما
که پدر تو همیشه در ذکر و یاد ما بوده و اندیشه داشت در حیات خود که مآل حال او چون خواهد بود ما او را رحمت کردیم و در
خواست او بدرجه قبول افتاد خاطر خود را پریشان مدار ان رحمة الله قریب من المحسنین یعنی رحمت خدا نزدیک نیکو
کارانست آن دختر این شنید شکر خدای بجای آورد و آن شب تا صباح بر سر قبر پدر تلاوت قرآن کرده صباح بخانه آمد
خلیفه المنتصر مرید خواجه ربیع بود اتفاقا آن روز خلیفه در شهر نبوده بشکار رفته بود چون خبر فوت خواجه شنید بتعجیل تمام
بشهر آمد او را دفن کرده بودند پس خلیفه بسیار گریست و گفت دیدار بقیامت افتاد یکبار دیگر میخواهم که دیدار پیر خود
را ببینم بر سر قبر خواجه رفت فرمود تا تربت و لحد او را بگشودند در قبر نگاه کرد او را ندید سر تربت او را پوشید و
تعجب کرد و گفت بخانه اش باید رفت و دختر او را پرسش باید نمود و احوال پرسید که او را در قبر نیافتم این چه سر است
چون خلیفه بدر خانه آمد در را بسته دید فرود آمد آواز دختر را شنید که تلاوت میکرد خلیفه در نزد دختر در پس در آمد دختر
گفت تو کیستی که در خانه یتیمان و بی پدر شدگان را میزنی گفت بپرسش تو آمده و از سر تربت خواجه میآیم دختر گفت
مگر پدر مرا در گور نیافته و او را در لحد ندیده خلیفه این سخن از دختر شنید تعجب او زیاده شد گفت ای معصومه ترا از کجا
معلوم شد که پدر ترا در قبر نیافته ام دختر گفت پدرم رحمة الله علیه دایم خاموش بود و سخن عبث نمیگفت الا کلام حق
و این آیه کریمه بسیار تکرار مینمود و میخواند رب لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین و در دم آخرین گفت الهی مرا در
قبر تنها مگذار که در دنیا دایم تنها و در فکر تو بودم و مخالطت با اهل دنیا از برای تو نمیکردم این بگفت و جان بحق تسلیم

گردد انستم که اورا در گور نگذارند مگر نشنیده که اولیای خدا بر گز نمیرند لیکن از دار فانی بدار باقی خرامند چون خلیفه این بشنید گفت انا لله و انا الیه راجعون پس خلیفه دختر را وداع کرده بخانه خود رفت بعد از سه روز دختر نیز برحمت حق پیوست خلیفه حاضر شد و اورا دفن نمود **تمثیل** دیگر آورده اند که در مدینه زنی بود در عهد رسول خدا صلی الله علیه و آله که آن زن دایم روزه داشتی و غیبت کردی روزی بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد حضرت فرمود که ای عورت چرا دایم بگرسنگی بسر میبری و چیزی نمیخوری آن زن گفت یا رسول الله روزه میدارم حضرت فرمود که تو روزه نداری عبث گرسنگی میخوری که زبان خود را از غیبت و فحش نگاه نمیداری آن زن بخانه رفت و تا سه روز خاموش بود و حرف نزد و از خانه بیرون نیامد و حرف لغوی بر زبان نیاورد مرتبه دیگر بخدمت آنحضرت رفت حضرت فرمود که امروز روزه تو صحیح است که زبان را ببد گفتن و غیبت آلوده نساختی بدانکه روزه داشتن طعام و آب نخوردن تنها نیست بلکه زبان خود را از فحش و غیبت نگاه باید داشت که ان الصوم لیس من الطعام والشراب روزه صحیح آنست که جمله اعضا و جوارح خود را خصوص زبان را از غیبت و هرزه نگاهداری و از آنچه ترا منع و نهی کرده اند باز داری **بیت** تو مکن غیبت و دروغ مگوی دل خود را ز بغض و کینه بشوی پس آنچنان روزه ترا سپری باشد فردای قیامت از آتش دوزخ مضمون الصوم جُنّةٌ من النار یعنی زبان را از غیبت و فحش و بیهوده پاک دار تا ترا بنور یقین برساند **مصراع** بی نور یقین راه بحق نتوان برد و دل و زبان را بیکتائی او یکتا گردان و گوش و چشم و دل را بوحدانیت او بینا گردان که دو دل و دو زبان او را نشاید پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** از بزرگی پرسیدند که اسلام چون حاصل میشود گفت تا تیغ بیدریغ مخالفت نفس نکنی و نفس را نکشی هرگز بوی اسلام نشنوی و راه باسلام نبری و در حدیث آمده که هیچ طاعتی پیش خدا تعالی دوست تر از مخالفت نفس نیست که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که در زیر آسمان هیچ بت پرستی چنان نبود نزد خدای تعالی که نفس پرست چنانچه فرموده و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی پس بدانکه موافقت و دوستی با همه کس در مرافقتست جز نفس اماره که موافقت او در مخالفت است و اگر خواهد که خلاف نفس کند باید که دل را نگاهدارد که تا دل را نگاه ندارد خلاف نفس نتواند کرد و هر کس بآرزو و مراد نفس رود تخم شهوت دنیا در دل کاشته است و شهوات و لذات دنیا مهار شیطانست پس هر که مهار اختیار بدست شیطان داد تابع و پیرو شیطانست پس بهترین وقت مرد آنست که از هوای نفس بسلامت ماند تا از مهار دارنده برهد که ان الشیطان کان للانسان عدوا مبینا پس هر که شیطان را شناخت از رنج راحت یافت و هر کس خلق را شناخت از محنت و آزار دنیا نجات یافت و هر که نفس را شناخت عاقبت بهشت یافت بدانکه آدمی را سه دشمن است که آن نفس و دنیا و شیطانست تا اول نفس را از زیر نکنی بر دنیا قهر و غلبه نتوانی کرد و تا هوا و آرزو را از سر وا نکنی شیطان از تو جدا نشود و تا دنیا را

بر دل خود سردگی آرزو و هوس از سر تو وا نشود پس اگر خواهی بشهادت کشته گردی با نفس کافرکیش حرب کن و اگر خواهی زندگانی آزادگان یابی آرزو و هوس را پس سر کن **تمثیل** از ابراهیم ادهم رحمة الله نقل است که گفت وقتی در کوههای شام میگشتم جمعی را دیدم که از خلق منقطع گشته بی توشه بگوشهٔ قرار گرفته بودند بخدمت ایشان میرفتم و از ایشان سؤال میکردم و جواب لائق می شنیدم آخر پرسیدم که در این ویرانه قوت شما از کجاست گفتند از آنکس که ضامن رزقست این بگفتند و خاموش گشتند دیگر هر چند خبر پرسیدم جواب ندادند چون الحاح بسیار کردم یکی از آنها گفت چه مردکی بودی اگر بسیار گو نبودی من بسیار گو نیستم گفت پس چرا گفتی که رزق از کجا بهم میرسد گفتم این سخن چه نقصان دارد گفتند تمام نقصان دارد زیرا که نقصان و ضرر است سخن بیهوده گفتن و ملکین در نامه اعمال او می نویسند و دیگر آنکه از ذکر حق باز ماند خوشا حال کسی که خوف خدا تعالی او را خاموش کرده است که ایشان ذاکران و دانایان و عاقلانند و مردم ایشان را بی زبان و نادان میدانند و عقلا و اهل ذکر دایم خاموش و دهن وا نکنند و زبان بهرزه آلوده نگردانند و دایم بیاد حق باشند **بیت** هر آنکو غافل از حق یکزمانست در آندم مرده است اما نهانست چون این نصیحت بر سبیل تمثیل از آن درویش شنیدم دانستم که خاموشی پیش اهل حقیقت و صاحب معرفت بهترین خصلتی و نیکوترین صفتی از عباداتست و سبب حصول مقاصد و قبول مقصود آنست پس از آن روز دیگر سخن عبث و کلام هرزه و بیفایده نگفتم و گوش بکلام هرزه نکردم که هیچ معصیت چون معصیت دل و زبان و گوش نیست زیرا که همه معاصی دل از چشم است تا چشم نبیند دل میل معصیت نکند بعد از آن زبانست که در پس پرده است و زبان را دو پرده است یکی از استخوان و یکی از گوشت و هر بلائی که بر سر آدمی میآید از زبان است و هر که خاموش است از زیان زبان در امانست **مثنوی** ز دانش چو جان ترا پایه نیست به از خامشی هیچ پیرایه نیست تو در انجمن خامشی برگزین چو خواهی که یکسر کنند آفرین چو در انجمن مرد خامش بود در آن خامشی دل برامش بود بهائم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر چو مردم سخن گفته باید بهوش وگرنه شدن چون بهائم خموش **تمثیل** بدانکه حقتعالی را در هر عضوی از اعضای آدمی که آفریده زکوة واجبست هست مطلب در اینمقام زکوة چشم و زبان و گوش است و آن اینست که جوارح خود را بظلمت معصیت نزدیک نگرداند تا کرام الکاتبین که نویسنده اعمال واقع اند از تو بسلامت مانند یقین که دوست و دشمن از تو بسلامت مانند و ایشان را رنجیده و ملول مکن تا از تو رمیده نشوند و آن دو فرشته که موکل تواند که نزدیکتر از رگ گردن تواند از شر تو بسلامت مانند یقین که دوست و دشمن از تو بسلامت مانند و کسی که سلامت را در مواضع ادا اینچنین که ذکر رفت وضع نکند هیچکس از وی بسلامت نماند و خود نیز ببلای او در ماند و او فرو پوشیدن چشم است از جمیع شهوات و لذات محرمات که ظلمت معصیت در آنست **زکوة چشم** بدانکه چشم پیک عقلست پس ای مؤمن چشم دل بگشا و ببین که هرچه در شرع

لایق و موافق دین تو نیست که حقتعالی آنرا در کلام خود خبر داده و منع فرموده چشم از وی بپوش چنانچه حضرت
رسول صلّی الله علیه و آله فرموده است غضّوا ابصارکم ترون العجائب یعنی چشم فرو پوشانید تا عجایب ببینید
و حضرت باری تعالی فرموده قوله تعالی قل للمؤمنین یغضّوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم پس ای مؤمن در آیه کریمه نظر
کن و فرمان بجا آور و دیده از نادیدنیها فرو بند **زکوة گوش** بدانکه زکوة گوش استماع علم قرآن و تفسیر و حدیث
و فواید دین از شنیدن حدیث و وعظ و امثال و نصایح و باز ایستادن از چیزیکه در او ظلمت و گمراهی و معصیت باشد
مثل شنیدن دروغ و غیبت و شعر و انواع سازها و اسباب طرب آرنده و سخنان باطل و هرزه و بیهوده چنانچه حق سبحانه
و تعالی فرموده لا یسمعون فیها لغواً و لا کذاباً جزاءً من ربک عطاءً حساباً پس ای عزیز استماع این آیه کریمه کن و گوش از سخنان
لغو و هرزه کن و خود را نگاهدار **زکوة زبان** بدانکه زکوة زبان بیدار کردنست یعنی کسانیرا که غافلانند از
خواب غفلت و معصیت و جهالت در امر و نهی و تعلیم امور دین و شرع سیّد المرسلین صلّی الله علیه و آله و نصیحت کردن
مؤمنان و قرائت قرآن و ذکر خدا و رسول و اولاد او و مانند اینها بدانکه زبان ترجمان ضمیر است یعنی بسبب
زبان کلام حاصل میشود و دیگر زبان اظهار کننده اسرار است از اشیای صافی و تیره که آن اسلام و علم و کفر و جهل
و اخلاص و ریا و شک و یقین و محبت و عداوت و حسد و شکر و شکایت که اگر زبان خاموش بودی هرگز خلق را بر ضمیر
کس اطلاع نبودی و بزبان حساب خلق در قیامت کرده خواهد شد پس اگر خواهی سلوک تو مقرون برضای خدا باشد سخنی
که خواهی بگوئی اول آنرا بعقل و معرفت عرض و بترازوی علم وزن نما اگر دیدی برضای خداست و سخن خیر است بگو و اگر
غیر اینست زنهار مگو و خاموش باش که بهترین خصلتهاست قوله تعالی لا یتکلّمون الّا من اذن له الرحمن و قال صواباً و بدانکه
جوارح تو هیچ عبادتی بهتر و سبکتر و آسانتر در قدر و منزلت از کلامی نیست که در او رضای خدا ظاهر گردد و شکر نعمتهای
خدا باشد و همچنین معصیتی در فرمودن و آوردن عقوبت و مشقت و بلا پیش خلق بیشتر از معصیت زبان نیست و نخواهد بود
والسلام

باب هشتم در امثال حرف دال

دل بدست آور که حج اکبر است دل داده ام که کشته
تیغ رضای دوست دل نرنجانی که دل گنج خداست دل میانجی فراخ است دل بدل راه دارد دل خود را باد داد
دلش قرار و آرام نگیرد دست شکسته کار میکند و دل شکسته کار نمیکند دلش گواهی نمیداد دلکی دارد زیبا هرچه دید
میخواهد دلدل میکند یعنی متردد خاطر و مضطرب حال است دست دست را میشناسد دست در کیسه خلیفه است
دست یافتن کنایه از غالب شدن و بمراد رسیدن باشد مثالش انوری گوید **بیت** مرگ بچشم تو بود آنکه بچشم حسود
در شد و چون دست یافت پای برادر شکست دست بر آورده است کنایه از ظلم و ستم و تعدّی باشد مثالش سنائی
گوید **بیت** دست بر آرنده اهل ستم بر دل آفاق زده قفل غم دست در خزینه خدا دارد دست بالای دست
بسیار است دست چربی بر سر و ریشش مال دستیار او شد دست بر ترکش زده مثالش ملالی گوید **بیت**

دست بر ترکش زده آن ترک مست میشوندش عاشقان قربان دست دست در کاسه مشت در پیشانی دست
هنر کوتاه دستک بزنید که هرچه بردند بردند دست شکسته وبال گردنست دست راست بدست چپ محتاج نشود
دامن بدندان گرفت دندان خود را فرو برده است مثالش خاقانی گوید بیت خصمت بکار بخت چو دندان
فرو برد تا مشت کام ماهی دندان فرو برد دندان بر جگر نهاد یعنی در خشم و غضب شد در آنجا باید گذاشت که صاحبش
راضی باشد دری که نداری دربان چه میکنی دیوار را چنان میانداز که گرد نکند دیوار گوش دارد دیوار ما را
کوتاه دیده دوباره یاغی شده دو تیغه میبازد دنبه لی رکست یعنی مرد بیغیرت و کاهلست دنبه گرد زراست یعنی
بچاپلوسی و عیاری مال مردم را از میان میبرد دنبه نهاده است یعنی بمکر و حیله که پیش گرفته مردم را بازی میدهد
مثالش خاقانی گوید بیت اجلم دنبه نهاد از بره چرخ کبود همچو آهو بره مشغول چرائیم همه ده مرده حلاج است ده
مرده گوئی میکند کنایه از مرد هرزه گو باشد مثالش سعدی گوید بیت حذر کن ز دونان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی
و پرورده گوی دبه در پای شتر میاندازد کنایه از فتنه و فسادی باشد که در میان قومی بهم رسد دروغ مصلحت آمیز به از
راست فتنه انگیز است دریا بدهان سگ نجس کی گردد دهان دریده است کنایه از مرد فحاش و هرزه گو باشد
مثالش خواجه حافظ گوید بیت گل اگر روی تو دعوی کند مشو درهم دهن دریده بجز بیحیا نمیباشد دیگ شراکت بجوش
نیاید دیگ مردیگرا گوید کون تو سیاه است درویشی و قناعت در گوشه فراغت درویشی زوال ندارد درویشی
از درویشانست در جنگ حلوا حصه نمیکنند درمیان جنگ نرخ مشخص میکند در ده که را خوش است رئیس و برادرتیا
دهی آباد دان به که صد ده ویران دزد نا گرفته سلطانست دزد باش و مرد باش دزد مشتاق تر از صاحب کالاست
دزد دیده بود آنچه نماند بخداوند دزد بیک راه میرود صاحب مال بهزار راه دیوانه بکار خویشتن هشیار است دیوانه
باش تا غم تو دیگران خورند دیوانه را دانکی بس است دلش دریده شد کنایه از رسوا شدن باشد مثالش نظامی
گوید بیت صبا بلبل را دریده دل ز نامحرمان روی پوشیده گل دمکش فلانی شده یعنی همراز او گشته است
دم بکون خویش در دیده دم داده است کنایه از فریب و مغلطه باشد مثالش سروری گوید بیت بسی دم
دادمش بر من نشد رام دعا از بس که کردم داد دشنام دم رسانید دم خر چهار یکیست دم خسری بدست
دارد در خانه مور شبنمی طوفانست در غوره کی مویز شده دنگ شده است یعنی پیر و خرف شده است مثالش
خسروی گوید بیت در اینکار بکمر دشیار جوی ز دنگ و تبه کار بسیار گوی دیر آئی و درست آئی دیدار
دوست راحت حیاتست دوری دوست زهر حیاتست دیدار دوست مزه عمر است دوستی با مردم دانا
نکوست دو دستیرا هزار دوست کم است دشمن یکی بود بسیار دنیا گشتن به از دنیا خوردنست دنیا دایم
بیکقرار نیست دنیا دون پرور است دنیا مکافات خانه است دنیا را خورده انکار دنیا بیخبر وز است دنیا

بازار خدا است در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا محبت دنیا از دل مؤمنان بدر رود **تمثیل** ای برادر در مثلها گویند دنیا پنجروز است دنیا بازار خدا است بدان و آگاه باش که چون سر باید کرد باحتیاط باید بود که از کجا آمده و بکجا باید رفت و در چه کاری و چه میکنی و ترا از برای چه آورده اند و بکجا خواهند برد نیکو فهم کن و اندیشه نما که آمدن و رفتن تو عبث نیست در این پنجروزه دنیا باید از حال او غافل نبود و حلال از حرام فرق باید کرد و از خوردن و پوشیدن و گفتن و شنیدن و دیدن همه از تو سؤال خواهند کرد چنانچه حقتعالی در کلام خود خبر داده و بیان فرموده و ملاحظه باید نمود که چه در پیش است و غافلانه نباید زیست که در آخر پشیمانی و افسوس سودی نکند هر چند پشت دست بدندان گزی پس در این پنجروزه دنیا بازی و فریب شیطان مخور قوله تعالی و ما هذه الحیوة الدنیا الا لهوٌ و لعب پس ایمؤمن عاقل بدانکه در این پنجروزه بازار خدا چه معامله و خرید و فروخت باید کرد که دنیا مثل سرائیست دو در و مردم در او مسافر پس آدمی باید که بقدر مدار و کفاف و استطاعت در این پنجروزه بازار خدا در خرید و فروخت چشم بینا بگشاید و نظر کند که این سرا که دنیاست جای بار بستن است و آنسرا که آخرتست جای بار گشودن پس عاقل عاقبت اندیش آنست که نظر کند و ببیند که در آنسرا که آخرتست چه میخرند و چه متاع مناسب آنجاست امروز که در اینسرا که دنیاست آنرا خریده نماید و در بار ببندد که فردا در آنسرا در کسادی نیفتد که آنجا جای بار گشتن نیست و پشیمانی سود و نفع نکند **مصراع** از من خبرت که بینوا خواهی شد اکنون ایعزیز بدان و آگاه باش که در اینسرا متاع آنسرا بسیار است و آسان بدست میتوان آورد و در اینجا کاهلی و سستی نباید کرد و بی پروائی نباید نمود پس ایعزیز بیدار و هشیار باش و در آخرت در کار باش و سود و زیان خود بدان و متاع بد در بار خود مبند تا در کسادی نیفتی **بیت** در قیامت سر بار همه کس بگشایند هر چه خواهی که نه بینند در آن بار منه پس ایمؤمن عمر خود بغفلت مگذران و حاصل عمر خود را بباد فنا مده و خود را در اینسرا محبوس داشتن عبث است و فایده ندارد و باید تمامی همت خود را بکار آخرت صرف گردانی و آن بتقدیم خیرات و مبرات و صلاح و تقوی و پرهیزکاری و ترک تعلقات از اینغدار ناپایدار خواهد بود و در این پنجروزه دنیا عمر خود را عبث تلف مکن قوله تعالی ما ینفقون فی هذه الحیوة الدنیا کمثل ریح و در این آیه کریمه نظر کن و ببین که چه فرموده است و تو در چه کاری بدان ایعزیز که ترک دنیا بجز زهد و تقوی و پرهیزکاری میسر نگردد چنانکه در کلام خود فرموده که مثل الجنة التی وعد المتقون زهد رجوع کردن بآخرتست و بیزاری از دنیا و نجات یافتن از آتش دوزخ و آخرتست قال ابن عباس الزهد ثلثة احرف زاء و هاء و دال فالزاء زاد المعاد و الهاء هدی بالدین و الدال دوام الطاعة یعنی زهد سه حرفست زاء و هاء و دال زاء زاد است برای آخرت یعنی ترک دنیا کنی و چیزی که ترا مشغول میسازد ترک و فوت شدن آن ترا حسرت و پشیمانی بود یا خود پرستی یا توقع فرجی از دنیا بجهت حمد و ستایش خلق یعنی

هدا میست در دین وایمان ودال بمعنی دایم بودن بطاعت وعبادتست برای خدا بدانکه زهد آنست که شش چیز
اختیار کند بر شش چیز اول اختیار کند آخرت بر دنیا دویم مذلت اختیار کند بر عزت سیم ریاضت اختیار کند
بر راحت چهارم گرسنگی اختیار کند بر سیری پنجم محنت اختیار کند بر عافیت ششم ذکر خدارا اختیار کند بر غفلت
ونفس او در دنیا باشد ودل او در آخرت اگر تمامی مال دنیا بدست او افتد شاد نشود واگر برود غمگین نگردد وقال
رسول الله صلی الله علیه وآله ترک الدنیا راس کل عباده وحب الدنیا راس کل خطیئه یعنی ترک دنیا سر همه عبادات است
که اهل دنیا دایم در پی لذتهای دنیا ودر فکر بسیار خوردن طعامهای لذیذ وبسیار خفتن در بالای فرشهای نرم و
گرم وبسیار گفتن ودر لذتهای دنیا وشهوات وخود آرائی کردن ودرویشانرا در نظر نیاوردن ومسکینانرا خوار داشتن
وقوت وفربهی تن خود خواستن اینهمه نشان شقاوتست ودوری از آخرت پیش عقلا همه ناپسندیده ومذمومست
زیرا که فربهی وقوت تن ضعیف سازنده روح است وزائل کننده عقل وعقلا تن پرور خودبین را از بهائم شمرده اند
وبنظر حقارت بر ایشان نگرند پس از روی احادیث معلوم شد که هرچه در او سعادت وصفای روح است
نقصان تنست وتن مرکب وآلت روحست که از آنعالم سوار شده ودر اینعالم از برای بازرگانی آمده وسرمایه
مال او عمر است ومتاع او دین وایمانست ومشتری وخریدار او خدایتعالی است وسود سرمایه او بهشت است
پس ایمسافر سود اگر در این پنجروزه بازار خدا خریدار انیکوکن وبدانکه در این سراچه متاع انیکو میخرند چنانچه حقتعالی
در کلام خود فرموده قال الله تعالی ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة ودزد راهزن تو
در اینراه شیطانست خبردار متاع خود باش که بغارت ندهی که همچو شیطان دزد راهزنی در کمین داری اگر عاقلی سود
ونقصان وزیانست پس چنانکه اول بار زنده کردن صفت حقتعالی است همچنان میرانیدن وزنده کردن دوم
بار صفت خداست چنانچه در کلام خود فرموده ودر میرانیدن فایده ونفعهاست بدانکه آدمی از دو حال بیرون
نیست یا مؤمنست یا منافق اگر منافق است مردن اولی است باز زیادتی کفر وضلالت که موجب زیادتی درکات
وعقوبات او نشود واگر مؤمنست چون در اینعالم آمده بازرگانی کرده ومعارف الهی وادراک حقایق نامتناهی
کرده وکسب نموده نفع یافته پس اورا در غربت ماندن روا نبود ولازمست که بمقام ووطن اصلی خود باز گردد چنانچه
در قرآن مجید فرموده است که ارجعی الی ربک راضیة مرضیة پس در اینمقام تمثیل دیگر بیاوریم تا مؤمنان ازاین
اسرار واقف گردند **تمثیل** بدانکه چون طفل در شکم مادر است اورا از شکم مادر بیرون آمدن خوش نماید زیرا
که او از خوبی وخوشی وفراخی وروشنی اینعالم خبر ندارد وواقف نیست چون اورا باکراه وناخوشی از آنجای تنگ و
تاریک بیرون میآورند پاره در اینعالم جزع وفزع میکند از فرقت وجدائی آن جای تنگ وتاریک بعد از آن این
عالمرا نیکو وروشن وگشاده میبیند بداند که اینمقام از آنمکان بهتر وشریفتر است پس خاموش گردد ودل میدهد و

وچون خواهند که باز او را از اینجا بیرون برند چون از آنعالم باقی خبردار در راضی نگردد و به بیرون رفتن از اینعالم فانی
وچون از اینعالم بیرون رود و بدانعالم باقی برسد معلومش شود که هزار بار بهتر و نیکوتر است از اینعالم پر محنت و غم
والم آنجا افسوس خورد که من چه غافل بودم کاشکی زودتر باینمقام شریف میآمدم اما این از برای مؤمنان و پرهیزکاران است
که در دنیا معامله نیکو کرده اند و سود و زیان خود دانسته اند و بفرمان خدایتعالی گردن نهاده اند و خلاف شرع نکرده اند
و آنروز جزای ایشانست ان المتقین فی مقام امین الخ یعنی بدرستیکه پرهیزکاران و متقیان در مقامی باشند در بهشت
که آنمقام مبرّاست از امراض و خوف و هراس فوت و موت و از وسوسه شیطان در امان باشند و در آن مقام
بوستانها باشد و چشمها که عسل صافی در آن روان باشد و دیبای لطیف بهشت بپوشند و بر تختهای زرین از یاقوت احمر
بنشینند جفت گردانند ایشانرا با حوران بهشت که سفید پوست و سیاه چشم باشند و ایمن گردند از زوال نعمت و از
خوف و عذاب دوزخ و این نعمتها کسانیرا باشد که در دنیا عمل صالح و پرهیزکاری کرده باشند چنانچه فرموده در
جای دیگر ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات لهم الخ یعنی آنکسانیکه ایمان بصدق و اعتقاد ورزیدند و با تقوی و عمل
صالح بودند و کسانیکه بر مصائب و بلا صبر کردند و کسانیکه در دنیا معامله نیکو کردند و ترسیدند از اهوال و شدائد
عذاب روز قیامت و بانتظار وعده خدا در دنیا بمحنت و ریاضت بودند پس بنده باید بدل و زبان و روح متوجه
باشد و صدق و اخلاص و نیت او درست باشد و در امور دنیا دل نبندد که فانیست و دایم در خوف و رجا باشد
پس ای مؤمن بترس از آنروز که نفع نکند و سود ندهد نه مال و نه زن و نه فرزند و نه یار و نه مصاحب الا دلی که بسلامت
باشد از شغل و گرفتاری دنیای دون آورده اند که چون حضرت سلیمان تخت خود را بوادی نمل برد از موری
نصیحت خواست که در دنیا بدان عمل نماید مور گفت یا پیغمبر خدا در این دنیا این تخت و ملک و جاه از کجا بتو رسیده گفت
از پدرم مور گفت همین نصیحت تست بدانکه از تو هم بدیگری خواهد رسید و با تو نخواهد ماند پس سلیمان نصیحت مور را قبول
کرد و با آنملک و جاه هرگز دل بدنیا نبست و زنبیل بافی میکرد و از حضرت نوح علیه السلام پرسیدند از حال دنیا
گفت که دنیا را سرائی یافتم دو در از دری در آمدم و از دری بیرون رفتم با وجود آنکه سه هزار و نهصد سال عمر نوح بوده است
و اینحال کیست که ناجی و خدا ترس بوده و بدنیا میل نکند و دل نبندد و آرام نگیرد و عمر خویشرا از شغل دنیا ضایع
نگرداند پس کسی که اوقات خودرا صرف دنیا کند و دین خود را پراکنده گرداند و بزیب و زینت دنیا پردازد حال
او چگونه باشد پس در این تمثیل فکر و اندیشه نما که حقتعالی پرستیده نمیشود بخصلتی که آن بی فکر باشد و در فکر خاصیت بسیار
میباشد بیت هر حیاتی را مماتی در پیست هر وصالی را فراقی در عقب اگر امروز قدم در راه طاعت و عبادت
ننهد فردا رستگار نشود العزیز در بهار دنیا چون بلبلان مست غرور مباش که هر بهاریرا خزانی در پیست
و در مزرعه دنیای دون حریص باش بزراعت طاعات و عبادات که فرموده اند الدنیا مزرعة الآخرة که چون حصر

خزان موت در رسد یکدم امان ندهد چنانچه در قرآن مجید فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون پس
آگاه شو که در آن دم یکساعت امان و مهلت ندهند امروز که وقت و فرصت داری در پی کار خود باش تا فردا چون
شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها کاذبة باز کند و کوس القارعة ما القارعة بکوبند و از
تابش روز قیامت مغز سر بجوش آید و از هیبت و اذا نفخ فی الصور دلها در خروش آید تو پشت دست تحیر بدندان بگزی
که اینچنین روزی در پیش بود چون دانستی که چه در پیش است پس جهد کن که در این دو روزه عمر که وقت فرصت داری
و مهلت داده اند زاد و توشه آن روز را حاصل کنی و ذخیره نهی که آن بکار تو آید که خلایق روی زمین و ملایک هفت
آسمان در آن روز متفکرند و تمامی انبیا ترسان و جمیع اولیا لرزان **بیت** گر بمحشر خطاب قهر کنند انبیا را چه جای
معذرتست ایمؤمن اگر امروز در این مزرعه توشه ذخیره کنی فردا بکار تو آید در بهشت عنبر سرشت فرود آئی **بیت**
کسی گوی دولت ز دنیا نبرد که با خود نصیبی بعقبی نبرد **نقلست** که روزی سید کاینات صلی الله علیه و آله بعیادت
حضرت فاطمه علیها السلام رفت او را دید که فرشی از بوریا بستر کرده و از پوست گوسفند بالین نموده و شال درشتی از
پشم شتر پوشیده و از بسیاری فقر و فاقه بحضرت رسول صلی الله علیه و آله اظهار کرد حضرت بتصریح و تعریض فرمود
ایجان پدر حقتعالی فرموده فاذا نفخ فی الصور فلا انساب الخ بدان اعتماد مکن که من دختر احمد مختارم و جفت حیدر
کرارم و مادر حسن و حسین عالیمقدارم بعزت آنخدائیکه جان من بید قدرت اوست که امر و نهی و قبض و بسط بدست اوست
فردای محشر در عرصات قیامت دستوری نیابی که قدم از قدم برداری تا از حساب این بوریا و شال بیرون آئی
ایعزیز فهم کن و آگاه شو که چه خواهد گذشت **آورده اند** که هیچکس را از آدمیان عمر مثل لقمان نبود که چهار هزار
سال عمر لقمان حکیم بود چون عمرش بآخر رسید ملک الموت پیش او رفت و سلام کرد او را در میان نیستانی دید تنگ
که جای خوابیدن و پا دراز کردن نبود از لیف خرما سایبانی کرده و نشسته زنبیل میبافت ملک الموت گفت یا لقمان چرا
برای خود خانه نساختی لقمان گفت یا عزرائیل کسیرا که چون توئی در پی باشد که از جائی بجائی کند چرا بسازد خانه و جای
بچه کارش آید که باید همه را بحسرت بگذارد **مثنوی** داشت لقمان یکی سراچه تنگ چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بوالفضولی سوال کرد از وی چیست اینخانه یک گز است و دو نیم با دم سرد و چشم گریان پیر گفت هذا لمن یموت
کثیر اکنون ایغافل کم خرد این تمثیل شنیدی و بکنه سخن رسیدی دل از این دنیای دون برگیر و عمل از سر گیر تا از عذاب
ایمن گردی و حساب آن روز بر تو آسان گردد ایجوانمرد دل بدنیا مبند و خواری آخرت بر خود مپسند که دنیا را بقائی
نیست و آخرت ابدیست آور و دل بحق بند که جز او خدائی نیست و بتحقیق بدانی که دنیا مثل تو عاشق بسیار داشت
و با هیچکس وفا نکرد و یقین بدان که با تو هم وفا نخواهد کرد **مثنوی** عارفی شد بخواب در فکری دید دنیا چو دختر
بکری کرد از وی سوال کای دختر بکر چونی با نهمه شوهر گفت دنیا که با تو گویم راست که مرا هر که مرد بود نخواست

هرکه نامرد بود خواست مرا این بکارت از آن بجاست مرا باش ازاین زن همیشه سرگردان رو بسویش مکن در این دوران
خواستکارش مشو گریزان باش تا که نامردیت نگردد فاش **تمثیل** ای برادر عزیز این آیه کریمه که حقتعالی در کلام خود مثل
زده و خبر داده قوله تعالی کمثل غیث اعجب الکفار نباته ثم یهیج فتراه مصفرا الخ یعنی دنیا چون بارانیست که در وقت
ببارد و از و گیاه و نبات بروید که مردمانرا بعجب آورد و بعد از چند روز خشک شود و آن تازگی و طراوت از او برود
و درهم شکسته شود و همچنین است زندگانی دنیا که چند روزی سبز و تازه باشد و آخر بحرارت آفتاب نابود و خشک
و پراکنده گردد ای طالبان دنیا بنگرید و دریابید و گوش بدین امثال دارید و اندیشه کنید **حکایت** در خبر است
که جنیان و دیوان بجهت مطبخ حضرت سلیمان ع دیکها از سنگ تراشیده بودند که هر دیکی دو شتر میپخت و هر روز از آن
دیکها هزار دیک در مطبخ حضرت سلیمان علیه السلام در بار میشد و از آنها بخلق طعام میدادند و خود دایم روزه میداشت
و زنبیل میبافت و از بهای آن قرص جوین خریدی و از آن افطار کردی و در وقت خواب گلیمی در سر کشیدی اگر فقیری یا
مسکینی یافتی آن نان جو نیز با او خوردی و صفت ریاضت و گرسنگی او در این مختصر نگنجد چنانکه حقتعالی در قرآن مجید ذکر او
کرده است در تفسیر مذکور است که روزی شخصی گفت که چه ملک عظیمی حق سبحانه و تعالی بسلیمان علیه السلام داده
که هیچ پیغمبری نداده و این سخن را باد بگوش حضرت سلیمان ع رسانید حضرت سلیمان پیش آن شخص رفت و گفت ای نادان
بخدا سوگند که یک تسبیح تو از سر صدق و اخلاص میگوئی در دنیا در روز قیامت از این ملک که خدا تعالی بسلیمان داده است
بهتر است زیرا که این فانیست و او باقی **تمثیل** سفیان ثوری گوید که ای یاران و برادران بپرهیزید از دنیا که شمارا
از راه ببرد که در حدیث آمده که چون مؤمنان باهم بنشینند و بذکر خدا مشغول باشند شیطان بفریاد در آید و بدنیا گوید که
هیچ توانی که خود را با ایشان مشغول کنی و بفریبی تا از ذکر حق باز مانند دنیا گوید صبر کن تا از ذکر حق فارغ شوند آنوقت بمن
مشغول گردند دل ایشان ببرد آنگاه گردن ایشانرا ببیلی بسپت سازم و پیش اندازم در آنزمان تو بر ایشان سوار شو و بهر
طرف که خواهی ببر پس ای یاران واقف باشید که هرگاه دنیا بشما رو آورد فریب او مخورید و بعشوه او از راه بدر مروید و
فریفته مشوید پس دایم بیاد حق باشید تا دل شما نمیرد و گوش را بتمثیلات قرآن شنوا گردانید و دیده را بآیات قرآنی بینا
کنید تا از آفات نفس سرکش و وسوسه شیطان در امان باشید و از شر او نجات یابید که حق سبحانه همه را در کلام خود
ذکر کرده قوله تعالی و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتذکرون پس ای مؤمن حق شناس جهدی کن تا خود را آراسته
و شایسته رحمت الهی و دعای حضرت رسول صلی الله علیه و آله و ائمه هدی سازی که هر که ناوک سحر از روی اخلاص بجانب
سپهر انداخت هرگز از هدف اجابت خطا نکند که تیر دعای آنجناب از کمان قاب قوسین او ادنی از شصت اخلاص بمقام
خاص انداخته شده و از هدف خطا نشود اید رویش دل ریش امروز از حال و مقال خود بیندیش و از کیش نفس کافر کیش بدین
آی و ببین که چه در پیش است تا فردای قیامت در حمایت و شفاعت او در آئی و از عذاب نجات یابی و این سعادت

جز توبه و استغفار و پشیمانی و سوز و بیداری سحر تا روز میسر نگردد **تمثیل** آورده اند که ابو عمرو واسطی از راه دریا
بمکه میرفت ناگاه کشتی بشکست و مالش تمام بدریا رفت خود با عیال تخته پاره نشسته خود را بجزیره رسانیدند
در بیابان بی آب و نان نزول کردند و زنش حامله بود و اتفاقا در آنوقت وضع حمل او شد و در آنشب در آن بیابان
بیزاد و توشه بماندند و گرسنه و تشنه بسر بردند زنش تشنه گردید سر سوی آسمان کرد و از تشنگی عیال بنالید ناگاه در آن صحرا
جوانیرا دیدند بر باد پای هواری نشسته و بدست او تنگ آب از یاقوت احمر و براو سلسله از زر بسته با سفره طعامی
فرود آمد و پیش ابو عمرو گذاشت در آن تنگ آبی بود از برف سفید تر و از یخ سرد تر و از عسل شیرین تر و از مشک
خوشبوتر بود از آن طعام و آب بخوردند پس حقیقت حال از ابو عمرو پرسید گفت ای بنده خدا این فضل و کرامت از کجا
یافتی گفت از ترک دنیا و صحبت اهل دنیا را ترک کرده دل بخدا بستم و برضای او پیوستم و ترک آرزوهای دنیا کردم و
نفس سرکش را مراد ندادم و بخلاف خواهش نفس عمل کردم و این کرامت سببش ترک دنیا بوده بعد از آن ابو عمرو
نشان راه از او پرسید راه نزدیکی نشان داد و غایب شد و او روایت کرده که چون بمکه معظمه رسیدم طواف میکردم نابینائی
را دیدم که بدرد دل مینالید و میگفت الهی خطا کردم و عصیان ورزیدم مرا ببخش و بکرم خود بیامرز که تابع نفس بودم و پی
روی نفس و دنیا میکردم من در طواف از او احوال پرسیدم آن نابینا گفت پیش از این کار من دزدی بود و راه
زنی میکردم تا بفلان بادیه رسیدم مردیرا دیدم بضعیفت که دراعه کتان پوشیده و در دست خاتم عقیق و فیروزج
داشت من قصد او کردم مرا گفت براه خود برو و نزدیک من میا که کاری نمیسازی من باو گفتم تا جامه تو بیرون نکنم و
خاتم از دست تو بیرون نیاورم ترا نگذارم تا سه چهار بار حجت بر من تمام کرد من نشنیدم تیغ کشیده پیش او
رفتم او بجای خود ایستاد و بانگشت خود اشاره کرد نوری از انگشتان او بدرخشید که نور چشم من در آن خیره شد و دیگر
چیزی ندیدم از آنوقت نابینا گشتم فریاد برآوردم که ای بنده خدا بحق آنخدائیکه این کرامت تو داده است بگو که
بچه عمل و ریاضت باین درجه رسیدی تا من بدست تو توبه کنم و از بدکاری بگذرم او گفت پای بر سر هوا و هوس
گذاشتم و ترک لذتهای دنیا کردم و هرچه نفس خواست و آرزو کرد خلاف او کردم و دایم بذکر حق و یاد او بودم این مرتبه
را از آن بمن داده اند که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس از آن روز
تا این حال نابینایم **نقلست** از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که در روز قیامت دنیا را حاضر کنند بصورت
پیرزنی زشت که چشم او ازرق و دندان از دهان او بیرون آمده و گندی از دهان او بیرون آید که خلق عرصات از
بوی گند او در رنج باشند و بگریزند منادی از قبل رب العالمین ندا کند که ای اهل عرصات اینرا میشناسید و میدانند
گویند نعوذ بالله بیزاریم از او باز منادی ندا کند که این دنیاست که او را دوست میداشتید و جان فدای او میکردید
و شب و روز اوقات را صرف او مینمودید و قرار و آرام نداشتید و درویشان و فقیران را در نظر نیاوردید و باو مغرور

بوده‌اید و از فرمان و اطاعت باری‌تعالی کاهلی میکردید و گوش بآیات قرآنی نمینمودید که در کلام مجید خبر داده بود پس این آن دنیاست که شما را فریفته خود کرده بود و بلهو و لعب مشغول بودید و با یکدیگر جنگ و جدال میکردید برای او و دوستی او و هیچ بار این روز را یاد نمیکردید چون این بشنوند جمله سر در پیش افکنند و شرمسار شوند پس تا هزار سال همچنین سر در پیش بمانند و عرق خجالت از ایشان برود آنانیکه در دنیا نافرمانی کردند و گوش بآیات قرآنی نکردند و امثال فرقان را نشنیدند و عمل نکردند و بحکم خدا نافرمانی کردند فرشتگان عذاب ایشان را کشان کشان بدوزخ اندازند روایت کرده است محمد بن یعقوب رحمة الله از ابی عبدالله علیه السلام که فرمود بدرستیکه فقرای مؤمنان درویش که ترک دنیا کرده‌اند هرآینه فردای قیامت آمد و شد کنند در بوستانهای بهشت از اغنیای ایشان بچهل خریف و ذکر خریف مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی که چند است و باز فرموده که بزنم برای شما مثلی درباب فقرا و اغنیا که بمثال دو کشتی باشند که بگذرند براهی و راهداران نگاهدارند آن دو کشتی را و در آن نظر کنند یکی از ایشان را هیچ نباشد از مال و اسباب آنرا زود رها کنند و بگذارند که سبکبار است و در آن کشتی دیگر ببینند که پر از بار است پس گویند که نگاهدارید و نگذارید که برود ببینند که چه در بار دارند و گویند که ما را با این کار است و دیگر حضرت صادق علیه السلام از جد بزرگوار خود روایت میکند که حق سبحانه و تعالی عذر میخواهد از بنده خود که در دنیا محتاج و بیچیز بوده چنانکه کسی عذرخواهی کند از برادر خود و خطاب کند و گوید ای بنده من بعزت و جلال من که ترا در دنیا فقیر نگردانیدم برای خواری تو تا حقیر و ذلیل باشی پس بردار این پرده را و نظر کن در عوض آنچه در دار دنیا بتو نداده‌ام پس حجاب برداشته شود و او نظر کند که چه مقدار چیز نیست که حقتعالی در عوض دنیا باو ارزانی داشته ببیند و حیران ماند و گوید ای پروردگار من زیان و نقصان نکرده‌ام آنچه در دنیا نیافته‌ام که فانی بود در عوض آن هزار برابر یافتم که ارزانی داشته و باقی خواهد بود پس آنحضرت فرمود که ای مؤمن بدانکه فقیری و درویشی در دنیا زینت دوستان خدا و صادقان و خاصانست و حقتعالی وحی فرمود بموسی علیه السلام که ای موسی هرگاه ببینی که فقر بتو رو آورده است پس بگو که خوش آمدی و صفا آوردی که شعار صالحان و خاصانست و چون ببینی که غنا بتو رو آورد بگو که تعجیل کن تو عقوبت گناهکاران پس نظر کن بانبیا و حالات ایشان که در دنیا چون بسر کرده‌اند بر تنگی معیشت و شدت محنت پس آن موسی کلیم است که حقتعالی برگزید او را بکلام خود و وحی خود که میدیدند مردمان سبزی خوردنی او را که در زیر پوست بدن مبارکش نمایان بود بجهت لاغری و او طلب زیاده نکرد و دیگر حضرت رسول صلی الله علیه و آله باصحاب فرموده که بر شما باد که حذر کنید از بسیاری مطعم زیرا که آن باعث قساوت قلب و ماده فساد بود و **تمثیل** دیگر روایت کرد حسان بن یحیی از ابی عبدالله علیه السلام که مرد فقیری بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد و نزد آنحضرت مرد غنی نشسته بود آن درویش پیش آن غنی بنشست آن مرد غنی دامن خود را برچید و خود را بکنار کشید آنحضرت فرمود بآن غنی که چه چیز ترا بر این داشت که دامن خود را برچیدی مگر ترسیدی که بچسبد فقر او

تبو و با غنای تو با و چون آن مرد غنی این سخن از آنحضرت بشنید خجل گشت و گفت یا رسول الله چون این فرمودی پس از آن او
باشد نصف مال من آنحضرت بفقیر فرمود که قبول میکنی از و نصف مال او را گفت لا والله نمیخواهم یا رسول الله حضرت
فرمود که چرا قبول نمیکنی گفت یا رسول الله میترسم که تو فرموده الفقر فخری نمیخواهم که مثل او باشم و با او داخل شوم
و در زمره اهل دنیا در آیم و دیگر آنحضرت فرمود که در انجیل مذکور است که عیسی علیه السلام گفت بار خدا روزی
گردان مرا در هر روزی ته نان از جو و شبانگاه نیز ته نانی از جو که مرا فوق این سبب طغیان میشود **فصل در حرف**
دال در باب دوستی و همنشینی تمثیلی بیاوریم که صحبت و دوستی با چه طایفه باید کردن در مثلها گویند **مصراع**
دوستی با مردم دانا نکوست بدانکه خردمندان کامل الذات و عاقلان ستوده خصال و صفات محبت و دوستی با
مردم میزانی وضع کرده اند که نقدی گرانمایه تر از دوستان خالص نیست و بزرگان و مشایخ مرتاض در باب دوستی
با مردم کردن فرموده اند اگرچه کسی را بید دوست نباید اما هر کسی را دوستی نشاید و در این زمان دوست خالص وجود
عنقا دارد **آورده اند** که ابوجعفر محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام فرمود که پدرم وصیت کرد بمن که ای فرزند دوستی
و همنشینی مکن با پنج طایفه و با ایشان همصحبت مشو و مرافقت مکن در سفر و موافقت منما در حضر من گفتم جانم فدای تو باد
آن پنج طایفه کدامند فرمود اول مصاحبت فاسق و فاجر که بدنام و رسوا کند در میان مردم ترا بلقمه بفروشد
و بآن که دون لقمه است گفتم دون لقمه کدام است گفت آنکه طمع کند از تو چیزی چون آنرا بدو ندهی ترا دشمن گیرد و در
جاها در حق تو چیزهای بد گوید که ترا از آن سخن بد خلق کند و مردم از تو برمند دویم مصاحبت مکن با بخیلان و خسیسان که قطع
کنند از تو مال خود را وقتی که محتاج شوی در وقتی که داری از تو میخورند چون نداری ترا دشمن گیرند سیم مصاحبت
مکن و همنشین مشو با دروغگویان و هزل و استهزا خوانان که بمنزله سراب است دور میگرداند از تو نزدیکان ترا و نزدیک
میگرداند بتو بیگانگان را چهارم مصاحبت مکن با جاهل و احمق و نادان که سرایت میکند بتو و ترا بخود مشغول کند و از
ذکر و فکر باز دارد و اگر نفعی بتو رساند آنهمه ضرر باشد پنجم مصاحبت مکن با خبیث و هرزه خند و قاطع که من اینها
را ملعون یافته ام و در کتاب الهی خوانده ام که حذر و دوری جوئید از قومی که حرفی و سخنی بگویند که شما را بخنده اندازند
قهقهه بخندند و انکار را کمال خود دانند و بعیب مسلمانان کوشند و چیزهای بد گویند او ملعون است پس از این قوم
دوری و احتناب کنید که بدین و دنیای شما ضرر دارد و کسی که ظاهر او با ظاهر شما موافق باشد و باطن بخلاف
آن از او بگریزید و احتناب کنید و کسی که کلام او موافق صدق باشد و فعلش موافق قول و صدقش مقرون بجمال
خدا با او همنشین شوید و صحبت نمائید و با عزت و حرمت بسر برید که از جانب حقتعالی است و صحبت او را غنیمت
دانید اگر دانسته باشید که صحبت او در دین و آبادی شهر شما و وجود شما تاثیر تام دارد و از صحبت نیکان از جمله
پاکان و رستگاران گردی **قطعه** مرد را دوستان صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگر

چه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کجاست **العزیز** بر تو باد که با صلحا و متقیان و علما همنشینی کنی و از بدان
و بداندیشان دوری جوئی و نزدیک و پیرامون آن طایفه نروی و سخن ایشان نشنوی و اگر بیمار شوند بعیادت ایشان
نروی و اگر بمیرند بر جنازهٔ آنقوم حاضر نشوی که آنقوم پیرو شیطان و دشمن خدا میباشند چون این تمثیل شنیدی و واقف
شدی بعد از این با علما و صلحا بنشین تا فردای قیامت حشر تو با ایشان باشد **نقلست** در کتاب مفتاح الدعا از
حضرت امام جعفر صادق علیه السلام که هرگاه دو مومن با هم از روی دوستی مصافحه کنند صد رحمت بر سر ایشان
نثار شود بر آنکس که بر آن مصافحه و اخلاص و دوستی بیشتر داشته باشد آری چگونه دوست نداشته باشی کسی را که با
تو شریکست در ایمان و موافقست با تو در دین و از حضرت امیرالمومنین علیه السلام مرویست که علامت شیعه آنست
که دوست دارد برادر مومنی را و مال خود را نثار او کند و ملعونست آنکه دوست ندارد برادر مومنرا و ملعونست آنکه
برادر مومن خود را غیبت کند و ملعونست هر که برادر مومن خود را تهمت و بهتان زند و بیازارد او را و امام جعفر صادق
علیه السلام میفرماید که مومن برادر مومنست هرگاه دو مومن بزیارت هم روند فرشتگان پرهای خود را در راه ایشان
فرش کنند و تا روز قیامت گویند لک الجنة هنیئا و برادر مومن کسی را توان گفت که ظلم و ستم و تعدی و تهمت و دروغ
بر مردم نبندد و اگر وعده کند بجای آورد با چنین کسان برادری و دوستی کنید و او را از دست ندهید و از حضرت ابو
جعفر علیه السلام مرویست که بهشت بر سه کس واجب میشود اول کسانی که بر نفس خود حکم کنند و بفرمان خدا عمل نمایند
دویم کسانیکه زیارت کنند برادر مومنرا از برای خدا سیم کسانی که زیارت کنند برادر مومنرا و از خود بهتر دانند
و بزرگ بینند و تعظیمش کنند و بغیر از رضای خدا چیز دیگر در میان نبینند **روایتست** که هرگاه دو مومن با یکدیگر
مصافحه کنند بعد از مصافحه سنت است که هر یک از آنها دستهای خود را ببوسند که حقتعالی دست در میان
دو دست این دو مومن دارد و هم از آنحضرت منقولست که یکروز ملکی بر در خانه مومنی رسید دید که شخصی بر در خانه
او نشسته و صاحبخانه بر در خانه نبود آنفرشته پرسید که ای بنده خدا ترا با صاحب اینخانه چکار است هیچ قرابتی هست
که بر در خانه او نشسته او گفت هیچ قرابتی نزدیکتر و بهتر از برادری ایمانی نیست من حاجتی با و ندارم از برای رضای
خدایتعالی بزیارت او آمده ام آنفرشته گفت بشارت باد ای مومن که حقتعالی مرا فرستاده و ترا سلام میرساند
و میفرماید که من ترا دوست میدارم و گناه ترا آمرزیدم و ترا بخشیدم و آتش دوزخرا بر تو حرام کردم که از
برای رضای من بزیارت او آمدهٔ ترا محروم نگردانم و اجر ترا زیاده از آن دادم که او را دیده باشی که این
خیر الزیارتست و در روز قیامت اجر ترا بلندتر و رفیعتر گردانم دلخوش دار و ملول مشو و خاطر جمع کن چون آنمرد
صالحرا دوست میداشتی ما نیز ترا دوست میداریم پس متقیان و صلحا را دوست گیرید و با آنقوم دوستی کنید
تا نتیجه آن بیابید و از مصاحبت بدان بگریزید و آمیزش مکنید که هرچه بگویند و بشنوید از خیر و شر تمام اعضای

آدمی فردا در عرصات در حق آنکس گواهی میدهد و این از مخالطت بدان بهم میرسد پس لازمست که همنشینی با بدان
نکنی تا روز قیامت از زبان و دست و پا و چشم و گوش که گواهی میدهند ایمن باشی و در حساب گاه در نمانی و در قرآن اینمعنی
آمده پس از کلام خدا غافل مشو و بگوش جان بشنو و جمله تن و اعضای خود را نگاه دار خاصه این هفت اندام را که دست
و پا و گوش و چشم و زبان و دل و شکمست که هر یک از اینها را برای چیزی خلق کرده اما چشم را برای انداده اند که
بنور هدایت عقلی پیش پا را نگاه کنید و چاه را از راه فرق کنید تا در چاه ضلالت نیفتید و از آنچه حقتعالی منع کرده چشم
خود را بپوشید و خود را نگاه دارید و نظر حرام بر حرم مسلمانان مکنید چنانکه در کلام خود فرموده قال الله تعالی قل للمؤمنین
یغضوا من ابصارهم و گوش را برای آن داده اند تا استماع کلام خدا کنید و سخن حق از قرآن و احادیث و تفسیر بشنوید و
از امثال قرآنی و دلیل برهانی علم حاصل کنید تا خبردار شوید و توشه آخرت مهیا کنید تا آنجا بسعادت ابدی و توفیق
سرمدی برسید و آنچه حقتعالی در قران بطریق مثل آورده و فرموده متابعت کنید و از هرچه غیر از امنیت خود را نگاه دارید
خاصه از سخن بد و بدعت و هرزه و لغو و بیهوده و شعر و هجو و غیبت که جرم گوینده و شنونده هر دو یکسانست و برابر
بود و پس در این مقام تمثیلی دیگر بیاوریم از کتاب بحر السعاده آورده اند که شخصی بخدمت حضرت امام حسن
علیه السلام آمد و آنحضرت در اعتکاف نشسته بود آنشخص گفت یا بن رسول الله هزار دینار از فلانکس در ذمه
منست و مرا امان نمیدهد و وعده گذشته و در نزد من از مال دنیا چیزی نیست مرا از دست او خلاص کن آنحضرت
قسم یاد کرد و فرمود ایفلان از مال دنیا در اینوقت پیش من چیزی بهم نمیرسد آنمرد گفت یا بن رسول الله با و وعده
کن و نوعی فرما که مرا امان و مهلت دهد تا چند روز دیگر بهم رسانم و دین او را بدهم پس آنحضرت اعتکاف حرم
کعبه را قطع نموده بخانه قرض خواه او رفت ابن عباس در آنراه بآنحضرت برخورد گفت فدای تو گردم یا بن رسول الله
تو در اعتکاف بودی مگر فراموش کردی امام علیه السلام فرمود که فراموش نکردم اما از پدر بزرگوار خود شنیدم
که او از جدم رسولخدا صلی الله علیه و آله شنیده بود که هر کس حاجت برادر خود را برآورد ثواب او بهفتاد ساله عبادت
برابر باشد یا بن عباس بهترین عملها در دنیا خوشحال ساختن دل برادر مؤمنست و هر که دل برادر مؤمن را شاد کند خدای
تعالی در دنیا و آخرت دل او را شاد و خرم گرداند و بهترین عملها برآوردن حاجت برادر مؤمنست بیت دل بدست
آور که حج اکبر است یکدل از صد حج اکبر بهتر است آورده اند که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله بزرگی
بود بحج میرفت و نام او عبد الجبار بود و هزار دینار در کمر داشت چون بکوفه رسید در آنجا دو روز قافله توقف کرد
عبد الجبار برسم تفرج به بیرون شهر کوفه رفت میگشت تا بخرابه رسید عورتیرا دید که در گرد خرابه میگردید و چیزی میجست
در گوشه مرغ مرده افتاده بود آنرا برداشت و در زیر چادر خود گرفت عبد الجبار با خود گفت همانا که این عورت بی
چیز است و راز فقر نهفته میدارد و از عقب آنعورت روانشد تا حال او معلوم کند آنعورت بخانه خود آمد وقت شام بود

کودکان گرد او جمع آمدند و گفتند ایا در از برای ما چه آورده که از گرسنگی بطاقت شده ایم آن زن گفت ای فرزندان غم مخورید که از برای شما مرغی آورده ام الحال کباب میکنم چون عبد الجبار در عقب در این سخن بشنید بگریست و از همسایگانش احوال آن عورت پرسید گفتند عورت سیده ایست از اهل مدینه زن عبید بن زید علویست و شوهرش را حجاج ظالم کشته و او کودکان یتیم دارد و مروت خاندان رسول نمیگذارد که از کسی چیزی سؤال کند عبد الجبار با خود فکری کرد و با خود گفت که اگر حج مقبول میخواهی همین است پس از روی اخلاص و نیت صادق آن هزار دینار را از کمر بگشود و بدر خانه آن عورت رفت و در بزد عورت در پس در آمده و گفت چه کسی که در خانه بیکسان میزنی گفت هدیه از برای تو آورده ام از برای رضای خدا قبول کن عورت در بگشود عبد الجبار دست دراز کرده و خریطه زر را باو داد و خود را گم نمود و برگشت روز دیگر قافله کوچ کرده و آنسال در کوفه بماند از جهت آنکه دیگر خرجی نداشت بکار سقائی مشغول شد تا آنکه حاجیان از حج برگشتند عبد الجبار هم باستقبال بیرون رفت مردی در پیش پیش قافله میآمد بر شتری سوار بود چون چشمش بر عبد الجبار افتاد خود را از بالای شتر بزیر انداخت و گفت یا عبد الجبار آن روز که در عرفات ده هزار دینار بمن قرض دادی وجه را تمام نقد کرده ترا میجستم بیا و امانت خود را بستان و مرا از این دین خلاص کن عبد الجبار حیران بماند و آن زر را بستد خواست که از آن مرد تحقیق کند از نظرش غایب شد آوازی از غیب شنید که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ای عبد الجبار آن هزار دینار که از روی اخلاص و صدق در راه خدا تعالی بآن عورت دادی در عوض آن یکی را تو ده دادند و فرشته بصورت تو آفریده شد تا از قبل تو هر سال حج بگذارد تا زنده باشی هر سال حج مقبول در دیوان اعمال تو نویسند عبد الجبار چون این بشنید سجده شکر بجای آورد و بعد از آن قافله حج رسید فرود آمد عبد الجبار با هر که خواست ملاقات کند و مصافحه نماید میگفتند ای عبد الجبار ما با تو همراه حج کردیم و در عرفات و منی همراه بودیم پس عبد الجبار شکر این توفیق بجا آورد و بحال خود قرار گرفت این تمثیل برای آن آوردیم تا بدانی که رنج هر نیکوکار و پرهیزکاری ضایع نخواهد شد و نیکوکاری که در راه خدا با کسی کنی یکی را ده بیابی ان الله لا یضیع اجر المحسنین بدانکه **بیت** کعبه بنیاد خلیل اکبر است دل نظرگاه جلیل اکبر است **رباعی** در راه خدا دو کعبه آمد منزل یک کعبه صورتست و یک کعبه دل تا بتوانی زیارت دلها کن کافزون ز هزار کعبه باشد یکدل بدانکه حرم دو تاست یکی حرم ظاهر یکی حرم باطن حرم ظاهر کعبه است که خانه خدا است و حرم باطن دلست که کعبه مقصود است و در میان حرم ظاهر کعبه ایست که قبله مؤمنانست و در میان حرم باطن نیز خانه ایست که نشانه نظر رحمانست که قلب المؤمن بیت الله و کعبه ظاهر مقصد زوار است و کعبه باطن محل انوار است که فهو علی نور من ربهم و احرام کعبه ظاهر بلبیک زبانست و احرام کعبه باطن به بیزاری از هر دو جهان و آن کعبه قبله معامله است و این قبله مشاهده است آنجا که روند همه در و دیوار بینند اینجا که رسند همه انوار یار بینند ای عزیز چون دانستی که کعبه معنوی دل است

پس جهد کن تا دلی بدست آری که عمارت کعبهٔ گل مرتبهٔ دیگر دارد و عمارت کعبهٔ دل پایهٔ دیگر دارد **بیت** طواف کعبهٔ دل کن اگر دلی داری دلست کعبهٔ معنی تو گل چه پنداری **فصل** در حرف دال این تمثیل مذکور شد که دوستی با مردم دانا نکوست در انتقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود که دوستی با نادان و جاهل و احمق زیان عظیم دارد **تمثیل** آورده اند که در ولایت فارس پادشاهی بود عاقل و عادل و آن پادشاه در حریم حرم حرمت و در پس پردهٔ عصمت محبوبه داشت با عفت و ملاحت که زلف شبرنگش درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش بجمال و حسن از مه چارده سبق بردی و آن ملک را با ملکه دلبستگی و الفت تام بود که مشاهدهٔ جمالش را سرمایهٔ زندگانی خود شمردی و در روی آن دلارام مینگریست و از صفحهٔ رخسارش لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم مطالعه مینمود و آن ملک هیچکس را محرم راز و نیاز خود نمیکرد و بهیچکس اعتماد نداشت و نمیخواست که کس آن نازنین را ببیند و پادشاه را راسوئی بود که او را تعلیم کرده بودند که شبها پاس حرم میداشت و اعتماد بر کسی دیگر نمیکرد و آن ملک را همت در بند بود که همه را از درون و بیرون قفل میکردی و بزنجیر بستی و ملک با ملکه صحبت داشتی و غیری در میان نبود و تربیت آن راسو را عواطف خسروانه دقیقه فرو نگذاشتی و از غایت اخلاصی که آن راسو بدان موصوف بود شبها خنجری در دست داشت بر بالای سر ملک و ملکه تا صبح دیدبانی میکرد قضا را عیاری از خراسان بدان ولایت آمد بیخرج و بینوا و از پریشانی داعیهٔ آن داشت که شکاری بدست آورد پس آنشب لباس عیاری پوشیده و در کوچها و بازار میگشت و بهر طرف نظری میکرد ناگاه دزد دیگر دوچار آن دزد شد که او نیز بهمین اندیشه میگشت بحسب جنسیت با هم در پیوستند و از حال یکدیگر واقف گردیدند و آن خراسانی چون غریب بود و راه بجائی نمیبرد بر سبیل مشاورت از آن دزد پرسید که اگر ما خواهیم نقدی بدست آوریم باید کجا رفت از خانهٔ درویش چه حاصل شود **بیت** ز آب خرد ماهی خرد خیزد نهنگ آن است گرد دریا ستیزد آن دزد گفت در این محل دهقانی هست که در انبار گندم بسیار دارد و استری نیز دارد بخانهٔ او رفته استر را دزدیده گندم بار کرده بشهر دیگر میفروشیم و قیمت آنرا خرج میکنیم دزد خراسانی بخندید گفت همانا تو دزد نادانی در این اثنا عسس بشهر رسیدند آن دزد خراسانی خود را بتاریکی کشید آن دزد دیگر را عسس گرفته از او پرسید که کیستی از خانه بچه کار بیرون آمده آن دزد گفت مرا گرفتی رفیقم را چرا نگرفتی عسس گفت رفیقت کجا رفت گفت ندیدی که بجست عسس بخندید گفت تو کیستی گفت من دزدم و رفیق من هم دزد بود اراده داشتیم که بخانهٔ فلان دهقان برویم که تو رسیدی و رفیق من گریخت پس بخندید عسس گفت تو از کدام ولایتی گفت من از ولایت قزوینم گفت عقل تو دلالت میکند ای بیعقل نادان از خانهٔ دهقان چه چیز بعمل میآید باری بخانهٔ حکام و سلاطین اگر اراده میداشتی بهتر بود پس فرمود تا دستهای او را بسته بزندان بردند چون دزد خراسانی این ماجرا شنید گفت **مصراع** دشمن دانا به از نادان دوست و از آن آگاهی یافت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت که عسس مرا دشمن دانا بود

وآن دزد مرا دوست نادان که مرا بهلاکت میانداخت حالا چونکه عکس دشمن داناست گفت مرا بخزانه پادشاه باید رفت آنشب بگذشت روز بدور عمارت ملک میگشت و ملاحظه مینمود و عمارت ملک نزد خندق بود زیر قصر ملکرا نشان کرد چون شب شد بآنمکان رفت و بنقب زدن مشغول شد و خاکرا به بیرون خندق پراگنده کرد و تا سه شب کار کرد و در شب چهارم از جائیکه خوابگاه ملک بود سر برآورد و پیش رفت دید که ملک با ملکه در بالای تخت زرین در خواب استراحت اند و اسباب تجملات محبوبه مرصع بانواع جواهر در حواشی بساط ریخته و شمع کافوری از چهار طرف برافروخته و کنیزان در گوشه نهان گشته در اسوئی در بالای سر ملک با خنجر آبدار ایستاده نظر بر چپ و راست میکرد دزد از مشاهده آن متحیر گشت نظاره آنقسم تکلفات مینمود و راه بخزانه میبرد ناگاه دید چلپاسه از سقف خانه بالای سینه ملک افتاد آن میمون که آنحال بدید آتش غضب در دلش شعله کشیده از روی غضب بی باخنجر که در دست داشت پیش آمد که بر سینه ملک زند چلپاسه را بکشد چون خنجر بالا برد دزد جوانمرد بی اختیار نعره بزد که ای دست بریده دست نگاهدار و برجست و سر و دست را سوراگرفته پادشاه چون آنحال مشاهده نمود بترسید و گفت تو کیستی دزد دست بوزینه را رها کرده باادب پیش آمده گفت مرا حقتعالی برای حفظ جان ملک باینجا فرستاده من دشمن دانای توام و این بوزینه دوست نادان تو و سر مردی راستی است من دزدم و بجهت حصول مال و اسباب ملک باینجا آمده‌ام اگر من لحظه در محافظت تو اهمال میورزیدم این دوست نادان تمام تخت و بساط ملکرا از خون مالامال میکرد و حضرت مسبب الاسباب مرا باین وسیله در اینوقت باینمکان آورد تا جان حضرت ملکرا نگاهداشتم ملک چون کیفیت حال معلوم کرد بسجده شکر افتاد و گفت آری چون پروردگار کریم معاون بنده شود دزدرا پاسبان کند و دشمنرا دوست سازد در آنوقت ملک این مثل گفت دشمن دانا به از نادان دوست پس دزد که دشمن دانا بود چون خلعت دانش در بر داشت تاج دولت نهادند و بوزینه که محرم اسرار خود میدانست چون خار نادانی بدامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش کشیدند پس آن دزد جوانمرد را در آنوقت از جمله مقربان خود گردانید و گفت **مثنوی** دزد دانا که دشمن جانست بهتر از دوستی که نادانست کانچه نادان همه کند ضرر است ور کشش نفع هست بی اثر است **مثنوی** بز نادان از حریف جنس بگریز ز نسناس و ز نا اهلان بپرهیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر و این مثل از برای آن آوردم که تا آدمی بداند که طرح دوستی و طریق آشنائی با خداوند عقل و فهم باید کرد که با هر جاهل دوستی نشاید و از خدمت نادان و بدکار و خبیث پرهیز لازمست فان ذلک خسران عظیم **مثنوی** حق ذات پاک الله الصمد یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها ترا بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند

فصل در حرف دال این مثل مذکور شد که دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد و دیگر گویند که دشمن هرگز دوست نگردد و چغندر هرگز گوشت حکایتی در این مثل یاد دارم **حکایت** در مجمع الامثال آورده که در بلاد حجاز اعرابی بود در بیشه و نخلستان بر شتر

سوار بود و از آنجا میگذشت در میان نخلستان آتش به بزرگی افتاده بود اعرابی در بالای شتر ملاحظه نمود دید که در میان
علفزار ماری را آتش گرفته و راه بدر رفتن ندارد و نزدیک است بریان شود مار چون اعرابی را دید زبان بر او گشوده امان
طلبید از آنجا که رسم عرب است غیرت اعرابی بحرکت آمده با خود گفت که این مار دخیل من شده است او را خلاص باید
کرد اعرابی مرد رحیم دل بود گفت اگرچه مار دشمن آدمیست اما از من امان خواسته و باضطراب در آمده است هیچ
به از آن نیست که با او رحم کنم که تخم احسان و مروت کاشتن جز سعادت ثمری نیاورد پس اعرابی توبره بر سر نیزه بست
و نیزه را دراز کرد و توبره را بالای آن مار نگاه داشت آن مار از هول جان خود را بدرون توبره انداخت اعرابی
نیزه را در بالای سر کشیده نگاه داشت و پاره راه که آمد بر سر چشمه رسید اعرابی از شتر فرود آمد و بیاسود و سر
توبره را گشوده گفت ای مار بیرون بیا و بهر کجا که خواهی برو و بشکرانه آنکه از این بند خلاص شدی الحال در پی آزار
فرزندان آدم مباش که آزار دهنده در دنیا و آخرت دشمن کام باشد **بیت** ترس از خدا و میازار کس ره
رستگاری همین است و بس بحکم خدا مار بزبان آمده گفت ای فرزند آدم تو چه میگوئی تو خود میدانی که میان ما و
آدمی دشمنی قدیمست و هرگز دشمن دوست نگردد و مرا میگوئی براه خود برو من بکجا روم تا ترا با شترت زخم نزنم
جائی نروم اعرابی گفت ای مار انصاف در میان آر ای مار من بتو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش برآوردم و
خلاص کردم سزای من چنین باشد مار گفت تو راست میگوئی اما تو بیموقع و غیر محل رحم و شفقت کردی و بیجا نیکوئی
نمودی و با دشمن مصر ورزیدی و تو میدانی که مار مظهر ضرر است نیکوئی نمودی پس هرآینه در عوض بدی باید کرد
که نیکی با بدان کردن حکم بدی با نیکان است و تو ندانستی که دشمن دوست نگردد و دوست خالص هرگز دشمن نشود و
و این مثل مشهور است که مار سرکوفته به هر چند دشمن عاجز و حقیر باشد امانش نباید داد که وقتیکه قوت گرفت و
تو دست یافت یکدم امان و مهلت ندهد تو چرا سهو کردی و غفلت ورزیدی **بیت** نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان و حقتعالی در کلام خود خبر داده قال اهبطوا منها جمیعا بعضکم لبعض عدو لکم روشن
و ظاهر است که عداوت ما و شما قدیمی است چرا از عاقبت خود اندیشه نکردی عقل اقتضای آن میکند که دشمن را
سرکوفته دارند و حقیر و بیچاره ندانند بحکم اقتلوا الاسودین دفع مار بر شما واجب است و در اینباب خلاف شرع خود نمودی
و با خود ستم کردی که گفته اند ستم بر ستم پیشه عدلست و داد تو بر دشمن دیده و دانسته رحم کردی حالا در عوض ترا
با شترت ترا باید زخم زد چنانکه زی و کار شما نیکوئی کردنست فعل و کار ما نیش زدنست **بیت** هرکه در اصل بد
نهاد افتاد هیچ نیکی از او مدار امید الحال تن درده و بگو اول ترا زخم زنم یا شترترا اعرابی گفت ای مار انصاف بده میان
آر که مکافات نیکی بدی نباشد و بکدام مذهب رواست صفای محبت بمعذرت کدورت پاداش دادن بچه طریق
راست آید مار گفت اینطریق عادت شماست و بقول تو من فتوی میکنم و آنچه در بازار شما خریده ام بشما میفروشم اعرابی

گفت ای مار مرا ببخش و از این اندیشه درگذر مار گفت من بطریق شما عمل میکنم اعرابی گفت پس بطریق آدمی بشاهد ثابت کن
و بر وفق دعوایت شاهد بگذران که مکافات نیکی بدیست آنوقت من تن در دهم و بهلاکت راضی شوم ناگاه از دور
گاومیشی را دیدند که در صحرا میچرد مار گفت بیا تا از این گاومیش بپرسیم که سزای نیکی بدیست یا نه پس مار گفت ای گاو
میش در میان آدمیان جزای نیکی چیست گفت در میان ایشان جزای نیکی بدیست اعرابی گفت بچه دلیل گفت
اینک من در میان یکی از آدمیان بودم و هر سال یک بچه میدادم و خانه او را از شیر و روغن آبادان داشتم چون
لاغر شدم مرا بیرون کرد و سر بصحرا داد و در انصحرا بکام خود گردیدم و چریدم و اندک فربهی در من ظاهر شد صاحب من
آمده در من نظر کرد مرا فربه دید قصابی را آورد و مرا باو فروخت الحال داعیه کشتن من دارند اینست مکافات آنهمه
نیکی که من کردم وفای آدمی همه اینست مار گفت ای اعرابی شنیدی حالا زخم را آماده باش اعرابی گفت در مذهب ما به
گواه ثابت میشود شاهد دیگر بیار مار گفت بیا تا از این درخت بپرسیم مار حقیقت از درخت پرسید که مکافات نیکی در میان
آدمیان چیست درخت گفت در میان آدمیان سزای نیکی بدی باشد مار گفت شنیدی اعرابی گفت بچه دلیل گفت بدلیل
آنکه من درختی ام در انصحرا که در زیر آفتاب ایستاده ام و خدمت آینده و رونده را کمر بسته چون گرما زده و خسته از راه در
رسد در پناه من بیاساید و نگاه کند بسراپای من گوید آن شاخ از برای تخته درخور است پاره از من بریده همراه خود میبرد پس
سزای نیکی بدیست مار گفت شنیدی این دو گواه الحال تن در ده اعرابی گفت در این قضیه گواه دیگر بگذران آنگاه
تن در دهم و بقضای خدا راضی شوم که خوب گفته اند خود کرده را تدبیر نیست اتفاقا روباهی در آن نزدیکی بود این ماجرا
شنید و نظاره ایشان کرد مار گفت بیا تا از این روباه بپرسیم اعرابی با خود گفت دیدن روی روباه مبارکست و
خواب او خیر است اعرابی گفت ای روباه سزای نیکی چیست روباه سر خود را بجنبانید و بانگ بر اعرابی زد که
نمیدانی که در میان شما سزای نیکی بدیست تو در حق این مار چه نیکی کردهٔ که مستحق عذاب شدهٔ اعرابی حقیقت باز گفت روباه
گفت تو چرا اخلاف میگوئی ماری باین درازی چون در توبره کوچک تو میگنجد من قبول نمیکنم مار گفت راست میگوید مرا
باین توبره از میان آتش بیرون آورد روباه گفت اگر تو در میان این توبره جمع شدی و این مرد ترا بر سر نیزه کرده از زمین
برداشت و من برای العین مشاهده کردم و صدق این حال بر من معلوم شد آنوقت در میان شما براستی حکم کنم مار
گفت خوبست اعرابی توبره را بر سر نیزه بسته مار فریب او را خورده بدرون توبره رفت اعرابی سر توبره را بهم آورد
پس روباه گفت ای شیر مرد فرصت غنیمت است و چون دشمن را در بند خود یافتی امانش مده که مکافات نیکی بدی نمیباشد
بیت دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست امانش ندهی مار چون خود را در بند دید و دانست که خلاصی
ندارد بتضرع و خضوع فریاد کرد که اینبار زنده ام باز بمن رحم کن و مرا ببخش اعرابی بخندید و گفت من بسخن تو عمل میکنم که گفتی
دشمن را حقیر مدان و بزاری و حسنه دشمن اعتماد مکن که دشمن هرگز دوست نگردد و خود گفتی که مار سرکوفته بمن دد

باره کول نمیخورم که بزرکان کفته اند التجارب علم مستانف در ساعت همه جمع نموده و آتش زده توبره را در میان
آتش انداخت و مار را بسوخت پس الغرض ازین تمثیل برای آن آوردم که مرد عاقل باید طریق عقل فرو نکذارد
و بداند که هرکز دشمن دوست نشود **فصل** در حرف دال التمثیل مذکور شد دست تهی کر بر شیخی روی دور بمانی
و نیابی نظر آورده اند که درویشی دلریشی عاقبت اندیشی بجهت تحصیل علوم پیش شیخی رفت و آن درویش شاخ
ریحان پیش شیخ عالم نهاد و دستش ببوسید و کفت **مصراع** برک سبز است تحفهٔ درویش آن شیخ جواب سلام او را
نداد و باو نکاه نکرد درویش با دل شکسته در کوشهٔ ملول و آزرده بنشست و با خود کفت این شیخ بدانش خود و مریدان خود
مغرور شده است بنشینم تا پارهٔ انتقام ازاو بکشم که کفته اند کلوخ انداز را پاداش سنک است لحظهٔ از آن بکذشت
مرد توانکر دینار داری از در در آمد با لباس پر تکلف و غلامی در عقب و بقچه قماشی در زیر بغل داشت چون سلام کرد
شیخ برجست و جواب سلامش بداد و دستش بکرفت و در پهلوی خود بنشاند و غلام بقچه قماشش پیش شیخ بکذاشت شیخ
کفت **مصراع** خوش آمدی که خوش آمد مرا از آمدنت و آنچه رسم مهمان نوازی بود بکرد و بعد از آن باشاره بمریدی
کفت تا بقچه قماشرا برداشت و در میان شیخ و توانکر صحبت کرم شد مریدان و شاکردان کتابها پیش آوردند و کرد
او را فرو کرفته آن درویش که آنحال را بدید کفت الحال وقت انتقام است برخاست و در برابر شیخ در میان مجلس بنشست و
کفت یا شیخ مسئلهٔ مشکلی دارم جواب فرما شیخ کفت چه مسئله است درویش کفت یا مولانا تو امروز دعوی علم و فضل
میکنی بفرما که در مذهب تو جواب سلام بر چند نوع است کفت جواب سلام بر یک قسم است و در همه مذهب و حکمت برا
درویش کفت یا شیخ در پیش تو دو قسمت و تو خود را عالم میدانی چرا خلاف قول خدا و رسول کردی شیخ کفت از
کجا این سخن میکوئی کفت از آنجا که بسلام اغنیا و فقرا تفاوت کذاشتی و بدعت کردی من درویش طالب علم پیرو پا
اول . م و سلام کردم تو مرا دست تهی دیدی جواب سلام من ندادی و نکاه بمن فقیر نکردی و این مرد دینار
دار که در پهلوی تو نشسته سلام کرد و تو نکاه بر دستش کردی دست آویزی دیدی جواب سلامش دادی و از جای
برجستی و چون لباس فاخر پوشیده بود پیش رفتی و دستش کرفتی و در پهلوی خود نشاندی من بسنت رسول خدا عمل کردم
و تو ترک واجب و امر خدا کردی و جواب سلام من ندادی و حقتعالی در کلام خود فرموده و اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن
منها یعنی چون تحیت داده شوید بسلام پس شما نیز تحیت بکوئید بهتر و نیکوتر از آن و اکر مسلمانی کوید السلام علیک
شما در جواب او کوئید علیک السلام و رحمة الله و برکاته در حدیث آمده که مردی بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و
آله آمد و کفت السلام علیک آنحضرت در جواب فرمودند علیک السلام و رحمة الله دیکری آمد و کفت السلام علیک
و رحمة الله و برکاته پس آنحضرت از اصحاب پرسیدند که وجه این یعنی چیست فرمود که بالسلام علیک ده حسنه نویسند و رحمة
الله که بکویند بیست حسنه و برکاته چون زیاد میکنند سی حسنه در دیوان اعمال نویسند ای شیخ دنیا دوست تو هیچکدام از اینها

نکردی و فقیر را در نظر خوار و ذلیل داشتی و آنحضرت صلی الله علیه و آله فرموده الفقر فخری تو علم آموختی از برای دنیا
و اهل دنیا را دوست گرفتی و من علم آموختم از برای آخرت و دنیا و اهل دنیا را دشمن داشتم و فقر را اختیار کردم
و دیگر سلام کردن سنت است و جواب دادن واجب من بسنت عمل کردم و تو ترک واجب نمودی ای شیخ دنیا دار
جواب سلام فرض عین است تا غایتی که اگر کسی در نماز باشد باید جواب سلام داد چه صیغه امر دلالت بر وجوب دارد
که در زمان جاهلیت متعارف عرب در وقت ملاقات حیاک الله بوده و حق سبحانه و تعالی در زمان حضرت رسول صلی الله
علیه و آله آنرا بدل کرده و السلام علیک فرموده ای شیخ تو از اینها بهره نداری حضار مجلس همه متوجه درویش شدند
درویش گفت بدانید که لفظ سلام یکی از اسماء باریتعالی است پس با اهل اسلام ابتدا بسلام اولیست و دیگر آنکه
مؤمنان برادر همند و مسلمانی که پیش برادر مسلمانی رود مهمانست و مهمان هدیه خداست و عزت مهمان داشتن
سنت است چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده الضیف دلیل الجنة مهمان دلیل بهشت است و از این
محرومی که حضرت فرموده است من لم یکرم الضیف فلیس منّی یعنی هر که گرامی ندارد مهمانرا از من نیست و دیگر فرموده است
که البشاشة فی وجه الضیف احب عند الله من عبادة مائة سنة یعنی خوشخوئی و شکفته روئی در روی مهمان بهتر است در
پیش خدا از عبادت صد سال یا شیخ بدانش و مریدان و علم خود مغرور شدی و بر خود دکانی چیده و اهل دنیا و عوام را بدام
آورده و کتاب بسیار در حوالی و حواشی خود چیده اما بعلم و کتابها عمل نمیکنی و فهم نکردی که حضرت رسول صلی الله
علیه و آله درویشان و مسکینان و غریبان و فقیرانرا دوست میداشت و میگفت الهی مرا از درویشان و فقرا گردان
و ایشانرا با من دوست کن و همیشه درویشانرا مینواخت و سبقت بر سلام میکرد چنانچه فرموده است اکرموا غربائکم
یعنی درویشان و غریبانرا عزت کنید و با ایشان غرور و تکبر مکنید که متکبر از رحمت خدا دور است آنگاه یکی از
مریدان شیخ برخاست و پیش درویش آمده گفت ای درویش بیسروپای هرزه درای ترا چه حد آن باشد که با شیخ مکابره
کنی برخیز از اینجا بیرون رو درویش گفت ای نادان این مسجد و خانه خداست و جای درویش و غرباست و آنچه
میگویم موافق شرع میگویم تو چرا از راست میرنجی مگر نشنیده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که هرگاه خلق رو
بدنیا آرند و دنیا و اهل دنیا را دوست دارند درویشان و فقرا را دشمن گیرند و بیقدر و خوار در نظر آرند و آخرترا از دست
بدهند ابن عباس از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایت کرده که آنحضرت فرمود ملعونست کسیکه بواسطه درویشی
مؤمنی را خوار و ذلیل کند و اهل دنیا را از برای توانگری عزت کند یا شیخ این خصلترا در تو دیدم و نیز آنحضرت فرمود که
الفقر راحة و الغنی عقوبة و الظلم ندامة و المعصیة مصیبة و الضحک هلاک البدن و البکاء من خشیة الله امان من النار
در این حدیث شریف لطیف و خبر بزرگوار پنج گوهر شب افروز است که از معدن رسالت تابان شده و پنج در گران
مایه است که از صدف بحر نبوت ظاهر گشته که غواصان دریای شریعت ببازار ذلک فضل الله آورده و پنج کلمه

جامعه است که صافیان صفه صفا و منظوران نظر رضا از شهسوار سبحان الذی اسری صدر عالمیان خواجه هردو
سرا روایت کرده اند اول الفقر راحة والغنی عقوبة درویشی راحت است و توانگری عقوبت اینمعنی مر عالمیانرا
معلومست که در دنیا بیم تلف جان و مال از سلطانست و در آخرت رنج و حساب و عذاب است و طغیان و عصیان
پس نیستی در دنیا و درویشی همه راحتست و ثواب آخرت در بی چیزی و درویشی دنیاست پس ای شیخ غافل نادان فکر کن
و در احادیث نظر نما که اگر چیزی بهتر از درویشی بودی سید عالم و جمیع انبیا و اولیا اختیار نکردندی و آنحضرت
فرمود که الفقر فخری حضرت باریتعالی فرموده که با فقیران و درویشان دوستی کردن با من دوستی کردنست
و دشمنی با ایشان با من دشمنی نمودنست و در جای دیگر فرموده که واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم و نیز فرموده
ولا تطرد الذین یدعون ربهم گفت خدایا اینعزت و دوستی ایشان از کجاست گفت از آنجا که قومی از ما دین خواستند
و جمعی جاه دنیا فقرا از هردو کنار جستند و از ما ما را خواستند و دوستی ما در دل گرفتند قوله تعالی یریدون وجهه که ایشانرا
جز ارادت و عشق و خواهش ما چیزی دیگر نه و فرمود که اگر خلق عالم قدر فقر و درویشی بدانستندی هردو کون بخریدندی
یا شیخ تو بعلم خود مغروری و از راه شرع بدر رفته و دستگاهی بر خود راست کرده و اهل دنیا را فریب دهی و ترا پرستاری
کنند این گفتگوها را تمام اهل مجلس شنیدند و بر درویش آفرین کردند و شیخ منفعل گردید مریدان که شیخرا بدانحال دیدند
مریدی گفت ایدرویش زیاده شد الحال بس کن که امروز ما را از تحصیل علوم باز داشتی درویش گفت ای احمق نادان
مثل شما و استاد شما چنانست که جمعی راه گم کنند و سرگردان باشند پیش کوری روند و از او نشان راه پرسند
و این شیخ که شما پیشوای خود میدانید او راه آخرت گم کرده و راه دنیا پیش گرفته و سرگردانست شما راه از که
میپرسید و نشان که میجوئید **بیت** حکیمی که باشد خودش زرد روی از او داروی تندرستی مجوی این بگفت
و از جای برخواست شیخ پیش آمد و دست درویش را گرفت و گفت ایشاه درویشان از من چه واقعشد که اینهمه
بر سر من آوردی و بعذر خواهی درآمد درویش گفت عذر بدتر از گناه که میگوئید اینست هنوز نمیدانی که چه
کرده و اینهمه آیات و احادیث که بیان کردم که حقتعالی دنیا و اهل دنیا را دشمن داشته و تو دوست گرفته و او
فقرا و مساکین را عزیز داشته تو ذلیل کرده و حقتعالی فقرا را در کلام خود مدح فرموده و اغنیا را مذمت کرده
تو برگزیده و دوست میداری مثل این توانگر که در پهلوی تو نشسته او را از من برگزیدی و مرا بیقدر و خوار داشتی
دیگر چه کردی شیخ در میان قوم او را در بغل گرفت و پیشانیش بوسید و راه بخانه خود برد و گفت خطا کردم و عصیان
ورزیدم آندرویش از آنخانه بیرون آمد و از پی کار خود برفت

باب نهم در امثال حرف ذال

ذکر عیش نصف عیش ذکر کدورت کدورت آورد ذکر خدا کن تا دلت روشن شود ذوق گلچیدن اگر
داری سوی گلزار رو ذکر حق دلرا منور میکند ذکر دنیا خوار و ابتر میکند ذکر خدا کن تا از بلا در خدا باشی

ذکر

ذکر خیرش در میانست ذکر حق کن که قوّت روحست ذکر ذاکر حفظ جان ذاکر است پس در خاصیت و فضیلت ذکر در این مجموعه
بیاوریم تا برادران مؤمن از ذکر غافل نشوند و فاضلترین ذکرها کلمهٔ طیّبه لا اله الا الله است که نور ایمانست و بنای
دین و اسلام براین کلمه است و پیر معنوی در مثنوی میفرماید **مثنوی** ذکر آرد فکر را در احتراز ذکر را خورشید
این افسرده ساز اینقدر گفتیم باقی فکر کن فکر اگر جامد بود رو ذکر کن ذکر کن تا فکر را چالاک کند ذکر کردن فکر
را والا کند قلتبان باشد که بگشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شهی ذکر کن تا وارهی از فکر خود فکر کن تا فرد گردی
از احد چون بنده از روی اخلاص بگوید لا آله الا الله هفت آسمان و زمین را بر کند چنانکه در حدیث آمده لو وضعت
السموات والارضون فی کفّة ولا آله الا الله فی کفّة اخری لرجحت لا آله الا الله الحدیث **قال النبی** صلّی الله
علیه و آله حاکیا عن ربّه عزوجلّ انّه قال اذا کان الغالب علی عبدی ذکری تولیت اموره وکنت جلیسه وانیسه ومحدّثه
یعنی هرگاه دل بنده من در اکثر احوال بذکر عزوجلّ وشکر نعمت و کمال من مشغول باشد کار او را بهیچ غیری واگذارم
بلکه خود متوجّه امور او شوم و همه مرادات او را بر آورم و آثار فضل خود را همنشین او گردانم و انوار فیض خود را مونس
او سازم که در خلوتخانه محبّت با ما سخن گوید جواب او بزبان هاتف رحمت بوی رسانم و چشم دل او را ناظر نور جلال
وجمال خود گردانم بنده که بیاد ما و ذکر ما آرام جوید از بند اغیارش برهانم و بخلعت قرب خود شادش کنم پس رحمت
بر صاحب همتی باد که ذکر حق را ورد جان خود سازد تا بحکم الحدیث آفتاب عنایت الهی سایه بر کار او اندازد و نور هدایت
حلقه دلش را بجنباند و از دست وجود خودش برهاند و بوجود بیکرانش رساند تا از همه اعراض نموده رو بسوی او آورد
که فرموده فاذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون ای مؤمن دوست میگوید مرا یاد کن تا ترا یاد کنم و ما یاد کردن بزرگتر است
از هر چیزی که ولذکر الله اکبر عاشق صادق باید که بدین اشارت هرگز از ذکر حق غافل نشود هر که از یاد او غافل شود هیچ کاری را
نشاید **بیت** تا زنده ایم ذکر لبش بر زبان ماست یادش همیشه مونس جان و روان ماست سخن سالکان مسالک
طریقت و مالکان ممالک حقیقت است که اذکر الله بنسیان ماسواه یعنی حق را یاد کن بطریقی که همه کائنات را فراموش
کرده باشی **بیت** ما را خواهی خطی بعالم درکش کل در یکدل دو دوستی ناید خوش لا اله الا الله اشارتست بنسیان
ماسوی الله وعبارتست از ذکر الله و حقیقت ذکر آنست که ذاکر غیر مذکور را فراموش کند و گفته اند که ذکر را سه مرتبه است
اول ذکر عام که از آن ترک سبب غفلت است از دل و هرگاه که غفلت مرتفع شود مؤمن ذاکر در این مرتبه متوجه حضرت
عزت باشد دویم ذکر خاص و آن ازالت قید تمیز باشد و با خودش شعوری نمانده باشد سیم ذکر اخص و آن فنای
ذاکر است از خلقت او و بقای او است بحق و در این مرتبه ذاکر در مذکور فانی شده باشد بدانکه اول کسی که لا
اله الا الله گفت نوح پیغمبر علیه السلام بود چون طوفان از تنور بر آمدن گرفت و نظر او بر هیبت و شدت آن بلا افتاد
در آنوقت گفت لا آله الا الله پس هر که این کلمهٔ طیّبه بگوید از نوح بهره یابد و اول کسیکه الله اکبر گفت حضرت ابراهیم

علیه السلام بود چون حقتعالی از برای قربانی اسمعیل علیه السلام فرستاد که وفدیناه بذبح عظیم چون ابراهیم علیه السلام
کبش را دید گفت الله اکبر پس هر که الله اکبر بگوید از فیض ابراهیم بهره یابد اول کسیکه لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم
گفت حضرت رسول صلی الله علیه وآله بود پس هر که این ذکر را ورد کند بشفاعت او بهره مند گردد سبحان الله ذکر انبیاست و این
مقام بزیادت بسطی محتاجست اما لایق باین امثال مختصر نیست حسبنا الله ونعم الوکیل در اینمقام حکایتی بیاوریم تا برادران
مؤمنرا خاصیت ذکر معلوم گردد **حکایت** آورده اند که جعفر عراقی یکی از صلحا و زهاد عصر بود روایت کرده که روزی
نزد سفیان ثوری رفتم در پیش او شیخ نورانی دیدم او را شیخ ذاکر گفتندی و او هرگز از یاد حق غافل نبودی و سخن بجز ضرورت
نگفتی و از خلق کناره گرفتی سفیان گفت شبی با او گفتم یا شیخ حکایتی بر سبیل تمثیل بیان کن شیخ تأملی کرد و گفت مصراع
از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است ای سفیان هیچ حکایتی بهتر از این که دایم بذکر حق باشی نیست باز سفیان الحاح
نمود پس گفت من از شیخ عبدالله شنیدم که گفت روزی بصحرا رفته بدامن کوهی رسیدم ناگاه مار سیاه عظیمی نزد
من آمد و گفت از تو امان میطلبم که یکی قصد من کرده امیست که از عقب میآید شیخ او را در زیر عبا جا داده در ساعت
دهقانی بیل بر دوش رسید گفت ماری از خیل ما گریخته بکدام طرف رفت شیخ گفت از عقب گریخته نباید رفت آنمرد بفرموده
شیخ برگشت پس مار را گفت تو نیز بیرون آی و براه خود برو مار گفت کجا روم تو با من نیکی کردی تا در عوض ترا زخم
نزنم نخواهم رفت شیخ گفت از من درگذر و راه خود گیر و برو مار گفت نمیروم تا ترا زخمی نزنم شیخ گفت مرا از شغل و
ذکر خدا باز مدار و وقت مرا ضایع مکن مار گفت ذکر و فکر ترا میشاید و عمل تست و زخم و نیش زدن عادت ماست و
تو بر خود ستم کردی چرا بی حربه و رفیق در این صحرا آمدی گفت رفیق من خداست و حربه من ذکر او مار گفت رفیق تو که خداست
بطلب و ذکر که حربه تست بیار تا با هم جدل کنیم شیخ گفت ای مار مرا مهلت ده تا دو رکعت نماز کنم مار مهلت داد شیخ دو
رکعت نماز کرد و دست بدعا برداشت و با خضوع و خشوع گفت امن یجیب المضطر اذا دعاه و بسوز دل بنالید هنوز
شیخ از مناجات فارغ نشده بود که از غیب آوازی شنید **مصراع** ذکر ذاکر حفظ جان ذاکر است شیخ این ندا از
عالم غیب شنید قوتی و قدرتی دیگر در خود مشاهده نمود گفت الهی تو بر همه چیز قادر و توانائی و تو بینا و دانائی که از
من چه بوجود آمد و آنچه میکنم بفضل و کرم تست و بتو امیدوارم که فرمودی ان الله لا یضیع اجر المحسنین و من تکیه
بر اینقول کرده ام اگر چه اینمار غدار ظالمست اما تو قادر و توانائی که دفع شر او کنی در ساعت قوت و قدرت دیگر بر خود
دید گفت ای دشمن آدم بیا و هر چه خواهی بکن مار حلقه زده بود جستن کرده خود را بدامان شیخ انداخت و گردن کشید
تا بر گردن شیخ زخم زند شیخ گفت یا حی و یا قیوم دست کرده پس گردن مار را بگرفت و قوت کرد چنانکه چشمهایش از
جای در آمد و بزینهار و جزع و زاری در آمد و امان خواست شیخ گفت تو خود گفتی که بزاری و جزع دشمن فریب مخور که دشمن
کار خود میکند و گفتی که دشمن را امان نباید داد در ساعت لب بالا و لب زیر او را بگرفت و قوت کرده تنه او را بدو حصه

نمود و بینداخت و سجده شکر بجا آورد و دیگر هرگز آن قوت و توانائی از شیخ پیر ضعیف نرفت غرض آن بود که اثر ذکر و دعای
با خلاص و صدق بر مردم ظاهر گردد تا بدانند که ذکر و دعای خیر حربه و سلاح مومنست که در روز بلا و محنت و جفا و در
ورطه بیم و هلاکت هیچ بدرقه بهتر از دعا نیست که سلاح مردانست و در همه جا و در همه حال دستگیر و ممد باشد پس
ای مومن این تمثال برای آنست که از بدعملان و بدکیشان و اهل فسق و فجور کناره گیری و دوستی با اینطایفه نکنی و دایم بذکر
خدا مشغول باشی چون خاصیت ذکر و فکر بر تو معلوم شد که باعث رستگاریست که حقتعالی فرموده فاذکرونی اذکرکم
پس هرگز از ذکر و فکر او غافل مشو **باب دهم در امثال حرف راء** راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار راه باریکست و شب تاریک و منزل بس دراز راه بزن راه خدا هم ببین راه بدهی
بیبرد راهرا کور کرده راه دل را کسی نمی بیند راه خود را پاک کرده روستائیرا بگذار تا که خودش حرف بزند روستائیرا
حمام خوش آمد روستائیرا که رو دادی کفش بالا میکند روستائی اگر ولی بودی خرس در کوه بوعلی بودی روستائیرا عقل
از پس میرسد رنج خود و راحت یاران طلب رنج بکش تا که بگنجی رسی راحت در قناعتست و بزرگی در درویشی
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم رخت خود را بربست کنایه از سفر باشد رگ بسملش میخوارد کنایه از کاری که خود را
بکشتن دهد رگ خوابش را گرفت یعنی سررشته او را بدست آورد روغن در زبان دارد یعنی شیرین گفتار است روغن
قازش میمالد روغن بدیگ میریزد یعنی کار بیحاصل میکند مثالش از این نصیحت بیهوده ای رفیق مرا چه حاجتست که روغن
بدیگ میریزی روغن در مغز سر ندارد کنایه از بیعقلی باشد ریشه ریشش بدست دیگریست ریش خام طمع بگون مفلس است
ریشش را با سیاهی سفید کرد ریشش را بالای بروت نهاده ریش قاضی حرمت دیگر دارد مثالش ندارد هیچکس
پروای ریش محتسب اما بدور شیشه می ریش قاضی حرمتی دارد ریش دراز و سر کوچک نشان احمقی است پس در این مقام
تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در شهر بلخ قاضی بود شبی کتابی بنظرش آمد که بزرگان گفته اند سر کوچک و ریش
دراز نشان احمقی است قاضی این دو صفت را در خود ملاحظه کرد صباح یکی از شاگردان خود را گفت که امشب
در کتابیکه فقیر مطالعه میکردم این مسئله بنظر آمد و بر من معلوم نشد که وقوع دارد یا نه آن شاگرد گفت یا حضرت قاضی
این مسئله فقهی نیست این مثلیست که بزرگان در علم قیافه نوشته اند که ضرب المثل در میان عوام باشد گفت ای نادان
مثل هم از مسئله فقه است من امشب این مثل را تحقیق کنم فردا صبحی بیا تا با تو باز گویم چون شب شد قاضی همان کتاب
پیش آورد و باز همان مثلرا بنظر آورد با خود گفت این هر دو صفت در من هست پس من احمقم چون سر خود را علاج
نتوانم کرد باری اختیار ریش را دارم باید کوتاه کرد پس ریش را دست گرفت یکقبضه را نگاهداشت یکوجب
زیاده بود خواست که قطع کند مقراض حاضر نبود شمعی که در پیش او بود یکقبضه را مشت گرفت باقیرا بالای شمع نگاه
داشت تا بسوزد و کوتاه شود چون آتش بر ریشش افتاد دستش بسوخت دست از ریش برداشت تمام ریش قاضی

بسوخت و سر و رویش آبله و ورم کرد بی اختیار خرقه بر او مالید آبلها ترکیده خونروان گشت و جراحت شد روز دیگر شاگرد پیش قاضی آمد قاضی بیچاره از شرم پرده حجاب بر روی کشیده در پس پرده نشست و روی از خلق پنهان کرد و در پس پرده بشاگرد گفت که این مسئله امشب بر من تحقیق شده و آنچه بزرگان در خلقت اصلی نوشته اند که در مثلها میگویند همه راست است و شک و شبهه نیست که سر کوچک و ریش دراز نشان احمقی است تجربه ما رسید قاضی تا مدت شش ماه از خانه بیرون نیامد تا جراحت و سوختگی خوب شد و آنجای سوخته دیگر موی بر نیاورد

فصل در حرف را امثل مذکور شد که راه بزن راه خدا هم بین پس در بیان آن تمثیلی بیاوریم

تمثیل آورده اند که مردی بود کارش همیشه دزدی و راهزنی بود باین نوع مال بدست میاورد و خرج میکرد تا شبی با خود فکری کرد و ندامت با خود در دل آورد از آن عمل پشیمان گشت و گفت مرگ حقیقت آخر همه را باید مرد و کار باخرت باید برد چو روز شد بخدمت شیخی رفت که مرد زاهد و گوشه نشین و پرهیزکار بود و حال خود با او باز گفت آن شیخ او را به پند و موعظه از راهزنی توبه داد و مدتی بصلاح و عفاف گذرانید و چون کسب و پیشه نداشت و هنری نمیدانست وقتی پریشان گشته عیالاتش بی برگ و نوا ماندند و سه روز در فاقه بودند که چیزی نخوردند عیالاتش بطاقت گشتند گفتند ای مرد الحال مردار با حلال گشته آدمی را سد رمق لازمست ما را چه باید کرد که دیگر صبر و تحمل نماند فکری در اینباب باید بکنی پس آنمرد پیش شیخ برفت و حال خود باز گفت و احوال فرزندان بیان کرد شیخ فرمود که کسب و کاری که پدرت کرده بآن قیام نما گفت یا شیخ پدرم دزدی و راهزنی میکرد پس بسر کار خود روم شیخ گفت تو بخدا باز گشت کرده اگر تو دیگر عزم اینکار میکنی باری از من یک مثل بشنو و بخاطر خود نگاهدار که آخر ترا بکار آید گفت هرچه فرمائی بدان عمل میکنم شیخ گفت در هر کاری رحم و شفقت بجای آر و باید که از ظلم و ستم ملاحظه کنی که هر زبردست زیردست دیگریست و این مثل را بخاطر دار که راه بزن راه خدا هم بین و از دست مده و با همه کس رحم و مروت نما که خدایتعالی فرموده من جاء بالحسنة فله عشر امثالها هر کس یک شفقت و نیکوئی در حق کسی کند ده برابر بیابد بلکه صد برابر آن آنچه کرده و رضای حقتعالی بجا آورده که هر کس نیکی کند بخود کند که فرموده هل جزاء الاحسان الا الاحسان آنمرد این از شیخ شنیده بخانه خود رفت و با عیالات خود گفت که غم مخورید که من امشب بسر کار خود میروم فرزندانش شاد شدند آنمرد آنشب از روی اخلاص مناجات میکرد که بار خدایا تو میدانی که کسب و پیشه ندارم حال من بر تو ظاهر است اما رضای تو از دست ندهم چو روز شد آنمرد بر حوالی نشست و میان همان عیاران رفت و حال باز گفت دزدان همه شاد گشتند چون آنمرد شجاع بود و زبردست او را عزت کردند و لباس عیاری پوشانیدند ناگاه جاسوس ایشان خبر آورد که قافله عظیمی از هند آمده و مال بسیار بینهایت همراه دارند عیاران گفتند قدم اینمرد مبارکست آنمرد که پیشرو ایشان بود او را اسب و یراق داده با پنجاه نفر فرستادند همه کماندار و تیرانداز که سر راه قافله را بگیرند و سردار خود با پنجاه نفر دیگر عقب قافله را گرفت چون وقت شام

شد قافله فرود آمدند همه مانده و از راه رسیده خوابیدند چون پاسی از شب گذشت دور قافله را گرفتند جنگ در
گرفت مردم قافله راهی پیش و پس نداشتند جمعی کشته شدند و جمعی را دستگیر کردند سردار قافله باشی را با چند نفر از تجار
دیگر دست بستند و نگاه داشتند مال و اسباب را جمع کرده و آن چند کس را با دست بسته پیش مهتر آوردند مهتر دزدان آن
جوان را طلبید که شیخ نصیحت کرده بود گفت ای جوان پدرت که سردار ما بود گفت کسانی را که مالشان را برده باشیم زنده
نباید گذاشت که هزار مفسده بهم میرساند که گفته اند سر بریده سخن نگوید پس این ده کس را بگوشه ببر گردن بزن بعد از آن بیا
و از اینمال و اسباب حصه ببر جوان گفت من توبه کرده ام که بیمروتی و بیرحمی نکنم سردار گفت که اگر از اینمال حصه می
خواهی همینست که با تو گفتم لاعلاج برخواست و تیغ در دست گرفته آن ده کس را برداشت و پیش انداخت پارهٔ راه
که رفت یکی از عیار دیگر با او رفیق شده آن ده کس را بکناری بردند آن عیار یکی را گردن زد و در چاه انداخت آن جوان تائب را
دل بسوخت و نصیحت شیخ در آنجا بخاطر آورد و پس آن عیار یکی دیگر را پیش آورد که گردن بزند و با آن جوان گفت که یکی را هم
تو گردن بزن بازرگان را پیش آوردند بازرگان گفت ای بیرحم مرا چه گناه میکشی جوان دزد تائب گفت بیا ای برادر اینها
را از برای خدا آزاد کنیم تا سر خود را گرفته از گوشه بدر روند آن عیار بیرحم ظالم قبول نکرد و گفت جواب مهتر را چه بگوییم گفت
ای بیرحم فردا جواب خدا را در قیامت چون خواهی داد گفت قیامت را که دید این بگفت و تیغ برکشید که بازرگان را گردن
بزند آن جوان تائب پیش دستی کرده تیغی بر کمر آن عیار زد و او را بدو نیمه کرد و آن نه کس که عمر ایشان باقی بود جوان تائب
دست آنها را گشوده از برای رضای خدا آزاد کرد و گفت پیر من گفته راه بزن راه خدا هم ببین اگر با این راهزنان بد
کار میباشم اما از جمله ایشان نیستم من شما را از برای رضای خدا آزاد کردم و اجر آن از خدا میخواهم و شما ده تن که حواله
من و عیار دیگر بود دید که شما را گردن بزنیم و آن عیار یکی از کسان شما را گردن زد من او را در عوض کشتم و در اینچاه انداختم
و نه تن شما را از برای خدا آزاد کردم امینست حقیقت حال من ای خواجه چون هنوز تاریکیست و تو مرد پیری خود را در گوشه
بکش تا روز شود بهر طرف که خواهی برو و مرا از دعا فراموش مکنید آن نه بازرگان گفت تو از برای رضای خدا نیکی کردهٔ
و نه کس ما را خلاص کردی و مهر و شفقت ورزیدی و جان بخشی کردی هر که در حق کسی نیکی کند در حق خود کند یکی را ده و ده
را صد و صد را هزار بیابد ما حق مروت ترا هرگز فراموش نکنیم و بدانکه مرا خواجه فلان نام است در بصره در فلان محله
خانه دارم و مرا حقتعالی سامان و نعمت بسیار داده است اینچند تن که تو آزاد کردهٔ همه در بصره خانمان و سامان دارند لیکن
بدانکه در این کاروان خر سیاه مصریست که از منست بغایت جلد و تند که پالان آن فلان رنگست و فلان نشان دارد
ده هزار دینار زر سرخ و جواهر قیمتی چند که برابری با تمام مال اینقافله دارد در خریطه سفید بسته در میان آن پالان تعبیه
شده اگر ترا از آن مال حرام ندهند سعی کن تا آن خر را بدست آوری که مدتها ترا و فرزندان ترا بس است و ایشان راه
براه گرفته بدر رفتند و آن جوان با تیغ برهنه پیش مهتر دزدان آمد و شمشیر را بر زمین زد و اظهار ندامت کرد امیر دزدان

گفت سهلست حالا ترا از اینها لها قسمت خواهیم داد چون مالها را قسمت کردند صبح نزدیک شد آنجوان همان دراز گوش را دید که در صحرا میچرید جوانگفت یا امیر آن دراز گوش را بمن دهید که برای پسرم سوغات ببرم مهتر گفت خوبست برو بگیر و سوار شو زودتر هرکدام قسمت خود را برداشته بروید همه رفتند جوان وضو ساخت و نماز صبح بجای آورد و شکر خدا کرد و خر را گرفته حصه مالی که باو داده بودند بار کرده بخر خود سوار شد و با مطلب و مقصود بمنزل خود رسید عیالاتش همه شاد شدند آنمرد پالان دراز گوش را بدرون خانه برد و بشکافت در آن خریطه ده هزار دینار زر سرخ و جواهر قیمتی چندی دید گفت در مثلها گویند که سوداگر دزد مال خود است اینجا معلوم شد و چون دید که قیمت جواهر و زر سرخ مبلغی کلی میشود با خود گفت که اینمال و زر مرا حلال نخواهد بود و باید که این امانترا در بصره پیش بازرگان برد و هرچه او بدست خود و برضای خود بمن دهد مرا حلال خواهد بود و پس از آن هیچ تصرف نکرد و همچنان در پالان پنهان کرد و بر خر سوار شد و راه بصره پیش گرفت و خرجی و نقد و جواهر که سوداگران برضای خود داده بودند از کمر گشود و خرجی بخانه داد و مردانه روانه بصره شد چون ببصره رسید نام و نشان بازرگان گرفته نزد او رفت چون بازرگان او را دید در بغل گرفته و دست او را گرفته بدرون خانه برد و حال یکدیگر معلوم کردند جوان گفت امانت ترا آورده ام بازرگان گفت جان و مال من همه فدای تو باد من انکار کنم که آن دزدان مرا کشتند و اینمال و جواهر را بغارت بردند همه بر تو حلالست و بر من حرام و من زنده کرده توام و حرفی که گفته ام از گفته و قول خود بر نگردم **بیت** گر ز آئین و کیش بر گردی به که از قول خویش بر گردی پس خواجه بازرگان او را چندروزی مهمانی کرد و از آن زر و جواهر هیچ تصرف ننمود گفت بر تو حلالست ببر و صرف کن جوان بر همان دراز گوش سوار شد و روانه خانه خود شد با دل خوش بسر اهل و عیال خود آمد پس ای عزیز از این مثل برای آنست تا بدانی که رحم و شفقت از خصلتهای مؤمنست و رکنی از ارکان دین بموجب التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله و نیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده است یرحم الله الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء یعنی آنها یکه رحم کنند بر یکدیگر در روی زمین پس آنها نیکه در آسمانند بر ایشان رحم کنند پس بر شما باد که با نیکوکاران نیکوئی کنید و همصحبت شوید تا نیکوئی ببینید و با بدان و بدکاران و ظالمان و اهل دنیا همنشین مکنید و همصحبت مشوید و گمان مبرید که حقتعالی غافل نیست از آنچه میکنند ظالمان و میگویند و حقتعالی بر آنقوم لعنت کرده است قوله تعالی الا لعنة الله علی القوم الظالمین پس نیکوئی کن با نیکان و رحم و شفقت کن با متقیان و زیر دستان و بیچارگان که مهر و شفقت با ایشان ورزیدن از ارکان دینست **بیت** غریبانرا نکو دار و میازار که در غربت دل آزرده است بسیار

باب یازدهم در امثال حرف زاء

زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز زورش بخر نرسد بپالان میچسبد زور بر کار و ناله بر گردان زور که آمد کس زن حساب زور دارد کشتی میگیرد زور خود را آزموده است زور خود را اول در باخت زور دارد

خبر ندارد زور دارد دشمن در برابر دارد زر سفید از برای روز سیاه زور بخشتن دبد زر بجهنم برد زر عاشقی دو باره
بکیسه نمیرود زکوة تخم مر غست پنبه دانه زکوة مال بدر کن که تا بلا برود ز هر طرف که شود کشته سود اسلامست زمیرا
پیش آسمان کردمیکند زمین سخت و آسمان دور زمین از زیر پایش کشید یعنی بچاپلوسی و مکر آنرا اقرار کشید از چیز یکه
منکر بود زیر قدمش را خالی کرد زهر بدندان گرفت مالید کنایه از مرد فحاش و هرزه گو باشد زهر آب خود را ریخت یعنی
از خشم فرود آمد زن تا نزائیده دلبر است چون زائید مادر است زن تا نزائیده بیگانه است زن خود بوسیدن
پنبه خائیدنست زن پارسا در جهان نادر است زاغم زد و زد و غم زد پس مانده کلاغ کورم زر زنهار خواسته
یعنی عاجز گشته و مطیع شده زنهار خوار است کنایه از خلاف قول کن و عهد شکن باشد مثالش نظامی گوید **بیت** ولیکن
بود صحبت زینهاری مجاز زن وفا زنهار خواری زنهار داده است کنایه از امان دادن و از تقصیر گذشتن باشد
زاد و بود خود بر باد داد کنایه از دست دادن سرمایه باشد مثالش مولوی گوید **بیت** نور حق را کس نداند زاد و
بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود زنده بلا بس بود مرده بلا شد زیر کاسه نیم کاسه هست زین بر گاو نهاد یعنی مسافر
شد زیر و بالا میگوید کنایه از نامعقول گفتن باشد مثالش سلمان گوید **بیت** زیر و بالا زنده چون با مردکی در
روز و شب جز زمین و آسمان در زیر و بالا هیچ نیست زر ده گوش زبان خود را میخاید زبان خوش مار را از سوراخ
بر میآورد زبان در دهنش گذاشت زبان در دهان پاسبان سر است زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد در این
مقام حکایتی بیاد رم **حکایت** آورده اند که شبی دزدی بطلب شکار بیرون آمد و در کوچه و بازار میگشت و چون
صیاد بهر طرفی و هر جائی گذر میکرد تا گذارش بدر خانه شعربافی افتاد آواز حزینی شنید که مردی از بهر خود آهنگ
زده زمزمه دارد و شعرهای مناسب میخواند از آن شعرباف دزد را خوش آمد با خود گفت زمانی بدرون اینخانه روم و در گوشه
پنهان شوم تا ببینم که اینمرد چه میگوید شاید که پندی بگیرم و دستبردی بنمایم که از مردهای جهاندیده پندهای خوب فرا توان
گرفت دزد خود را بتاریکی کشید و در پس سر او استاد نگاه بر کارش کرد دید که دیبائی در کار دارد و انواع تکلف در آن
دیبا بکار برده و نقشهای غریب و عجیب در آن تعبیه نموده دزد از دیدن آن حیران بماند همانجا نشست گفت بکجا روم که
به از اینجا باشد گوش بر این زمزمه داشته صبر میکنم تا مرد استاد دیبا را تمام کند و بخوابد بربایم و باین نغمه خاطر خود را
شاد میکنم پس در پس سر او استاد و بر آن نقشها نظر میکرد و استاد هر لحظه با خود زمزمه داشت و میگفت ای زبان مرا
بنجش و سر مرا نگاهدار که بجا هست رنج میبرم تا این دیبا امشب تمام میشود و تو پاسبان سری فردا پیش خلیفه نگاهدارد
بیاد مده آن پیر بافنده گاهی نغمه سرائی میکرد و گاهی زبان خود را بخطاب و عتاب میکرد آن دزد تعجب نمود که آیا در
این چه سر است که این پیر تجربه کار اینچنین میگوید باز بر خواست و در پس سر او استاد و در آن دیبا نظر میکرد و در آن
نقشها و صورتها میدید که نزدیک بود تمام شود گفت الحال کجا روم نقد را به نسیه نباید داد صبر باید کرد تا کارش را تمام

کند و بخواید آنگاه دستبردی بنمایم باز در جای خود نشست باز استاد شعرباف گفت ای زبان سر مرا باد ندهی که گفته اند زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد فردا سر مرا به پیش خلیفه نگاهداری و هرتاری که بپوستی باز زبان خود عذرخواهی مینمود که ای زبان از تو استعانت میطلبم که مرا ببخشی و یاری کنی و مرا از پیش خلیفه سلامت باز آری که تو پاسبان سری سر مرا نگاهدار آنگاه دزد دید که تمام شب از زبان خود همین عذر خواستی و تکرار نمودی در حیرت ماند که آیا در این چه سر است و چه حکمتی باشد که میگوید ایزا باید دید که سرانجام کار بکجا میرسد که در مثلها گویند سود نا خورده در جهان بسیار است من از سر این دیبا گذشتم ببینم که چه رو میدهد و از زبان زیانکار این پیر بافنده چه سر میزند و کار بکجا میرسد که گفته اند هرچه بر زبان آمد بزیان آمد آیا از جوهر زبان این جولاه چه ظاهر میشود و از این باید پند گرفت و تجربه حاصل کرد که گفته اند پندی بهزار دینار ارزانست چون صبح شد بیرون آمد و در سر راه انتظار استاد بافنده را میکشید پیر دیباباف دیبارا در هم پیچیده و عزم سرای خلیفه کرد چون از خانه بیرون آمد دزد در پیشش رفت و سلام کرد پیر جواب سلام باز داد دزد از عقب استاد روانشد تا ببیند سرانجام کار بکجا خواهد رسید آنجولاه نیز زیر لب میگفت ای زبان سر مرا امروز نگاهدار و مرا ببخش و بر من رحم کن حیرت دزد زیاده شد که آیا از تیغ زبان او چه ظاهر شود چون ببارگاه خلیفه رسید دزد قدم در قدم پیر میرفت تا از عقب استاد داخل بارگاه شد چون پیر بافنده برابر خلیفه رفت حمد و ثنای پادشاهی بجای آورد و دیبا گذرانید آن دزد متوجه بود و چون دیبا از نظر خلیفه گذشت در صنعت و نقشهای او حیران بماند استاد بافنده را تحسینها کرد و در کتیبه آن شعرهای مناسب نقش کرده بود خلیفه بر استاد آفرین کرد و از هرکس میرسید که این دیبای زرنگار از برای چه کار مناسب است هرکس چیزی از برای کاری میگفتند خلیفه از مرد استاد پرسید که ای استاد این صنعت لطیف که در اینجا بکار برده از برای چه چیز خوبست آن جولاه بی عقل زبان زیانکار بگشود و گفت ای خلیفه زمان بفرمایید تا این دیبارا در خزانه نگاهدارند هر وقت که تو بمیری آنوقت بیرون آرند و بر سر تابوت تو اندازند تا خلق تماشا کنند آن دزد در پس سر او ایستاده بود چون از زبان پیر این لفظ را شنید پای واپس کشید خلیفه در غضب شد و برآشفت و گفت ای بدبخت زبان بریده چرا زبان خود را نگاه نداشتی الحال بفرمایم تا زبان ترا از پس سر تو بیرون کنند تا عبرت دیگران شود و زبان خود را نگاهدارند در ساعت فرمود تا هیمه آوردند و دیبارا در آتش انداختند و سوزانیدند آنگاه فرمود که زبان بافنده را از قفا بیرون کشند و بعد از آن او را از دار بیاویزند تا مردم متنبه شوند که حفظ زبان لازمست و هر بلائی که بر سر آدمی آید از زبان زیانکار است آن دزد عیارپیشه دلیرانه قدم پیش نهاد و زبان بگشود باواز بلند گفت شاها بقای عمر تو باد هزار سال اگر فرمان شود دو کلمه در باب این جولاه بعرض رسانم بعد از آن هرچه حکم شود خلیفه فرمانده آن عیار کمر بسته زمین خدمت بوسید و گفت بجرم ناکرده عقوبت مفرمایید تا حال و صورت احوال این پیر بافنده را بعرض رسانم خلیفه اجازت داد آن عیار گفت سرمردی راستی است من مرد دزدم و شغل

من دزد نیست او استادان گفته اند دزد باش و مرد باش من دیشب بعزم شکار درآمده بودم گذارم بدر خانه این
بافنده افتاد آواز زمزمه بگوش من رسید مرا خوش آمد پیش رفتم دیدم که این مرد با خود زمزمه دارد من در گوشه تاریکی ایستادم
هر زمان این مرد تکرار این میکرد که ای زبان زیانکار تو پاسبان سری فردا سر مرا پیش خلیفه نگاهداری و سر مرا بباد
ندهی پیش رفتم و بعقب سر او ایستادم گاهی زمزمه میکرد و گاهی میگفت ای زبان فردا سر مرا بباد مده و مرا ببخش که گفته اند
زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد دیدم که چنین دیبای زیبا را در بار دارد با خود گفتم صبر کنم تا دیبا را تمام کند و بخوابد
دیبا را بربایم و نغمه او مرا خوش آمد همانجا تا صبح نشستم همین استغاثه مینمود که ای زبان زیانکار فردا سر مرا نگاه
داری و هر تاری که میبافتی همین گفتی که ای زبان تو پاسبان سری سر مرا نگاهدار از روی عجز و زاری این میگفت من
با خود گفتم که از سر دیبا گذشتم ببینم که از تیغ زبان این جولاه چه ظاهر میشود چون روز شد درآمدم و همراه او بودم تا
اینحال مشاهده نمودم و تجربه کردم که آخر خود را از زبان خود ببلا انداخت و معلوم شد که زبان پاسبان سر است
دیگر امر از خلیفه است چون خلیفه این تقریر را از آن عیار شنید گفت سبحان الله جائیکه لطف الهی شامل حال
کسی باشد دزدی که دشمن جان و مال کسی است شفیع و مهربان گردد این دزد دشمن داناست و این جولاه دوست
نادان تقصیر این جولاه همین است که شفاعتش در پیش زبان درگیر نشده آنگاه خلیفه رقم عفو بر جریده جرایم او در
کشیده فرمود قفل سکوت بر زبانش زدند و از انعام و اکرام او را بهره مند گردانید و از دولت اندزد عیار صاحب
تجربه جولاه جان بسلامت برده خلیفه آندزد را بنواخت و توبه اش داد و یکی از ندیمان خلیفه گردید ای عزیز
این تمثیل برای آنست که مرد عاقل بداند که زبان خود را در جمیع امور محافظت نماید که فایده دنیا و آخرت باشد
و اندیشه نماید که ناگفته را میتوان گفت و گفته را علاج نتوان کرد و باصلاح نتوان آورد **بیت** در دوزخ تن زبان
زبانیست مفتاح بهشت نیز زبانیست من کثر کلامه کثر خطاؤه و اکثر مردم خود را از زبان خود ببلا میاندازند که دیگر خلاصی
ندارند بدانکه ناوکی که در سینه نشیند بیرون آوردن آن ممکن است اما تیری که از زبان بدلی رسد بیرون آوردن
آن محال باشد پس آدمی باید که محافظت زبان خود را نماید که لازمست و حضرت امام جعفر صادق علیه السلام
فرمود که دشمن ترین خلقان نزد خدا تعالی آنکس است که مردمان از زبان آنکس بترسند زیرا که سخن لغو و فحش
و غیبت سبب هلاک دین و نقصان ایمانست و او یکی از یاران شیطانست پس سخن نگفتن و ساکت بودن سبب
نجات یافتن است خوشا حال کسی که فرق کند و بداند سخن نیک و بد را و عطا و خطا را تمیز کند و سکوت و خاموشی
یکی از اخلاق انبیاست **فصل** در حرف زا تمثیل مذکور شد زن پارسا در جهان نادر است در اینمقام
تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در نیشابور دزدی بود که در عیاری و زبردستی سرآمد عصر خود بود که خزانهای بسیار
شکافتی و بر قافله بازدی امیر آنشهر لشکر بر سر او فرستاد و او را دستگیر کرده آوردند امیر او را فرمود بیرون شهر بدار

کشند

کشند و عسس را فرمود تا سه روز او را از دار فرود نیاورد تا از اطراف و جوانب آمده او را ببینند و تنبیه شوند و آن
عسس تا سه شب پاسبانی کند که اگر کسی او را از دار فرود آورد عسس را در عوض او بر دار کشند و تاکید تمام کردند اتفاقا
در شب اول جمعی از عیاران در کمین بودند دزد را از دار فرود آورده بردند چون عسس و پاسبانان آگاه شدند
سراسیمه شدند و هر کدام بطرفی رفتند گذار عسس بگورستانی افتاد و روشنائی دید باثر آن رفت دید که زنی با لباس سیاه
بر سر گوری نشسته ناله و زاری میکرد عسس نزدیک آن زن آمد چون تردد بسیاری کرده بود لحظهٔ نشست دید که آن زن در
غایت جمال و ملاحت و در نهایت حسن و لطافتست عسس با او بمهربانی درآمد گفت ای دلبر رعنا و ای نازنین زیبا
در اینوقت شب در این گورستان بی یار و مونس با لباس سیاه سبب چیست و این ناله و زاری تو از برای کیست
آن زن گفت ای جوانمرد مرا شوهری بود و مدتها با هم بودیم و او مرا بسیار دوست میداشت و همیشه مراد دل من کار میکرد
و در میان ما چنین شرط شده بود که هر کدام زودتر بمیریم آن دیگری هر چند وقت که زنده باشد بر سر گور او نشیند و دیگر
جفت نگیرد تا در آن دنیا بهم باز رسیم و چنان تقدیر شد که اول او را اجل رسید حالا من بموجب شرط عهد بجا میآورم
و بر سر گور او می نشینم تا وقتی که اجل من هم برسد و در همین مکان در پهلوی او بخوابم عسس گفت ای دلبر رعنا و ای نازنین
زیبا این حکم را خدا نفرموده و پیغمبر صلی الله علیه و آله امر نموده و این عمل اهل اسلام نیست و هیچ عاقل انکار نکند حق
سبحانه و تعالی زنان را از برای مردان آفریده و این فعل ناپسندیده و مذمومست و این وسوسه شیطانیست و در
شرع چنین است که اگر مردی یا زنی را اجل فرا رسد او دیگری را بخواهد یا بگوشهٔ بهر عبادت بنشیند و دیگر آنکه اینجا
مکان مردگانست و بیم دیوانگی است در اینجا بودن و از هزار گل تو یک گل نشگفته و هر کسی که ترا داشته باشد پیش از
آن شوهر ترا خدمت میکند خصوص من ای نازنین از این فکر باطل برگرد چون زن این تقریر شنید دلش بطپیدن درآمد
راضی شد که در آن گورستان از تنها نشستن بتنگ آمده بود و در میانه میانجی میخواست از نصیحت عسس فریفته شده
پس عسس در آنوقت بیاد دزد افتاد و بفکر فرو رفت که فردا پادشاه مرا در عوض دزد بر دار خواهد کشید چون زن دید که آنجوان
خاموش شد گفت ای جوان مگر از حرف خود پشیمان شدهٔ عسس گفت ای نازنین مرا غم جانست قضا را امشب مرا
واقعه پیش آمده و در فکر آنم که جان عزیز است و غم جان خود را میخورم و گرنه از گفته خود پشیمان نشده ام زن پرسید
که آن چه واقعه است عسس احوال خود را باز گفت زن گفت این کار سهل است من علاج آن کار را بر تو آسان
میکنم و ترا از این اندوه نجات میدهم عسس گفت در این شب تاریک چه علاج میکنی و با خود گفت که از مکر و حیله زن بعید
نیست آنگاه گفت بگو چه خواهی کرد زن گفت این مرد که شوهر من بود سه روز بیش نیست که مرده است یقین میدانم که از هم
نریخته است من و تو او را از گور بیرون میآوریم پس ببر و در عوض آن دزد بر دار کن عسس گفت مکر و حیله زنان شیطان
نمیداند این سخن موافق طبع افتاد پس شروع در شکافتن کردند و چند تخته و چوب که در بالای قبر بود برداشتند و مرده را

بیرون آوردند و کفن از او باز کرده چون عسس روی او را بدید گفت چه فایده که آن دزد ریش نداشت و این مرده ریش دارد
زن گفت علاج آن هم آسان است در ساعت مقراض از جیب برآورد و ریش متوفی را از بیخ چید و بباد داد عسس رفته
حمالی آورده و آن مرده را بر دوش گذاشتند و بپای دار آورده بردار کشیدند و عسس زن را برداشته بخانه برده بعد از
دو روز دیگر عسس پیش پادشاه رفت و گفت سه روز است که دزد بردار است و گندیده شده است اگر رخصت باشد
او را دفن کنیم ملک فرمان داد عسس تابوتی آورده متوفی را در تابوت گذاشته پنهان کرد و هیمه بسیار جمع آورده و آتش
زده یعنی که دزد را در آتش بسوختم و چون شب شد عسس آن مرد را در قبر دفن کرد و جمعی از قاریان را مقرر کرد که یک ماه بر سر
قبر او تلاوت قرآن کنند و آن زن مکاره را گفت ای گیسو بریده مکاره بدکاره دل من بتو صاف نمیشود که بر فعل زنان
اعتماد نیست تو خود گفتی که شوهر من دایم بمراد دل من بود و هر کاری برضای دل من میکرد آخر او را چنین کردی من از
او بهتر نیستم میترسم که بعد از فوت من ریش مرا هم کنده بباد دهی آن زن بنیاد جزع و فزع کرد و سوگندها خورد عسس
گفت تو با شوهر مهربان خود چه عهدی کردی خوب بجای آوردی که با من کنی سوگند مخور که من اعتماد بر قول و سوگند تو نمیکنم
پس فرمود تا ملازمان او را برهنه کرده در بیابانی برده بی آب و نان دست بسته رها کردند تا بچنگ شیران گرفتار شود
مثنوی در آن روزی که بنیادش نهادند بهر کس هر چه لایق بود دادند زن از بهر وفا نامد بدنیا بسگ دادند
وفا بر زن ندادند این تمثیل برای آن آوردم تا بر قول و فعل زنان اعتماد نکنی و دل بمهر و محبت زنان نبندی و بمال و جمال
زن فریفته نشوی و دل بر زن نبندی که تا در نظری در دل ایشان جا داری و بزرگان گفته اند که اکثر زنان در انتظار مرگ
شوهرند که شاید از او بهتری بهم رسانند و نظر زنان بهر مردی که افتد گویند کاش این مرد شوهر من میبود و من در کنار
این مرد میبودم از آنست که حق سبحانه و تعالی در کلام مجید خود فرموده که ان کیدکن عظیم یعنی مکر و حیله زنان عظیم است
پس از کید زنان بترسید و از مکر ایشان ملاحظه نمائید ایعزیز اگرچه مرد را بی زن نباید بود اما هر زنی را بزنی
نشاید پس بر مرد لازم است که از خاندان عصمت و عفت زن بخواهد تا ببلای زن در نماند و در پی زر و زیور و حسن و جمال نرود و
فریفته او نشود بدان ایعزیز نکاح یعنی زن خواستن سنت مؤکد است و متضمن بقای نوع انسانیت و آیات و
احادیث در این باب بسیار وارد شده است چنانچه ایراد آنها بطول میانجامد و چون این مختصر گنجایش آن ندارد
لهذا شمه در باب زنان صالحه و پارسا آورده میشود بدانکه ازدواج اولی و افضل است از تخلی عزوبت و اشتغال
بعبادت که جمیع انبیا و اولیا و ائمه هدی علیهم السلام بر این رفته اند در اینمقام تمثیل مناسبی بیاوریم تمثیل آورده اند
که یکی از زاهدان پاک سیرت و متواضع پاکیزه طینت در نواحی بغداد صومعه داشت و هفتاد سال صبح و شام بعبادت
ملک علام گذرانیده بود و در زاویه قناعت سر در گریبان فراغت برده وظیفه که از عالم غیب حواله او شده بود از
آن نواله آرمیده تا آنکه شبی تلاوت قرآن میکرد مرورش بر این آیه کریمه افتاد که وانکحوا الایامی منکم والصالحین

من عبادکم وامائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله والله واسع علیم زاهد اندیشه نمود و تأمل کرد و با خود گفت بموجب
حدیث نبوی صلی الله علیه وآله النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام باید نمود و فرمان تناکحوا تناسلوا
را باید اذعان نمود پس در نزدیکی آن زاهد عالم فاضلی بود که همتا و مانند نداشت و در علم و فضل او کسی در آن عصر نبود
زاهد پیش او رفته و گفت یا مولانا با تو در امری مشورت میکنم آنچه موافق شرع و راه صواب باشد با من بگوی که گفته اند
بیت مشورت رهبر صواب آید در همه کار مشورت باید پس زاهد احوال را باز گفت که میخواهم کدخدا شوم
و آن دانشمند رسم استحان و استشاره بجای آورد و گفت در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست فکری بغایت
پسندیده کرده که زن خواستن مرد را زینت دینست و روش آئین است و کمال صلاحیت و محافظت نفس در امور
دین و شرع مبین است و بقای طاعت و عبادت همین است و ذکر حق بدان متوقفست اما جهد باید کرد که رفیق
شفیق بدست آوری و در بند مال و جمال و زینت نباید بود که هر که در بند مال و جمال زن باشد آخر بندامت کشد
اما باید که از خاندان عصمت باشد که او دایم برضای شوهر باشد و از زن خوبصورت بدسیرت احتراز باید کرد
که گفته اند مثنوی زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار
و قنا ربنا عذاب النار زاهد گفت یا مولانا بفرمائید که با چه طایفه از زنان ملاقات کنیم و با کدام گروه از زنان وصلت
نمائیم آن عالم گفت که با زنان صالحه که از خاندان عصمت باشد که از پدر و مادر خود علم و خوبی فرا گرفته و دیگر آنکه ودود
و ولود بود یعنی فرزند آور و شوهر دوست بود و از خیانت مبرا باشد و اینچنین زن بهر خانه که قدم گذارد خیر و برکت
در آید و روشنی افزاید زاهد گفت از کدام طایفه زنان اجتناب و دوری باید کرد گفت از زنان سلیطه اجتناب لازمست
و آنها بر سه قسمند اول زنان حنانه دویم زنان منانه سیم زنان انانه اما حنانه زنیست که از شوهر مانده باشد بمرگ یا طلاق
میان ایشان جدائی افتاده باشد آن زن همیشه یاد شوهر اول باشد و دل بخانه نبندد و منانه زنیست صاحب جمال
یا صاحب مال که آن از دستگاه خود سازد و دایم بیاد شوهر نبوده باشد و بر شوهر منت نهد و همیشه بر شوهر ناز و کرشمه
و استغنا کند و خواهد که شوهر بفرمان او باشد و انانه زنیست که چون شوهر خود را ببیند آه و از خود را باریک کند و
خود را بشوهر وانماید و خواهد که شوهر خدمت او کند و برضای او باشد و هر کار کند شوهر با او هیچ نگوید از اینطایفه
زنان اجتناب لازمست و احتراز باید کرد و زاهد گفت در باب حسن و جمال زن چه میفرمائید آن عالم فاضل گفت حسن
و جمال زن در خوبی و خوشخوئی و پارسائی و عصمت و فرمانبرداری شوهر است که خوب سر کند چون زاهد این نصایح بر
سبیل تمثیل از آن عالم فاضل شنید گفت یا مولانا نود سال از عمر من گذشته است حالا اینمعنی یافتم که زن خواستن
سنت مؤکد است و مستحب پس آن عالم را وداع کرده بصومعه خود رفت و در همانشب مریدان خود را طلبید و گفت دختری
میخواهم از خاندان عصمت که بنکاح در آورم و سنت حضرت رسول صلی الله علیه وآله عمل نمایم که تا حال از این غافل

ومحروم بودم مریدان گفتند که در این امر تعجیل نباید کرد که ما فکری بکنیم زاهد گفت تعجیل در کارها بد است لیکن در کار خیر
نیکوست که شاید مرا عمر بفردا نرسد مریدی در آنمیان بود بغایت متقی و پرهیزکار گفت مرا دختریست بالغه عاقله
صالحه کامله بسیار با عصمت اگر دستوری باشد بخدمت حاضر کنم زاهد اجازت داد و آن مرید بخانه رفته چادری بدختر خود
پوشانیده و آورده زاهد او را عقد بست و مریدان از صومعه بیرون رفتند زاهد با دختر ملاقات کرد دختر در پهلوی
زاهد نشست و بر جانب چپ و راست خود نگاهی کرد و در گوشه صومعه ابریقی و بوریائی دید برخاست و وضو ساخت
و دو رکعت نماز کرد و بعد از نماز برخواست و گرد خانقاه گردید و بخانه دیگر رفت باز فرش و اسباب دنیائی بنظر در آورد و تجملات
ملوکانه دید بعد از آن پیش زاهد آمد و نشست و گفت اینخانه بخانه اهل دنیا میماند و من ترا از اهل توکل و توسل شنیده بودم
و تو دعوی درویشی و مسکینی اینهمه اسباب دنیا چرا جمع کرده با این تعلق دنیا و آخرت کجا جمع میشود که گفته اند حب الدنیا
راس کل خطیئة نزد خردمندان ستوده خصال و بزرگان پسندیده افعال هیچ نقدی گرانمایه تر از درویشی نیست فقر و
درویشی پسندیده اولیا و انبیاست چنانچه انبیا و اولیا کرده اند و فقر با عبادت آنست که سالک راه حقیقت اسباب
دنیا را که سنگ راه عقبی است اصلاً قبول نکند تو با اینهمه اسباب چون دعوی درویشی مسکینی چون زاهد از دختر این سخنان
شنید گفت سبحان الله من از طایفه زنان اینگمان نداشتم که تا اینغایت حفظ دین و ایمان کنند من قیاس کرده ام که
زنی بخانه آورده ام اما این دختر از مردان عالم عالمتر و داناتر بوده است پس از گفتگوی او حیران ماند و گفت اینقسم
زنان در عالم میباشند گفت ای دختر تو بخانه شوهر خود که آمده چه جهاز آورده دختر گفت تن صابر و دل شاکر و زبان ذاکر و خاطر
باهر زاهد را پسندیده خاطر شد باز پرسید که ای دختر کسبی و هنری داری گفت آری باغبانی و بذرگری میدانم زاهد گفت
باغبانی و بذرگری را آلتی و مصالحی میباید با تو چیزی نیست دختر گفت تن خود را کاو میکنم و دل خود را زمین میسازم و تخم
معرفت و عمل در آن میکارم و از چشمه دیده آب میدهم تا حاصل امید ببار آید بعد از آن آنحاصل را بداس رضا میدروم
و در صحرای توکل خرمن میسازم و بچوب طاعت میکوبم و بباد شوق بر میدهم و بکیل محبت می پیمایم و در خزانه رحمت ذخیره
میکنم و مهر خاموشی بر آن میزنم و بامید وعده او می نشینم تا آنکه سلطان عادل با انصاف عمل حاصل خود بخواهد بدهم و
منهم اجرت خود را گرفته میبرم و باقی را بامت حضرت رسول صلی الله علیه و آله قسمت مینمایم چون زاهد این تقریر شنید
او را حالتی رویداد و از هوش برفت بعد از ساعتی که بهوش آمد خروش بر آورد و گفت العورت در نود سالگی بذرگری
آموختم باغبانی چگونه میکنی مرا بیاموز دختر گفت در دل بنده مؤمن ده بوستانست اول بوستان توحید دویم
بوستان علم سیم بوستان حلم چهارم بوستان اخلاص پنجم بوستان تواضع ششم بوستان سخا هفتم بوستان قسمت
هشتم بوستان رضا نهم بوستان توکل دهم بوستان امید زاهد گفت در این بوستانها چه باشد و چون توان در این
بوستانها رسید دختر گفت باغبان چون وقت صبح از خواب غفلت برخیزد و سجده شکر بجا آورد اول بوستان توحید

رود و تیز کند هر جا خار علف شک و شبهه قلبی که بیند بر کند و دور اندازد دویم بوستان علم رود هر جا که خاشاک جهل و نادانی
بیند بر کند و دور اندازد سیم بوستان حلم رود هر جا که خار حسد و بغض باشد بر کند و دور اندازد چهارم بوستان
اخلاص رود هر جا که خار شرک و ریا بیند بر کند و دور اندازد پنجم بوستان تواضع رود هر جا خار و خس کبر و غرور بیند بر کند و
دور اندازد ششم بوستان سخا رود هر جا که خار بخل و حرص بیند بر کند و دور اندازد هفتم بوستان قسمت رود هر کجا
خار بدعت و لجاجت ببیند بر کند و دور اندازد هشتم بوستان رضا رود هر کجا خار کبر و منی و کردنکشی بیند بر کند و دور
اندازد نهم بوستان توکل رود هر کجا که خار طمع و توقع بیند بر کند و دور اندازد دهم بوستان امید رود هر جا که خار خوف
و خلل بیند بر کند و دور اندازد چون این بوستانها همه پاک و پاکیزه و بی عیب و علت نماید حاصلش زیادتر میشود و نفعش
کلی باشد چون زاهد این تقریر بشنید برخواست و ناله بر آورد و بجوش و خروش در آمد و بر سر خود زد و گفت نود سال
از عمر من گذشته و یکی از این بوستانها را معمور نکرده ام پس گریه و زاری میکرد و گرد صومعه میگردید و چون بید بر خود
میلرزید دختر پیش او رفت و گفت اینهمه بی تابی چیست و این چه حالتست زاهد گفت ای عورت نیکو کردار من و ای
انیس و فادار من من رنجور و بیمارم و در معصیت گرفتارم دختر گفت من ترا معالجه میکنم بیا بیخ صبر و برگ فقر و بلیله
خضوع و بلیله خشوع و آمله تواضع و در هاون توبه بکوب و بسنگ توفیق بسای و در دیگ تقوی بنینداز و بآب خوف
بیامیز و باتش اخلاص بجوشان و بکفگیر ذکر بر هم زن تا کف حکمت بر آورد و بکتان جهد صاف کن و بشکر شیرین
نمای و بمروحه خجلت سرد گردان و بکفچه استغفار بر آور و بجقه شرمساری بریز و هر روز از بهر شفا بنوش تا چاشنی بیابی و
هضم صحیح و عمل تزکیه کند و اخلاط ندامت را از وجود تو دور گرداند و بدن را شیفته معرفت نماید و امراض نفسانی و اوجاع
روحانی و وسوسه شیطان را دور گرداند و دل از دنیای دون سرد شود چون زاهد این حکمت از آن دختر شنید زار زار بگریست
و گفت آه و او یلاه و امصیبتاه تا امروز بگرد آگاه در این عرصه گاه ندیدم اما بزن آگاه در این درگاه رسیدم و تا این زمان
ندیده بودم بر مسلمانی و دانائی خود مینازیدم بعد از آن گفت ای دختر در این صغر سن این علم و دانش از که آموختی و این عصمت
از کجا اندوختی دختر گفت از پدر و مادرم فرا گرفتم پس ای عزیز بدانکه این تمثیل از برای آن آوردم تا مرد عاقل زن
از خاندان عصمت بخواهد و بمال و جمال زن فریفته نشود تا بعقوبت آن در نماند **مثنوی** زن خوب فرمانبر پارسا
کند مرد درویش را پادشا همه روز گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار زن ار پارسا باشد و خوش سخن
نگه در نکوئی و زشتی مکن مهین زنان در جهان آن بود که با شوی همواره خندان بود پس در اینمقام حکایتی دیگر از
نیک زنان بیاوریم **حکایت** آورده اند که زن مؤمنه در ولایت ماوراء النهر بود که با شوهر و برادر روانه مکه
معظمه شدند و آنعورت بسیار صالحه و مؤمنه بود چون ببغداد رسیدند شوهرش در دجله افتاد و غرق شد آنعورت اصلا
اضطراب و بیصبری نکرد و شکر خدا مینمود و چون بباديه رسیدند برادرش از بالای شتر افتاد و هلاک شد آنزن گفت

انا لله و انا الیه راجعون پس شکر حق را بجای آورده گریه و زاری نکرد و چون بمیقات رسیدند دزدان بقافله زدند و مال
او را بغارت بردند و آنعورت جزع و فزع اصلا نکرد و گفت حکم حکم خداست و رضا رضای خدا و چون احرام بستند و
بدر مسجد الحرام رسیدند خواست که بحرم داخل شود عذرش پدید آمد آنعورت در برابر خانه روی بکعبه کرد و آهی از ته دل برکشید
و گفت الهی تو دانائی که از خویش و وطن و تبارم جدا ساختی و شوهر مرا در دریا غرق کردی و برادر مرا هلاک نمودی و مالم را
بغارت دادی و من همه را برضای تو صبر کردم و چون بدر خانه تو رسیدم در بروی من بستی آیا در این چه حکمت است
مناجات میکرد و آوازی شنید که ای زن صالحه دل خود را خوشدار که چندین لبیک حاجیان و یارب یارب متقیان
در هوا معلق مانده است و آن قدرت ندارند که در این درگاه دم زنند اما صبر تو در بلای ما ضایع نیست دعای تو
بدرجه قبول افتاد و حج تو مقبولست دل خوشدار و نومید مباش پس هر که در بلا صبر کند و شکر او بجای آورد این نتیجه دارد
و در آخرت رستگار باشد پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم از نیک زنان **تمثیل** آورده اند که روزی زن صالحهٔ با عصمت
بمجلس واعظی رسیده آنواعظ موعظه میگفت که هر مؤمن و مؤمنه که در اول وقت نماز کند و کارهای دنیا نکرده بنماز مشغول
شود حقتعالی بنور خود دل او را روشن گرداند و مهمات دنیا و آخرت او را بسازد و او را از شر اشرار نگاهدارد آنعورت
چون اینحدیث بشنید همیشه در اول وقت نماز گذاردی روزی تنور تافته بود تا نان بپزد که بانگ نماز شنید کودکی داشت
بگریستن آمد و خمیرش ترش گردیده بود چنانکه خمیر از کنار ظرف برآمده بود و آنعورت با خود گفت مرا سه کار ضرور پیش
آمده هیچیک از آن نیست که همه را بگذارم و اول نماز را بجای آورم که رضای خدا در آنست پس آنعورت آنکارهای ضرور
را گذاشته بنماز ایستاد شیطان که آنحال را دید فریاد برآورد و یاران او حاضر شده دور او را بگرفتند و گفتند ای
مهتر ترا چه واقعشده گفت مرا دردسر گرفته از کردار اینعورت که مرا فرمودند بآدم سجده کنم من ابا کردم و این زن را عبادت
فرمودند سجده میکند گفتند ای مهتر چون آن زن بنماز مشغول شود تو کودک او را در تنور انداز پس چون زن بنماز ایستاد شیطان
کودک او را در تنور انداخت کودک در میان تنور فریاد برکشید و آواز او بگوش مادر رسید غم و دردش بپیچید میخواست نماز
را قطع کند باز با دل خود گفت که روی از خدا گردانیدن از وسوسه شیطانست با دل جمع نماز را تمام کرده برخواست و بسر
تنور رفت دید که بقدرت حقتعالی کودک در میان آتش بازی میکند پس سجده شکر بجای آورده کودک را از میان آتش بسلامت
بیرون آورده و پستان در دهانش گذاشت تا از شیر سیر شده پس با خاطر جمع نازالحنت **العزیز** این تمثیل برای
آنست که تا مؤمنین و مؤمنات بدانند که از روی صدق و اخلاص روی بدرگاه خدایتعالی آوردن و توکل بکرم او کردن
موجب آنست که حضرت وکیل او را از بلا نگاه میدارد **بیت** هر که او از برای حق باشد حضرت حق برای او باشد
پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم از زنان پارسا و مردان پرهیزکار **تمثیل** آورده اند که مردی صالح و پرهیزکار بود و زنی
صالحه داشت که هرگز باد تهمت بردامنش نوزیده بود و شبی با شوهر نشسته بود و از هر جا سخن درمیان آوردند از روی ظرافت

با شوهر گفت تو قدر عصمت من بدانی و شکر این نعمت شناسی که حقتعالی چون من زنی را نصیب تو کرده که هرگز نظر حرام بر
من نیفتاده مرد گفت در مثلها گویند که از منست که بر منست هر کس هرچه میکارد میدرود من آنچه کاشته‌ام میدروم من
قدر این نعمت را نیکو میشناسم و دیگر آنکه هیبت مردان زنان را نگاه میدارد و الا زنان ناقص عقلند زود از راه بدر
میروند زن گفت آری چنانست راست گفتی اما پنج انگشت در دست یکی نیست اگرچه از یکدستست اما در میان تفاوت
بسیار است همه زنان یکسان نیستند ای شوهر دانسته و آگاه باش که هیچ مرد نتواند که زن را نگاه داشت اگر زنان اصیل
که از خاندان عصمت باشند و شرم و حیا مانع ایشان نباشد هرچه خواهند کنند مگر تو از مکر زنان خبر داری نیستی و نشنیده
که خداتعالی در کلام خود فرموده انّ کیدکنّ عظیم پس مکر زنان از مکر ابلیس بیشتر و بزرگتر است در مثلها گویند
مصرع مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید مرد از عهده کجا بیرون تواند آمد اگر از ترس خدا و عصمت نبودی هرچه خواستمی
کردمی ای شوهر تو از مکر زنان غافلی اگر زن بد اصل را در شیشه کنند و سر شیشه را بقیر استوار نمایند که باز آن زن کار خود
را میکند چون شوهر این تقریر را از زن بشنید در قهر شده برآشفت و گفت ای زن من انگشت بر در کسی نزده‌ام که در مرا
بشت بکوبند و بر بالای گلیمی نخوابیده‌ام که آب از زیرش رفته باشد و هرچه کرده‌ام همان پیش من آمده است من ترا فردا
رخصت دادم که خود را بیارائی و زینت کنی و بهر جا که خواهی روی و هرچه خواهی کنی و او را امتحان داد زن در خشم شد
و از آنجا که عقل زنان ناقص است از روی قهر و غضب صبحی برخاست و خود را زینت کرده بیار است و از خانه بدر
رفت و سراسر بازار بگذشت هیچکس با او التفات نکرد و در وقت برگشتن جوانی گوشه چادر او را بگرفت و بکشید آن
صالحه گفت ای خدا ناترس چکار میکنی آن جوان چادر از دست رها کرد و استغفار نمود آن زن شکر خدای بجا آورد که
دست نامحرم و نظر خیانت باو نرسید و چون بخانه آمد پیش شوهر نشست و براو نگاهی کرده تبسم نموده و آنچه بر سرش
گذشته بود بیان کرد زن گفت ای مرد تو خود همراه من بودی و آنچه بر من گذشته بود بیان کردی شوهر گفت آنچه کاشته‌ام
همان میدروم ای عورت بدانکه من در جمیع عمر خود از برای ایزد نظر حرام بر عورت مسلمانان نکردم و از ترس
خداتعالی تقوی ورزیدم و نفس خود را محافظت کردم الا در ایام شباب و اول جوانی در آخر روزی بکوچه میگذشتم
زنی دو چار من شد چادر عصمت بر خود پیچیده بود چون نزدیک من رسید بشوخی طبع چادر او را کشیدم پس در حال
پشیمان شدم و رها کردم و استغفار نمودم از برای ایزد تر محافظت خود کردم همانقدر که کرده بودم امروز پیش من یقین
دانم که بیش از این نخواهد بود مصراع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت پس هر که هرچه میکند از خیر و شر با خود
میکند چنانچه حقتعالی در کلام مجید خود فرموده است و من یکسب اثما فانما یکسبه علی نفسه هر کس در کرد نفس خود است
چنانچه گفته‌اند بیت هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند بر در تو آنچه تو خود بخود کنی زن گفت سبحان الله
چنین است حق تعالی مرا از برکت تقوی و پرهیزکاری تو از نظر نامحرم نگاه داشت آری چادر بخود پیچیده بودم و

تا شام بیکشنم هیچکس متوجه من نشد مگر آخر روز شخصی گوشه چادر مرا گرفت و بکشید و زود رها کرد و استغفار نموده از من درگذشت
آنگاه زن برخواست و دردست و پای شوهر افتاد و گفت الحال مرا معلوم شد که از عفاف تو بود که عفت من
مانده و دامن پاک من از دست ناپاک ملوث نگردیده **روایتست** که شخصی بسفر میرفت مادر و خواهر و عیال
او پیش آمدند که ما را همراه خود ببر آنمرد گفت استطاعت بردن شما نیست شما را بخدا سپردم ایشان گفتند ما را بخدا
بسپار و با خدا باش و رضای او را بجای آور و چشم خود را از حرام محافظت کن تا خدای تعالی ما را از نامحرم نگاه دارد
ایعزیز این تمثیل برای آنست که هر که خواهد زن او از نامحرم محفوظ باشد باید نظر حرام بر زنان مسلمانان نکند تا
حرم او در پرده عفاف باند و از رسوائی و بدنامی و ملامت زنان ایمن باشد و در دنیا و آخرت رستگار بود و بدانکه
که گمان بد بر زنان و پسران مسلمانان نبرد که گمان بد بدترین فسقهاست چنانچه حقتعالی در قرآن مجید فرموده وظننتم ظن السوء
وکنتم قوما بورا پس گمان بد بمؤمنان بردن گناه آن در گردن آنکس است و هر نیکیهائیکه کرده باشد روز قیامت
بعوض گمان بد برند و از جهت بدگمانی از بهشت جاودان محروم ماند و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایتست
که اگر شخصی نزد شما آید و بگوید که فلان زن بدکاره است یا فلان مرد فاسق است زنهار قبول مکنید که او فاسق و
سخن چین است چنانچه حقتعالی فرموده ان جائکم فاسق بنبإ فتبینوا یعنی سخن چین و بدگو را خدا دشمن دارد و او را
فاسق فرموده است پس گوینده و شنونده هر دو در یک پله اند در توراة مذکور است که در روز قیامت بر پیشانی
سخن چین نوشته است آیس من رحمة الله یعنی اینچنین کسان از رحمت خدا دور و بی نصیب میباشند و در حدیث
آمده که دشمنترین مردمان نزد خدای تعالی در روز قیامت بدگو و فتنه جو و سخن چین باشد که در میان مردمان دشمنی افکنند و
بدگوئی کند و چیزیرا بدروغ نقل کند و در حدیث است که من نقل الیک فلینقل عنک یعنی کسی که حرف کسیرا از بدی او
نقل کند پیش تو بدانکه بد ترا پیش دیگران باز گوید چنانکه گفته اند **بیت** هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان
عیب تو پیش دگران خواهد برد پس زنهار که بد مردم را از بدگوی مشنوید و قبول مکنید که هر دو برابر است **نقلست**
که حضرت رسول صلی الله علیه و آله باصحاب فرمود که آیا میخواهید خبر دهم شما را ببدترین قوم که کدامند گفتند بلی یا
رسول الله آنحضرت فرمودند که سخن چینان و دروغگویان باشند که چیزی بگویند که دل دو مؤمن را از هم برنجانند و کینه
در میان مسلمانان بهم رسانند و سخن برادر مؤمن را باور کنند آنها بدترین قومند که بدی زنان و حرف زنان خود پیش
کسان گویند پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد و برادران مؤمن از اینتمثیل پند گیرند **تمثیل** آورده اند که در
خراسان مردی بود که بدبختی و بدزگری مشهور بود و بمال و منال معروف زنی داشت صاحب جمال و با عصمت و با
عفت و با صورت و سیرت سرآمد دهر بود و آن نیکزن حسن و جمال و پارسائی در یکجا جمع کرده بود و دایم برضا و فرمان شوهر
بود و هرگز خیانت بشوهر نکردی و دروغ نگفتی و همیشه فرایض و سنن بجای آوردی و آنمرد را غلامی بود حبشی بغایت ناپاک

و میباک و در پیش خواجه بباز داری سر آمد بود روزی آن صالحه وضو میساخت که آن غلام غافل از در درآمد و نظرش بر آن
عورت افتاد مرغ دلش بدام عشق آن مستوره مقید گشت و عاشق و بیقرار گردیده دل از دست داد چندانکه حلقه
وصال بجنبانید در وصال گشوده نشد و هر چند افسانه و افسون بکار برد فایده نکرد آن زن نیک میگفت ای بدبخت
شقی تو در اینخانه بجای فرزند شوهر منی از ننگ او بترس و از خدا شرم دار و از اینمقدمه درگذر و آهن سرد مکوب
که فایده ندهد من هرگز دامن پاک خود را بدست تو ناپاک ملوث نگردانم آن غلام باز دار بطمع آن کبک خرامان
در ریاض جمالش گمراهی گشت و بهوس دیدار رخسار آن طاوس مست دست از حیات خود شسته هر چند باز در فکر
هوای مواصلت پرواز درآوردی راه آشیانه مطلوب را نیافتی بعد از ناامیدی چنانکه روش بد نفسان میباشد
خواست تهمتی و دروغی در حق آن مستوره بگوید و برای فضیحت او حیله نماید بعد از فکر بسیار از صیادی دو طوطی
خرید و بزبان بلخی یکی آموخت که من بی بی را با دربان خفته دیدم و بدیگری تعلیم داد که من بی بی را دیدم دیگر
چیزی نمیگفتند پس هر روز و همیشه این دو کلمه را بطریق عادت میگفتند و آن مرد خراسانی زبان بلخی نمیدانست تا بخوشی
آوازی آن مرد طوطیان را در خانه نگاه میداشت و آن زن از زبان طوطیان واقف نبود و ایشان را پرورش میداد و دائم
پیش خود جدا میکرد تا آنکه با خواجه انس گرفتند روزی طایفه از اهل بلخ مهمان مرد خراسانی شدند و مجلس برای
ایشان ترتیب داد و صحبت میداشتند خواجه طوطیان را بمجلس درآورد و طوطیان بعادت خود همان دو کلمه را میگفتند
جوانان بلخی که استماع آن دو کلمه را کردند سر خجلت در پیش افگندند و از آن کلمات تعجب نمودند بفکر فرو رفتند مرد خراسانی
دید که شوق و خوشدلی مهمانان بحیرت انجامید از کیفیت احوال پرسید ایشان هیچ نگفتند و سر خجالت در پیش انداختند
تا آنکه خواجه مبالغه از حد گذرانید که شما را چه شد که چنین متحیر شدید آخر یکی جرات کرده گفت ای خواجه از آنچه این طوطیان
میگویند ترا وقوفی نیست گفت من زبان طوطیان را فهم نکردم اما آواز ایشان را خوش دارم شما معنی کلام آنها را بمن
ظاهر کنید ایشان مضمون کلام طوطیان را گفتند خواجه گفت من از این معنی خبر ندارم در اثنای این گفتگو غلام فرصت
غنیمت شمرده گفت من بارها دیدم و گواهی میدهم آن مرد خراسانی بکشتن زن حکم داد و دیگری پیش زن فرستاد که ای
مکاره با اینهمه پارسائی این چه کار بود که کردی الحال خون تو ریختن بر من مباح است آن مستوره چون این پیغام شنید
گفت آیا چه واقع شده است و از این خبر مضطرب وار به پس پرده درآمد و گفت ای مرد این چه سخن است که ناشایسته میگوئی
مگر تو از خدا و روز آخرت نمیترسی و تهمت بر من بیگناه می بندی و در این معنی خدا یا تو گواهی که خبر ندارم بعد از آن
گفت ای مرد تو در این امر تعجیل مکن که آخر پشیمان خواهی شد و پشیمانی سودی ندارد و ارباب عقل در خون ریختن تامل
را واجب میدانند و اگر کشتن لازم شود فرصت باقیست و من در دست توام و اگر العیاذ بالله در این امر
تعجیل نمائی و بعد از آن بیگناهی من بر تو معلوم شود تدارک آن از دایره امکان بیرون است و وبال آن تا ابد الدهر بر

کردن تو خواهد بود چون آن مرد این تقریر شنید اندکی آرام یافت پس گفت تا زن در حوالی مجلس درآمده در عقب در قرار
گرفت بلخیان گفتند که ایطوطیان چنین میگویند زن گفت موافق حکم خدا در اینصورت چهار گواه میباید زیرا که
حکم شرع چنین است شوهر گفت از جنس آدمیان نیستند که سخن ایشان بغرض آمیخته باشد آنچه دیده اند میگویند آن
غلام بازدار بدعوای ایشان گواهی میدهد زن گفت تدارک من از فرایض است هرگاه مستوجب کشتن باشم یک
لحظه دل خود را میتوان خالی کردم مرد گفت که تحقیق اینمعنی چون توان کرد گفت از بلخیان پرس که ایطوطیان غیر از این دو
کلمه حرف دیگر میگویند سخن دیگر یا نه آنوقت بخاطر خواهد رسید که از چه ممر است آن غلام ناپاک که مراد او از من حاصل نشد
ایطوطیان را این دو کلمه آموخته و بزبان خود تعلیم داده و ایطوطیان را نیز او خریده اگر غیر این دو کلمه میگویند من خون
خود را بر تو حلال کردم هرچه خواهی بکن پس شتاب مکن و تأمل کن و احتیاط بجای آور تا آخر پشیمان نشوی در این
امر تعجیل نباید کرد و صبر باید نمود منفعت صبر و تأمل بسیار است و اجر آن بیشمار چون مرد این فقره را از آن زن شنید آتش
غضب او فرو نشست و با خود فکر کرد و گفت صبر و تأمل کار مردانست شاید در اینجا غرضی باشد پس التماس بآن بلخیان
نمود و گفت شما یک روز و یکشب دیگر در اینجا بمانید و ببینید که ایطوطیان غیر از این کلمه حرف دیگر میگویند یا نه پس بلخیان آن
آنروز و آنشب در آنجا ماندند سوای آن دو کلمه چیز دیگر نشنیدند خواجه و مهمانان را معلوم شد که آن مستوره از این تهمت مبراست
شوهر از کشتن آن زن درگذشت بعد از آن گفت تا آن غلام بازدار را حاضر کنند غلام بازی در دست گرفته بشعف تمام
که خواجه مرا تشریف و انعام خواهد داد و انتقام خود را از آن زن خواهم کشید حاضر شد آن نیک زن از پس در گفت ای بد
بخت ناپاک تو دیدی آن فعل زشت از من بفعل آمد آن ناپاک گفت آری بچشم خود دیدم آنعورت سر خود را برهنه کرد و دست
بدعا برداشت و سر سوی آسمان کرد و از ته دل بنالید و گفت ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان تو دانا و بینائی
که از من چه بفعل آمده و بیرضای تو هرگز نبوده ام و با شوهر خود خیانت و دروغ نگفته ام بارخدایا تو در پیش مهمانهای شوهر
مرا شرمنده مکن آن زن در مناجات بود که تیر دعای او بهدف اجابت رسید و آن مستوره هنوز در دعا بود که آن غلام ناپاک
این دو کلمه را از زبان خود راند که آری بچشم خود دیدم و گواهی میدهم که از تو این فعل صادر شد فی الحال آن بازی که در دست
داشت بپرواز درآمده و بقدرت خدا تعالی منقار بچشم او زد و از حدقه بیرون آورد و بدور انداخت آن ناپاک بچشم خود
چسبیده گفت ای وای که کور شدم که دیگر باره آن باز بپرواز آمده و منقار زده چشم دیگر را از جای برکنده بدور انداخت آن
بدبخت شقی هر دو دست بر چشم خود گذاشته فریاد و ناله در گرفت آن زن حال را چون بدینمنوال دید در زمان بسجده افتاد و گفت
این سزای چشمی است که نادیده گواهی دهد ای بدبخت شقی قدرت حقتعالی را دیدی و بسزای خود رسیدی پس غلام بفریاد
آمد و گفت ای خواجه من خطا کردم و باین عورت تهمت بستم هرچه کردم بسزای خود رسیدم و هرچه کاشتم درویدم پس آن مرد
خراسانی و مهمانان بلخی براستی و پاکدامنی آن زن اعتقاد آوردند و شوهر از زن عذرها خواست و مهمانان بلخی رفتند و

غلام نابینا شد العزیز پس این تمثیل برای آنست که از راستی در نگذری و رضای خدا از دست ندهی و گمان فسق و بدی
در حق هیچ مؤمن نبری و گفته هر کس قبول نکنی و تهمت بر کسی نبندی و دروغ گفتن دلیری ننمائی و نشنیده و ندیده را گواهی
ندهی تا در بلای بد در نمانی که اینها همه معصیت است و موجب نقصان و مذمت پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تمثیل
آورده اند که شخصی خواست زن خود را طلاق بدهد دوستی داشت از او پرسید که ای برادر عیب زن تو چیست که او را
طلاق میدهی آنشخص گفت ای برادر بدترین و شقی ترین مردمان کسیست که عیب زن خود پیش کسان گوید و در حدیث
آمده که هر کس عیب زن خود یا زن دیگرانرا گوید یا بازنان تهمت و دروغ بندد آنده فرشته که موکل و کاتب اعمال
اویند بر او لعنت کنند و دلش را از زنگ غفلت سیاه گردانند پس من چگونه عیب زن خود را پیش تو بازگویم آنمرد چون
اینحدیث بشنید خاموش شد و حرفی نزد بعد از آنکه طلاقش داد پس از مدتی که بشوهر دیگر رفت آندوست باز با و گفت العزیز
اکنون او زن دیگری شد الحال بگو که او چه عیب داشت که تو او را طلاق دادی گفت ای برادر نادان وای دوست ابله
ترا چه بر این داشت که بتحقیق عیب زنان دیگرانرا میکنی از خدا نمیترسی مارا چه کار بزنان مردم شاید دروغ باشد
پس در اینمقام تمثیلی بهتر از این بیاوریم تمثیل آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود که او را ابو صالح حمیری میگفتند
مردی بود متقی و پرهیزکار و زنی صالحه داشت و با عصمت و عابده و او را عفیفه نام بود و آنعورت در نهایت حسن
و ملاحت و نهایت عصمت و عفت بود ابو صالح را آرزوی حرم محترم که عبارتست از ان اول بیت وضع للناس پدید
آمد و شوق طواف آنمطاف که اشارتست بآن خانه و من دخله کان امنا از زاویه دلش بظهور آمد عزمیت احرام حرم را
مصمم گردیده قصد کعبه معظمه نمود ابو صالح را برادری بود نزد خود طلبید سفارش و الحاح کرد که ای برادر آنچه نفقه و ضروریات
و لوازم خانه بود برای عیال مهیا کرده ام که ایشانرا بخدا سپردم و تو از روی رحمت و شفقت برادری رعایت خاطر
من نمائی که از خاندان عصمت اند تا امر خدا یتعالی او را از آفت خیانت و تهمت نگاهداشت بعد از آن نیز نگاه
دارنده او است آنگاه برادر را وداع نموده روانه حج شد روزی چند از انمقدمه و معنی گذشت برادرش چون حسن جمال و لطافت
زن برادر را شنیده بود میخواست که او را ببیند هر روز بدر خانه برادر میرفت انصالحه بتلاوت قرآن مشغول بود و در
خانه را بسته میدید تا روزی آمد در خانه را گشوده دید بی اذن و دستوری بدرون خانه رفت آن نیکزن را در درون خانه
مشغول تلاوت قرآن دید آن ناکس ناپاک مشاهده جمال او میکرد کنیزک فریاد برآورد که تو چه کسی انعفیفه در حال
چادر بر سر کشید و گفت تو چه کسی که بی اذن بخانه ما در آمده و از خدا شرم نداری آن نامرد تیر عشق او خورده گفت ای
خاتون من برادر شوهر توام و اظهار عشق خود کرد و گفت دست از تو بر نمیدارم سر من در راه تست تضرع و زاری
مینمود که ای خاتون مدتی شد که آوازه حسن و جمال تو میشنیدم الان ترا عیان دیدم مرا محروم و ناامید مکن که خود را برباد
دادم تا ترا دیدم زن گفت ای بدبخت بیحیا این چه سخنست که تو میگوئی از خدا شرم نداری و از رسول آزرم نمیکنی تو بجای

برادر منی زود ترا ازانجانه بیرون رو و کنیزان فریاد و شور برآوردند آنمرد ازآنخانه بیرون رفت کنیزک در را محکم کرده باز وقت
شام آمده و حلقه بر در زد و هر چند فریاد کرد کسی جواب نداد تا چند روز این عمل میکرد آخر آن زن پاکدامن بعقب در آمد و بنرمی
و ملایمت گفت ای برادر من بجای خواهر توام تو ازین اندیشه باطل و فکر فاسد که وسوسه شیطانست در گذر و از خدا
بترس آنمرد همان تضرع و زاری میکرد و نصیحت آن نیکزن در گیر نشد باز شام دیگر بعقب در آمد همان تضرع و زاری میکرد
باز آن نیک زن بعقب در آمد و گفت ای برادر مرا مرنجان و بحال خود باش که اینکار زشت هرگز نخواهد شد و من هرگز دامن
خود را بدست تو ناپاک ملوث نگردانم از خدا بترس فردا جواب برادر ترا چه خواهی داد آن ناپاک جزع و فزع میکرد و میگفت من
ترا دیده ام و گرفتار تو شده ام تا مراد مرا حاصل نکنی نخواهم رفت زن گفت ای بدبخت شقی ملبیت یکقطره ز آب چشم
و یکذره حیا در چشم و دولت خدای داناست که نیست ازین قصد و اندیشه بگذر که چشمه صاف زندگی خود را بغبار
ظلمانی تو تیره نگردانم آن بدبخت گفت اگر برادم نباشی من قصد جان تو کنم و ترا رسوا و هلاک سازم زن گفت
من ترک جان خود میکنم تو هرچه خواهی بکن من خود را بخدای میسپارم پس آن نابکار ازآنکار محروم گشت کینه آنعورت ترا
در دل گرفت و بخانه خود در رفت آنشب همه شب در فکر مکر و فساد بود چو صبح شد برخاست و بخانه قاضی شهر رفت و
گفت برادرم بحج رفته و اهل و عیال خود را بمن سپرده و زن بدکاره مکاره دارد و بزنا افتاده قاضی گفت من برادر ترا
نیکو میشناسم و آوازه زن او را شنیده ام که عورت صالحه است و زن او ازین باب نیست تو تهمت و دروغ میگوئی آن
بدفعل مبالغه مینمود که راست میگویم قاضی گفت که درینباب چهار شاهد عادل میباید اگر گواهی دهند آنمرد گفت
چهار گواه دارم حاضر میکنم آن بدبخت از آنجا بیرون آمده و تردد بسیار کرد تا آنکه چهار کس از پیران کهن سال بهم رسانید
و مبلغهای کلی رشوه بایشان داد که گواهی بدهند روز دیگر گواهان را بحضور قاضی آورد و گواهان گواه دروغ دادند که ما دیدیم
که او زنا داد قاضی بر آشفت و گفت حاشا که این راست باشد چرا که آوازه عفاف آن زن را شنیده بود قاضی قبول
نکرد آنمرد بدر خانه حاکم رفت و حال باز گفت و رشوه بسیار داد قبول نمود عوانان که بدرخانه حاکم بودند همه را رشوه
داد و به پیش قاضی آورد و گفتند که ما تحقیق کرده ایم این راستست و نیز حاکم ما را فرستاده که ما اینرا قبول کرده ایم شما هم
قبول کنید که سخن اینمرد راستست آخر قاضی برحق لاعلاج شد حکم برجم آنعورت کرد آنگاه جمعی از ملازمان حاکم و قاضی بدرخانه
آنعورت مظلومه آمدند و در خانه را شکستند آن بدبخت بدرون خانه رفت و گفت حالا تن درده و مراد من حاصل کن والا
بحکم حاکم و قاضی ترا سنگسار خواهند کرد زن گفت حاکم من احکم الحاکمین است من خود را باو سپردم تو هرچه خواهی بکن
آن نامرد پیش رفت و دست دراز کرد و موی گیسوی آن بیچاره را بر دست پیچیده کشان کشان از خانه بیرون آورد و گفت
ترا بصحرا برده سنگسار خواهیم کرد حالا چه میگوئی راضی میشوی یا نه باز عورت گفت ای بدبخت آنچه گفتم همان میگویم
من تو را بخدای کریم سپردم تو هرچه خواهی بکن هرچه کنی بخود کنی من از گفته خود بر نگردم و تن بقضا و دل برضا داده ام

آن ناپاک او را در خاک میکشید و میبرد آن مظلومه شکر خدای میکرد چون آن عورت را از شهر بیرون آوردند گودی کندند و آن
عفیفهٔ بیچاره را تا کمر در خاک کرده سنگسار نمودند چنانچه در زیر سنگ پنهان شد آنوقت همه رفتند چون عفیفهٔ مظلومه از
روی اخلاص و صدق درست توکل بخدا کرده بود و بپناه او برده و خود را باو سپرده خدا او را در حفظ خود نگاهداشت
و آسیبی باو نرسید حق سبحانه و تعالی فرشته فرستاد و موکل او کرد و هیچ ضرری باو نرسید تا نزدیک شام شد عفیفه در
میان سنگها مانده باواز نرم قرآن میخواند اتفاقاً اعرابی بر شتر سواره میگذشت گذارش نزدیک سنگها افتاد از
میان سنگ آوازی شنید که شخصی قرآن میخواند اعرابی مرد صالح پرهیزکار بود و رحیم دل چون آواز قرآن شنید
در ساعت از شتر فرود آمده و گوش داشت این آیهٔ کریمه شنید که امّن یجیب المضطر اذا دعاه و گاهی مناجات میکرد
که الهی تو دانا و بینائی که آنچه کردم برضای تو کردم و امیدوار بلطف و کرم تو بودم و غیر از تو دستگیری ندارم
و من فرمان تو بجا آورده‌ام چون اعرابی شنیده بود که در آنروز عورتیرا بتهمت سنگسار کرده‌اند با خود گفت همین است
که حق سبحانه و تعالی او را در حفظ خود دامان خویش نگاهداشته که از تهمت مبرّاست اعرابی پیش رفت و آن
سنگها را دور کرد عورتی دید نشسته و تلاوت قرآن میکند اعرابی سلام کرد آن عفیفه جواب سلام او را باواز بلند
باز داد اعرابی گفت ای خواهر همانا که بتهمتی گرفتار شده و راستی کردی و رضای حق بجا آوردی که حضرت حق سبحانه
و تعالی ترا ازین بلا و آفت نگاهداشت اعرابی ردای خود را باو داد تا بپوشید و گفت ای خواهر بیا تا ترا بخانهٔ خود برم
بر این شتر سوار شو آن عورت او را دعا کرده بر شتر سوار شد آن اعرابی مهار شتر گرفته و خود پیاده میرفت تا بخانهٔ خود رسید
مرد اعرابی عیالمند بود آن عفیفه با اهل بیت او ملاقات کرد و باهم خوش برآمدند پس اعرابی برای عفیفه جائی علیحده تعیین
کرد و عفیفه شب و روز مشغول بعبادت بود و اعرابی و زنش بر عصمت عفیفه مطلع گشته گفتند ای خواهر تو بخاطر جمع بکار خود مشغول
باش تا آمدن شوهرت و دل فارغ دار آن اعرابیرا اتفاقاً غلامی بود که خدمت خانه میکرد وقتی بصحن خانه آمد عفیفه
وضو میساخت ناگاه چشمش بر عفیفه افتاد و عاشق او شد و دلرا درباخت و تیر عشق او بر دلش کار کرد که خدمت خانه از
یادش رفت و بیقرار گردید روزی چند بعقب در میآمد و اظهار عشق خود میکرد آن عورت میگفت ای غلام تو بجای برادر
منی بحال خود باش و ازین خیال فاسد درگذر که این نخواهد شد غلام گفت که اگر مراد من ندهی من ترا رسوا کنم زن گفت
من خود را بخدا سپردم تو هرچه خواهی بکن پس اعرابیرا کودکی بود شیرخوار شبی غلام بعقب در آمد و گفت امشب اگر مراد من
حاصل نکنی ترا رسوا میکنم زن گفت برو بحال خود باش و بیهوده مگو غلام از آنجا برگشت و بجای خود رفت و نصف
شب برخاست و بدرون خانه رفت و سر آن طفل بیگناه را از تن جدا کرد و بر سینهٔ طفل گذاشت و کارد خون آلوده را
آهسته آورده نزدیک بالین عفیفه انداخت و او بعبادت مشغول بود مادر طفل در وقت شیردادن طفل برخاست که طفلرا
شیر دهد سر فرزند خود را از تن جدا دید فریاد برآورد اعرابی از خواب برخاست و آنحالرا مشاهده نمود و عورتش

زد در فرزند ناله میکرد غلام او دید و کارد خون آلود را از زیر بالین عفیفه بیرون آورد و گفت من دیدم که این زن اینکار
کرد اگرچه زن و شوهر بر پاکدامنی عفیفه اعتقاد داشتند اما مادر کودک بی اختیار بر عفیفه دویده مشتی چند بر سر و روی
عفیفه زد عفیفه گفت از این خبر ندارم تا روز شد اعرابی گفت ای خواهر ما میدانیم که این غلام بر تو تهمت زده و اینکار
تو نیست اما بگو که این چه سر است عفیفه حقیقت اراده غلام باز گفت اعرابی خاموش گشت و چون طفل را دفن
کردند عفیفه با اعرابی گفت ای برادر دیگر بودن من در اینخانه مناسب نیست و تو در حق من نیکی کرده حقتعالی ترا اجر
بدهد اگرچه بیگناهی من بر شما ظاهر شده اما هرگاه مادر طفل را بر من نظر افتد فرزند بخاطرش میرسد که بواسطه من اینکار
شده جگرش میسوزد اعرابی این سخن قبول افتاد گفت چنین است ای نیکزن ایشان را وداع کرده از آنجا بیرون آمد
و راه بیابان در پیش گرفته و میرفت اعرابی صد درهم از مال خود زکوة جدا کرده بود و در خانه داشت با خود گفت
این عورت مستحق میباشد این را باید رسانید زر را با خریطه کرده و بعقب عفیفه رفت تا با او رسید چادری از پشم شتر
با خریطه درهم زر تسلیم او کرد و گفت مرا از دعا فراموش مکن عفیفه زر را گرفت و او را دعا کرد و میرفت تا آنکه بدهی
رسید جمعی کثیر در بیرون ده دید که جمع گشته و پیرزنی در آنمیان بود و ناله و زاری میکرد و جزع و فزع مینمود از یکی پرسید
که این کثرت از برای چیست و ناله و زاری این پیره زن از دست کیست گفتند از برای خراج حاکم این ده فرموده
که پسر این زن را بردار کشند تا رعیت تنبیه شوند عفیفه گفت که مبلغ چند است گفتند صد درهم عفیفه گفت سبحان الله
صد درهم مرد اعرابی باعث خلاصی اسیر مسلمان بوده است و این زر زکوة مالست که همراه دارم پس عفیفه پیره زن را
پیش خود طلبید و آن زر را بوی داد پیره زن زر را گرفته او را دعا کرد و آن زر را پیش حاکم برد و پسر خود را خلاص کرد
و عفیفه براه خود برفت پسر پیرزن خلاص گشته از مادر پرسید مرا که خلاص کرد و جان مرا که خرید پیره زن گفت عورتی
ناگاه پیدا شد زر داد و ترا خلاص کرد نشان از مادر پرسید که کجا رفت و چه قسم عورتی بود که مرا خلاص کرد گفت
عورتیست چادری از پشم شتر پوشیده راه بیابان پیش گرفت و رفت آنجوان سر در پی او نهاد و از عقبش روان شد تا بآن عورت رسید
آنجوان سلام کرد و بدست و پای عفیفه افتاد و گفت تو جان مرا خریده و من خلاص کرده توام عفیفه گفت ای برادر
ترا خدای خلاص کرد برو و بخدمت مادر خود باش جوان گفت ای نیک زن من کجا روم که زنده کرده توام و مرا از کشتن
خلاص کرده الحال بنده توام عورت گفت از برای رضای خدا ترا آزاد کردم براه خود برو هرچند عفیفه گفت
فایده نکرد باز از عقب او میرفت تا آخر روز بدهی رسیدند مسجدی در آنده بود عفیفه بدرون مسجد رفت و آنجوان
بر در مسجد خوابید عفیفه آنشب در آنمسجد ماند بعد از نماز صبح روانه شد باز آنمرد همراه او روانه شد عفیفه هرچند منع
او کرد در گیر نشد تا بکنار آبی رسیدند عفیفه خواست که وضو بسازد ناگاه بادی برآمد و چادر از سر عفیفه برداشت نظر
آنجوان بر رخسار عفیفه افتاد تیر عشق او در سینه اش کارگر شد آنجوان بعجز و زاری در آمد و اظهار عشق نمود آن نیک زن

گفت ای بدبخت این چه سخن است که میگوئی من ترا از پای دار کشتن خلاص کردم برو و دل از این اندیشه باطل بر
کن که اینخیال محالست در این گفتگو بودند که بکنار دجله رسیدند جمعی سوداگران میخواستند که بکشتی نشسته ببصره
روند آنعورت بگوشه نشست آن نامرد پیش بازرگانی رفت و گفت مرا کنیزکی هست صاحب جمال که اطاعت من
میکند و سر بمن فرود نمی آورد او را بشما میفروشم بازرگانی که صاحب کشتی بود گفت بیا من بنما پس او را همراه
گرفته پیش عفیفه آورد و او بنماز مشغول بود و آن بازرگان چادر از سر عفیفه کشید زن صاحب جمالی دید میل باو کرد
و دست تعدی باو دراز کرد و گفت من ترا از صاحب تو خریده ام او را پیش خود کشید عفیفه گفت اینمرد دروغ
میگوید من کنیز نیستم و بر من تهمت بسته بازرگان بحرف او التفات نکرد صدا بلند شد تا همه سوداگران جمع گشتند
و بر سر عفیفه هجوم آوردند عفیفه گفت ای مسلمانان من عورتی هستم که شوهرم براه حج رفته و کنیز نیستم و اینمرد را من
از پای دار خلاص کردم و زر دادم هیچکس متوجه بحرف او نشد هر کس که روی او میدید شیفته و حیران میگردید
و هر کس چیزی بقیمت میافزود تا آخر بازرگانی بهزار دینار کرده او را خرید و آن نامرد زر را گرفته بدر رفت و
بازرگان عفیفه را بزور بالای کشتی برد و تمام اهل کشتی گرفتار او شدند و قصد او میکردند در آنوقت آنعورت
بدرگاه باریتعالی بنالید و گفت الهی الهی من بفرمان تو در همه بلاها صبر کردم و تو تا حال مرا از لوث خیانت
نگاهداشتی که دست خیانت بمن نرسد حالا در این کشتی راه گریزی نیست و گریزگاه من پناه تست و اینجا نگاهدارنده
توئی خواست که خود را بدریا اندازد ناگاه آوازی از عالم غیب شنید که ای عورت صبر کن که نگاهدارنده تو ترا نگاه
میدارد چون عفیفه این ندا شنید صبر کرد و گفت شاید در این حکمتها باشد و ماندنیم شکر خدا را بجای آورده
عفیفه تا آنوقت ناله و زاری نکرده بود چون در بالای کشتی کار برو تنگ شد گفت بار خدایا مرا از دست این
ظالمان نگاهدار ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان و ای پناه مظلومان تو قادری بهمه چیز یا قادر یا کا
من ترا میخوانم و ترا امیدوارم در رضای تو میجویم باز آوازی شنید که ای عفیفه دعای تو مستجاب است هر چه میخواهی
بخواه که تو برضای پروردگار خود بودی و در بلای او صبر کردی و نعمتهای او شکر بجا آوردی چون این ندا را شنید
اندکی تسلی خاطرش شد پس آن بازرگانیکه زر داده بود و او را خریده بود قصد او کرد و خواست که دستی باو کشد
ناگاه دستی از هوا نمودار شد و او را در ربوده بدریا انداخته غرق گردید بنحویکه غیر از عفیفه کسی دیگر ندید عفیفه شکر
خدای بجا آورده پس هر که از اهل کشتی که عفیفه را دیده بود یا میدید فریفته میشدند و قصد او میکردند عفیفه دست
بدعا برداشتی حق سبحانه و تعالی بلائی عظیمی بر اهل کشتی گماشت که همه چون دیوانگان خود را بدریا می انداختند تا
آنکه کسی در کشتی نماند الا دو سه کنیزکیکه از سوداگران بودند آنشب کشتی از جای خود حرکت نکرد و چون صبح شد
دست بدعا برداشت . باد مراد برخواست حقتعالی باد مراد را بمراد او فرستاد و در یک شبانروز کشتی بهلال

بقدیشا

بقدرت باریتعالی ببصره رسید و بحکم خدا بکنار ساحل ایستاد بی ملاح و بادبان قرار گرفت چون صبح شد خلق بسیار
از برای تماشا بکنار ساحل آمدند این واقعه را دیدند خبر بخلیفه بردند که کشتی عظیمی بی ملاح و پاسبان بکنار ساحل آمده
قرار گرفته خلیفه فرمود تا زورقی بپای کشتی رود و خبری بیاورد عفیفه بالای کشتی با آن دو سه کنیز نشسته بود و با خود فکر می
کرد که مبادا ابلای دیگرش بر سر آید پس لباسی عربانه پوشید و دستاری بروش عرب بر سر بست ناگاه دید زورقی
بپای کشتی آمد ایشان که آمدند شخصی را دیدند در بالای کشتی نشسته سلام کردند و گفتند ما را پادشاه فرموده که از شما
خبری ببریم که از کجا آمده اید و از خدمتگاران و ملاحان کسی را در کشتی نمی بینیم این چه سر است عفیفه گفت سری و حرفی
مخفیست بغیر از خلیفه دیگری محرم نخواهد بود پس اینخبر را بخلیفه رسانیدند خلیفه تعجب نمود که در این چه سر است که کشتی
بی ملاح و پاسبان از این دریای بیکران بحکم خدای یکبار بساحل آمد شاید که در این کشتی بزرگی مستجاب الدعوه بوده
باشد خلیفه بسیار عادل بود و عاقل و خداترس گفت دیدن چنین کسی لازمست آنگاه فرمود تا زورقی حاضر کردند و با
خدمتگاران دیگر بزورق نشسته بپای کشتی آمدند خلیفه جوان عربرا دید که در بالای کشتی نشسته سلام کرد و رخصت خواست
تعظیم و تکریم خلیفه را بجای آورد عفیفه برقعی برو انداخته بود خلیفه کیفیت پرسید عفیفه حال خود را از اول تا
آخر بیان کرد چون حقیقت حال بر خلیفه ظاهر شد که آنعورت بسیار صالحه است دعای او پیش حقتعالی رد نمیشود
از او مراد خواست بعد از آن عفیفه گفت این کشتی پر از مالست همه تعلق بتو دارد بفرمائید تا همه را فرود آورند و
حاجت من آنست که در این کنار دریا صومعه بسازند تا من بعبادت مشغول شوم خلیفه امر فرمود تا در کنار دریا
صومعه و خانقاهی بنا کنند عفیفه از بالای کشتی فرود آمده و بزورق نشسته بساحل رسید خیمهٔ بر سرپا کردند عفیفه
داخل سراپرده شد و قرار گرفت خلیفه فرمود تا اسباب و مال از کشتی فرود آوردند و در آن نزدیکی عمارتی بود همه
مالرا در آنعمارت جمع کردند و خلیفه یکدینار از آن مال تصرف نکرد و همه را در آنجا گذاشته مهر کردند و صومعه و خانقاه بنا
نمودند و خلیفه هر روز یکنوبت میرفت و سرکاری میکرد تا تمام شد عفیفه در آنجا رفت و در پس پرده عصمت بعبادت
حق مشغول گردید و پادشاه هر روزه در پس پرده میآمد و از عفیفه پند و موعظه میشنید و شکر خدا بجا میاورد که چنان عورترا
خدایتعالی در ملکش فرستاده که دعای او در نزد خدا رد نمیشود و هر مریضی و دردمندی که میامد بدعای عفیفه
صحت میافتند تا باندک وقتی مشهور و معروف گردید که چنین عورتی مستجاب الدعوه در کنار ساحل بهم رسیده
که دعای او رد نمیشود و هر مریض صاحب علتی که پیش او میرود شفا مییابد و تیر دعای او از هدف اجابت رد نمیشود
این آوازه باطراف و اکناف عالم پهن گردید پس ازین از اینجا بگذار و چند کلمه از ابوصالح شوهر عفیفه بشنو او در دو سه آنجا
که چون بعد از یکسال ابوصالح از حج برگشت و بخانه خود آمد خانه خود را خراب و خالی و بی کدبانو دید احوال برادر
پرسید گفتند او نابینا شده و نصف بدن او خشک شده و حرکت نمیتواند کرد و بعلتهای بد گرفتار است و عورت

مظلومه شمارا بتهمت سنگسار کرد و در روز سیم بآن علتها گرفتار شد پس دو سه کنیزی که مانده بودند بخدمت خواجه خود
حاضر شدند و حال بی بی را تقریر کردند پس ابوصالح صبر کرد و شکر بجای آورد و جزع و زاری نکرد و غم دیدن
برادر کرد و چون بخانه او رسید او را دید نابینا گشته و نصف بدنش خشک شده آنشقی آنچه تهمت کرده بود باز
گفت که زنت بزنا افتاده بود او را سنگسار کردم ابوصالح گفت ای بدبخت شقی آنعورت چنین نبود که تو میگوئی
در آنوقت قاضی و اعیان شهر بدیدن ابوصالح آمدند و آنواقعه را قاضی تقریر کرد و بعقب گواهان فرستاد
هر چهار گواه نیز بهمین علت گرفتار شده بودند همه نابینا گشته و نصف بدن خشک شده که حرکت نتوانستند
کرد بر همه کس معلوم شد که تهمت در حق عورت گفته اند و گواهان دروغ گفته اند پس ابوصالح گفت ای بدبخت شقی تو و گواهان
تو همه بدعای آنعورت بیک علت گرفتار شده اند پس از چند روز آوازه آن عورت مستجاب الدعوه شنیدند که در
کنار ساحل بهم رسیده و تیر دعایش از نشانه اجابت رد نمیشود و کمانی برده از برای متحاذین نیم مرده خود را بر پشت
خری بست و روی بکنار ساحل گذاشته روانه شد آنچهار گواه که گواهی دروغ داده و بهمین علت گرفتار شده بودند
اقوام ایشان که اینخبر شنیدند ایشانرا بر خر بسته بکنار ساحل روانه شدند و آنغلام اعرابی هم که تهمت در حق
عفیفه گفته بود و بعد از سه روز بهمین علت و مرض گرفتار شده بود چون خواجه او اینخبر شنید او را نیز بر خری
بسته روانه ساحل شد و پسر آن پیرزن که از پای دار او را اخلاص کرده و آخر عفیفه را ببازرگانان فروخته بود
چون بخانه آمد بعد از سه روز دیگر او هم بهمین مرض گرفتار و پیرزن مادرش چون آوازه عورت مستجاب الدعوه
شنیده بود که در کنار ساحل بهم رسیده که تیر دعایش خطا نمیشود او هم پسر را بر خر بسته روانه ساحل شد و در راه همه
رفیق شدند تا بکنار ساحل رسیدند و از آنجانب خلیفه امر کرده و جمعی از نویسندگان را تعیین نموده که بر در صومعه
عفیفه حاضر باشند تا هر مریض و بیماری که بیاورند نام و نشان ایشانرا نوشته عفیفه را خبر دهند تا او دعا کرده شفا
یابد چون نویسندگان نام بیمارانرا نوشتند و بعفیفه معلوم کردند دانست که شوهرش از حج آمده و برادرش
با گواهان که همه بیک علت گرفتارند آورده اند شکر خدای بجای آورد و در پس پرده خلیفه را طلبید و گفت
یا امیر معلوم شما باشد که شوهرم از بیت الله الحرام آمده و برادرش را آورده و گواهان که همه بیک بلا گرفتار شده اند
و آن کسانیکه در حق من تعدی و ظلم نموده اند همه بیک علت گرفتارند بفرما تا منادی ندا کند که هر مریضی و بیماری
و صاحب علتی که در حال صحت بر کسی ظلم و تهمت کرده باشد بگناه خود اقرار کند و راست بگوید تا حق سبحانه
و تعالی او را شفا دهد پس فرمود تا اینچنین منادی ندا کرد بیماران که این منادی شنیدند اندیشه کردند و با خود میگفتند
که ما چگونه اقرار کنیم و این ستمی که در حق آنعورت کرده ایم چگونه بگوئیم در این اندیشه بودند که باز منادی ندا در داد که باید
در شب جمعه همه حاضر شوند و اقرار گناهی که کرده اند بکنند و هر کس اقرار نکند حقتعالی او را شفا ندهد چون شب

جمعه رسید همه حاضر شدند و عفیفه در پس پرده باواز بلند گفت که ای یاران هرکس که از خدا تعالی صحت خواهد باید آنچه
کرده خود اقرار کند و راست بگوید تا حق سبحانه و تعالی او را شفا دهد پادشاه اوّل مرتبه ابو صالح را با برادرش
طلبید و حاضر شدند خلیفه از او پرسید که چه خیانت کرده و چه ظلم نموده راست بگو که چرا باین بلا گرفتار شده
آن بدبخت شقی منکر شد هر چند کردند اقرار نکرد بعد از آن غلام اعرابی را پیش آوردند خلیفه از او پرسید که راست
بگو که چه خیانت کرده و ظلم نموده که باین بلا گرفتار شده آنغلام هر چه کرده بود اقرار کرد که بعورت صالحه این تهمت
بستم و چنین و چنان کردم خدا تعالی مرا باین علت گرفتار کرد او را بکنار بردند پس پیرزن پسر را پیش آوردند پسر هم آنچه کرده
بود باز گفت که آنعورت بجای من نیکی کرده در عوض با او این بدی کردم خدا تعالی مرا باین علت گرفتار کرد او را
هم بکنار بردند پس چهار گواه آوردند که هر چهار بیک علت و مرض گرفتار بودند خلیفه از ایشان پرسید که شما چه ظلم
و ستم کرده اید بگوئید ایشان گفتند که ما گواهی دروغ در حق عورتی گفتیم و این ناپاک برادر ابو صالح بما مبلغها داد و
بجهت زر چنان تهمتی در حق آنصالحه بستیم خدا تعالی ما را باین بلا گرفتار کرد همه اقرار بگناه خود کردند سوای برادر ابو
صالح که اقرار نکرد و در آن بلا ماند تا آخر بجهنم واصل شد پس عفیفه دست بدعا برداشت که اللهم قد ارتهم ذل
معصیتهم فارهم عز طاعتی بار خدایا ذل معصیت بایشان نمودی عز صبر و طاعت من نیز بایشان بنمای الهی شربتی از
شربتخانه فضل و رحمت خود بحلق این بیچارگان بچکان الهی مرهمی از دارو خانه خاص خود بر الم این محنت زدگان برسان
الهی گناه این بندگان را بزلال مرحمت خود پاک گردان یا اله العالمین و یا خیر الناصرین و یا امان الخائفین و یا احکم
الحاکمین و یا ارحم الراحمین و یا دلیل المتحیرین تو میدانی یا کریم **مناجات** با سوختگان بجز تو سودا که کند جز تو
نظری بدل شیدا که کند گر لطف توام دست نگیرد امروز فردا بمن سوخته سودا که کند عفیفه هنوز از دعا
و مناجات فارغ نشده بود که بقدرت حق تعالی آنجماعت که اقرار بگناه خود آورده بودند شفا یافتند و از آن علت روی
نجات دیدند سوای برادر ابو صالح که منکر شده اقرار نکرد و همچنان بیماران کور و شل میآمدند و بدعای عفیفه شفا می
یافتند آنگاه عفیفه ابو صالح و خلیفه را در پس پرده طلبیده و گفت ای ابو صالح تو هم سرگذشت خود را بیان کن پس ابو
صالح آنچه بر سرش گذشته بود همه را باز گفت پس عفیفه گفت ای ابو صالح اگر عورت خود را ببینی میشناسی گفت
چرا نشناسم و آواز تو درست بآواز او میماند پس آنگاه عفیفه خلیفه را رخصت داد و نقاب از روی برداشت و
گفت عورت تو منم که خدا تعالی از راستی و درستی مرا از همه بلاها نگاه داشت و دست خیانت بدامن عصمت
من نرسید ابو صالح را که بعد از مدتی چشم بر روی عورت خود افتاد گفت الحمد لله رب العالمین و بسجده افتاد و بشکر
حق تعالی بجای آورد پس هر دو بگریستند و حقیقت حالات خود بعفیفه بیان کرد عفیفه گفت ایمرد بدانکه مال بسیاری در آن
کشتی بود خلیفه همه را در جائی کرده و مهر نموده خود یک دینار تصرف ننموده الحال همه را در راه خدا صرف کن و من

بعبادت مشغول میشوم پس ابو صالح آن زرها را همه در راه خدا صرف نمود و خود هم ترک دنیا کرده روی بعبادت آورد
و چندین پل و رباط و مدرسه و مسجد و خانقاه ساخت و آنعورت پاکدامن در آن صومعه بعبادت حق مشغول
گشت ای عزیز بدانکه این تمثیل برای آنست که مرد عاقل و مؤمن بداند که زن از خاندان عفت و عصمت بخواهد
اگرچه مرد را بی زن نباید اما هر زن را هم مرد نشاید و زنان هم بدانند که چنین پاکدامنی کردن و خود را از خیانت
نگاه داشتن و بقضای الهی راضی شدن و با غذای خود صدق را درست کردن چنین نتیجه دارد و بچنان درجه عالی میرساند
فصل بدانکه حق زن بر شوهر آنست که شوهر بداند که حق سبحانه و تعالی آن زن را انیس و جلیس و محرم راز و محل سکون
او کرده و حلال او فرموده بداند که چه نعمتی است که حق تعالی باو داده و ارزانی داشته باید که او را گرامی دارد و شکر
این نعمت بجای آرد و در رنج و بلا و محنت او صبر نماید و با زن برفق و مدارا سلوک کند و بسخن غیری با زن بدگمان نشود
و ظن بد نبرد که گمان بد بدترین گناهانست اگرچه حق شوهر بر زن بیشتر و واجب تر است اما بر شوهر لازمست که از برای خدا
رحم کند و شفقت نماید چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که زن اسیر تست و نفقه زن بر تو واجب است
و باید که گاهی که زن نادانی کند شوهر او را عفو نماید و از تقصیر او درگذرد تا پیش خدای تعالی اجری داشته باشد
روایتست که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله بحجره طاهره حضرت فاطمه زهراء علیها السلام درآمد
و فاطمه زهراء از پدر بزرگوار چیزها میپرسید و آنحضرت صلعم بفرمان خدای تعالی جواب میداد و آخر در باب زن و شوهر پرسید
آنحضرت صلعم فرمود که ای فرزند بدرستیکه هر زنی که فرمان شوهر نبرد فرشتگان برا و لعنت کنند و اگر بی توبه بمیرد جای او
در دوزخ باشد ای فاطمه بدان که هر زنیکه با شوهرش ترشروئی کند بعدد هر ستاره که در آسمان باشد برا و گناه نویسند
و اگر رضای شوهر حاصل نکند بدوزخ رود یا فاطمه هر زنیکه بشوهر گوید تو از مال من میخوری و میپوشی آن زن روی
بهشت نبیند و هر زنیکه با شوهر بگوید که من از تو در خانه تو نیکی ندیدم بهشت بروی حرام گردد یا فاطمه هر زنی
که بیرضای شوهر از خانه بیرون رود هر قدمی که آن زن بردارد یک در دوزخ بر روی او بگشایند یا فاطمه هر زنی که شوهر را
تکلیف بچیزی کند که شوهر برآن چیز قادر نباشد آن زن از رحمت الهی دور گردد ای فرزند اگر جایز بودی غیر خدا را
سجده کردن پس بفرمودمی که زنان بشوهران سجده کنند یا فاطمه بدرستیکه رضای شوهر نگهداشتن برابر حج
سنتی باشد و برابر آزاد کردن بنده ایست یا فاطمه خوشا حال آن زن که شوهر از او راضی باشد که بی حساب
بهشت درآید و نجابت زنان در پارسائی و عصمت است و آنکه بر روی شوهر خود شگفته باشد و در بلا و درویشی
و فقر و فاقه شوهر صبر کند و برضای شوهر باشد **باب دوازدهم در امثال حرف سین**
سخن هرچه بود گفته اند سخن تا نپرسند لب بسته دار گهر نشکنی شیشه آهسته دار سخن از سخن خیزد سخن گواه حال گوینده
هست سخن شنیدن بیخ دولت است سخن راست از دیوانه بشنو سخن آئینه مرد سخنگوست سخن سرسری

میگوید سر زلف سخن میپوید سر ما اشش میدهد کنایه از ترسانیدن باشد سر بگریبان خود فرو برده سر در میان سرها
آورده سرکش شده است کنایه از نافرمانی باشد دغور سلام روستائی بی‌طمع نیست سنگ بیخود
سنگین است سنگ سنگرا میشکند سنگ داند و کفشگر که در انبان چیست سنگ سیر دقلیه ترش سگرا اگر بهفت
دریا بشویند پاک نشود سگ مرس باشد سگ نالد و کاروان گذرد سنگدلست یعنی بیرحم است سگ نمک‌شناس
بهتر از آدم نمک‌نشناس است سگ بقلاده زرین شکار نکند سگرا بزور بشکار نتوان برد سرکهٔ نقد به از حلوای نسیه است
سیلی روزگار خورده است سرکلافه را گم کرده است سررشته از دست رفت سفته گوش است یعنی مطیع و
فرمانبردار است مثالش ظلالی گوید بیت دو کس امینند از بلاها و جوش یکی نرم گردن دوم سفته گوش سخت
میگیرد فلک بر مردمان سخت‌گیر سنگ روحست یعنی مرد خوشرو ملایمیست سیه گلیمست سیاه اندرونست
سیاه دست است سیاه زبانست کنایه از مرد نفرین کننده باشد که نفرین او گیرا باشد سیه کاسه است سرکه
فروشست سرکه مفت شیرین تر از عسل است سودای اوّل محمود است سودای نقد بوی مشک میکند سودای
خام در سر دارد سوداگر میر در شیشه مخورد سرگردانی سوداگر از بالای مایه است سوداگر دزد مال خود است بیر
انداخته است شناسند سگرا بروی خداوند در شان نزول این مثل تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که مردی بود
از ندمای سلطان محمود که او را زبیر عاصی گفتندی مردی خونخوار و خونریز بود و بدکردار که در ظلم و فسق مشهور بود وقتی
وزیر سلطان محمود بوده در آنوقت یکی از زاهدان آن عصر که قطع تعلقات فرموده و عزلت اختیار کرده بود و دیده
از نادیدنیهای جهان بر دوخته و گوش هوشش جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده بوده آن شیخ عابد مرتاض
در بیرون شهر صومعه داشت و بعبادت مشغول بود و زبیر عاصی در آن روز بشکار رفته بود و هوا بسیار گرم بود چون
از شکار برگشت گذارش نزدیک صومعه شیخ افتاد چون بدانجا رسید زمین سبز و خرمی دید که درختان سایه دار و آبهای
روان از هر طرف جاری گشته حرارت و گرمی هوا بادکار کرده بود زبیر از حقیقت آن پرسید خادمان احوال شیخ گفتند
وزیر نیز احوال و اوصاف حمیده شیخرا شنیده بود با خود گفت شنیدن کی بود مانند دیدن چون بدینمقام رسیده ام
این شیخ عابد را ببینم و در این سایه لحظهٔ بیاسائیم و با این شیخ مرتاض لحظه صحبت بداریم که گفته اند صحبت نیکان اثر کننده است
زبیر وزیر برغبت تمام میل بصومعه شیخ نمود از اسب فرود آمد و بدرون صومعه رفت و سلام کرد شیخرا در آنوقت
حالتی دست داده بود که از خود بیخبر بود جواب سلام او نداد لحظه نشست تا شیخ بحال خود آمد زبیر گفت یا شیخ چرا
جواب سلام من ندادی و بقول خدا و رسول خدا عمل نکردی من سنّت بفعل آوردم و تو ترک واجب نمودی شیخ گفت
من بحکم خدا و رسول عمل نمودم زبیر گفت از کجا گفت از آنجا که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده من سلّم
ظالما اختیاراً اطار نور الایمان عنه و لایرجع اربعین یوماً یعنی هر که سلام کند ظالمیرا باختیار خود برود نور ایمان از

او و باز گشت نکند تا چهل روز و خدا تعالی غافل نیست از عمل ظالمان و فاسقان و آنچه میکنند هر آینه می بیند و میداند
چنانچه در کلام خود فرموده ولا تحسبن الله غافلاً عما یعمل الظالمون یعنی گمان مبر که حق سبحانه و تعالی غافلست از
عمل ظالمان و فاسقان و حقتعالی بر ایشان لعنت کرده است و فرموده است الا لعنة الله علی القوم الظالمین
و زود باشد که نسل ظالمان منقطع و نابود گردد که پایه ظلم بسیار بی بنیاد است و ظالم و فاسق در آخرت بعذاب الیم
گرفتار گردند **بیت** از ظلم شد معاویه را نسل منقطع و ز عدل ماند نام علی زنده در جهان ایکلام پر الهام
در دل زبیر عاصی اثر کرد و دل سختش چون موم نرم گردیده و شنیده بود که شیخ محب اهل بیت است و آوازه صلاح او
بحوالی و نواحی آندیار شهرت داشت و از خوراک و پوشاک کشکینه و پشمینه قانع شده زیر اثر عبادت و ریاضت
از جبین او واضح و ظاهر دیده پس بالحال از انفاس شیخ استمداد نموده گفت یا شیخ بزرگوار عالیمقدار نصیحتی که
مجرمان و عاصیان را براه آورد بکار آید بفرمائید که از دم مبارک شما اثر بخشد گفت بدان ای زبیر که خدا را دو سراست
یکی باقی و یکی فانی یکی دنیا و دیگری را که باقیست عقبی میگویند و همت عالی تو اقتضای آن میکند که با منزل فانی فرود نیاوری
و نظر بر عالم باقی کنی که گفته اند حب الدنیا راس کل خطیئة **بیت** ملک عقبی خواه کو خرم بود ذره زان چون همه عالم بود
جهد کن تا در میان این نشست ذره ز ان عالمت آید بدست چون زبیر این موعظه بشنید بگریست و گفت یا شیخ بزرگوار
بچه طریق آنملک باقی را بدست توان آورد گفت خدا را در همه جا حاضر و ناظر دانستن و ترک ظلم و ستم و فسق و فجور
نمودن و دل از کینه و عداوت مسلمانان پاک و صاف کردن و زبان را از فحش و غیبت و بیهوده نگهداشتن و
دایم بذکر و یاد الهی بودن و گوش را بآیات و حدیث شنوا کردن و چشم از حرام پوشیدن و شکم را از لقمه حرام نگاه
داشتن و دل را با آخرت بستن و سینه را بمحبت اهل بیت پرداختن تا بر آشیانه وجود قل اللهم مالک الملک توان
نشست و اصل این محبت اهل بیت علیهم السلام است که حق سبحانه و تعالی در مدح ایشان فرموده که انما یرید الله
لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا چون شیخ خزانه دل زبیر را پر از جواهر نصیحت و موعظه ساخت زبیر در همان
مجلس بشرف توبوا الی الله توبة نصوحا مشرف گردیده دست ارادت و اخلاص در دامن همت زده ببرکت
صحبت اهل دل از پیروی نفس سرکش جفاجو درگذشت **بیت** هر کرا توفیق حق آید دلیل عزلتی بگزید و رست از
قال و قیل پس زبیر از دم پیر روشنضمیر از سر ظلم و بدکاری درگذشت و ترک وزارت کرده بجهت عبادت در
گوشه عزلت بنشست و در همانروزها توفیق رفیق او گشته احرام زیارت بیت الله الحرام بست پس شیخ او را
وداع کرده روانه مکه معظمه گردید و چون زبیر از طواف کعبه برگشت و ببغداد رسید احوال شیخ را پرسید گفتند شیخ
در نجف اشرف در بیرون شهر خانقاهی داشت در اینروزها برحمت حق پیوست زبیر چون این بشنید بخانه خود نرفت
و از همانجا بنجف اشرف رفت چون بصومعه شیخ رسید بر سر تربت شیخ بسیار گریست و از آنجا بیرون آمد مریدرا

دید که زراعت میکرد زبیر پیش او رفت و احوال شیخ را پرسید آنمرد گفت شیخ رحمة الله علیه در اینمکان زراعت میکرد و بدست خود آب میکشید و کشت و کار مینمود و سبزی میفروخت و بدرویشان و فقرا نفقه میکرد و خود بعبادت مشغول بود و در اینروز با رحمت حق پیوست زبیر گفت از خادمان و مریدان کسی را نمی‌بینم گفت همه رفتند الا سگی که در این صحرا پاسبانی و محافظت زراعت میکرد آنسگ از وفاداری بجائی نرفت و در بیرون صومعه در سوراخی مانده و در گرسنگی و تشنگی بسر میبرد و از در صومعه بجائی دیگر نمیرود زبیر برگردید و باز بدر صومعه آمد در بیرون صومعه سوراخی دید که سگ لاغر ضعیفی موها همه از او ریخته پوستی و استخوانی از او مانده زبیر بدست خود سگ را از سوراخ بیرون آورد و آنحال بدید دلش بسوخت و گفت اینهم آفریده خداست و از وفاداری بجائی نرفته چون پاسبانی زراعت پیر من کرده رعایت این سگ بر من لازمست پس دستی بر پشت و پهلو و گردنش کشیده و پارهٔ نان که همراه داشت در آب تر کرده بدهانش گذاشت و از مطهرهٔ خود آب در گلویش ریخت و باز سگ را بهمان سوراخ گذاشت و بکنار آب رفت و روی خود را شست و وضو ساخت و بصومعه درآمد و بر سر قبر شیخ نشست و قرآن میخواند تا آخر روز و بعد از آن از آنجا بیرون آمده و از آن نان خیسانید و آن نان را بسگ داد و از آب و نان او را سیر کرد و بر اسب سوار شد و بغلام خود فرمود تا آنسگ را برداشته در پیش زین بالای اسب در بغل او گذاشت هرچند خادمان منع کردند بسخن ایشان التفات نکرد و آنسگ گرگین ضعیف را در پیش خود بر بالای اسب میبرد تا نزدیک شهر رسید اقربا و دوستان همه باستقبال زبیر آمدند و زبیر را بدانحالت دیدند که سگ گرگین لاغری را در پیش در بر گرفته مردم همه حیران ماندند که زبیر با اینهمه غرور و تکبر بعد از وزارت و زیارت مکهٔ معظمه سگی را در بغل گرفته دوستان گفتند یا زبیر این چه حالتست و این چه لایق شماست همه نصیحت میکردند و زبیر بذکر خدا مشغول بود و بسخن ایشان هیچ التفات نمیکرد تا بخانه رسید اقوام و خویشان او همه گفتند که زبیر دیوانه شده است این حکایت شهرت گرفت و زبیر سگ را در پهلوی خود جا داده هرچه خود میخورد بآنسگ هم میداد تا آنکه اعیان و اهالی شهر بدیدن او آمدند و آنحال دیدند و او را نصیحت میکردند که این چه لایق است که سگی را اینچنین خدمت میکنی زبیر گفت مصراع سگ را اگر خدمت کنی بهتر که بی‌بنیاد را گفت ای یاران من در میان خلق آبروئی و عزتی نمیخواهم و حرمتی از اهل دنیا نمیجویم آنها گفتند باری این سگ را از پیش خود دور کن چرا اینهمه رنج و تعب میکشی و بدست خود روغن بجلد او میمالی زبیر در جواب ایشان گفت ای یاران نشنیده اید که گفته اند مصراع شناسد سگ آبروی خداوند و این سگ حق نمک شناس است و پاسبانی زراعت پیر من کرده تا در حیات بود و بعد از وفات او از وفاداری بجای دیگر نرفته و در گرسنگی و تشنگی بسر برده پس وفاداری از اینسگ آموختم و از خلق بیوفا آسوختم و دیگر من سگی بودم از سگان جهنم از برکت نفس مبارک پیر خود که صاحب این سگ بود از سر ظلم و بدکردن و تعدی و ستم درگذشتم و باینده دولت عظیم رسیدم پس

این سک را برروی خداوند شناسم پس زبیر هر روز بدست خود روغن بجلد او میمالید و نان و کوشت باو میخورانید
تا آنسک قوت کرفت و مو برآورد و زبیر بسرزنش مردم التفات نمیکرد و میکفت ای عزیزان شما بر کردار و عمل زشت
این بدکردار عاصی واقف بودید همه حال را ز احوال من عاصی بشما ظاهر بود و از باطن پاک و صاف صاحب
این سک فیض عظیم بمن عاید شد و امیدوارم که بمحبت اهل بیت علیهم السلام و از برکت روح پر فتوح شیخ بزرکوار
مرا اکر بردارهای من بخیزند **بیت** رستکار آمد سکی کو بود با اصحاب کهف من سک آل علیم چون نباشم رستکار
آنکاه کفت شناسند سک را بروی خداوند و من از روی اخلاص و نیت صادق از راه باطل براه راست آمده ام و از
ظلم و بدعت کذشتم و بطریق اهل بیت علیهم السلام پیوستم و دل از هوس و آرزوهای دنیا شستم دیکر مرا صحبت اهل
دنیا ضرر است و در پیش اهل دنیا عزت و آبرو نمیخواهم خلق عالم هرچه خواهند بکویند و الحال مرا محافظت این
سک خوشتر و بهتر میاید تا آمیزش اهل دنیا و از صحبت آن پیر روشن ضمیر این هدایت یافتم **بیت** سر مکش از صحبت
صاحبدلان دست مدار از کمر مقبلان آنکاه زبیر یار از او وداع کرد و سکرا برداشت و بصومعه شیخ رفت و
در پهلوی صومعه شیخ برای خود معبدی ساخت و بطریق شیخ در آنسر زمین از دست خود آب میکشید و کشت و کار
میکرد و بعبادت مشغول بود و آنسک همان پاسبانی زراعت میکرد تا شبی زبیر شیخ را در واقعه دید که پیش او آمد و
اورا در بغل کرفت و نوازش کرد و کفت یا زبیر خدای از تو راضی باد که از برای خاطر ما اینهمه رنج کشیدی و سکرا که
پاسبانی زراعت ما میکرد برکزیدی و خدمت کردی زبیر کفت یا شیخ شناسند سکرا بروی خداوند سک تو پاسبانی
میکرد و بجائی نمیرفت و سر از این صومعه برنداشت از این سبب خدمت او کردم که کفته اند سک را اکر خدمت
کنی بهتر که بی بنیاد را شیخ کفت یا زبیر آنچه ارادت بود بجا آوردی و بسر قبر من آنچه کردی دیدم و آنچه کفتی شنیدم
اما جواب نتوانستم داد که محبوس در خاکم چون شرط ایمان بجا آوردی توبه تو قبول افتاد یا زبیر این ریاضت
و رنج بردی و برای خدمت ما سکی را خدمت کردی و کفتی که سکرا بروی خداوند ببینند و بمحبت اهل بیت پیوستی
و خود را پیش خلق خوار و ذلیل داشتی لاجرم بمطلب اصلی رسیدی **بیت** نابرده رنج کنج میسر نمیشود مزد آن کرفت
جان برادر که کار کرد یا زبیر بیا تا ترا بخدمت علی ابن ابیطالب علیه السلام برم چون بخدمت آنحضرت مشرف
کردیدم حضرت فرمود یا زبیر برای دوستی ما و شیعیان ما سک را اختیار کردی و از خود برکزیدی پس مژده باد ترا که
فردای قیامت حشر تو با ما خواهد بود چون از خواب بیدار شدم کفتم بدین مژده کر جان فشانم رواست که این
مژده آسایش جان ماست و اینمثل از زبیر ماند شناسند سکرا بروی خداوند **فصل** این مثل مذکور شد که حرف
راست از دیوانه باید شنید **حکایت** آورده که روزی عبدالله مبارک بقصد دیدن بهلول دانا بصحرا رفته
بود بهلول را دید که سراپا برهنه الله الله کویان بود پیش او رفت و سلام کرد بهلول جواب سلام بداد عبدالله

مبارک گفت یا شیخ استدعا و التماس آن است که مرا پندی دهی و نصیحتی کنی که در دنیا چون باید زیست و زندگانی کرد تا
از معصیت دور بود که من مردی گناهکارم و از عهده نفس سرکش بر نمی‌آیم راهی بنما تا از برکت دم مبارک تو رستگاری
یابم بهلول گفت یا عبدالله خود سرگردانم و بخود درمانده‌ام از من چه توقع داری اگر مرا عقل بودی مردم مرا دیوانه
نگفتندی سخن دیوانگان را چه اثر باشد و که قبول کند برو و دیگری را طلب کن که عاقل باشد عبدالله گفت یا شیخ دیوانه
بکار خویشتن هشیار است سخن راست از دیوانه میباید شنید بهلول خاموش شد عبدالله باز الحاح نمود و تضرع
کرد که یا شیخ مرا نومید مکن که بامیدی آمده‌ام **بیت** اگر بینی که نابینا بچاه است اگر خاموش بنشینی گناه است
و من از روی اخلاص و اعتقاد از راه دوری آمده‌ام تا راه آخرت بمن نمائی چرا تو خاموش شدی بهلول سر برداشت
و گفت ای عبدالله تو اول با من چهار شرط بکن که از سخن دیوانه بیرون نروی آنگاه ترا پندی و چیزی بگویم که
که سبب رستگاری تو باشد و دیگر بر تو گناه ننویسند پس گفت آن چهار شرط کدام است بفرما تا قبول کنم بهلول گفت
شرط اول آنکه وقتی که گناه کنی و خلاف امر خدا نمائی زنهار که روزی او را نخوری عبدالله گفت پس رزق که را بخورم
بهلول گفت تو مرد عاقلی باشی و دعوی بندگی کنی و روزی او را خوری و خلاف حکم او نمائی خود انصاف بده که
شرط بندگی چنین باشد گفت حق فرمودی شرط دویم اینست که هرگاه خواهی معصیت کنی زنهار که در ملک او نباشی گفت
این از اول مشکلتر همه جا ملک و زمین خداست پس کجا روم بهلول گفت پس قبیح باشد که رزق او خوری و در ملک
او باشی و فرمان او نبری خود انصاف بده که شرط بندگی این باشد و حال آنکه در کلام خود فرموده ان الینا ایابهم ثم ان
علینا حسابهم شرط سیم بهلول گفت اینست که اگر خواهی گناهی و خلاف او نمائی جائی پنهان شو که او ترا نبیند و از حال
تو واقف نگردد آنوقت هرچه خواهی بکن عبدالله گفت این از همه مشکلتر حقتعالی بهمه چیز دانا و بیناست و در همه جا
حاضر و ناظر است و هرچه بنده میکند او می‌بیند و میداند بهلول گفت پس تو مرد عاقل باشی خود میدانیکه او همه
جا حاضر و ناظر است و بهمه چیز دانا و بیناست پس شنیع باشد که روزی او خوری و در ملک او باشی و در حضور او نافرمانی
کنی که او خود میداند و می‌بیند با اینحال تو دعوی بندگی میکنی با آنکه در کتاب خود فرموده و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل
الظالمون یعنی گمان مبر که حقتعالی غافلست از عملی که ظالمان میکنند عبدالله گفت درست فرمودی شرط چهارم بهلول
گفت اینست که در آنوقت که ملک الموت ناگاه نزد تو آید تا فرمان حق بجا آورد و قبض روح تو کند در آنساعت او
را بگوئی که مرا چندان مهلت ده که فرزندان و دوستان خود را وداع کنم و از ایشان حلیت حاصل کنم و توشه راه آخرت
بردارم آنوقت اختیار داری عبدالله گفت این شرط از همه مشکلتر ملک الموت کی در آنوقت مهلت دهد که نفس بر آرم
گفت ای مرد عاقل تو اینرا میدانی که مرگ را چاره نیست و هیچ نوع مرگ از خود دور نتوانکرد و در آندم ملک الموت مهلت نه دهد
ناگاه در عین معصیت پیک اجل در رسد و یکدم امان ندهد چنانکه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده که فاذا جاء

اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون پس ای عبدالله سخن راست از دیوانه بشنو و از خواب غفلت بیدار شو
و از غرور و مستی هشیار شو و بکار آخرت در کار شو که راه دور و دراز در پیش است و از این عمر کوتاه توشه بردار و کار
امروز را بفردا مینداز شاید بفردا نرسی همین دم را غنیمت دان و اهمال در آخرت منما امروز مهم خود را بساز که
فردا در آنجا ندامت و پشیمانی سودی ندهد چون عبدالله این موعظه شنید سر در پیش افکند و در بحر فکر غوطه خورد بهلول
گفت یا عبدالله تو از من دیوانه پندی خواستی که فردا بکار تو آید برای تو حجتی و تمثیلی بیاورم چرا سر بزیر افکندی پس
در روز قیامت در حسابگاه و عرصات با فرشتگان عذاب با هیبت و صلابت که از تو سؤال خواهند کرد چه جواب
خواهی داد امروز که در اینجا از حساب باکی فردا در آنجا میباکی آنگاه عبدالله سر برداشت و گفت یا شیخ نصیحت ترا
بجان و دل شنیدم و این چهار شرط را قبول کردم دیگر بفرما و مزید کن بهلول گفت یا عبدالله بنده باید که هرچه کند بفرمان
خدا کند و هرچه گوید و شنود بفرمان خدا باشد پس بنده او است العزیز بهلول دانا را که بیخردان دیوانه میگفتند
عمزاده هارون الرشید بود و در خدمت امام جعفر صادق علیه السلام درس خوانده بود و از علما و متقیان آنزمان بود
چون تهمت خروج بر حضرت امام موسی کاظم علیه السلام بستند و فتوی قتل آنحضرت از مردم میخواستند بهلول دانا
باشاره آنحضرت خود را دیوانه ساخت تا از تکلفات مالایطاق هرون خلاص گردد پس سر و پای برهنه سر در بیابان
نهاده مجنون وار میگشت حکایت آورده اند که شیخ جنید بغدادی بعزم سیر از شهر بغداد بیرون رفت و مریدان
از عقب او میرفتند شیخ از احوال بهلول پرسید مریدان گفتند او مرد دیوانه ایست او را چه میکنی گفت او را طلب
کنید و بیاورید که مرا با او کار است تفحص کردند او را در صحرائی یافتند و شیخ را پیش او بردند چون شیخ پیش او رفت دید
که خشتی زیر سر نهاده و در مقام حیرت ماند شیخ سلام کرد بهلول جواب سلام او را داده پرسید که چه کسی گفت منم شیخ
جنید بغدادی گفت توئی ای ابوالقاسم گفت آری گفت توئی شیخ بغداد که مردم را ارشاد میکنی گفت آری بهلول گفت
باری طعام خوردن خود را میدانی گفت آری میدانم بهلول گفت چگونه میخوری گفت اول بسم الله میگویم و از پیش
خود میخورم و لقمه کوچک برمیدارم و بطرف راست میگذارم و آهسته میخایم و بلقمه دیگران نظر نمیکنم و در خوردن از
یاد حق غافل نمیشوم و هر لقمه که میخورم الحمد لله میگویم و در اول و آخر دست میشویم بهلول برخاست و دامن بر شیخ فشاند
و گفت تو میخواهی که مرشد خلق باشی و طعام خوردن خود را نمیدانی و براه خود رفت پس مریدان شیخ را گفتند یا شیخ این مرد
دیوانه است جنید گفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است و سخن راست از دیوانه باید شنید و از عقب او روانه شد و
گفت مرا با او کار است چون بهلول بویرانه رسید باز بنشست شیخ دو مرتبه پیش او رفت بنشست بهلول گفت چه کسی
گفت شیخ بغدادی که طعام خوردن خود را نمیدانی بهلول گفت باری سخن گفتن خود را میدانی گفت آری بهلول
گفت چون سخن میگوئی ای شیخ گفت سخن باندازه میگویم و بیموقع و بیحساب نمیگویم و بقدر فهم مستمعان میگویم و خلق را بخدا و رسول

دعوت میکنم و چندان سخن نمیگویم که مردم از من ملول گردند و دقایق علوم ظاهر و باطن را رعایت میکنم پس هرچه تعلق
بآداب کلام داشت بیان کرد بهلول گفت چه جای طعام خوردن که سخن گفتن هم نمیدانی برخواست و دامن بر شیخ
افشاند و باز برفت مریدان گفتند یا شیخ دیدی که این مرد دیوانه است تو از دیوانه چه توقع داری جنید گفت مرا با او
کار است شما نمیدانید باز از عقب او میرفت تا باو رسید بهلول گفت تو از من چه میخواهی تو آداب طعام خوردن و
سخن گفتن خود را نمیدانی باری خوابیدن خود را میدانی گفت بلی میدانم بهلول گفت چون میخوابی گفت چون از
نماز عشاء و اوراد فارغ میشوم داخل جامه خواب میشوم پس آنچه آداب خوابیدن بود که از حضرت رسول صلی الله علیه و آله
رسیده بیان نمود بهلول گفت دانستم که خوابیدن هم نمیدانی خواست که برخیزد جنید دامنش بگرفت و گفت یا بهلول
من نمیدانم تو قربة الی الله بیاموز بهلول گفت تو دعوی دانائی میکردی که میدانم لهذا از تو کناره میکردم اکنون که
بنادانی معترف شدی ترا بیاموزم اینها که تو گفتی فرع است و اصل در خوردن آنست که لقمه حلال باید و اگر حرام را صد
از اینگونه آداب بجا بیاوری فایده ندارد و سبب تاریکی دل شود جنید گفت جزاک الله خیرا و در سخن گفتن باید که دل پاک
باشد و نیت درست باشد و آن گفتن از برای خدا باشد و اگر از برای غرضی یا مطلب دنیا باشد یا بیهوده و هرزه بود هر
عبارت که بگوئی آن وبال تو باشد پس سکوت و خاموشی بهتر و نیکوتر باشد و دیگر در وقت خواب کردن اینها که گفتی فرعست
اصل اینست که در وقت خوابیدن در دل تو بغض و کینه و حسد مسلمانان نباشد و حب دنیا و مال دنیا در دل تو نباشد و
در ذکر حق باش تا بخواب روی جنید دست بهلول را بوسید و او را دعا کرد و مریدان که آنحال دیدند و او را دیوانه
میدانستند خود را و عمل خود را فراموش کردند و از سر گرفتند پس این تمثیل برای آنست که مرد مؤمن بداند که از آموختن چیزی
که نداند ننگ و عار نباید داشت چنانچه شیخ جنید از بهلول طعام خوردن و سخن گفتن و خواب کردن آموخت و عجب و
غرور و نخوت کننده از تابعان شیطانست اینها را از سر باید کرد تا بمطلب و مقصود اصلی برسی **تمثیل** آورده اند
که روزی بهلول عاقل دیوانه نما از درسگاه ابوحنیفه میگذشت شنید که او با شاگردان خود میگفت و مریدان خود
نقل میکرد که علمای شیعه در مذهب خود سه چیز میگویند که من آنرا قبول ندارم شاگردان گفتند که آن سه کدامست ابو
حنیفه گفت اول آنکه میگویند شیطان را باتش فردا عذاب خواهند کرد و حال آنکه او خود از آتش است و جنس از جنس
متاذی نمیشود دوم آنکه میگویند که بنده فاعل فعل خود است اینهم بعقل راست نیاید سیم آنکه میگویند خدا را در آخرت
نتوان دید این نیز محالست که چیزی موجود باشد و نتوانند دید بهلول چون این سخنان از ابوحنیفه شنید کلوخی برداشت و بر
سر او زد و شکست و بگریخت مریدان که آنحال را دیدند از عقب بهلول دویدند و او را گرفتند و پیش خلیفه بردند ابو
حنیفه نیز با سر شکسته با شاگردان حاضر شده شکایت کردند خلیفه از بهلول پرسید که چرا چنین کردی بهلول گفت که
من جواب مسائل او را داده ام خلیفه پرسید آن کدامست بهلول یکیک شرح داد گفت کلوخی بی اختیار بر سر او زده ام

اثر در او ورا امن نماید پس حضار مجلس بر علم و دانش او آفرین کردند ابوحنیفه الزام یافته خجلت زده شد برخواست و بیرون رفت دیگر در مثلها گویند که سفر خام را پخته میکند در شان نزول آن تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در بلاد آذربایجان پادشاهی بود عاقل و دانا که هرگز پا از جادهٔ شرع بیرون ننهادی و همیشه با علما و صلحا صحبت داشتی و او را پسری بود با فهم و فراست و کمال ادراک و کیاست که دایم با اهل علم بسر بردی روزی از عالمی پرسید که مرد ناقص جاهل بچه قسم کمال میگیرد آن عالم گفت اول از صحبت دانشمندان دیگر در سفر و تجارت که گفته اند سفر مربی مرد است و اوستاد هنر شاهزاده چون اینکلام بشنید در دلش چون سکه بر زر نقش بست تا آنکه پادشاه را بخاطر رسید که دختر وزیر را بعقد پسر خود آورد و با او مصلحت کرد او گفت ای پدر بزرگوار در اینوقت خود را بدام دنیا و قید زن گرفتار کردن پیش عقلا مذموم است و ناپسندیده **بیت** چو عیسی تا توانی خفت بی جفت مده نقد تجرد را از کف مفت و بزرگان در مثلها گفته اند که هر که در اول جوانی زن کند خود را در میان جوانان گم کند الحال صواب آنست که مرا بخدمت علما و صلحا و فضلا بازداری تا علم دین و کیش و آئین بیاموزم بعد از آن سفر کنم تجربها حاصل نمایم پادشاه را اینکلام بغایت خوش آمد پسر را اجازت داده فرمود تا جمیع دانشمندان صبح و شام در پیش شاهزاده حاضر شوند تا آنکه روزی احادیث چند گفتند و در آخر مذکور ساختند که حقتعالی در مدح مسافران فرموده وآخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله یعنی جمعی که سفر کنند در روی زمین در میابند از فضل الهی خیر و برکت و صحت و عافیت دیگر آنکه سفر یکی از سببهاست که حقتعالی منافع را و فیض را در یکسر زمین جمع نکرده بلکه بعضی را بعضی محتاج کرده و از روی حکمت همه را برابر و یکسان نیافریده و از خوبیهای سفر یکی آنست که مسافر عجایب و غرایب شهرها را دیده و علمش بقدرت الهی زیاده میشود و کوفتها و مرضها را برطرف میسازد و کاهلی و سستی زایل میشود و کبر و نخوت از نفس سرکش میرود و سبب یاد خدا و ذکر او میگردد و خام را پخته و ناقص را کامل میکند و منافع بسیار در او مندرج است چون ملکزاده این فصول بشنید ذوق سفر در دلش پیدا شد پس برخواست و بخدمت پدر رفت که تا رخصت سفر از پدر حاصل کند چون بخدمت پدر رسید حال باز گفت شاه گفت ای فرزند سفر تو صید و شکار است ترا با تجارت چکار ملکزاده گفت ای پدر بزرگوار بدین روش که فرمودی سفر نیست اصل سفر رنج و محنت کشیدنست چنانکه گفته اند **بیت** منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت در سفر تعب کشیدن و تجربها حاصل کردنست در سفر مرد پخته میشود چون پادشاه آن دلیل و برهان از پسر بشنید بغایت پسندیده و بر فهم و کیاست او آفرین کرد و او را دعا کرد و اجازت داد که بهر روش که خواهد سفر کند چون ملکزاده دستوری یافت خرم گردید پس بروش درویشان خرقه از شال و کلاهی از نمد پوشید و در دست عصائی گرفت و با پسر وزیر پیاده از شهر بیرون آمدند و چند روز که راه طی کردند ناگاه دو نفر از جوانان با ایشان پیوستند و با ایشان رفیق شدند تا آنکه بکنار شهری رسیدند سرزمینی سبز و خرم دیدند و در آن مکان دو سه روزی بعیش گذرانیدند و باهم صحبت میداشتند شبی ملکزاده از

آن دو جوان پرسید که ای برادران شما عزم کجا دارید و چه اراده از خانه بیرون آمده اید گفتند اراده اراده خداست
هر جا خواهد ما را میبرد و هر جا رضای او است ما را میکشاند و هر چه در روز اوّل تقدیر شده بر میگردد و ما را احتیاجی
نیست لیکن در خورد سالی با هم قرار کرده ایم که در ابتدای جوانی سیر عالم نمائیم و تفرج صنعت الهی کنیم که گفته اند سفر مرد جاهل را
کامل میکند و خام را پخته میسازد که جهان دیدن به از جهان خوردنست پس باهم متفق شدند که سیر عالم نمایند و آن دو کس یکی
بازرگان زاده بود و یکی دهقان زاده ملکزاده خواست که حال هر کدام بداند بنا بآنچه گفته اند که آدمیرا در سخن گفتن میتوان
شناخت که در چه پایه است و علمش چیست پس ملکزاده گفت اختیار سفر شما نیست مدار عالم سفلی و امور فلکی از معاش خلق از
چه قسم میگذرد هر کدام برای و دانش خود هر چه میدانید بگوئید تا این حکمت معلوم گردد یکی از آن دو جوان گفت اعتقاد من
اینست که مدار عالم از کشت و زراعت میگذرد و پدر ما آدم علیه السلام زراعت میکرد ملکزاده گفت نیکو گفتی دانست
که او دهقان زاده است پس از دیگری پرسید گفت باعتقاد من مدار عالم از تجارت و معامله میگذرد زیرا که کسب جناب
ختمی مآب پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله قبل از بعثت تجارت بوده ملکزاده گفت تو هم نیکو گفتی دانست که بازرگان زاده است
آنگاه پسر وزیر بسخن در آمد گفت مرا بخاطر چنان میرسد که امور عالم و مدار بنی آدم بر حسب و نسب ارباب قلم است
که آنها انتظام عالم را نگاه میدارند و از امور ملکی و لشکر و حشم و سررشته دفتر و خزینه و تصانیف و تواریخ و علوم دین
و احادیث و سر حساب میباشند اگر اهل حساب نباشند نظام و نسق عالم برهم میخورد و حقتعالی در کلام خود فرموده است
ن و القلم و ما یسطرون گفت پسندیده گفتی هر کدام نقش خود را دیدند از آن حکایت گردید از کوزه همان برون تراود که
در او است الکلام صفت المتکلم قوله تعالی و لتعرفنهم فی لحن القول آدمیرا هر پایه که هست از او از سخن میتوان شناخت آنگاه
ایشان پرسیدند که شما را چه بخاطر میرسد بیان کنید ملکزاده گفت مدار عالم بر قضا و قدر میباشد هیچ عاقل ردّ آن نتواند
کرد هیچکس را از نفع و ضرر آن در حق کسی قادر نیست ولی ارادت باریتعالی نتوانند بود قوله تعالی قضی الامر الذی فیه
تستفتیان بیت کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد که نقشبند حوادث برون ز چون و چراست پس همه قبول کردند و
سخن وری او اقرار آوردند روزی چند با هم گفتگو میکردند و شهر بشهر و دیار بدیار سیر میکردند تا آنکه روزی بدر شهری
رسیدند در بیرون شهر خانقاهی بود فرود آمدند و با هم قرار دادند که چند روزی در آنجا بمانند تا شبی از شبها ملکزاده با
جوان دهقانزاده گفت ای عزیز بهر کسی را حقتعالی از ممرّی و راهی روزی میرساند و هر چیزی سبب چیزی میشود و هر کدام
از ما بعقل خود فکری کرده ایم که روزی از آن ممر میرسد اکنون باید که فردا از کسب حلال خود ما را مهمانی کنی دهقانزاده
گفت بجان منّت دارم پس صبح برخاست و گفت الرّزق علی الله میآمد تا بدر دروازه شهر رسید بایستاد و چون
غریب بود و آشنائی نداشت سرگردان و حیران بماند و گفت بار خدایا رزّاق بندگان توئی پس با خود فکر میکرد
که شخصی از شهر بیرون آمد پیش او رسید و از او پرسید که ای برادر اگر غریبی باین شهر آمده و خواهد که مزدوری کند و از کسب

حلال چیزی بهم رساند از چه ممر مقدور میشود آنمرد گفت درانشهر هیمه از همه چیز گرانتر است بفلان مکان رفته هیمه جمع کن و
آورده درانشهر بفروش که خوب میخرند دهقانزاده چنین کرد و هیمه را بده درهم بفروخت و از برای رفیقان گوشت
و روغن و مصالح طعام خریده پیش ایشان آورد و آنروز یارانرا مهمانی کرد بر دروازه شهر نوشت که دوروزه کسب
حلال انشهر بچهار درهم است و نام خود را نیز نوشت پس ملکزاده با جوان بازرگانزاده گفت که فردا نوبت تست که ما
را ضیافت کنی بازرگانزاده گفت بجان منت دارم پس برخواست و گفت الرّزق علی الله و روانه شهر شد چون داخل
شهر گردید با دست تهی بهر طرف حیران میگشت تا آنکه بر سر چهار سوق رسید جمعی از بازرگانان بر سر چهار سوق نشسته بودند
پس او بحسب جنسیت نزد ایشان رفته لحظه بنشست و از هر جا سخن میگذشت بازرگانزاده نیز بسخن در آمد و آنچه روش
سوداگران بود در آنمیان دخلی کرد پس بازرگانی در آنمیان متعرض جوان شد و از او پرسید که از کجائی که غریب مینمائی
جوان گفت بلی از راه میرسم و وطن من در بصره است پرسید چه نام داری و پسر کیستی که من در بصره بسیار بوده ام
و با همه آشنایم جوان احوال خود را و پدر خود را شرح داد آنسوداگران همه پدر او را میشناختند باو محبّت و مهربانی
زیاد کردند پس در آنمیان مردی بود از جای برخواست و او را در بغل گرفت و گفت ایجوان من مدّتی با پدر تو
شریک بودم و تو در آنوقت خورد سال بودی وقتیکه پدر تو بجانب عراق رفت و سود بسیار و منفعت بیشمار آورد و من
بجانب مصر رفته بودم و نقصان عظیم آوردم و پدر تو در وقت حساب با من شریک شد و در نفع خود مرا شریک کرد و هزار
درهم برسم مضاربه از پدر تو در پیش منست که من بسفر رفته بودم تا مراجعت من پدر تو برحمت ایزدی پیوست اکنون
آن دین در نزد منست حقتعالی باین سبب ترا باینمکان آورده حال بیا و بستان و مرا ازین دین خلاص کن و سرمایه خود بساز
پس در همانساعت دست او را گرفته بخانه برد و مبلغ را تسلیم کرده و مهربانی و عزت بسیار نمود پس آنجوان ببازار رفته
اسباب مهمانی خرید و چون بدروازه رسید دید که رفیق او نام خود را نوشته او نیز نام خود را در پهلوی او نوشت پس
نزد یاران آمد و حقیقت حال را بایشان نقل کرد نوبت به پسر وزیر رسید ملکزاده گفت تو نیز بمذهب و اعتقاد خود
ما را مهمانی کن گفت که فرمانبردارم چون روز دیگر شد او نیز برخواست و توکّل بخدایتعالی کرده روانه شد چون به
دروازه شهر رسید دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی من توکّل بلطف و کرم تو کرده ام تو مرا در
پیش یاران شرمنده مکن این بگفت و قدم بدرون شهر گذاشت سرگردان و حیران میگردید و راه بجائی نداشت
تا نزدیک بشام شد آشنائی باو رسید که از حسب و نسب او واقف بود و وقتی کاتب پدر او بود چون او را
بدید بشناخت در دست و پای او افتاد و گفت ای آقازاده تو کجا و اینجا کجا پسر وزیر احوال خود را باز گفت آنمرد گفت
هرچه ما راهست از دولت پدر تست پس زر بسیاری باو داده مهربانیها نموده و شب او را مهمانی کرده روز دیگر پسر وزیر
او را وداع کرده ببازار آمد و ضروریات مهمانی خریده و بدروازه آمد و اسم خود را در پهلوی اسم یاران نوشته و از

آنجا نزد رفقا آمده حقیقت حال را تقریر کرد ملکزاده گفت **بیت** هر کسی آخر بآن خود رسد نیک را نیکی و بد را بد رسد
آنچه در روز اول تقدیر شده بر نگردد پس یاران گفتند ای ملکزاده هر کدام بمذهب و اعتقاد خود متکفل روزی مقدر شدیم
اکنون که مذهب تو بقضا و قدر است باید که فردا ما را مهمانی کنی که نوبت تست شاهزاده گفت منت دارم هر کس
بیکمان بروزی و قسمت و سرنوشت خود میرسد ضامن روزی بود روزی رسان ببینیم که فردا چه تقدیر شده و قضا چه
میکند و سرنوشت در روز ازل چه بوده که گفته اند جوینده یابنده است قوله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس
روز دیگر ملکزاده برخواست و گفت الرزق علی الله و روانه شد چون بدروازه شهر رسید در بیرون دروازه لحظهٔ بنشست
و بغایت ملول و دلگیر بود و در اندیشه و فکر که آیا چه تقدیر شده باشد چون بدروازه شهر رسید و نگریست دید که یاران هر
کدام نام خود را نوشته اند پس دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات برداشته و گفت امن یجیب المضطر اذا دعاه الهی
چنانکه رفیقان را هر کدام بنوعی نواخته و بمقصود رسانده مرا هم بمطلوب برسان تو خود فرمودی و اذا سالک عبادی عنی
فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان الهی من بلطف و کرم تو توکل کرده ام و از تو روزی میخواهم امروز که نوبت منست
مرا در پیش رفقا شرمسار مکن در این مناجات بود که ناگاه غوغا و خروشی بر آمد و آواز گریه و زاری بگوش ملکزاده رسید
نگاه کرد خلق انبوهی را دید که همه سر و پای برهنه از شهر بیرون آمده گریه و ناله میکردند از یکی پرسید که ای یاران این چه
غوغاست و این کثرت ازدحام از چه راهست گفت پادشاه این شهر خانه گذاشته و از عالم فانی بعالم باقی خرامیده ملکزاده
گفت الحکم لله و سر بزانوی غم گذاشته و در دل خود مناجات میکرد و متوجه بخلایق نگردیده و از جای خود حرکت نکرده آن
پادشاه مرحوم فرزندی نداشت و وصیت کرده بود که هر گاه مرا اجل در رسد نعش مرا در تابوت گذارید و از دروازه
شهر بیرون برید غریبی که از راه برسد و تعظیم نعش من نکند و از جای خود برنخیزد نام و نشان از او بپرسید و با او بیعت کنید
و او را بر تخت نشانید که او پادشاه شماست که حقتعالی چنین تقدیر کرده است و من چنین نموده ام اتفاقا دو وزیر بزرگ
پیش از کثرت خلق بیرون آمده بودند و تفحص میکردند ملکزاده را دیدند وصیت شاه را او ملاحظه کردند آن وزیر پیش رفته
گفت ای جوان چرا تعظیم نعش پادشاه نکردی ملکزاده گفت من مرد غریبم و از راه رسیده خسته و مانده شده از تعظیم من
بینوا چه خیزد و چه نفع دهد این بگفت و سر بر زانوی غم نهاد امرا و وزرا همگی جمع شدند و آنحال را مشاهده کردند گفتند که سبحان الله
قضا و قدر چه میکند که از کجا این جوان بیزاد و توشه غریب در این وقت باین مقام برسد و پادشاهی نصیب او شود آنچه روز اول
مقدر گردید بر نمیگردد و این نغمه بگوش ملکزاده رسید سر از زانو برداشت جمعی را دید در برابر او ایستاده اند او را گفتند
ای جوان مبارک باد بر تو پادشاهی و صورت حال را بعرض رسانیدند و با او بیعت کردند و تاج پادشاهی بر سر او نهاده
بر تخت نشاندند و مردم فوج فوج آمده بیعت کردند پس او را برداشته باعزاز تمام بشهر در آوردند پس روز دیگر ملکزاده
از برای فال و شگون و رونق ملکی سوار شد و از شهر بیرون آمده بر در دروازه در پهلوی نام یاران نام خود را نوشته که

قضا غریبی را از راه دور آورد و در یکساعت بر تخت پادشاهی نشاند و ماهی را از قعر دریا بر آورد و بفضای هوا رسانید و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین آورد و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست لا رادّ لقضائه ولا معقب لحکمه هر چه در وجود آید جز بتقدیر الهی نخواهد بود و اسم خود را نیز نوشت پس بشهر باز آمد و بر تخت پادشاهی نشست و روز سیم یاران را طلب کرد چون یاران بر در دروازه شهر رسیدند نوشته ملکزاده را دیدند و داخل شهر شدند و بپای تخت رسیدند پادشاه ایشان را بنواخت پس دهقانزاده را وکیل کرده و ناظر خود ساخت و بازرگانزاده را ملک التجار و خزینه دار خود کرد و پسر وزیر را اعتماد الدوله خود کرد و هر کدام موافق نیت خود بمطلب رسیدند پس **ای عزیز** این تمثیل برای آنست که تا بدانی که هر چه در روز ازل مقدّر شده بر نگردد و هیچکس بر قضا و قدر نتواند دخل کرد

باب سیزدهم در امثال حرف شین

شب دراز شادی بکار شب گربه سمور مینماید شب عید گدا غنی است شب را خوش کرده شنیدن کی بود مانند دیدن شمع اگر سر گیرند روشنتر میشود شمع الشپت درو نمیباشد شیر مردی در هنر است شاید که چو وابینی خیر تو در آن باشد شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند شمع الشپت در گذر است یعنی عمرش باخر رسید شیر در قطار دیگران خوش مینماید شتر را آنچه آب میدهند کنایه از ابلهی و بیعقلی باشد شتر اگر مرده باشد پوستش بار خر است شتر گربه سخن میکند یعنی هرزه و مخالف میگوید مثالش انوری گوید **بیت** در حیز زمانه شتر گربهاییست گیتی نه یکطبیعت و گردون نه یکفن است شتر بار میکشد و فریاد میکند شتر که علف میخواهد گردن دراز میکند شکرآبی در میان بهم رسید شتر در خواب بیند پنبه دانه شکر لبست شحنه بندی کرده است کنایه از افترا و تهمت باشد شاخ در شاخ بافته مثالش بدین امیدهای شاخ در شاخ کرمهای تو یارا کرده گستاخ شاخ را شکست شاخ بدیوار است این کنایه از مرد ناهموار است شکم پرست خدا پرست نبود شکم خالی صفای دلست شکم درویشان طغار خدا است شکم خود را میخورد شکم خواره است مثالش یکی زانمیان معده انبار بود از آن پر ده رنج و شکم خوار بود شوریده روزگار است کنایه از بی سرانجامی باشد شوربخت است شیشه در بار دارد شش و پنج باز است شیر گیر است شیر از مورچه میگریزد شیر طعمه راکنده میخورد شکر نعمت از شکر شیرین تر است شکر نعمت نعمتت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند شکر نعمت کن که نعمت دربیست **ای عزیز** بدانکه در باب شکر و شکیبائی سخن بسیار است و حقتعالی در کلام خود فرموده لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید یعنی شکر نعمت کنید تا بر شما افزون شود اگر کفران نعمت میکنید از شما کم میکنیم و در قیامت بعذاب سخت گرفتار گردید **آورده اند** که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که فردای قیامت که خلایق در عرصه محشر حاضر شوند فرشته ندا در دهد چنانکه همه بشنوند که ای بنی آدم برخیزید ای کسانیکه از بستر گرم و نرم و خواب آسایش جدا گرده شمع طاعت در لگن عبادت روشن میکردید امروز مزد آن بستانید که امروز روز جزا است پس جماعتی برخیزند و از عرصات جدا شوند و باز همان منادی ندا در دهد که کجایند

آنکسانیکه در سرّ و علانیه در شدّت و رخا خدا را شکر گفته اند پس قومی برخیزند و از عرصات جدا شوند باز همان منادی ندا در دهد که کجایند آنکسانیکه در نعمت شکر و در زحمت صبر میکردند پس جمعی سر از خاک بردارند آنگاه حساب اعمال خلایق کنند حقیقت شکر آنست که ثنای او گوئی و اقرار کنی بنعمت حقتعالی و گفته اند که شکر بر سه قسمست شکر زبان و شکر جان و شکر دل شکر زبان آن باشد که اقرار کند بنعمت الهی و شکر جان آن باشد که آنچه او را فرموده اند از بندگی بجای آورد و شکر دل آنست که ملازم درگاه عزت باشد و پیوسته بیاد او باشد و دل را پاک دارد و ذوالنون مصری گفته که شکر آن باشد که اقرار کنی که من از ادای شکر کردن عاجزترم و دلیل آنکه حقتعالی بداود ع امر کرد که شکر من بگوی و خدمت والدین بکن چنانکه فرموده ان اشکرلی ولوالدیک داود گفت بار خدایا من شکر نعمت تو نمیتوانم بجا آوردن زیرا که اگر تو مرا توفیق ندهی شکر تو چون ادا کنم اگر توفیق فرمائی آنهم نعمت دیگر است پس شکر که کرده باشم آنشکر توفیق باشد خطاب آمد که ای داود اینکه اعتراف بعجز کردی شکر نعمتهای مرا گذاردی شکر ترا اجابت کردم پس بنده باید که خود را مقصر داند و معترف بگناه خود گردد **قطعه** بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد آورده اند که شیخ جنید بغدادی گفت که من هفت ساله بودم که بخدمت صوفی ثقفی رفتم او مرا گفت ای کودک در باب شکر چه میگوئی و حقیقت شکر چیست من گفتم که شکر آنست که نافرمانی نکنی و نعمت خدا را آلت معصیت نسازی چون این جواب از من شنید بر من نگریست و در گریه افتاد و دست بدعا برداشت و در حق من دعا کرد و بعد از آن گفت ای کودک بدانکه هر عضوی از اعضای آدمی را شکریست واجب شکر چشم آنست که دیده از عیوب خلق بپوشانی و نظر حرام از زنان مسلمانان باز داری و شکر زبان آنست که از غیبت و تهمت و دروغ محافظت کنی و باینقرار هر عضو را آلت معصیت نسازی کعب الاحبار روایت کند که در کوهی از کوههای شام راه مکه معظمه میرفتم از گرما قوت رفتارم نماند گفتم زمانی نزول کنم بسایه درختی در آمدم ناگاه نظر کردم دیدم که شخصی دست و پا و چشم ندارد نزد او رفتم دیدم که کور مادرزاد بود و با حقتعالی مناجات میکرد و شکر نعمت او میگذارد مرا عجب آمد که کسی را که دست و پا و چشم نباشد و در این ویرانه افتاده باشد و خدمتکاری نداشته باشد و کسیرا بروی گذر نباشد آیا شکر کدام نعمت میکند پس از روی امتحان نزد او رفتم و سلام کردم جواب باز داد پس گفتم ای بنده خدا آیا چه نعمت خدا در حق تست که آنرا شکر میکنی در ظاهر محنت بسیار داری آنمرد بانگ بر من زد و گفت که از پیش من دور شو ای سیاه دل ابله نادان چه نعمت به از این باشد که حقتعالی از راه حکمت آلت معاصی که دست و چشم و پاست از من گرفته دل روشنی و عقل کاملی بمن داده تا او را شناخته بزبان او را بخوانم و شکر او بگویم دیگر چه نعمت به از این باشد و اهل معانی گفته اند که شکر بر دو نوعست شکر نعمت و شکر منعم و شکر نعمت نیز بر دو نوعست نعمت ظاهری مثل حیات و صحت و سلامتی و یافتن مال و جاه و زن و فرزند و شکر این نعمتها آنست که بزبان استعانت جویند بر طاعت و عبادت حقتعالی بر معصیت

ونعیم باطن چون نفس وعقل وروح وغیر آن وشکر این نعمتها مشغول گردانیدن هر یک از آنست بآنچه ترا از برای آن
آفریده اند از التزام طاعت وترک معصیت و دوام صدق واخلاص و مانند آن وشکر منعم از همه ابلغ است ولهذا
فرموده واشکروا لی وگفته اند که ادای شکر نعمت ربوبیت عجز است از گذاردن آن کما قال الله تعالی وان تعدوا
نعمة الله لا تحصوها **قطعه** گر بهر موئی زبانی باشدت شکر این نعمت نگوئی از هزار از قدم تا فرق نعمتهای
اوست عرضه کن بر خویش نعمتهای یار **آورده اند** که موسی علیه السلام میگفت در مناجات الهی آدم را بید قدرت
خود آفریدی وانواع نعمتها را باو لطف فرمودی و در حق او احسان نمودی چگونه شکر این نعمت توانست بجای
آورد خطاب آمد که ای موسی او شکر مرا بدان بگذارد که دانست بنده آزاد منت دار کس دیگر ندانست پس در
اینمقام تمثیلی بیاوریم مناسب **تمثیل** آورده اند که دو شیخ با هم دوستی داشتند یکی از آنها را بتهمتی در حبس کردند
واو رقعه پیش دوست خود نوشت که حال من چنین میگذرد واو در جواب نوشت که خیر تو در آنست شکر کن وصبر پیش
گیر چون روز دیگر شد او را چند چوب زدند باز کس بدوست خود فرستاد که حال من بدتر شد همان جواب شنید
که شکر او باید کرد که مبادا بدتر شود آنمرد گفت بدتر چه خواهد بود قضارا آنشب پیر گبری را بزندان فرستادند و زنجیری
که در پای شیخ بود یکسر آنرا در پای گبر نهادند تا مصاحب وهمدم او شد باز شیخ رقعه بیار خود نوشت وشرح احوال خود
نمود همان جواب شنید که شکر بجای آور که بدتر از آن نشود او را قهر وغصه آمده گفت از این بدتر چه خواهد شد قضارا
آن پیر گبر را در آنشب علت شکم بهم رسید وخون از او میرفت وتا صباح بقضای حاجت تردد میکرد چون پای شیخ
با او در یک زنجیر بود با او موافقت کرده چون روز شد کس پیش یار خود فرستاد که حال واحوال من چنین است وبمردن خود راضی
شده ام شیخ در جواب او نوشت که اینهمه بلا ومحنت وآزار از ناشکری تست پس شکر بجا آور که از این بدتر نشود **نظم**
هر رنج ومحنتی که رسد در جهان ترا رو شکر کن مباد که از بد بتر شود روز دیگر شیخ برخواست و بزندان رفته با یار خود
گفت ای برادر ناسپاسی مکن وشکر حقتعالی بجای آور که بدتر از این پیش تو نیاید گفت ای یار بدتر از این چه خواهد بود
گفت بدتر از این آنست که اگر در عوض این زنجیر که در پای تست حکم شود که این زنار که در گردن این گبر است بر گردن
تو اندازند تو هم مثل این گبر زنار بند گردی چه توانی کرد باز گفت ای برادر دنیا زندان مؤمنست پس در نوایب صبر
باید نمود وحقتعالی در کلام خود فرموده ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر **بیت** بهر حال مر بنده را
شکر به که بسیار بد باشد از بد بتر **بیت** روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
پس پیش حاکم رفته التماس کرده او را خلاص نمود **آورده اند** که فضل بن عبدالله در خانقاه نشسته بود شخصی پیش
او رفته گفت یا شیخ دیشب دزدی بخانه من در آمده و اسباب مرا آنچه بود برده من پریشان وبینوا مانده ام شیخ گفت
برو شکر کن که دزد شیطان نبوده که در خانه دل تو در آمده متاع دین واسباب ایمان ترا نبرده الحمد لله که ایمان

تو برجاست **حکایت** آورده‌اند که در آنوقت که هارون الرشید علیه اللعنة والعذاب الشدید آل برمک را برانداخت
و خانه و سکان ایشانرا خراب کرد حکم فرمود که هر که نام ایشانرا بزبان آورد مال او را ضبط و خانهٔ او را ویران کنند
روزی بسمع هارون رسید که پیر جهاندیده در فلان محله هر شب کرسی گذاشته مآثر و مفاخر آل برمک را بیان میکند هارون
امر کرد تا طایفه در کمین باشند و او را گرفته بیاورند پس جمعی در کمین نشسته دیدند که آن پیر بر بالای کرسی رفته جمعی بر دور آن
قرار گرفتند و آن پیر نورانی لحظهٔ گریسته بعد از آن آل برمک را بدعا و فاتحه یاد کرد و اوصاف و مدایح ایشانرا ذکر نمود
چون مجلس تمام شد آن پیر برخواست و بیرون آمد جمعی که در کمین بودند او را گرفتند و گفتند بفرمان خلیفه ترا بدرگاه او میبریم
آن پیر روشن ضمیر گفت رضا بقضاء الله تعالی دانم که امیر مرا سیاست خواهد کرد اما اگر شما مهلت دهید وصیت نامهٔ بفرزندان
خود بنویسم ایشان گفتند که درهمین جا بنویس که بخانه رفتن میسر نیست او وصیت نامهٔ نوشته بغلام خود داده بخانه فرستاد و او را گرفته
پیش هارون بردند چون نظر هارون بر او افتاد از روی غضب بانگ بر او زد و گفت بچه استظهار خود را از سخط من ایمن
داشتی جمعیرا که اثر سخط من ایشانرا نابود و نیست کرده تو آنها را ثنا میگوئی الحال بفرمایم تا زبانت را از قفا بیرون کنند
آن پیر دلیرانه زبان برگشاد و گفت که حال من در معرض غضب تو در آمده ام و بجز عفو پروردگار دستگیری نیست که امیر را بر
سر رحم آورد و اگر اجازت باشد بعرض رسانم پس از آن هر چه حکم شود بجز رضا و تسلیم چارهٔ دیگر نیست هارون چون پیر خوش
محاوره دید اجازت داد پیر زبان بحمد و ثنای هارون برگشاد بعد از آن گفت یا امیر بدانکه مرا منذر بن مغیره دمشقی خوانند
و آبا و اجداد من از اکابر دمشق بودند از گردش روزگار بخت از من برگشت و روز دولت مبدل بشام ذلت گشت هر چه
داشتم بر طرف گردید بیچاره و بینوا شدم و در اطراف و اکناف جهان میگشتم و از هیچ جا فرجی ندیدم و محنت غربت بغایت
رسیده بود ببغداد رسیدم عیال و اطفال خود را در مسجدی گذاشته از آنجا بیرون شدم که شاید کسیرا بیابم که بر جراحت
فقر من مرهمی گذارد چون ببازار رسیدم جمعیرا از اکابر و معارف که با جامهای دیبا و مرکبان راهوار سوار شده دیدم
با جمعیت تمام میرفتند من با خود گفتم البته این مردم بدعوتی میروند چون نفس را بیش از آن صبر و تحمل نمانده بود خود را طفیل
ایشان ساخته در میان ایشان در آمده همراه ایشان شدم تا بدر سرای عالی رسیدیم چون بدرون رفتم عمارتی دیدم عالی
تر از قبهٔ فلک و فروش مناسب در آن گسترده پس بگوشهٔ نشستم و از شخصی که در پهلوی من بود پرسیدم که این سرای کیست
و این جمعیت برای چیست گفت این مکان یحیی برمکیست و نام او در عالم از آفتاب روشنتر است و موجب این جمعیت برای
عقدیست که منعقد خواهد شد بعد از آن خادمان بیامدند و در پیش هر یک از حضار مجلس طبقی از زر میگذاشتند و کاغذها میاوردند
و نثار آن قباله‌های ضیاع بود که بمردم بخشیده بود و بهم قباله دادند بعد از آن برخواسته با دل خرم بیرون آمدم غلامی از
عقب من بیرون آمد و مرا بخواند من ترسیدم با خود گفتم که مرا برای آن خوانده اند که هر چه داده اند باز ستانند چون
پیش یحیی رسیدم از روی دلنوازی بپرسش در آمده مرا در صدر مجلس جا داد و آغاز مهربانی و دلجوئی کرده گفت از ناحیه تو

پیداست که تو درمیان این جماعت غریب مینمائی از کجائی من حال خود را از اول تا آخر باز گفتم گفت کی باین شهر آمده گفتم امروز
بمنزل رسیدم پرسید که منزل در کجا نموده گفتم در فلان مسجد اطفال خود را گذاشته هنوز مکان معین نکرده ام فرمود که دلتنگ
مباش شاید که حضرت مسبب الاسباب سببی سازد که از این هم خاطر جمع شوی منشین پس خادمی را طلبید و در گوش او
چیزی گفت و خادم بیرون رفته بصحبت و گفتگو در آمد و از هر جا نقلی و حکایتی میکرد من چون او را شگفته خاطر دیدم نقل میکردم
باز مرا تشریف و احسان داده انعام بسیار در حق من نمود بعد از زمانی دیگر من اجازت رفتن خواستم رخصت نداد گفتم
فرزندان من و عیال من بینوا اند گفت کسی که در خانه خدا باشد خدا او را بینوا نمیگذارد اندیشه مباش پس آنشب
در خدمت او بسر بردم چون صبح شد گفت اگر دلت در بند عیال است برو و ایشانرا ببین و زود بیا پس خادمی همراه من کرد
خواستم که براه آن مسجد روم خادم مرا براه دیگر برد تا بدر سرای عالی رسیدم مرا گفت که عیالان تو در اینجا میباشند
پس من داخل آنسرا شدم دو نفر از خواجه سرایان و دربانان را دیدم که بر در آنخانه نشسته چون مرا دیدند از جای برخاسته
تعظیم و سلام کردند گفتند در آئید که این سرای شماست پس من چون بدرون خانه رفتم فرزندان خود را دیدم شاد و فرحناک
شدم احوال پرسیدم گفتند وقت خفتن بود که جمعی از خادمان آمدند و ما را باینخانه آوردند که اینها همه از شماست من سجده شکر
بجا آوردم بعد از آن بخدمت یحیی رفتم باز در حق من نعمت و احسان مثل از پیش کرده از و نعمت و اسباب بسیاری بمن رسید
پس در گریه افتاد و گفت یا امیر اگر من شکر این نعمت نکنم بکفران منسوب گردم بدین دستور سخن میکرد و قطرات عبرات بر صفحه
رخسار او روان بود چون هرون این تقریر بشنید تأسف بسیار خورد و گفت تا هزار دینار طلا باین پیر روشن ضمیر دادند و دهانرا کشاد
به پیر انعام نمود پیر زمین خدمت ببوسید و گفت هذا ایضا من برکة البرامکة یعنی این هم از برکت برامکه است و این مثل که شکر نعمت
نعمتت افزون کند در آنوقت ضرب المثل شده العزیز این تمثیل برای آن آوردم تا عاقلان بدانند که هر احسان و
انعامی که صاحبان دولت در ایام دولت خود میکنند با مردم تا قیامت نقش آن از صفحه ایام محو نخواهد شد پس مدعا
آنست که تخم نیکنامی در جهان بکارد و نعمت مردم را بشکر مقابله کند بر آینه وسیله درجات و نمو برکات و دفع کدورت
خواهد بود و شکر باعث نیکونامی دنیاست و سبب حصول مرادات میشود و بهترین مردم کسانیند که اعمال خیر در
حق بندگان خدا از او بوجود آید و بدترین مردم آنانند که مرتکب اعمال شر میشوند قال رسول الله صلی الله علیه وآله خیر
الناس من ینفع الناس وشر الناس من یضر الناس پس شفقت بر بیچارگان و درماندگان کردن آبروی کریمان و عبادت
بزرگانست حکایت آورده اند که حضرت عیسی علیه السلام بر سنگ خارائی میگذشت دید که از آن سنگ آب بسیار
میریزد حضرت عیسی علیه السلام تعجب داشت که بر سنگ باین کوچکی اینهمه آب از کجاست در این حیران مانده بود که
خطاب رسید یا عیسی از سنگ سؤال کن آنحضرت سؤال کرد سنگ بسخن درآمده گفت یا عیسی این آب از گریه منست
پرسید که سبب گریه و ترس تو از کیست گفت از آنوقت که شنیده ام که خدا تعالی فرموده که فردای قیامت گناهکاران را

بدوزخ برند وسنگهارا سرخ کرده اهل جهنم را بدان عذاب کنند من از آن روز میترسم و میگریم حضرت عیسی ع از برای او دعا کرد
وحی آمد که ما او را از آتش دوزخ نجات دادیم و امان بخشیدیم آن سنگ باز میگریست آنحضرت پرسید که حالا سبب گریه
چیست گفت یا عیسی حالا گریه من از خوشحالیست و از برای شکر نعمت او است پس ای مسکین دل تو از سنگ سخت تر است
امروز فکر آن روز را بکن که حقتعالی خبر داده و فرموده که لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا و تلک الامثال
نضربها للناس لعلهم یتفکرون پس ای عزیز پیوسته شکر نعمت اسلام و عافیت بجای آور و دیگر در مثلها گویند که
شیر طعمه خود را گنده میخورد در شان و نزول این مثل تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که قاضی شاهد که یکی از علمای کوفه بود
گفت من در کوفه پیش یحیی بودم که این مثل مذکور شد من گفتم این مثل اصلی ندارد یحیی گفت تا چیزی نباشد مردم نگویند من روزی
در نزد پدر خود حاضر بودم که جمعی درآمدند و شور و غوغا و فریاد میکردند سبب آنرا پرسید گفتند امروز از مصاحبان شما فلان
کس در فلان بیشه میگذشت که ناگاه شیری از بالای اسب او را فرو کشیده بمکان خود برد پدرم انگشت تحیر بدندان
گرفت و گفت سبحان الله عجب سریست پدر او را سال گذشته در همانجا شیر ربوده گفت البته در این حکمتی خواهد بود که
ما نمیدانیم و افسوس بسیار خورد و پسر او با غلامش جزع و فزع میکردند و پدرم ایشان را دلداری میداد که با قضا و قدر چه توان
کرد و بغیر از صبر چاره دیگر نیست پس ایشان را بخانه فرستاد و بعد از دو روز دیگر من نیز در خدمت پدر نشسته بودم که خبر آوردند
که فلان کس صحیح و سالم بخانه خود آمد پدرم سراسیمه و حیران شده برخواست و باتفاق بخانه او رفتیم او را دیدیم نشسته اما آثار
زخم چنگال شیر در سر و روی او پیدا بود و پدرم او را در بغل گرفت و گفت ای برادر زود تر صورت واقعه را با من بگوی
که چه قسم شد که نجات یافتی آن مرد این آیه را برخواند که الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور حضرت باریتعالی
هر کرا میخواهد از دهان شیر بیرون میآورد **بیت** اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای آنگاه گفت که
در آن بیشه سواره میگذشتم و غلامان و خدمتکاران از عقب میآمدند که ناگاه شیری از کمین جستن کرد و مرا از بالای
مرکب فرو کشید و کمر مرا بدندان گرفت و کشان کشان بمکان خود برد و در میان مردها انداخت من از زیر چشم نگاه میکردم
دیدم که آدم بسیاری آنجا کشته بعضی پاره و بعضی پوسیده و گنده شده پس شیر در سر آن گندها نشسته و از آن میخورد و در من
نگاه میکرد من از بوی آن گندهای متعفن نزدیک بود که هلاک شوم و امید از خود بریده و دل از جان خود برداشتم چون شیر
از آن گندها سیر بخورد بر سر من آمده مرا بو کرد و از پهلو بپهلو گردانید و نگاه کرد گمان نمود که من مرده ام پس مرا گذاشته
از پی شکار دیگر بیرون رفت من چندان صبر کردم تا از نظر غایب شد برخواستم و خدا را شکر کردم و نفسی بر آوردم و آدم
بسیاری دیدم که پوسیده و گنده شده و بر سر هم ریخته و همیان زری در کناری افتاده بود از چرم برداشتم چشم من
از آن زر روشن شد قوتی در خود مشاهده کردم و از شوق محنت خود را فراموش کردم با خود گفتم که فرصت غنیمت است
پس کلبانگ بر قدم زده افتان و خیزان از ترس جان خود را به آبادانی بهزار زحمت رسانیدم و از ضعف از پای

در افتادم گرسنگی و تشنگی بر من غالب شد بخاطرم رسید که همیان زر را بگشایم پس چون همیان زر را بگشودم مهر پدر خود را در آنمیان دیدم آنرا برداشتم و بوسیدم و بر چشم خود نهادم و خوشحال گردیدم چون شماره کردم هزار درهم زر سرخ بود شکر خدای بجای آوردم و رمقی تازه بقالب خسته من در آمد با خود گفتم سبحان الله همانا حکمت در این بود که این رنج و محنت و بلا بکشم و خود را در ورطه هلاکت دیده نجات بیابم و آخر باین زر حلال خود برسم که گفته اند کسی نصیب کسی را نمیخورد **بیت** آنچه نصیب است نه کم میدهند گر نستانی بستم میدهند پس هیچکس را بر قضا و قدر دخلی نیست و بحیله و تدبیر از آن رهائی نتوان یافت و حضرت باریتعالی آن کند که خواهد **بیت** مقدر که پرداخت کار جهان زما داشت سر قضای نهان و در کلام خود فرموده عسی ان تکرهوا شیئا فهو خیر لکم پس در اینصورت هر رنج و ستمی که در دنیا رو دهد خیر بنده است و کسی را وقوفی بر آن نیست که انجام امور چون خواهد بود چون پدرم و حاضران این تقریر شنیدند تعجب کردند و از آن روز این مثل تحقیق شد که شیر طعام خود را آگنده میخورد پس یقین شد که آنچه ضرب المثل گفته میشود اصلی دارد و عبث نیست **باب چهاردهم در امثال حرف صاد** صوفی نهاد دام و سر حیله باز کرد صلحی که هست مایه رنجیدن دگر صاحب خر را در پس خر میتوان دید صاحب درد باش تا بدرمان برسی صد کلاغ را یک کلوخ کافیست صد کوزه نو درش که از آب گذشتیم صد پیک دوانید و یکی باز نیامد صد کوچه باغ اسیر کرده صد کوزه بسازد که یکی دسته ندارد صد سر را کلاه هست صد کور را عصا صوت خودش بگوش خودش خوش صدا بود صحبت یگانت از بیگان کند صحبت بی نفاق اولیتر صوف اگر کهنه گردد پای تابه میکنند صفرا اش بلیموئی شکسته صفرا بسرش زده صدا از یکدست بر نیاید صید را چون اجل آید سوی صیاد رود صدقه راه بجانه صاحبش میبرد صدقه بصد قسمت صبر مفتاح کارهاست صبر تلخست و لیکن بر شیرین دارد صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن کانست تسبیح درست صبر را خاصیت بسیار و منفعت بیشمار است و حقتعالی در کلام خود فرموده الا الذین صبروا اولئک لهم مغفرة و اجر کریم یعنی آنانکه صبر و شکیبائی کنند و در محنت و بلا صبر پیشه نمایند پس مر ایشانراست مزد بزرگ و آمرزش گناهان و بدانکه در بلا صبر کردن آرایش دین مؤمن و موجب تسبیح ایمانست قال رسول الله صلی الله علیه و آله ان البلاء موکل بالانبیاء ثم بالاولیاء ثم بالامثل فالامثل یعنی بلا موکل انبیا و اوصیا و بر مثل ایشان نازل میشود مرتبه بمرتبه هر کرا بلا گرانتر است مرتبه اش افزونتر باشد و هر کرا خدا تعالی طعم بلا چشانید از آن بلا لذت یافت که در نعمت افتاده کس همیشه مشتاق بلا باشد چون بلا مقصد خدا و دوستان خدا باشد در دیدن بلا بعجز و اضطراب در نمیآیند که این بلائیست که گذار مردان خدا را راه بدانست هر که بدان راه رود اثرها و نشانهای ایشان همه می بیند تا زمینی که در آن باران محنت نبارد و گیاه محبت و رستگاری بار نیاورد و چون محبت و محنت در صورت خطی یکیست پس هر جا که محنت باشد محبت حاصل آید و بدانکه درد فقر و درویشی و بیماری تازیانه خدا است که دوستان خود را میراند تا بجهای بلند برساند

و صبر صفتی است بغایت پسندیده و حقتعالی فرموده ان الله مع الصابرین و صبور و شکور دو اسمند از اسمای الهی وارده آمده اند
که حضرت رسول صلی الله علیه و آله روزی از جمعی از انصار پرسید که آیا شما مؤمنانید ایشان گفتند خدا و رسول او
بهتر میدانند آنحضرت فرمود که علامت ایمان چیست گفتند در حال وسعت شکر میکنیم و در حال بلا و تنگی صبر مینمائیم
آنحضرت فرمود که علامت مؤمن همین است دیگر آورده اند که شخصی از امام محمد باقر علیه السلام پرسید که یا ابن
رسول الله مراد از صبر جمیل که حضرت حق تعالی در کلام خود خبر داده کدامست فرمود که مراد از آن صبریست که پیش
مردمان شکوه نکنند و از بینوائی و بیچیزی خود ننالند و مصیبتی که پیش آید صبر و شکر نمایند از یکی از اولیا پرسیدند که تو پیر
و ضعیفی چگونه روزهای گرم دراز روزه میداری گفت برای آن روز که بسی درازتر و گرمتر از این روزهاست صبر در طاعت
و بندگی خدا آسانتر است یا صبر بر ترک معصیت که حقتعالی فرموده انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب و حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام فرموده که صبر با ایمان همچون سریست با بدن و صبر آنست که همه تلخیها را فرو خوری و روی ترش
نکنی که صبر کلید در جانست و وسیله حصول فلاح و سبب رضای معبود است و رسیدن بمراد و مقصود خواهد بود حضرت رب
عزت ایوب را در جریده صابران فرموده که نعم العبد انه اواب صبر و شکیبائی ایشان بسیار بود انشاء الله تعالی در مقام
او تقریر خواهد پیوست آورده اند که یکی از بزرگان دین را بتهمتی متهم ساختند و بزندان بردند و او در زندان
و بند بیتابی کردی دوستی داشت او را خبر شد رقعه باو نوشت که ای برادر در آن بند و زندان که هستی دست در
عروة الوثقی زده صبر و شکیبائی کن و دیده دل را باین در آبدار مرصع گردان و یقین بدان که محنت و بلا از حضرت عزت نامزد
تو شده و بتو خواهد رسید و از غیر او مدان و بدانکه صبر و شکیبائی را فواید بسیار است اول آنکه دل را از معاصی پاک میکند
دویم آنکه آدمی را در ثواب اجر صابران داخل میکند سیم آنکه از خواب غفلتش بیدار میسازد چهارم آنکه شناسائی بهم رساند
تا قدر نعمت داند پنجم آنکه بسعادت توبه اش مستعد گرداند ششم آنکه بر اقامت طاعات و خیرات باعث گرداند و انتظار
فرج بصبر عبادتست چنانچه فرموده الفرج صبر عبادة چون آنمرد این رقعه را بخواند آن محنت در دل او سهل و آسان شد و
حضرت جبار او را در اندک وقتی نجات داده ذو النون مصری گوید که صبر آنست که ترک همه مخالفتها کنی و بر جمله بلاها و
محنتها سکوت ورزی و با آنکه فقیر و درویش باشی اظهار غنا و توانگری کنی و هرگز شکایت پیش مردم نکنی و خود را با وجود
اندوه خندان و شاد وانمائی پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که در ایام ماضی مردی بود که او را ابوصابر
میگفتند در صبر و شکیبائی مشهور و معروف بود هر سختی که بادمی رسید پیش کسی شکایت نکردی و هرگز زاری او کسی نشنیدی
گویند وقتی در نواحی قریه که او میبود شیری بهم رسیده که آدمی و چهارپایان که در آنحوالی بود میکشت و میخورد و مردم
از ترس او بیرون نمیرفتند و کار بر ایشان تنگ گردیده بود جمعی پیش ابوصابر آمدند و احوال خود را تقریر نمودند گفتند یا
شیخ اراده داریم که بر سر شیر رویم و او را دفع کنیم توجه میفرمائی ابوصابر گفت شما مردم ضعیف و ناتوانید و شما را جرئه

عیست وهمه پیاده کار شما کشت وزراعتست وبجنگ رفتن شما از قبیل جنگ گوسفند با شیر و مشت و درفش است کار
هر بافنده را حلاج نیست خود را عبث بتهلکه میندازید و برید و صبر کنید که حقتعالی صابر را از دوست میدارد و این
بلا از سر شما دور میکند و صبر مفتاح کارهاست پس بفرموده او صبر کردند اتفاقا بعد از دو روز پادشاه آندیار
یکماهه بشکار رفته بود گذارش در حوالی آن بیشه افتاد که شیر در آنجا بود جمعی از مقربان درگاه احوال را بعرض رسانیدند
پادشاه گفت هرگاه باین لشکر دفع شیر نکنم رعیت چون زندگانی کند پس روز دیگر حسب الفرموده اطراف آن بیشه را
محاصره نموده آخر الامر او را گرفتند و کشتند روز دیگر اینخبر بمردم رسید خوشحال گردیدند و پیش ابوصابر رفته وحقیقت
احوال الجهت او نقل کردند و بخاطر جمع آنها بزرعتی مشغول شدند و چند روز که از اینمقدمه گذشت سگهای ایشان همه
یکبار بمردند مردم پیش شیخ رفته تقریر حال کردند شیخ گفت برید و صبر کنید و شکر او بجای آورید که خیر شما در این خواهد
بود در روز دیگر خروسهای آنشهر همه یکبار بمردند باز پیش شیخ رفته شیخ ایشانرا بصبر دلالت کرد شب سیم چراغها و آتشی که در
خانهای ایشان بود همه یکبار خاموش شد هرچند آتش زدند نگرفت باز جمله پیش شیخ آمدند و صورت حال باز گفتند ابو
صابر باز ایشانرا بصبر وصیت فرمود و گفت شاید که چو دا بینی خیر تو در آن باشد البته خیر در این خواهد بود که ما و شما
ندانیم مردم فریاد برآوردند که در این چه خیر است شیخ گفت این سر را بجز خدا کسی نمیداند و بی اذن او حادثه نمیشود و امشب
هم برید و صبر کنید تا فردا چه شود پس آن مردم همه رفتند و حیران معامله بودند اتفاقا جمعی از دزدان که در سابق عداوتی
با مردم آنده داشتند قریب بصد کس اتفاق کرده بودند که بر سر ایشان شبیخون کنند چون نصف شب شد نزدیک آنده آمدند
هیچ آثری از آبادی ندیدند نه آواز سگان و نه روشنائی از چراغ و آتش و نه صدای مرغان سردار ایشان گفت البته
ای یاران ما راه را غلط کرده ایم پس از آنجا برگشته در یکفرسخی ده دیگر بود که بغایت بزرگ و آبادان چون شب راه آمده
بودند بخاطر جمع در حوالی آنقریه فرود آمدند تا نفسی تازه کنند خواب بر ایشان غلبه کرد همگی بخواب رفتند از قضا پادشاه
آندیار با آن لشکر در آنده بود و جاسوسان اینخبر را بحاکم رسانیدند قضا را در آنروز حاکم را با جمعی از خصمان دیگر
جنگ شده بود حاکم گمان کرد که مگر آنجماعت آنانند پس تمامی لشکر مکمل و مسلح گشته حاضر شدند ناگاه دزدان در آنوقت
با خاطر جمع بآنقریه داخل شدند لشکر حاکم در راه ایشانرا فرو گرفتند جنگ درگرفت تا آنکه روز روشن شد یکتن از
دزدان نماند اینخبر بمردم آنده که ابوصابر بود رسید همگی خوشحال گشته در پیش ابوصابر رفته در دست و پای او افتادند
و شکر حقتعالی بجای آوردند شیخ گفت در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر او است بعد از چند روز یکی از غلامان پادشاه برای
تحصیل باج آنده آمده رعیت را آزار کرده دست ظلم و تعدی دراز نمود مردم از جور او تنگ آمده جهال جمع آمده او را
کشتند و از میان بدر رفتند روز دیگر رؤسا و کدخدایان نزد ابوصابر آمده گفتند یا شیخ چنین مقدمه رو داده بیا تا پیش
پادشاه رفته حقیقت احوال را عرض نمائیم تا جرم ما را ببخشاید شیخ گفت برید و صبر کنید که در کارها صبر نیکو باشد آن

جماعت الحاح وزاری کردند که یا شیخ اینجا جای صبر نیست هرچند زودتر بدرگاه ملک رفته او را خبردار سازیم بهتر خواهد
بود شیخ گفت در مذهب من در همه امور صبر لازمست پس آن مردم رفتند و صبر کردند بعد از چند روز دیگر پادشاه خبر شد
در غضب رفته لشکری تعیین کرده بر سر آن ده فرستاده ایشانرا قتل و غارت کنند تا تنبیه دیگران گردد چون رعایا اینخبر
شنیدند باز سراسیمه پیش شیخ آمدند و قضیه را شرح دادند و گفتند پیش از آنکه لشکر بر سر ما آید بیائید که باتفاق بخدمت پادشاه
رویم و خود را از کشتن نجات دهیم ابوصابر گفت من موافقت نمیکنم و صبر مینمایم که صبر مفتاح کارهاست گفتند یا شیخ این
صبر تست که ده ما را خراب و ویران ساخت و ما را بهلاکت انداخت پس مرد و زن همه از برای پیش پادشاه رفتند
و حال خود را عرض کردند سلطان فرمود که چرا در اینمدت عرض نکردید تا حکم بقتل شما نشود عرض کردند که ما را شیخی و پیشوائی
هست او ما را منع کرده نگذاشت که بعرض رسانیم پادشاه فرمود که او را از ده بیرون کنند پس شیخ را با اطفال از آن ده
بیرون کردند ابوصابر با اطفال راه بیابان پیش گرفته میرفت و راه بجائی نمیبرد بعد از دو روز دزدان باو برخورده تمام مال
او را بردند و دو پسر او را نیز باسیری بردند ابوصابر همچنان صبر مینمود و بذکر حقتعالی مشغول بود و با زن خود تشنه و گرسنه و
عریان میرفت تا آنکه بدامنه کوهی رسیدند از دور آبادانی دیدند ابوصابر زن را در آن بیابان گذارد و خود بدان ده رفته
که شاید نشانی از فرزندان بیابد و پارچه نانی بدست بیاورد ناگاه سواری بدانجا رسید زن را دید که در بیابان تنها
نشسته با خود گفت البته این کنیز است که از صاحبش گریخته است پس او را بگرفت آنعورت هرچند گفت که من کنیز نیستم و شوهر
دارم آنمرد قبول نکرد پس زن صورت واقعه را بانگشت بر زمین نوشت پس آنمرد او را بردیف خود نشانده برد ابوصابر باز
آمده زن را ندید صورت واقعه را بر زمین نوشته دید بخواند و خاموش گشت و شکر حق تعالی بجای آورد و صبر پیش گرفت و
آه و ناله و زاری نکرد و باز بهمان ده روانه شد که شاید نشانی از آن زن پیدا کند قضا را حاکمی در آنده بود بسیار ظالم و عمارتی
میساخت و غریبان را بکار میگرفت چون ابوصابر را دیدند او را گرفته بکار گل وا داشتند چون شب میشد نان او را میدادند
و او را در بندگاه میداشتند پس ابوصابر در آن بلا و محنت صبر مینمود و اضطراب نمیکرد و همه روزه کار میکرد و شبها بعبادت
بسر میبرد و با خلق خدا خوش خلقی مینمود تا روزی در آن گل کاری شخصی از نردبان افتاد و پایش بشکست آنمرد ناله و زاری
میکرد ابوصابر پیش رفته گفت ای برادر صبر کن تا اجری داشته باشی و شکر با فرج نزدیکست و بنیاد ظلم بسیار زود برهم
میخورد و خدایتعالی درد را بدوستان خود میدهد خوشباش که عاقبت نکو خواهد شد دیگر آنکه شکر کن که تو مثل اینحاکم ظالم
نیستی که خدایتعالی فرموده یا ایها الذین آمنوا اصبروا یعنی در غم و الم صابر باشید و دیگر فرموده من لم یرض بقضائی
و لم یشکر علی نعمائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی یعنی هر کس راضی نشود بحکم من و شکر نکند در نعمت من و صبر نکند بر بلای
من بگو طلب کن پروردگاری غیر من ای برادر بدانکه جزع و فزع و بیصبری کردن بنده در مصائب او را از ثواب
ابدی محروم میگرداند بحکم الصبر مفتاح الفرج **بیت** در مصیبت هر آنکه هست صبور گنج ایمان دلش کند معمور

چون ابوصابر از برای تسلی آن مرد اینموعظه گفت آنحاکم ظالم در پشت در بود و این ماجرا را میشنید پس هر دو را طلبیده آنمرد
را رخصت داده ابوصابر را فرمود که در بند و زنجیر کرده در سیاه چال انداختند و چند کس دیگر در آنجا محبوس بودند
ابوصابر در زندان اصلا جزع و زاری نمیکرد و بذکر خدا مشغول بود از قضا در همانشب جمعی از اقوام محبوسان هجوم
کردند و در زندان را شکستند و چون شب تاریک بود ابوصابر را غلطی بیرون آوردند بعد که معلوم شد که او کس ایشان
نیست او را رها کردند و گفتند اینمرد مبارکست باز هجوم کرده در زندان ریختند حاکم خبردار شد و بیرون آمد در آن
دل شب جنگ درگرفت ناگاه تیری بر سینه حاکم زدند که جان تسلیم کرد و باقی محبوسان هجوم کردند و خود را اخلاص
نمودند پس ابوصابر شکر گویان سر بصحرا گذاشته میرفت تا بدامنه همان کوه رسید که زنش را برده بودند و آنکوه بغایت
سبز و خرم بود و سر بفلک کشیده بود ابوصابر بالای کوه رفته صنایع و بدایع پروردگار را ملاحظه کنم پس بالا رفته
جای خوش و آبهای روان دید در آنجا مقام کرده بعبادت مشغول شد تا آنکه بعد از مدتی با خود فکر کرد که بپایین کوه روم
و طلب عیال و اطفال کنم که گفته اند جوینده یابنده است پس بپایین آمده اتفاقا در آن بلاد بیماری بهم رسیده و قحطی و
مرگی فراوان بود و آن پادشاه که او را از ده اخراج کرده بود بیمار شده و از قحطی و طاعون گریخته بدامنه آنکوه فرود
آمده بود چون فرزندی نداشت با امرا و ارکان دولت وصیت نامه سپرده بود که هرگاه مرا اجل فرا رسد باز سفید مرا
رها کنید بر سر هر که نشیند او پادشاه شماست متابعت او کنید پس در آنشب پادشاه جان بجان آفرین سپرده اتفاقا در آنوقت که
ابوصابر اراده کرده بود که از کوه بزیر آید چون بمیان کوه رسید نگاه کرد لشکر بسیاری دید که در پایین کوه فرود آمده و خیمه و سرا
پرده بر سر پا کرده اند پس همانجا نشست که سیر کند امرا و وزرا بر سر بلندی رفته باز پادشاه را رها کردند باز هوا گیر شده
بعد از ساعتی رو بپایین کرده بر سر ابوصابر نشست مردم همه ملاحظه مینمودند دیدند که باز بر سر شخصی نشست چون ابوصابر
مرد عاقل بود دانست که این بحکمتی نیست مطلقا حرکت نکرد تا آنکه نگاهبانان رسیدند و باز را از سر او گرفتند و گفتند
پادشاهی مر ترا مبارک باشد امرا و وزرا در دست و پای او افتادند پس او را بر تخت پادشاهی نشانیده تاج و تخت بر
او قرار گرفت اکثر مردم او را شناختند ابوصابر شکر حقتعالی بجای آورد از وزیری پرسید که سبب بیرون آمدن پادشاه
از شهر چه بود وزیر کیفیت را از اول تا باخر بعرض رسانید ابوصابر در بساط عدل و جود و کرم نشسته مظلومان و بیچارگان را
فریادرسی میکرد تا اینکه در اندک وقتی مشهور و معروف گشت جمعی از نویسندگان را تعیین کرده بود که مطالب و نشان
دادخواهان را نوشته بعرض رسانند اتفاقا زنش را که باسیری برده بودند چون آوازه عدالت او را شنید بدرگاه
حاضر شد نویسندگان صورت واقعه را بعرض رسانیدند ابوصابر زن را باندرون طلبید یکدیگر را ملاقات کردند
و شکر حقتعالی را بجای آوردند زن از برای فرزندان خود بیتابی میکرد ابوصابر او را تسلی میداد چون چند روزی از آن
بگذشت آن دزدان که پسران او را برده بودند گفتند که اینها دو غلام لایق سرکار پادشاهند باید ایشان را پیشکش

گذرانید ما را انعام شایسته کرامت کند پس هر دو را بدرگاه ملک حاضر ساختند و بنظر عالی رسانیدند چون چشم ابوصابر بر فرزندان افتاد سجده شکر بجای آورد و ایشانرا بجرم بردن مادر بدیدار فرزندان خوشحال شد پس فرمود تا دزدان را حاضر کردند و انعام و تشریف داد و مال بخشید که تا غنی شدند و ایشانرا توبه داد و ابوصابر با زن گفت اینست نتیجه صبر که چنین میوه بار آورد **بیت** از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید **بیت** کلید در گنج مقصود صبر است در بسته را آنکه بگشود صبر است پس ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که منافع صبر بسیار و اجر آن بیشمار است و این محقق است که هر کس قدم صبر و شکیبائی در بادیه محنت و تعب ثابت دارد و جناح نجاح را بامید فلاح بگستراند از انوار تجلّی فراخور صبر خود در بادیه سرور و بهجت بهره مند گردد چنانکه در کلام خود فرموده فاصبر لحکم ربک **بیت** ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکی است و بمقتضای کریمه عسی ان تحبوا شیئا فهو شرّ لکم پای توکّل در دامن تحمّل سموم غم امتزاج و رباح و زلال و ما صبرک الّا بالله تسکین میباید داد و بموجب فانّ مع العسر یسرا رضا باید بقضا سپرد چون در اینمقام چند بیتی از ملّا مناسب بود آورده شد **مثنوی**

صبر تسلّی ده هر مبتلاست — غمخور و دلسوز بوقت بلاست
صبر کشاینده هر مشکلست — همدم جانست و اسیر دلست
صبر ماتم زدگان همدم است — چاره گر خسته درد و غم است
صبر با آنکس که بود دستیار — شاهد مقصود با و هست یار
خوشدلی اهل مصیبت در اوست — غمزده را مایه عشرت در اوست
اجر مصیبت زده را حاصلست — داروی او مرهم اهل دلست
بگشود عاقبت کار از او — نامه سفید است شب تار از او
مرتبه ایوب از او یافته — نور هدایت بدلش تافته
هیچ عمل نزد خدای جلیل — نیست بمقبولی صبر جمیل

پس ای مؤمن فکر کن که حق تعالی در کلام خود چه فرموده و در چند جا انبیاء و اولیاء را الصبر دلالت کرده و بزرگان دین و مشایخ اهل یقین در صبر چه تمثیلها آورده و تا چه غایت صابر بوده اند و هیچ چیز بهتر از عافیت و ایمان و شکر آن نیست پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** گویند لقمان بپسر خود گفت یا بنیّ العافیة اربعة عافیة النفس و عافیة الدین و عافیة الدنیا و عافیة العقبی یعنی ای پسرک من در دنیا هیچ چیز بهتر از عافیت و ایمان نیست و عافیت چهار است اول عافیت نفس دوم عافیت دین سیم عافیت دنیا چهارم عافیت عقبی امّا عافیت دین بر سه نوع است اول دینی که با او راه راست باشد دوم جهدی که توفیق یار او باشد سیم حذری که ظفر یار او باشد و عافیت دنیا نیز در سه چیز است اول رزق حلال بیشبهه دوم زن صالحه با عصمت سیم ایمن بودن از دوست و دشمن پس از برای این نعمتها شکر واجبست چون این نعمتها را از منعم حقیقی داند شکر آنرا گذارده باشد دیگر این تمثیل مذکور شد که صدقه ردّ بلاست و راه بخانه خود میبرد و در این باب سخن بسیار است و حقتعالی فرموده انّ المصّدّقین و المصّدّقات و اقرضوا الله قرضا حسنا یضاعف لهم و لهم اجر کریم یعنی صدقه دهندگان و قرض دهندگان خدا را یعنی مال خود را از برای رضای خدا بذل کنند حقتعالی مضاعف گرداند اجر ایشانرا و حضرت رسول صلّی الله علیه و

و آله فرموده که الصدقة تردّ البلاء و تزید فی العمر یعنی صدقه رفع بلا میکند و برکت در عمر میشود و نیز آنحضرت فرمود که اتقوا
النار و لو بشق من تمرة یعنی بپرهیزانید خود را از آتش دوزخ بصدقه اگرچه بنیم خرما باشد اصحاب گفتند یا رسول الله
نیم خرما چه وزن داشته باشد فرمود حقتعالی آنرا در خزینه رحمت خود پرورش دهد تا آنکه بمقدار کوه احدی گردد چنانکه
یکی از شما گوسفند لاغری در خانه میبندید تا فربه شود و باید که در صدقه دادن منت نگذارید و عمل خود را بآن ضایع مسازید
چنانکه حقتعالی فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمنّ و الاذی کالذی ینفق ماله رئاء الناس و لا یؤمن
بالله و الیوم الآخر فمثله کمثل صفوان علیه تراب فاصابه وابل فترکه صلداً یعنی ای آنچنان کسانیکه ایمان آوردید ضایع مکنید
صدقات خود را بمنت نهادن و اذیت کردن مثل آنچنان کسانیکه نفقه میکنند مال خود را بجهت ریا و سمعه و ایمان
ندارند بخدا و روز قیامت پس مثل او مانند سنگی است که برروی او قدری خاک باشد و گیاه روید پس برخورد باو باران
قطره بزرگ و ببرد آنخاک را و نماند مگر آن سنگ خالی پس این برای آنست که چون خواهد صدقه دهد بار اول بید قبول حضرت
باری تعالی رساند بعد از آن بدست سائل دهد بمضمون الصدقة تقع اولاً علی ید الرب ثم السائل چون صدقه از دست
مصدق بدست سائل رسد چهار کلمه گوید اول آنکه ای بنده خدا من خوار بودم تو مرا بزرگ کردی دوم آنکه من نیست
بودم تو مرا هست کردی سیم آنکه نگهبان من بودی اکنون من ترا محافظت میکنم چهارم اینکه آسوده باش که از بلاها نجات
تمثیل دیگر در باب صدقه بیاوریم **تمثیل** آورده اند که روزی عزرائیل علیه السلام پیش داود علی نبینا و علیه السلام نشسته
بود و جوانی با جمال و کمال نیز در آنجا مقام داشت حضرت داود علیه السلام گفت یا اخی این جوان را چگونه می بینی
عزرائیل گفت ای پیغمبر خدا این جمال او را چه سود که بعد از هفت روز جان او را قبض خواهم کرد حضرت ملول خاطر
گشت گفت الحکم لله چون هفت روز گذشت حضرت داود علیه السلام آنجوانرا بسلامت دید چون ملک الموت پیش
آنحضرت آمد احوال پرسید که شما تا هفت روز وعده کرده بودید عزرائیل گفت آری اما آنساعت که از نزد شما رفت
از برای رضای خدا صدقه بدرویشی داد و درویش در حق او دعا کرد و گفت ای جوان حقتعالی در عمر تو برکت دهاد پس
دعای وی مستجاب شد و هر روز عمر آنجوان بسالی مبدل گردید که تا همنشین تو باشد که از برکت آنصدقه پس ای مؤمن حق
تعالی صدقه دهنده را وعده مغفرت داده چنانچه فرموده و الله یعدکم مغفرة و فضلاً و حضرت رسول صلی الله علیه
و آله فرموده که صدقة المؤمن تردّ البلاء و تصرف عن صاحبها آفات الدنیا و عذاب الآخرة از حضرت امام جعفر صادق
علیه السلام مرویست که صدقه چهار حرفست و هر یک از آن اشارت ببشارتیست که واضحست اول یعنی صدق دوم
یعنی دلیل بهشت سیم یعنی قربت چهارم یعنی هدایت باعمال صالحه پس خوشا حال کسی که از مال فانی طلب ملک
باقی نماید پیش از آنکه ناگاه مرگ فرا رسد و خورشید عمر بر سر کوه فنا در آید زادی و توشه فرستاده باشد **بیت** زر و نعمت
اکنون بده کان تست که بعد از تو بیرون ز فرمان تست بدنیا توانی که عقبی خری بخر جان من ورنه حسرت بری

ره نیکمردان آزاده گیر چو استاده‌ٔ دست افتاده گیر کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای
ای برادر سخن درباب صدقه واحسان زیاده از آنست که در امثال این مختصر شرح تواند داد آورده اند
که چون بنده مؤمنرا در گور گذارند فرشتگان عذاب از جانب پای او در آیند نماز او مانع گردیده نگذارد و از بالا
سر او در آیند روزه نگذارد و از جانب راست او در آیند صدقه نگذارد و چون از جانب چپ او در آیند عفت حراست
او کند چون از پیش او در آیند اعمال صالحه او را حراست کند پس فرشتگان گویند خوشا حال وزندگانی تو ای بنده مؤمن
که در دنیا جای خودرا در آخرت مهیا نمودی پس دری در بهشت بر روی او گشایند و مکان او را بدو نمایند بعد از آن
فرشتگان رحمت فرود آیند و او را بشارتها دهند **ای عزیز** چون اینحکایت شنیدی تا اختیار در دست داری
از مال خود توشه آخرت بردار و بوارثان وحارثان مگذار که چون بآن منزل برسی چیزی نبینی پشیمانی سود نکند هر چند
پشت دست بدندان گزی نفعی نبخشد **بیت** برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست **تمثیل**
دیگر آورده اند که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه وآله جوانی بود از انصار که مال بسیار جمع کرده بود از حلال وقتی
بیمار شد آنحضرت بعیادت او رفت راوی گوید که جمعی در خدمت آنحضرت بودیم چون ببالین او رسیدیم آنجوان گفت
یا رسول الله گواه باش که ایمان آوردم پس کلمه شهادت جاری کرد و عرض کرد که یا رسول الله وصیت میکنم که چون
من از اینعالم بروم مال مرا بدست خود بفقرا و مساکین قسمت کنی و تصدق نمائی آنحضرت قبول کرد و از آنجا بیرون آمدیم
آنجوان در آن بیماری بمرد آنحضرت فرمود تا مال او را ضبط کردند بعد از چند روز دیگر آنحضرت بخانه او آمد فرمود تا تمام
مال او را خیرات کردند من با خود گفتم که خوشا حال توانگران که هم دنیا دارند هم آخرت خوشا حال اینجوان ما در
آخرت چه داریم و چه خواهیم کرد آنحضرت در من نگریست و بنور معجزه دریافت پس بدست مبارک خود یکدانه خرما برداشت
و من نگاه کرد و دست مبارک خودرا بلند کرد چنانچه زیر بغل مبارکش نمودار شد فرمود که این چیست که بردست دارم
گفتند فدای تو شویم یکدانه خرماست فرمود بحق آنخدائیکه مرا براستی بخلق فرستاده که اگر اینجوان بدست خود یکدانه
خرما در راه خدا تصدق میکرد بهتر از این بود که من بنیابت او همه مال او را تصدق کردم پس معلوم برادران مؤمن
باشد که هرگاه حضرت رسول صلی الله علیه وآله چنین فرموده باشد دیگر چه مقدار عذر و چه مقدار معذرت ما است
پس از این تمثیل آگاه باید شد و بعمل نیک باید پرداخت که فردا هر کس بحال خود گرفتار است و محبت زن و فرزند همه
بغرض آمیخته است و هر که توشه برای خود میفرستد پس دست در عروة الوثقی تقوی باید زد و بمحبت زن و اهل دنیا خود را
در تهلکه نباید انداخت **حکایت** در بحر السعاده آورده اند که مردی بود عارف و آگاه بسیار بزرگ و دانا عمر
او باخر رسید و با ایمان بود در آن دم آخرین مقام و رفیقان بهشتی او را باو نمودند آنمرد متقی متوجه بان طرف بود با
خود عیش خوش داشت زن و فرزندان از بر سر بالین او جمعیت بود و ناله و زاری میکردند آنمرد چشم بگشود ایشان را گریان

دید گفت چرا گریه میکنید گفتند از برای تو گفت جا و مکان من در نهایت خوبیست ایکاش زودتر ازین زندان پر محنت خلاص میشدم پس روی بجانب زن کرد و گفت تو از برای چه گریه میکنی گفت چون گریه نکنم که تو مونس و محرم و غمخوار من بودی بی تو چون خواهم کرد و در فراق تو تنها و بیکس و غریب چگونه بسر برم پس از فرزندان پرسید گفتند از برای آنکه بی پدر و یتیم میمانیم آنگاه از دوستان استفسار نمود گفتند چون تو یار و مصاحبی از میان ما میرود پس از پدر سؤال نمود گفت ای فرزند چون گریه نکنم که امید داشتم چون تو یادگاری دارم نام من در جهان گم نخواهد بود چون تو بردی من ضعیف و ناتوان میمانم پس روی بمادر کرد و پرسید که نوحه و زاری تو از چه راهست گفت ای نور دیده من چون ننالم که آرزو داشتم بدست تو بخاک روم و در سایه دولت تو این نیم روزه عمر را بگذرانم چون اینچنان از ایشان شنید برخواست و تکیه کرده بنشست و گفت حیف از این عمر کوتاه که در راه شما صرف کردم و صد افسوس که شما بیدردان از دوست خود دانسته ام و شما همه در غم خود بوده اید و هیچکدام در غم آخرت و دین من نبوده اید که آیا بر سر من چه خواهد آمد و چه عقبها در پیش دارم و از سکرات موت و تلخی جان کندن چون خلاص خواهم گشت شب اول گور در منزل تنگ و تاریک و بیهمدم جواب منکر و نکیر را چون خواهم داد و از گور چون برخواهم خواست و نامه اعمال من چه خواهد آمد و از صراط چون خواهم گذشت آیا دوزخ نصیب من خواهد شد یا بهشت شما همه از برای روزگار خود ناله میکنید مطلقا از برای حال من نفعی ندارد این بگفت و بهمان نحو تسلیم کرد **ایعزیز** این تمثیل شنیدی نیکو باخود فکر کن و اندیشه نما که این راه همه را در پیش است و از حال خود غافل مشو و بتعلقات دنیا و دوستی خویشان و اقربا فریفته نباید شد که حقتعالی در کلام خود فرموده یوم یفر المرء من اخیه و در جای دیگر فرموده یوم لا ینفع مال ولا بنون اینها بحال تو نفعی نخواهد کرد الا عمل صالح که آن رفیق و مونس تست و خیرات و مبرات که کرده در آنروز دستگیر و فریادرس تو خواهد بود و جماعتی که امروز لاف محبت میزنند از برای نفع خود شما نست چون از دنیا رفتی رفتی و چون بدانجا رسی دانی که راه برگشتن نیست

حکایت آورده اند که روزی حضرت عیسی علیه السلام بگورستانی میگذشت گفت السلام علیکم یا اهل القبور بدانید که ما زنده گانیم و شما مردگان و ما از شما چهار کار در پیشیم که میتوانیم بجا آورد آوازی از گور آمد که ای پیغمبر خدا آن کدامست آنحضرت فرمود اول آنکه ما فریضهای حقتعالی را بجا میتوانیم آورد دویم آنکه ما فرمان و اوامر الهی را پیروی میکنیم سیم آنکه جواب نکیر و منکر را گفته ایم چهارم آنکه ما از خوف زوال ایمان رسته ایم دیگر یا پیغمبر خدا شما را خبر دهیم که هر چه پیش از خود فرستید آن ذخیره شماست و آن صدقه با خلاص باشد که بدست خود تصدق کنید و ما پیش از خود ذخیره فرستاده ایم و امروز در اینجا یکاه بکار آمد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که صدقه بر پنجقسم است اول آنکه یکی بده حسابست و آن صدقه ایست که بفقرا و مساکین دهند که تندرست باشند دویم آنکه یکی بهفتاد حسابست و آن صدقه ایست که بدرویش بیمار یا مریض علت دار دهند سیم آنکه یکی بهفتصد حسابست و آن صدقه ایست که بینوا و فقیر دل بسته خویش دهند

چهارم یکی بهفتهزار از حسابست و آن صدقه ایست که بعالم فقیر صالح پرهیزگار دهند پنجم آنکه بهفتصد هزار حسابست و آن صدقه ایست که بفقیران عیال بار و ضعیفان بیکس و کار دهند که مستحق آن باشند و حق تعالی ذکر ایشان را در کلام خود فرموده که انما الصدقات للفقراء والمساکین والعاملین علیها والمؤلفة قلوبهم و فی الرقاب والغارمین و فی سبیل الله و ابن السبیل و حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده که الصدقة ترد البلاء **بیت** گر تو میخواهی که برگردد بلا با خلایق برتر احسان میناز آنکه از حضرت صحیحست این خبر بهر تو صدقه کند رفع بلا **حکایت** آورده که در زمان دولت معزالدوله که در زمان ماضی بجانب موصل لشکر کشیده بود ناصرالدوله گریخته بشیر نام غلامی داشت که محرم او بود بشیر گوید که مولای من مرا امر فرموده بخدمت معزالدوله بروم و مکتوبی نوشته بود که باو رسانم چون بوثاق او رسیدم شخصی را دیدم که پیش معزالدوله آمد و گفت اگر تو مرا فلان مبلغ دهی بروم و ناصرالدوله را هلاک سازم او قبول ایمعنی کرد و با هم عهد کردند و پیمان بستند پس تشریف و انعام باو داد و آنمرد برخواست و برفت و مدتها بر درگاه ناصرالدوله سرگردان ماند و خرجها میکرد تا آنکه بایکی از خادمان حرم آشنا شده با او در قصر و عمارت ملک سیر میکرد تا آنکه معبری را معلوم کرد و جای خوابگاه ملک را دانست و شبی فرصت یافت که بسیار تاریک بود خود را در گوشهٔ نزدیک بخوابگاه کشید ناصرالدوله را خدمتکاری بود که همیشه در بالای سریر میخوابید چون نصفی از شب گذشت ناگاه درویشی از پشتی در کوچه از پای قصر میگذشت آواز داد که کجاست بیدار دلی که در این دل شب تصدقی بدهد و دل این فقیر بینوا را بدست آورد که در این شب لاعلاج بیرون آمده‌ام در وی طلب ندارم و امشب عیالان من در فاقه بسر برند دو روز است که چیزی نخورده اند ای بیدار دل صدقه رد بلاست چون ناصرالدوله این گفتار شنید مرغ روحش پرواز آمد فی الفور از جای برخواست و کسی را بیدار نکرده و درهمی چند در زیر بالین داشت برگرفت و بر بالای بام آمد درویش را طلبیده گفت دامن جامه را باز کن درویش گفت جامه ندارم ناصرالدوله جامه از تن دور کرد و درهمها را در آن بسته بپائین انداخت درویش جامه را برداشته گشود درهمی چند دید خوشحال گشته گفت حقتعالی بر عمرت برکت دهاد و بلا از تو دور گرداناد این بگفت و برفت قضا را در آن وقت که او در پشت بام بود آنمرد خود را در خانه انداخت و بالای سریر کسی را ندیده و در بالای سریر خادم را خفته دید پنداشت ناصرالدوله است پس سر او را از بدن جدا کرده از خانه بیرون آمد و خود را در پناهی کشیده چون در را گشودند فرصت یافته بدر رفت ناصرالدوله از بام بزیر آمده در جای خود خوابید تا آنکه صبح شد خادم را کشته دید دانست که بقصد کشتن او آمده اند آنمرد خود را بمعزالدوله رسانید و شهرت داد که سر ناصرالدوله است چند روز دیگر خبر رسید که ناصرالدوله صحیح و سالمست در حال فرمود تا آنمرد را بردار کشیدند چون ناصرالدوله این خبر را شنید دانست که از آن حرکت کردن و تصدق دادن نجات یافته است و نیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که صدقه اندک نزد حقتعالی بسیار مینماید و در کلام مجید وارد شده که مثل ما ینفقون اموالهم

ابتغاء مرضات الله وتثبیتا من انفسهم کمثل جنة حاصل کلام اینکه آنچه از برای رضای الهی تصدق کند از پاداش نیکو خالی
نیست خواه کم و خواه بسیار دیگر تباه و باطل مسازید صدقهای خود را بمنت نهادن زیرا که نفقه مال خداست و مالدار
در دنیا حمالی بیش نیست بلکه باید منت کشید چون مظهر خیر و اثر جود از اینکس بوجود آید شکر حقتعالی را بجای باید آورد
و قدر نعمت را باید دانست **نظم** هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد کی زخوان تست نانش باز خوان خویشتن
پس ترا منت از آنکس داشت باید بهر آنکه میخورد در خوان انعام تو نان خویشتن پس بدانکه منافع صدقه بسیار است
و اجر آن بیشمار و صدقه در روز بلا و محنت دستگیر او میشود پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در زمان
قدیم در ماوراء النهر پادشاهی بود بسیار بخیل و خسیس و حکم کرده بود که در شهر و ملک او کسی خیرات نکند و منادی کرد
که هر کس پارچه نانی بدرویشی بدهد دست او را قطع کنند و از شهر اخراج نمایند در آنشهر از درویش و غریب و بینوا میمردند
از گرسنگی و ریسمان در پای او کرده در گودالها میانداختند تا آنکه شبی درویشی در کوچه و بازار میگذشت و فریاد می
کرد که کجاست بنده خدا که از برای رضای خدا پارچه نانی تصدق کند تا در دنیا و آخرت دستگیر او شود که طفلان من
دو روز است که چیزی نخورده اند و امشب از گرسنگی خواهند مرد در آن نزدیکی عورتی بود مؤمنه که گاهی پنهان
صدقه میکرد چون اینصدا را شنید فی الفور دو ته نان برداشت و از خانه بیرون آمد یکرا بدست راست دیگرا
بدست چپ گرفته بدرویش داد درویش او را دعا کرد و برفت چند نفر پیاده که موکل اینکار بودند قضارا در آن محل
رسیدند و واقف گشتند و خبر بپادشاه رسانیدند پادشاه در غضب شد و فرمود تا آنعورت را آوردند پس از روی
قهر و غضب بانگ بروی زد و گفت ایزن چرا از حکم و فرمان من تخلف ورزیدی و اینعمل کردی آنزن صالحه گفت
بحکم خدا عمل نمودم و برضای او تصدق کردم پرسید که بکدام دست دادهٔ آنزن گفت که بهر دو دست آنظالم فرمود تا هر دو
دست او را بریده از شهر بیرون کردند تا عبرت دیگران شود و آنضعیفه طفلی داشت شیرخواره پس هر دو دست او
را قطع نموده و طفل او را بر پشتش بسته بیزاد و توشه از شهر بیرون کردند آن بیچاره در آن بیابان تنها و بیکس میگردید
و ناله و زاری میکرد و شکر خدا تعالی بجا میاورد و میگفت خداوندا تو دانا و بینائی که من رضای ترا بجای آوردم در
بلای تو صبر کردم در این بیابان بغیر از تو دستگیری ندارم و فریادرسی نیست ای کس بیکسان وای فریادرس درماندگان
تو بر حال من دانا و بینائی و بر همه چیز قادر و توانائی از تشنگی بیتاب شد و بهر طرف نگاه میکرد تا از دور آبی بنظر درآورد
چون نزدیک رسید حوض آبی دید شکر حقتعالی بجای آورد و تا کمر میان آب رفته خم شد که آب بخورد ناگاه طفلش در آب
افتاد آن بیچاره چون دست نداشت با اضطراب درآمد سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو در اینجا دستگیر من باش
و مناجات میکرد ناگاه دو جوان صاحب جمال پیش آمدند و سلام کردند چنانکه نور از ایشان میتابید که چشم را خیره میکرد
آنضعیفه جواب سلام ایشانرا داده گفتند ایعورت در این بیابان چه میکنی آن بیچاره احوال خود را تقریر نمود آنجوانان

فرزند او را صحیح و سالم بیرون آورده آنعورت در دست و پای ایشان افتاد پرسید که شما کیستید آنجوانان گفتند که ما صدقه توایم که در راه خدا بآن درویش دادی آنجوانان دست بریده آنزن را بجای خود گذاشتند چنانچه هیچ اثری از او باقی نماند پس گفتند ای عورت دل خوشدار که ما در دنیا و آخرت دستگیر تو خواهیم بود و از نظر غایب شدند آنعورت سجدهٔ شکر بجای آورده بخانه آمد العزیز بر این تمثیل برای آنست که هر که از روی اعتقاد درست تصدق نماید و دل درویشی را بدست آورد خدایتعالی او را در همه جا دستگیر و در همه بلایا یار و نصیر پس در اینمقام پیش از این خوض نمودن باعث ملال مستمعان میشود

باب پانزدهم در امثال حرف ضاد

ضرب المثل روزگار شد ضرب المثل روزگار شده ضرب المثل مردان کیست ضربی دیده که اثرش پیدا نیست ضرب ضرب اوست ضرب علی دیده است ضرب لطفش موافق افتاده است ضابطه خود را وانموده ضیافت پای پس هم دارد ضیافت خور خوش آمد گو میباشد ضامن دست بکیسه میباشد ضامن عمر کسی نمیباشد ضامن مشو و امانت از کس مستان ضامن را بدل ضامن میگیرند ضامن روزی بود روزی رسان ضبط خود کن پیش پای خود ببین ضبط نفس خود اگر کردی بدانم کاملی بدانکه بدترین دشمن آدمی نفس شوم است که او را بچاه ضلالت میاندازد و هر که مراد نفس رود و پیروی هوا و هوس کند در فیض و راه حق بر او بسته گردد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله مخالفتش را جهاد اکبر نامیده و گفته اند خود بین خدا بین نشود و بمعنی حجابیست میان بنده و خالق و هیچ طاعت و عبادت نزد حقتعالی بهتر از مخالفت نفس و حقتعالی در کلام خود فرموده و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد تمثیل آورده اند که هشام بن عبد الملک پیش یکی از تابعان مشایخ رفت که او را زیارت کند آن شیخ او را اجازت نداد گفتند ای شیخ او هم خلیفه و اولو الامر است حرمت او را نگاه باید داشت شیخ گفت او مردی ستمکار و ظالمست روی او دیدن نمی ارزد پس هشام تا شام در صومعهٔ شیخ ایستاده بود تا آنکه بناچار او را اجازت داد شیخ در خلوت بود چراغ را خاموش کرد هشام در آمد و سلام کرد و بعد از آن پرسید که ای شیخ چرا چراغ را خاموش کردی گفت از برای آنکه روی ظلمانی ترا نبینم هشام گفت از چه راه این سخن میگوئی گفت از اینراه که کسانی که پیروی هوا و هوس کنند و برای خواهش نفس ظلم و تعدی نمایند و لقمهٔ حرام خورند و در پی مال و جاه دنیا باشند و نافرمانی حقتعالی نمایند ایشان یاران شیطان میباشند پس مصاحبت کردن و آمیزش کردن و دیدن روی ایشان نقصان دین و ایمانست و راه حق بر آنکس مسدود است ایشان از منکرات بسیار روی میدهد بجهت خاطر ایشان در بعضی از منهیات موافق باید بود و خوش آمد باید گفت و تاویلات باطل باید نمود و از برای دلخوشی ایشان دین خود را بباد باید داد و عذابهای دوزخ را برای خود مهیا خواهد ساخت و بعذاب ابدی گرفتار خواهد شد و از برای پنجروزه دنیای فانی از لذات جاودانی باقی محروم خواهد شد و از برای پنجروزه دنیا هر که با ایشان مصاحبت کند فردای قیامت حشر او با ایشان باشد هشام چون این فقرات بشنید

درفکر

در فکر فرو رفت بعد از لحظهٔ سر برآورد و گفت یا شیخ اینها که فرمودید هیچ آیه بر این نازل شده شیخ گفت بلی حقتعالی در کلام خود فرموده که یوم نحشرهم جمیعاً ثم نقول للذین اشرکوا این شرکاؤکم الذین کنتم تزعمون هشام چون این آیه را بشنید بگریست و خاموش شد بعد از زمانی سر برآورد و گفت یا شیخ بزرگوار خریطهٔ زر آورده ام آنرا قبول کنید و بفقرا و مساکین قسمت کنید شیخ گفت قبول میکنم بشرط آنکه بیست رطل جو که حلالست آنرا بدوش بسته باسیا بری و آرد کرده بیاوری هشام گفت یا شیخ من خلیفه روی زمینم و پادشاهم چون چنین کنم فرمایم تا خادمان این خدمت را بجای آورند شیخ گفت میخواهم تو بنفس خود حامل این جزوی بار من شوی و نفس را زبردست کنی چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه وآله خود بار بر میداشت هر گاه تو بار مرا اندک مسافتی نتوانی بردن چگونه انتقال اثمال حرام را تحمل توانی کرد که بآخرت رسانی و از همه عقبها بگذرانی پس تو فکری بکن که با اینهمه مظالم از پل صراط چون خواهی گذشت چون هشام اینکلام بشنید بهایهای بگریست گفت یا شیخ علاج این مرض مهلک چیست گفت توبه و استغفار بدرگاه پروردگار و رحم بر فقرا و مساکین و بینوایان روزگار و گریه کردن در شبهای تار تا شوی رستگار هشام گفت یا شیخ چه شود اگر از رزق حلال خود قدری بمن دهی شیخ قدری از آرد جو بهشام داد هشام آنشب از آن آرد جو نان پخته خورد از برکت لقمه حلال آنشب عبدالعزیز بوجود آمد مردی صالح و خداترس و دانا و عاقل بود که تا قیامت از عدل و داد او باز میگویند پس العزیز این تمثیل برای آنست تا بدانی که بزرگترین فساد متابعت هوا و هوس است و بهترین اعمال مخالفت او و انجا که کس است یکحرف بس است

باب شانزدهم در امثال حرف طاء

طمع آرد بمردان رنگ زردی طمع ابر بی ابر کرم مردی طمع سه حرفست و هر سه میان تهیست طمع خام کردن از کون خر نیست طمع روستائی بحرکت آمده طبیب مهربان از دیدهٔ بیمار میافتد طالع اسکندری دارد طالع اگر داری برو بهشت بجواب طبلش دریده شد یعنی کار مخفی که داشت آشکار شد طبل در زیر گلیم کرده است کنایه از بی نام و نشانی و برطرف کردن امر ظاهریست مثالش انوری گوید **بیت**

موافقان تو برابر برده اند علم مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم

طشت او از بام افتاد طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت طاقت مهمان ندارد روی پنهان میکند طاق ابرو مینماید کنایه از ناز و کرشمه باشد طاس بازاست کنایه از اینست که بمکر و حیله کار خود را از پیش میبرد بطپانچه روی خود را سرخ دارد طپانچه روزگار خورده طیره شده یعنی خجل و شرمنده شده مثالش خاقانی گوید **بیت** دید کز جای برنخواستمش طیره بنشست و دلگران برخاست

عرق شده است یعنی کار عبث کرده و در پیش مردم خجل و شرمنده گشت طمع میبرد از رخ مرد آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب پس در باب طمع تمثیلی بیاورم تا معلوم گردد که طمع آخر ندامت و افسوس و پشیمانی آورد و در پیش مردم خوار و ذلیل گرداند العزیز بدانکه آدمیرا در دنیای فانی بکفافی خرسند باید بود بدانقدر که دست طمع بپیش کسی دراز نکند و طلب ننماید و قناعت کند و بدانچه حقتعالی قسمت او کرده راضی باشد و هر که زیاد طلب کند دایم

در تعب باشد و اگر پا از حد اعتدال بیرون گذارد بی‌صبری و طمع او را خوار و ذلیل گرداند و در پیش مردم خوار و بی‌اعتبار
گرداند و آخر در ورطهٔ ندامت و در بادیهٔ ملامت افتد و بدانکه پیش اهل آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جملهٔ آفتهاست تا مرغ
دانهٔ طمع نخورد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر میان نبندد و عزتش بذلت مبدل نشود که از تیرگی
طمع غبار خواری بر صفحهٔ رخسار عزیزان می‌نشیند و وزن اعتبار بزرگان از طمع میکاهد **قطعه** ای برادر طمع مکن که طمع
آدمی را خراب سازد و خوار   دو سخن بشنو از من ناصح تا شوی از حساب برخوردار تمثیلی دیگر در باب طمع بیاوریم **تمثیل**
آورده‌اند که مردی بود بسیار درویش و بینوا و در همسایگی مرد توانگری خانه داشت و آن درویش از یمن مجاورت آن توانگر
مدارش برفاه میگذشت و آن توانگر دایم از عسل و روغن بخانهٔ او میفرستاد و آن مرد درویش اوقات حمیده داشت
و پیوسته حب حب الهی در مزرعهٔ دل میکاشت و آن توانگر بر او اعتقادی کامل داشت و ما یحتاج او را بر
ذمت همت خود واجب ساخته از همه چیز بخانهٔ او میفرستاد تا روزی چند آن مرد درویش سبوئی از عسل و روغن پر کرده بود روزی
بسبو نگریست آنرا پر دید طمع او بحرکت آمده با خود فکر کرد و گفت من بعد عسل و روغن جمع کرده آنرا میفروشم و سرمایهٔ خود میکنم
تا من نیز مثل او سوداگر باشم پس هر چه خواجه از برای او میفرستاد ذخیره میکرد روزی پیش خواجه آمد و گفت ای همسایه اراده
سوداگری دارم تا اینکه من نیز چون بازرگان شوم خواجه بخندید و گفت ای برادر آنچه خدای تعالی بتو داده بآن قناعت
کن و زیاده طلبی بگذار و زیاده سری مکن که از سر بدر میآئی و این طمع خام از خیال فاسد است ترا زنی و فرزندی نیست
چون طمع تو بحرکت آمده آنچه بتو میدادم بعد ازین بدیگری خواهم داد که کار تو از دو حال بیرون نیست یا اینکه مرد
مسرفی و مسرف برادر شیطانست یا اینکه ترا حرص و طمع برانگیخته چون تو شکر نعمت الهی بجا نیاوردی در زیاده طلبی
نمودی برو که در چشم من خوار شدی پس آن مرد طامع دلگیر و آزرده بخانه رفت و با خود در جنگ شد که چرا این سخن را با خواجه
گفتی و آن درم را از خود بریدی پس آن سبوی عسل را که جمع نموده بود بنظر در آورد و با خود تصور کرد که این عسل را بده درهم
میفروشم و بآن پنج گوسفند میخرم بعد از شش ماه هر کدام از برای من دو بچه میزاید در سه سال بیست گوسفند میشود و بعد از
پنجسال گله خواهد شد مرا نفع کلی از آن عاید میشود آنگاه بعضی از گوسفندان را میفروشم و خانه و اسباب میستانم پس در
آنوقت زن صاحب جمالی از خاندان عصمت و جای بزرگ میگیرم و آن زن با جهاز تمام و سامان بخانهٔ من آید و من
با او بعیش و عشرت مشغول خواهم شد پس آن زن پسری از برای من خواهد زائید و آن پسر بزرگ شود و مرا تربیت
او لازمست تا او را ادب بیاموزم چون از طفولیت بایام شباب رسد و چون سرو ناز قد بالا کشد از حکم من سرکشی
کند و از فرمان من تجاوز نماید مرا تادیب او واجبست بهمین چوبی که در دست دارم ادبش کنم و چنان در بحر فکر
غوطه‌ور گردیده بود و در دریای طمع غرق شده که پسر موجود بی‌ادب را در حضور خود تصور کرده آن چوبی که در دست داشت
از سر قهر بالا برد و از روی خشم فرود آورد که چنین ادبش کنم قضا را سبوی عسل و روغن در بالای سر او در طاقچه بود و خود

در زیر طاقچه نشسته بود که چوب بدان سبو خورد و بشکست و روغن و عسل بر سر و روی او فرو ریخت و تمام جامه و رخت او عسل آلوده شد بار دیگر از روی قهر چوب را بالا برد که ایجوانمرگ شده سبوی عسل را شکستی من ترا زنده نخواهم گذاشت از جای برخاست و گفت ای پسر بکجا میگریزی و از دست من بکجا خواهی رفت پس از پی پسر میگردید که پیدا کند از انجانب بازرگان چون او را دلگیر دیده بود از رحم بخاطرش رسید که مبادا آن همسایه از من دلگیر و آرزده شود بروم و او را دلداری دهم اتفاقاً در آنوقت بازرگان در پس در بوده اینماجرا را شنید داخل خانه شد آنمرد طامع را بدانحال دید که سر و جامه او عسل الوده گشته و سراسیمه در دور خانه میگردد بازرگان حیران شد **بیت** طمع میبرد از رخ مرد آب   سیه روی شد تا گرفت آفتاب که الحال التمثیل ضرب المثل شده پس گفت ایسفیه جاهل این چه خیال فاسد است و طمع خام و این چه حرص بیجاست که با خود تصور کردی ای برادر در امر محال و خیال باطل و طمع خام مثل این مزخرفات خوض باید نمود مانند اگر و مگر و تخیل و چنین و چنان و بیقین گمان که همه امر محال است فریفته نباید شد **بیت** اگر را با مگر چون جفت کردند   از ایشان بچه شد کاشکی نام تخییل و تخمین ظاهرا گفت چنان و همچنین است بالحمان جفت پس مرد بازرگان از انجا بیرون آمده گفت **بیت** طمع آرد بمردان رنگ زردی   طمع را سر ببر گر مرد مردی پس آن مقرری را از او بریده دیگر چیزی باو نداد **العزیز** این تمثیل برای آن آوردم که تا آدمیزاد الحکمت اساس فهم و عقل و سر رشته کار خود را از دست ندهد و دل بطمع خام و خیال باطل نبندد و اندیشهای دور و دراز بکار نفرماید که اینهمه وسوسه شیطانست عزت خود را بدست خود نگهدار **بیت** عزت زقناعت است و خواری زطمع   باعزّت خود بساز و خواری مطلب دیگر در باب طمع تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که بلبلی در باغی در بالای درختی نشسته بود که کودکی در پای درخت تله در خاک میکرد آن بلبل با کودک بسخن در آمده و گفت چه کار میکنی و چه طمع داری گفت میخواهم که مرغی بدام آورم بلبل گفت کدام مرغ بیعقلست که برای دانه و طمع خام خود را بدام تواند از دگفت اگر تقدیر رفته باشد طمع ترا بحرکت در آورد و تو بدام من فتی آنمرغ خنده بر آنکودک زده برفت پس آن کودک دام در زیر خاک پنهان کرد و خود در گوشه در کمین نشست چون ساعتی بر آن بگذشت قضارا همان بلبل در آنجا برای دانه میگشت در پای درخت کسبز اندید و دانه بسیاری مشاهده نمود میل بدانه کرده فرود آمده دو دانه برچید که ناگاه حلقهٔ دام بحلق آن بلبل افتاد هرچند حرکت کرد محکمتر شد کودک از کمین بدر آمده او را گرفت و گفت ای بلبل مرا نمیشناسی و دانه دیدی و دام ندیدی آخر طمع و غرور دیده و دانسته ترا بدام من گرفتار کرد آنمرغ گفت آری شدنی میشود چون قضا برسد چشم عقل کور شود و حیله و تدبیر نفع نکند چون حضرت باری تعالی خواهد که حکمی بقضا رساند دیده بصیرت نابینا و راه خلاصی پوشیده گردد و اذا جاء القدر عمی البصر اذا جاء القضا ضاق الفضا **بیت** قضا چون زگردون فرو ریخت پر   همه زیرکان کور گردند و کر   هرچند آنمرغ از برای خلاصی خود چیزها گفت فایده نداد آن کودک او را در قفس کرده ببازار برد شخصی او را خرید و بخانه خود برد

آنمرغ با آنمرد بزبان آمده گفت ایمرد مرا آزاد کن که بچگان خورد دارم از برای طعمهٔ ایشان بدام افتادم واز نگاهداشتن
من ترا چه فایده واگر مرا خلاصی دهی ترا سه پند بیاموزم که بکار تو آید و نفعها از آن بتو رسد گفت کدامست بگو تا ترا
خلاص کنم آنمرغ گفت پند اول را در قفس میگویم و دویم را در سر دست و سیم را وقتی میگویم که خلاص خواهم شد آنمرد قبول
کرد گفت که مرا بهمان باغ ببر تا بگویم آنمرد اورا بآن باغ آورد و گفت که حالا بگو گفت که اگر بحکم قضا و قدر چیزی از دست
تو برود تاسف آنرا نخوری و متالم نشوی که فایده ندارد و بار غصه عبث بر دل خود نگذاری آنمرد گفت که نیکو گفتی پند
دیگر را بگو گفت مرا از قفس بیرون آرد تا بگویم گفت که میخواهی که بگریزی و مرا بازی دهی بعد از آنکه پرواز نمودی
دیگر ترا چگونه بدست آورم مرغ گفت حرف مردان یکیست هر دو پای مرا محکم نگهدار تا پند دویم را بگویم پس آنمرد اورا
از قفس بیرون آورد گفت که پند دویم آنست که اگر سخن محال از کسی بشنوی باور نکنی و بوعدهٔ محال امیدوار نباشی گفت
آن پند سیم را بگو گفت مرا رها کن تا بگویم پس اورا رها کرد آنمرغ رفته در بالای درختی نشست و حمد و ثنای الهی را بجای
آورد و گفت ایجوانمرد پند سیم آنست که هرگز طمع خام نکنی که طمع خام ترا پیش ابنای جنس خوار و ذلیل گرداند و بشومی
آن در بلاها گرفتار شوی چنانکه من از شومی طمع در دام گرفتار شدم اما ایجوان تو در حق من لطف کردی ترا سخنی بگویم آنمرد
گفت بگو گفت تو سخت مرد نادانی بوده که مرا رها کردی آنمرد گفت که بچه جهت آنمرغ گفت از برای اینکه در شکم من گوهریست
که وزن آن بیست مثقالست آن گوهر از دست تو بدر رفت چون آنمرد این سخن بشنید دلش بطپیدن درآمد و بر فرق خود
زد که این چه بدی بود که باخود کردم و افسوس میخورد آن مرغ گفت ایمرد من حالا ترا سه نصیحت دادم در ساعت همه
را فراموش کردی ترا نصیحت کردم که هرچه از دست تو برود تاسف نخوری که فایده ندارد من از دست تو پریده رفته ام
اگر هزار فریاد کنی باز بدست تو نیایم دوم گفتم که طمع خام نکنی تو فی الحال بحرف من فریفته شده و طمعت بحرکت آمده سیم
گفتم که سخن محال باور نکنی و بوعدهٔ بیجا خورسند نشوی من در بند بودم چرا بسخن نا آزمودهٔ من اعتماد نمودی و از بند که الحال مرا
بیرون آورده رها کردی دیگر تاسف چه فایده کند **بیت** مرغی که خلاص گشت از دام من بعد بدام کی شود رام
جثهٔ من مرغی که بیست مثقال نیست چگونه گوهر بیست مثقالی در درون من جای دهد که امریست محال اول اینمعنی را بعقل
خود رجوع کن و بعد افسوس و دریغ بجای آر **بیت** در بند طمع مباش وانجام گفتم سخن محال باور نکنی آنمرد از گفتگوی
آنمرغ منفعل گشته گفت راست میگوئی پس مرغ گفت تو در حق من نیکوئی و احسان کردی مکافات آن باز احسانست
من ترا بجهت همین بپای این درخت آوردم که ترا فیضی رسانم اکنون بدان که در پای این درخت آفتابهٔ پر از زر است آنرا
بردار و صرف کن آنمرد خوشحال شد مرغرا گفت ایمرغ بهشتی این چه سر است که گنجرا در زیر خاک می بینی و دام را نمی بینی
گهی بر طارم اعلی نشینی گهی در زیر پای خود نبینی مرغ گفت راست میگوئی اما چون قضا برسد و طمع خام در حرکت آید
بشخص نابینا گردد و اینعالم عالم اسبابست و حضرت مسبب الاسباب هر چیزیرا سبب چیزی میسازد تا روزی بآن

وسیله بآنکس برسد **بیت** بنادان آنچنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند الغرض از این تمثیل برای
آنست که تا بدانی حقتعالی بعد از هر سختی راحتی درج نموده و قبض و بسط ایام در قبضه قدرت اوست همچنانکه فرموده
والله یقبض ویبسط والیه ترجعون کردگار آنکند که خود خواهد و نصیب هر کس باو میرسد پس حرص و طمع عبث است و
باعث خواری مردم میشود چنانکه گفته اند الذل مع الطمع و در حدیث وارد است که ایاک والطمع فانه الفقر الحاضر
پس احتراز از این صفت ذمیمه و اجتناب از مجالست جمعی که در ذات ایشان آثار این صفت مذلت شعار باشد لازم
تا باعث سرافرازی دارین گردد **باب هفدهم در امثال حرف ظاء** ظرافت آتش افروز جد است
ظریف دایم سرگردانست ظریف ظریفرا نمیتواند دید ظاهر و باطنش موافق نیست ظلم امروز باعث ظلم فرداست
ظالم از مظلوم باشد شکوه چی ظلم ظالم بنیاد خود میکند ظلم بسویت عدلست ظرفش لبریز شد ظلم ظالم بر سر اولاد
ظالم میرود ظلم حاکم باعث ویرانی ملکش بود پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود که پایه ظلم بسیار بیدار است منقول است
که فردای قیامت خلایق را بمقام سیاست در آورند پس منادی ندا کند که این الظلمه واین اعوان الظلمه یعنی کجایند
ظالمان و یاری کنندگان ایشان تا همه را جمع کرده بدوزخ برند **تمثیل** آورده اند که یکی از علمای زمان بدیوان
ظالمی رفت بجهت شفاعت شخصی که باو ظلم کرده بودند که دفع ظلم از آن مظلوم کند صاحب دیوان آنعالم را تعظیم کرده احوال
پرسید که چه عجب که قدم رنجه داشته اید آنعالم احوال باز گفت حاکم خواست در آن باب چیزی نویسد که آنمظلوم را رها
کند پس قلم تراشید بنحویکه میخواست تقریر نموده حاکم نوشت بعد از آن قلم را گرفته سر او را شکست و بر زمین گذاشت
حاکم پرسید که چرا چنین کردی گفت از آن ترسیدم که مبادا با این قلم در باب ظلم چیزی بنویسی و من ترا یاری کرده باشم حاکم
از این سخن بترسید و از آن کارهای ناصواب توبه کرد از اثر صحبت و همنشینی آنعالم این توفیق یافت **تمثیل** دیگر آورده اند
که سلطان محمود غزنوی بشکار رفته بود آهوئی بنظر در آورد و مردم را منع فرمود که کسی دنبال آن آهو نرود که این شکار منست
و خود تنها از پی آن آهو مرکب تاخت و از لشکر جدا شد تا بعد از ظهر در آن بیابان سرگردان میگردید آهو از نظرش غایب
شد و در وقت بازگشتن راه را گم کرده و نمیدانست که بکجا میرود و هوا بغایت گرم بود بهر طرف نظری و بهر جانب گذری
میکرد ناگاه سیاه خیمه از دور بدید سلطان خود را بدانجا رسانید از اسب فرود آمده پیرزنی از آن سیاه خیمه بیرون آمد
و سلام کرد بعد از جواب سلام گفت ای مادر مهربان مهمان میخواهی پیرزن گفت ای جوان مهمان هدیه خداست چرا دوست
ندارم **بیت** رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست سر و جانم فدای مهمانست
فی الحال عنان مرکب را گرفت و بمیخ خیمه بست و او را بدرون خیمه برد و آب آورده دست و روی او را بشست و
ما حضری که داشت بر طبق اخلاص گذاشته پیش آورده و گفت رسیده رسیده خود خورد در خانه هرچه باشد مهمان
هر که باشد سلطان از روی رغبت چیزی بخورد بسیر شد بعد از آن گفت ای مادر در این صحرا مهمانداری از که آموختی

گفت از آنجا که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده من اکرم ضیفه فهو معی فی الجنة و هم فرموده الضیف دلیل الجنة چون
سلطان آن فصاحت و بلاغت از آن پیره زن شنید تعجب کرد ناگاه نظرش بآن آهو افتاد که در عقب خیمه آسوده
بود تعجب سلطان زیاده گشت گفت ای مادر این آهوی وحشی چون رام تو شده گفت هر کس بی آزار است وحوش باو رام
میشوند این آهو خانه زاد است صبح بچرا میرود و شام میآید امروز زود آمده است گمان دارم که ظالمی از پی او تاخته است
که اینچنین هراسیمه و سراسیمه آمده شیر برنجی که الحال خوردی از شیر همین آهو بود سلطان از گفته او حیران ماند چون تردد بسیار
کرده بود بخواب رفت تنگ شام بیدار شد ماده گاوی دید که بر در خیمه ایستاده پیرزن دختری داشت باو گفت که
برخیز و پارهٔ شیر بدوش و از برای مهمان طعامی مهیا کن پس دختر برخواست و آنگاو را دوشید سلطان از دور نگاه کرد از جمال
آن دختر حیران ماند و دید که شیر بسیار از آنگاو دوشید چنانکه همه ظرفها پر شد سلطان تعجب نمود که از یک گاو چندان شیر
بعمل آید عجب نعمتی است پس در دل خود گذرانید که این صحرانشینان در دور عدل و داد من آسوده اند و بفراغت نشسته دیگر
باج و خراج نمیدهند اگر این جماعت هفته یکروز بسرکار ما دهند در مال ایشان نقصان بهم نمیرسد و در خزانه ما توفیری بهم
میرسد پس با خود قرار داد که چون بشهر رود برعیت حواله کند پس در این اندیشه بود تا صبح شد آنصورت تمام شب در عبادت
مشغول بود چون روز شد پیرزن دختر را گفت ای مادر برخیز و شیر بدوش و از برای مهمان چیزی بساز دختر ظرفها را پیش
گاو برد سلطان تماشا میکرد که ناگاه دختر بانگ زد که ای مادر برخیز و دست بدعا بردار که پادشاه دیشب نیت ظلم
کرده و بر رعیت ستم و جور اراده نموده چون سلطان این سخن از آن دختر شنید مثل بید بر خود بلرزید و از جای برخواست سلطان
دید که مادر دختر رفته دست بدعا برداشت و رو بسوی آسمان نموده گفت الهی تو ظلم پادشاه ظالم را بخودش باز گردان
سلطان آنحال دید و این سخن شنید بترسید و با خود گفت سبحان الله من دیشب این قصد در دل خود کردم این دختر از کجا
دانست پس پیش پیرزن آمد و گفت ای مادر چه واقع شده است و این سخن که میگوئی از کجا معلوم میشود پیرزن گفت ای
فرزند تو مرد غریبی و مهمان ترا با این مقدمه چکار سلطان الحاح بسیار کرده او را قسم داد که مرا از این مقدمه آگاه
کن پیرزن گفت ای برادر بدانکه این گاو که من شیر است در شبانه روزی نه من شیر میدهد نه کم و
نه زیاد بقدرت باری تعالی و خاصیت این گاو اینست که هرگاه پادشاه این دیار نیت ظلم و اندیشه ستم نماید که
باج و خراج برعیت زیاده کند بقدرت خدا تا سه روز شیر او کم میشود چون در شب چیز دیگر حادث نشده یقین دانم
که دیشب پادشاه نیت ظلم کرده که اثر آن سرایت نموده خیر و برکت برطرف شد که گاو ما امروز شیر نمیدهد و از
نکبت ظلم او باندک وقتی رحم و شفقت از میان خلق میرود و دلها ملول میشود و آخر سرایت بملکش میکند و اگر
پادشاه را نیت صادق باشد حق تعالی در همه حال معین و یاور او میشود و عامه خلق در توسعه رزق و آسایش
میباشند ای برادر بدانکه پایه ظلم بسیار بیدار است که گفته اند مصراع ظلم بر خود میکند هر کس بکس ظلمی کند

چون سلطان محمود این موعظه از آن پیرزن بشنید بر خود بپیچید و گفت ای مادر مهربان آنچه گفتی همه راست و درست و
پسندیده است که انّما الاعمال بالنیّات اما در بدانکه من یکی از خادمان نزدیک اویم هر چه بگویم میدهم و ستانم می
توانم کرد بیا تا ترا پیش او برم شاید که او را بموعظه از بدکاری برگردانی و نیز انعامی برای تو بستانم تا در رزق تو توسعه
بهم رسد و محرم پادشاه شوید پیرزن گفت مرا سر و کاری با پادشاه نیست کار من در دست کسی است که تغییر و تبدیل
و موت و فوت در ذات مقدس او نیست روزی مرا از ازل آنچه قسمت نموده میرساند برای رزق مقدر چه سعی در
کار است تا حال غم روزی نخورده ام و نخواهم خورد هر کس غم روزی خورد از سستی اعتقاد او است چیست
روزی تو باز نگردد ز در کار خدا کن غم روزی مخور و حقتعالی فرموده و مامن دابّة فی الارض الّا علی الله رزقها پس
بواسطه رزق مقدر سعی و تردد پیش خلق عبث است و فایده نمیدهد و بقدر همت خود هر کس باو خواهد رسید پس من
چرا پیش مخلوق روم و آنکه گفتی محرم پادشاه شو العیاذ بالله من پادشاه وقت خویشم هرگز نخواهم که همنشین ظالمان
باشم و رضا جوئی اهل دنیا کنم و فردای قیامت با او محشور شوم این کاو که حیوانیست از شومی ظلم و جور پادشاه ما شیرش
بر طرف شده و این آهو دیروز از دست ظالمی گریخته هنوز ملول و پژمرده است من چرا خود را در تهلکه اندازم و
پیش مخلوقی رفته از عبادت خالق خود باز مانم سلطان چون اینکلام شنید رقتش زیاد شد و گفت اما در مرا پندی ده
که بدان عمل کنم تا باعث رستگاری و نجات من باشد پیره زن گفت ای برادر کلمهٔ اول آنست که خدا یرا در همه جا حاضر و
ناظر دانی و بر اسرار دانا و بینا که حق تعالی فرموده ولا تحسبنّ الله غافلاً عمّا یعمل الظالمون و بر ظالمان لعنت کرده
همچنانکه فرموده الا لعنة الله علی القوم الظالمین دیگر آنکه نسل ظالمانرا زود منقطع کرداند و در آخرت ایشانرا بعذاب
الیم گرفتار کند ای برادر زینهار که در دنیا هیچ دلی را بیازاری و بر زیردستان ظلم و ستم روا نداری تا بطریق مکافات
جزا و سیئه بتو مثل او لاحق نگردد تا توانی با علما و صلحا و فضلا همنشینی کن که صحبت نیکان در تو سرایت کند و از ظالمان و
فاسقان و فاجران دوری کن و کناره گیر و کار محتاجانرا بساز تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید
مثل نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند در این گفتگو بودند که اثر لشکر و سپاه نزدیک
گردید چون اسب شاه را بر در خیمه دیدند صف کشیدند و جمعی از خاصان پیاده شده نزدیک رفته دعا و ثنای شاه را
بجای آوردند چون پیرزن آنحالرا بدید دانست که این جوان پادشاه است رنگ از روی او پرید پس برخواست و در
دست و پای او افتاد و زبان بدعای او بگشود سلطان گفت ای نیکزن بدانکه پادشاه این دیار منم و از نصایح
تو از سر ظلم و بدکاری توبه کردم اکنون پند و نصیحت بر من زیاده کن پیرزن اشاره بدان لشکر کرده و گفت با لشکر
و خدم و حشم و ملک پادشاهی را عاریت بتو داده اند و از تو باز خواهد ماند چنانکه از دیگران بتو رسید پس از تو بدیگران
خواهد رسید و در وقت رفتن از دنیا هیچکدام با تو همراهی نکنند و تو تنها و بیکس و با دست تهی خواهی رفت و

و چیزیکه بکار تو خواهد آمد عمل تست پس امروز که فرصت در دست داری فکر فردا را باید کرد تا در آنجا بی رفیق و مونس نباشی
تا توانی همه عمر نیکی کن یا امیر این مال و اسباب و زن و فرزند و لشکر و حشم و جاه و ملک این کسی را از سر منزل دین مبین
ببادیه جور و جفا خواهد و سر این آیه کریمه انّما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور خواهد رسید یا امیر بدانکه ستوده ترین صفتی و
پسندیده ترین خصلتی که ملوک بدان دلخوش باشند آنست که رعیت و مساکین از او راضی باشند و حسن خلق و نیکوئی کن
که آن بتو باز میگردد و دیگر آنکه مال خود را آن باید دانست که در آخرت ذخیره تو باشد یا امیر گفتار پسندیده و کردار
حمیده مالیست که کسی از تو باز نگیرد و گردش روزگار در آن تصرف نتواند کرد فایده مال بجهت توشه آخرتست یا امیر
اگرچه در این موعظه بی نیازی و منافع خود را از خیر و شر نیکو شناسی لیکن خواستم بموجب آیه کریمه انّما المؤمنون اخوة حقوق برادران
دینی درویش مهمانداری را ادا کنم و ترا آگاه سازم تا بدانی که هر دنیاداری که در نعمت او محتاجان شریک نباشند در زمره
توانگران محسوب نگردد و هر که حیات او در ظلم و بدکرداری گذرد از جمله مردگان باشد سلطان گفت ای پیرزن دل مرده مرا زنده
کردی اما در بر موعظه بیفزا تا که بگفته تو عمل نمایم گفت یا امیر چون فرمودی پس تمثیلی از برای تو بیاورم و نصیحتی بگویم هرگاه
بدان عمل کنی رستگار شوی یا امیر صلاح حال تو در آنست که از کرده ها پشیمان شوی و به آب توبه و انابه خود را شست و شو
دهی تا نامه سفید و روسفید گردی که حقتعالی فرموده و امّا الّذین ابیضّت وجوههم ففی رحمة الله و روی خود را به آب دیده
بشوئی تا بموجب سیماهم فی وجوههم من اثر السّجود آثار صلاح در جبهه تو پدید آید و دل خود را باز بآن آب استغفار بشوی که
حضرت رسول صلّی الله علیه و آله فرموده نعم الاستظهار الاستغفار دیگر آنکه فکر خود را بریاض باقی بندی و بدانی که لابد از
این محنت خانه بیرون باید رفت پس حاضر الوقت خود باید بود که چون پیک اجل برسد یکدم زدن امان ندهد و توبه در آن دم
فایده ندارد و افسوس و پشیمانی سودی ندهد پس علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد و حالا دم را غنیمت دان و این دم را دم آخر
قیاس کن تا فرصت است توشه راه بردار و از این حادثه غافل مباش که راه دور و دراز و عقبه های سخت در پیش است
و بدین نکته دانا شو که اگر عمر تو هزار سالست که آخر چاشنی مرگ باید چشید پس تمثیلی در این باب از برای تو بیاورم

تمثیل

پیرزن گفت یا امیر چنان آورده اند که جغدی پیش حضرت سلیمان ع آمد و سلام کرد آنحضرت بعد از جواب سلام پرسید
که ای جغد تو چرا از زراعت ها دانه نمیخوری گفت از برای اینکه بیرون کردن آدم ع از بهشت از خوردن گندم دانه بود
پرسید که ترک معمورها کرده گفت از برای اینکه خرابه میراث خداست و معموره نیز خراب خواهد شد دیگر پرسید ای
جغد آنقصه که دایم در خرابها میدمی چه میگوئی گفت یا سلیمان میگویم که آه کجا رفتند آنانکه دل بمعموره دنیا بسته بودند
و بهوای نفس خود میرفتند و آرزوها میکردند الحال چه شدند که از ایشان اثری پیدا نیست دیگر پرسید که ای جغد گاهی
که بر سر خانها میگذری با خود چیزی میگوئی و صدائی از تو میآید آیا آن چه معنی دارد گفت یا پیغمبر خدا آنوقت میگویم
وای بر بنی آدم که چگونه غافلند از خود که در دنیا آسایش و استراحت میجویند و در فکر خوردن و آسایش کردن میباشند

با اینهمه عقبها که در پیش دارند اصلا بخاطر نمیآورند که ما را بکجا باید رفت باز پرسید که ای جغد تو چرا در روزها از مکان
خود بیرون نمیآئی گفت از بسیاری ظلم که مردم بر خود میکنند مرا تاب دیدن و شنیدن نیست دیگر پرسید که مرا خبر ده
که در مکان خود چه صدا میدهی گفت در مکان خود میگویم ایغافلان بخبر زاد و توشه خود را بردارید برای سفری که در
پیش دارید خود را سبکبار گردانید که راه بسیار دور است غافل مباشید آنگاه سلیمان ع گفت در میان بنی آدم مهربانتر
از تو ئی نیست و نصیحت کننده تر از تو ندارند و از آنجا که سخن راست تلخ میباشد جاهلان بنی آدم ترا دشمن میدارند آنگاه
گفت یا امیر من نیز از جغدی فرا گرفته ام و در این ویرانه گریخته ام و از خلق کناره گرفته ام که در میان خلق بودن بجز از
غفلت نیست الحمد لله که محتاج کسی نیستم یا امیر این تمثیل از برای آن آوردم تا دلت از دنیا و دوستی آن سیر گردد که این
غدّاره دون با کسی وفا نکرده و نمیکند پس دل بآخرت باید بست که جا و مقام آن خواهد بود و در این چند روزه ذخیره آن
مقام را پیش از خود باید فرستاد سلطان را رغبت زیاده شد و گفت ای نیکزن پند و موعظه زیاد کن که دلم از دنیای دون
برکنده شد پیرزن گفت یا امیر این تمثیل را نیز بشنو تمثیل پیرزن گفت یا امیر آورده اند که شخصی را پیش حجّاج بردند که
زبان مرغان را میدانست در آن اثنا دو جغد از بالای سر قصر حجّاج گذشت باهم صفیری زدند و با یکدیگر چیزی
میگفتند پس حجّاج از آنمرد پرسید که اینها چه میگویند آنمرد گفت یکی از آنها با دیگری میگوید که دختر خود را بمن بده آن یکی
گفت میدهم بشرط آنکه چهار صد خرابه مهر او کنی حجاج گفت عجب مهری طلبیده است انقدر قصر خرابه از کجا بهم میرسد آنمرد
گفت از آنجا که بسیاری از مسلمانان را میکشی و خانهای ایشان را خراب میکنی و اینقصر تو نیز خراب خواهد شد و آن دو جغد
باهم گفتند که یکی از آنقصرها قصر تست حجّاج از این سخن منفعل گشته حکم بقتل آنمرد کرد یا امیر بدانکه دنیای دون روی بخرابی
دارد چون سلطان محمود این تمثیلات بر سبیل موعظه شنید گفت سبحان الله این پیرزن صحرانشین هرگاه در امور دنیا و کار
آخرت اینهمه مبالغه دارد پس وای بر ما و بر حال ما که چه خواهد شد و چه خواهد گذشت اما مردان درگاهرا شنیده ام
اما زنان درگاهرا معاینه دیدم پس گفت ای نیکزن از پند و نصایح تو از سر بدکاری گذشتم من بعد عدل و داد پیشه
میکنم آیا توبه من مقبول افتاده پیرزن گفت لا تقنطوا من رحمة الله و در جای دیگر فرموده لا یایس من روح الله الّا
القوم الکافرون یعنی نومید نیستند از رحمت خدا مؤمنان بعد از آن سلطان آن پیرزن را وداع کرده بشهر آمد و از ستم
و جور توبه کرده بعدل و داد پیوست و از عدالتهای او تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که شبی سلطان محمود
در بستر خواب آسوده بود که خوابی دید ناگاه از خواب جست دیگر هر چند کرد او را خواب نبرد پهلو بپهلو میغلطید در دلش
گذشت که البته مظلومی خاک را بستر کرده ظلمی باو رسیده خادم را فرمود که ببین بر درگاه کیست خادم آمد کسی را ندید
بعرض رسانید که کسی بر درگاه حوالی دولتسرا نیست پس سلطان سر بر بالین گذاشت باز خوابش نبرد اضطراب او زیاده
گشت باز کس فرستاد رفتند و خبر آوردند که کسی نیست مرتبه سیم سلطان خود برخاست و شمشیر بسته بیرون رفت بهر طرف

نظری و بهر جانب گذری میکرد و کسی را ندید ناگاه آواز ناله و زاری شنید با خود گفت هر چه هست امنیت و باثر ناله رفت دید
که بیچاره در مسجد نزدیک بد دلبستر ابو وردی بر خاک مذلت گذاشته و آه و ناله در گرفته و آب حسرت از دیده گشوده میگوید
یا من لا تأخذه سنة و لا نوم تو آن پادشاهی که دست سلطان خواب از دامن جلالت کوتاه است و غنودن و آرام
بعین لا تنام تو آسیبی نرساند الهی تو دانی که محمود در بروی مردمان بسته و در بستر استراحت خفته الهی او در خواب است
تو بیداری و اگر او در بسته در سبحان تو گشوده است اگر محمود زاولی خفته محمود بیزوال نخفته چون سلطان محمود این مناجات
شنید در دلش پیچیده بر سر بالین او آمده گفت هان ای مرد از محمود منال که امشب همه شب در دنبال تو بود بگو چه مطلب داری
تا محمود زاولی کار ترا بسازد آن مرد درویش آب در دیده گردانید گفت تو کیستی که بر سر بالین غمدیدگان ایستاده گفت
سلطان محمود درویش گفت یا امیر یکی از ملازمان تو که نامش را نمیدانم در پی ناموس من میکوشد و شبها که چهره ایام
بنقاب ظلام پوشیده میشود آن ظالم خود را در خانه من میافکند و عصمت مرا ملوث تهمت میآلاید اگر آلایش او را از دامن
طهارت خاندان من دفع نکنی فردای قیامت دست از تو برندارم تا داد خود را بگیرم سلطان از غیرت و حمیت بجنبید
و گفت آن ثعبان حال بر سر گنجت یا نه آن درویش گفت شاید رفته باشد اما دیگر بار میآید گفت پس تو در خانه خود برو هر گاه
که او بیاید مرا خبر کن تا آن ظالم را بسزای خود برسانم پس او را همراه خود آورده به دربانان گفت هر گاه این مرد بیاید خواه شب
باشد خواه روز مرا خبر کنید پس شب دیگر آن ظالم مست و لایعقل خود را در خانه آن درویش انداخت آن مرد خود را بسلطان
رسانید سلطان شمشیر را بر داشته همراه او رفت و گفت ای مرد آن روباه را من بنما آن درویش او را بر سر آن ظالم برد
سلطان ملاحظه آن حال نموده بیک ضرب شمشیر او را مثل خیار تر بدو نیم کرد پس گفت ای مسکین از محمود خوشنود شدی
و بمطلب رسیدی گفت خدا از تو راضی باشد آنگاه سجده شکر بجا آورده و گفت حالا از فکر و غم فارغ گردیدم پس آن
درویش گفت از خوردنی چیزی بهم میرسد که بخورم آن بیچاره گفت از برای ملخ چگونه سلیمان را مهمان کنم آخر الامر نان خشکی
که داشت بر طبق اخلاص پیش آورد سلطان برغبت تمام آن را تناول نمود و گفت من هرگز باین لذت طعامی
نخورده ام بعد از آن گفت ای مرد دیشب که غم خود را بار دل من کردی تعهد کردم تا شر آن ظالم را از تو دور نکنم طعام
نخورم و آرام نگیرم و تا انتقام ترا نگیرم خواب استراحت نکنم و تا دل ترا از آن دغدغه فارغ ننمایم و شکر این نعمت نکنم
که در ضمیر من گذشت که مگر آن ظالم باین جرات یکی از فرزندان من باشد که این دلیری کرده است زیرا که این دلیری
از ابنای ملک سر میزند من تیغ کشیده بقصد جگر گوشه خود آمدم و چون بیگانه را دیدم شکر حقتعالی بجا آوردم پس
سلطان آن مرد را وداع کرده برفت و کسی از این مقدمه واقف نشد پس شب دیگر سلطان پاره از زر و جواهر بر کمر بسته
بخانه آن مرد آمده باو داد و در این باب عبدالله انصاری گفته **نظم** مکن که آه فقیری شبی بر دن تا زد فغان و ناله
بعرش ملایک اندازد ز تیر آه فقیران بکن مترسی که گر بکوه زند روزنی در اندازد هزار جوشن فولاد را اگر بپوشی تو

زدود آه فقیران چو موم بگدازد هزار دشنه کشیده چو تیغ زهر آلود برای گردن آنکس که گردن افرازد مکن که گردش
ایند هر آشنای تو نیست تو شیشه داری و او سنگ صد من اندازد چنان بشیشه زند سنگ آه مظلومی که شیشه
قفست را چو توتیا سازد روا بود که خجالت کشی ز درویشی تو سر فرو بری از شرم و او سر افرازد مبنجر دوزه دنیای
خویش سازی گدای غمزده را بین که از که مینازد بوقت تیمشی گر بگوید ای الله هزار هیچ تو از خانمان بر
اندازد دگر بپاش در افتی و عذر از او خواهی کمر بجال خرابت نظر بیندازد وگر بحل نکند سائل ستمدیده جزا
دهنده ترا در جهنم اندازد ز جور بار خسیسان مثال عبدالله که گر خسی بزند گرد کار بنوازد العزیز این تمثیل
برای آنست که باید از حال فقیران و بینوایان غافل نباشند و بداد مظلوم برسند که نجات دنیا و آخرت در آنست و
اینمثل که میگویند ظن بد بر کس مبر تا بد نگردی پیش خلق و دیگر گفته اند ظن بد بردن بمردم محو گردد خیر تو و در قران
مجید فرموده و ظننتم ظن السوء وکنتم قوما بورا وحضرت رسول صلی الله علیه وآله فرموده که ایاکم وسوء الظن والکذب یعنی
بر شما باد که ظن بد بمردم مبرید و دروغ بر دیگری مگوئید که بدترین گناه و عظیمترین فجور است پس در اینمقام تمثیلی
بیاوریم تمثیل آورده اند که یکی از بزرگان دین گفت که وقتی در گورستان بقیع نشسته بودم که جوانی آمد از پیش
من جلد و تند گذشت من با خود گفتم که ببینید اینمرد از چه قرار براه میرود و امثال چنین کسان وبال مردمان باشند
همین گفتم چون آنشب خوابیدم در واقعه دیدم که آنجوان مرده و در تابوت گذاشته پیش من آوردند و کاردی نیز
بمن دادند که اینمرده را پاره پاره کرده بخور من گفتم که مدتی میشود که گوشت حیوانی نخورده ام الحال مردار
چون خورم مرا گفتند چرا ظن بد باو بردی و غیبت او کردی خدا تعالی فرموده ایحب احدکم ان یأکل لحم اخیه میتا فکرهتموه
گفتم الآن توبه میکنم که دیگر ظن بد بهیچ مسلمانی نبرم گفتند برو از او حلیت حاصل کن تا خدای تعالی بخشد چون از خواب
بیدار شدم سراسیمه گشتم و بهمان گورستان رفتم او را ندیدم تا مدت یکسال بعد از یکسال او را در آن گورستان دیدم
بر او سلام نمودم او تبسم کرد پیش از آنکه من سخن کنم او گفت ایفلان معنی ولا تلمزوا انفسکم ولا تنابزوا بالالقاب بر تو
ظاهر گشت الحال چون توبه کردی برو بحال خود باش و دیگر گمان بد بکسی مبر و لقب زشت بر مسلمانان مگذار و اینمثل در
آنوقت او گفت ظن بد بردن بمردم بد بخود کردن بود پس من دست او را بوسیدم و او را وداع کردم حکایت
آورده اند که عبدالله عوف گفت که شبی من در مدینه با عمر شب گردی میکردیم بدر سرائی رسیدیم داخل خانه شدیم
شخصی را دیدیم که با زنی نشسته قدحی در دست داشت عمر او را شناخته گفت ایفلان در اینخانه چه میکنی آنمرد گفت
اینخانه منست تو در اینوقت شب اینجا چرا آمده و چه میخواهی و بی اذن ما چرا قدم در خانه گذاشتی خلاف شرع کرده عمر
گفت این زن چه کسیست گفت که همشیره منست عمر گفت در این قدح چه بود گفت شربت حلال آنگاه گفت یا عمر تو
خود را خلیفه میدانی چرا مرتکب نهی الهی گشتی بی اذن ما داخل خانه ما شدی و تجسس احوال ما نمودی و حق تعالی فرموده

یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوتاً غیر بیوتکم حتی تستأنسوا وتسلموا علی اهلها و در جای دیگر فرموده و لا تجسّسوا و لا یغتب بعضکم بعضا تو ظن بد بردی و تفحص نمودی در شال دزدان آمدی و سلام نکردی پس عمر خجل و منفعل گشته گفت راست میگوئی من در این امر خطا کردم پس عذرها خواست هر دو شرمنده از آنخانه بیرون آمدیم و **نیز** عبد الرحمن عوف روایت کند که روزی در خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله نشسته بودیم که یکی از در در آمد و سلام کرد پس لحظه نشست و زود برخواست در رفت او را ضعف و سستی بود که نمیتوانست نشست پس جمعی با هم گفتند که این مرد بسیار بی ادب و بی تمیز بود که چنین آمد و چنان رفت و زود برخواست حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که شما غیبت کردید و ظن بد بردید باو گوشت مرده او را خوردید پس از این عمل کناره گیرید که بدترین گناه است پس فرمود که السّامع للغیبة احدُ من المغتابین یعنی شنونده غیبت یکی از غیبت کنندگانست **حکایت** دیگر روایت کرده اند از انس بن مالک که گفت حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که در شب معراج که مرا بآسمان بردند بجماعتی رسیدم که ناخن و چنگال ایشان از مس بود و اندام خود را میخراشیدند از جبرئیل پرسیدم که اینها چه کسانند گفت ایشان غیبت کنندگان میباشند که در دنیا مسلمانانرا بلقب زشت و نام بد میخوانند اینست جزای ایشان و نیز از جابر و ابو سعید نقل است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که غیبت کردن زنا کردنست بلکه از زنا کردن بدتر است بواسطه آنکه چون زانی توبه کند بدرگاه خدا توبه او قبول افتد و توبه غیبت کننده قبول نشود مادام که شخص غیبت کرده شده او را حلال نکند

باب هجدهم در امثال حرف عین

عزّت ز قناعتست و خواری ز طمع با عزت خویش باش و خواری مطلب عاقل دو باره گول نمیخورد عقل روستائی از پس میرسد عیسی بدین خود موسی بدین خود عاشقی و مفلسی بهرت و پرت دارد عاشقی را صبر میباید نه لاف علت بطبیعت داده عافیت را عافیت عاقبت از پس میاید بود عاقبت گرگزاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود عطای او را بلقای او میتوان بخشید عرق کرده گناه از جریمه دادن باشد عذر بدتر از گناه میباشد عروس که ببهار رسید شب کوتاه شد عارف دیده میگوید عرفانش بلند است عمر سفر کوتاه است عمرش آفتاب سر کوه است عمر رفت و آفتاب تموز عمر دوباره کسی را نمیدهند عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است عملکردی و میدانی عمل از عمّال میآید علی ماند و حوضش عمر اگر هزار سالست که آخر مرگست عمر خود را صرف لایعنی مکن عمرها همچو باد میگذرد علم بیار و عمل پیشه کن علم چون حاصل کنی آنگه عمل خالص شود **العزیز** بدانکه بندگی و طاعت از علم حاصل میشود و بی علم عمل بکار نیاید و حقتعالی در کلام خود فرموده و الله علیم بذات الصدور پس وظیفه اهل طلب آن باشد که هر چند طلب و جستجوی علم کند فیض آن بیشتر رسد و لب تشنه تر گردد و شوق آن زیاد تر گردد و دست از طلب باز ندارند تا بمطلب برسند **بیت** من تو از علم بگویم سخن علم چو آید بتو گوید چه کن و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که بیاموزید مردانرا علم اگر همه یک مسئله باشد که بهتر بود شما را

از دنیا و هرچه در دنیاست همچنانکه فرموده طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة و هرکه از تحصیل آن غافل شود در بادیهٔ ضلالت و جهالت سرگردان گشته در مرتبهٔ اولئک اصحاب الجحیم بماند و آنچه فرصت آن علم عبادت است تا آنکه بنده کاری که کند از سر دانش کند تا فردا دستگیر او باشد و رنج او ضایع نشود **حکایت** آورده اند که در زمان خلفای بنی عباس مردی بود که پیر ضعیف گشته و با خلیفه قرابتی داشت و گاهی آمد بمجلس درس حاضر میشد و از مسائل عبادت میپرسید تا چند روز بر این بگذشت آنمرد از دنیا رفت یکی از مشایخ آنعصر او را در خواب دید از او احوال پرسید گفت ای برادر چون مرا در حسابگاه حاضر کردند خطاب رسید که بدوزخ برند بسبب مجالست و مصاحبت با خلفا من چون این خطاب شنیدم خود را مستحق عذاب دوزخ دیدم گفتم یارب من از استاد خود شنیدم که بوسائط از حضرت رسول صلی الله علیه و آله نقل کرد که هر مسلمانیکه موی خود را در مسلمانی سفید کرده باشد و برای مسئله دینی پیش یکی از علما رود من آتش دوزخ بروی حرام گردانم بعد از آن خطاب آمد که او را ببرکت علم و صحبت علما و مجالست با ایشان بخشیدم او را ببهشت برید امینست خاصیت علم تا بدانیکه صحبت با علما و اهل علم این اثر می بخشد **حکایت** آورده اند که یکی از علمای مرتاض که از اهل کشف بود بدر مسجدی رفت و شیطانرا دید که ایستاده پارا درون مسجد میگذارد و باز بیرون میآورد آنشیخ زاهد گفت ایملعون توجه میکنی و اینجا چه میخواهی گفت در این مسجد جاهلی نماز میگذارد و عالمی در خوابست من قصد نماز آنجاهل که میکنم هیبت آنعالم نمیگذارد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده نوم العالم خیر من عبادة الجاهل پس **ایعزیز** سعی باید کرد که خود را از تاریکی جهل بروشنائی علم رساند و باید دانست که حق سبحانه و تعالی هر یکرا بزبان مختلف فرستاده تا هر قومی ملتفت عالم دین و آئین خود را بدانند چرا که هیچکس از مادر فاضل متولد نشده چنانکه حقتعالی فرموده والله اخرجکم من بطون امهاتکم لاتعلمون شیئا یعنی بیرون آوردیم شمارا از شکم مادران شما در حالتی که هیچ نمیدانستید دادیم بشما گوش شنوا و چشم بینا و دل دانا تا شکر این نعمتها کنید پس شکر که نعمت ظاهر و باطن کرامت فرموده و کتابها و پیغمبران فرستادیم و علما بنیابت پیغمبران نصب کردیم تا علم دین بشما رسانند چون شما تقصیر کنید در طلب علم هرآینه بازخواست از شما خواهد بود آنگاه که راه طاقت تاب عتاب باشد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که بروید در راه علم اگرچه از راه دریا باشد و نیز فرموده که هرگاه یکمسئله از علم یاد گیرید از عبادت شصت ساله بهتر است پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم در بیان فضیلت علم عالم و زاهد و جاهل عابد و جهل زاهد

تمثیل

آورده اند که پادشاهی بود که همیشه تربیت علما میکرد و مرید ایشان بود و وزیری داشت که مرید مشایخ بود و گوشه نشین و همیشه درینباب در میان شاه و وزیر گفتگو بود پادشاه خواست که وزیر را بدلیل الزام نماید شبی وزیر را طلبید و هردو جامهٔ درویشان پوشیده رو بدر خانهٔ یکی از علما رفتند و از راه بام بخانهٔ آنطالب علم درآمدند و آواز دادند بنام خویش و پدرش آنمرد طالب علم برخواست و ببام رفت دو مرد خرقه پوش درویش دید مردد اورا اسلام کردند

وگفتند که ما دو فرشته ایم که از جانب حقتعالی بتو وحی آورده ایم که پیغمبر اینعصر خواهی بود و بشارت باد ترا آنعابد چون
اینسخنان بشنید برآشفت و گفت استغفر الله شما هر دو شیطانید میخواهید مرا فریب دهید ایملعونان جاهل مگر شما حدیث
لا نبی بعدی نشنیده اید و بگوش شما نرسیده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که من خاتم النبیینم و موجب
آیه کریمه ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین ای دروغگویان از پیش من دور شوید که دیدن روی
شما ظلمت بار میآورد این بگفت و پشت برایشان کرد و برفت پادشاه بوزیر گفت نور علما دیدی حق اهل علم را بینایان
تشبیه کرده در قرآن فرموده فمن یعلم انما انزل بعلم الله کمن هو اعمی انما یتذکر اولوا الالباب و در جای دیگر فرموده و ما
یستوی الاعمی والبصیر یعنی کور و بینا برابر نباشند و قرآنرا نور خوانده و در جای دیگر فرموده واتبعوا النور الذی انزل
اگرچه اطلاق بایمان کنند اما علم نیز داخل آنست و حقتعالی علم را مقدم داشته همچنانکه فرموده قال الذین اوتوا العلم والایمان
و مثل زده اند علما را بزنده و جهال را بمرده پس از پشت بام فرود آمدند پادشاه با وزیر گفت بیا تا پیش زاهدان و عابدان
جهان رویم آنگاه بدر خانه یکی از آنها که وزیر مرید و معتقد او بود رفتند و نردبانی بدر خانقاه گذاشته به پشت بام بر آمدند
و گفتند ایفلان بن فلان بیا که مژده خوبی داریم زاهد بالا رفت ایشان بر او سلام کردند و همان کلمات مذکوره را گفتند
زاهد گفت خوش آمدید صفا آوردید مدتیست که من در انتظار شما و این پیغام بودم پس ایشانرا تواضع بسیار کرده خوشحال شد
که پیغمبر میشود پس از آنجا فرود آمدند شاه گفت ای وزیر دیدی که در میان اینها و طایفه چه قدر فرقست چون روز دیگر شد پادشاه
وزیر را پیش زاهد فرستاد تا حال معلوم کند چون وزیر بخانه زاهد رفت دید که زاهد غرور و نخوتی بر خود قرار داده
و حرمت وزیر را چنانکه پیش از این میکرد بجا نیاورد و چون مجلس خلوت شد زاهد سر بگوش وزیر گذاشته احوالات خود
را بوزیر گفت وزیر بخندید و از آنجا بیرون آمد و دانست که اصل دین و ایمان و خداشناسی از علم است **حکایت**
دیگر آورده اند که یکی از علما پسری داشت و در حق او سعی بسیار کرده آن پسر بجمیع علوم ماهر شده بود پس در ایام شباب
یکی از جوانان با او انس گرفته باهم دوستی و اختلاط میکردند تا آنکه فسق الفاسق باو سرایت کرده بشرب خمر افتاده مردم
هر چند او را نصیحت کردند اثر نکرد چون پند و نصیحت باو درگیر نشد پدرش را از این مقدمه آگاه کردند او را طلبیده گفت
چون موعظه در تو بهیچ باب اثر نمیکند پس اولی آنست که از من جدا شوی و سفر اختیار کنی که من از دست و زبان تو و
طعن مردم تنگ آمده ام و تو حیا نمیکنی پس جزوی خرجی باو داده او را از خانه بیرون کرد تا رنج غربت و محنت کربت
بکشد و از خامی جوانی بدر آید و پخته و کامل گردد و از فسق و فجور بازگشت نموده از آن عمل باز آید پس آن پسر از وطن
بیرون رفت بعد از چند روز بشهری رسید خرجی او تمام شده بود در آنشهر غریب و بینوا ماند گرسنه و تشنه خوابید در
آخر شب بیدار شد و بر حال خود بسیار گریست چون روز شد از مسجد بیرون آمد دید که مردم آنشهر از بزرگ و کوچک
عزم بیرون شهر میکنند از یکی پرسید که این خلق بکجا میروند آنمرد گفت در اینشهر زاهدی هست در بیرون شهر صومعه دارد و گوشه

نشین است و هریکماه یکبار از صومعه بیرون میآید و درحق مردم دعا میکند همه مردم در آنجا جمع میشوند و خیرات بسیار میکنند
و آن زاهد باز بخلوت میرود تا ماه دیگر آنجوان همراه آن جماعت افتاده که شاید در آنجا چیزی بدست آورد چون بصومعه
رسید با و نیز چیزی از خیرات دادند آنگاه دید که عابد از صومعه بیرون آمد و درحق مردم دعا کرده باز بخلوت
رفت پس آن خلایق همه رفتند و او در آنجا توقف نمود چون شب شد آن عابد از صومعه بیرون آمد دید که جوانی نشسته پرسید
که تو چه کسی قاعده نیست که کسی در اینجا بماند گفت غریبم امروز بمنزل رسیدم و بدیدار شما مشرف شدم کسی را در این شهر می
شناسم و راه بجائی نمیبرم اگر اجازتی باشد چند روزی در خدمت شما باشم شاید که از برکت شما در فیضی بروی من گشاده
گردد که من مردی هستم طالب علم و کار دیگر از من بر نیاید عابد چون گفتگوی او را استماع نمود سری بجنبانید و برد که آیا او را
در صومعه بگذارم یا نه آنجوان چون عابد را خاموش دید شروع کرد باواز حزین عشری از قرآن بخواند عابد هرگز آواز خوش
قرآن نشنیده بود او را حالتی دست داد پس پیش رفت و او را در بغل کشید و چشمش را ببوسید و او را گرفته بدرون
صومعه برد و باهم بصحبت مشغول شدند اختلاط ایشان موافق افتاده آن پسر دید که یکچشم خود را عابد بسته که اصلا نمی
گشاید شبی احوالپرسید که ای شیخ چشم ترا چه رسیده گفت چون ترک دنیا و مافیها کرده ام زیادتی و اسراف نمیکنم هرچه کار نمیاید
آنرا ترک کرده ام چون از یکچشم کار ما راست میاید چرا اسراف باید کرد آن چشم دیگر را محو کرده ام جوان گفت که چگونه محو
کرده گفت قطران چسبانیده ام تا اینکه محو شد جوان فهمید که عابد جاهلست و چیزی نفهمیده است تبسم کرده حیران شد پس
با خود گفت که زاهد با این جهل و نادانی مردم را چو نفریب داده دکان بر خود چیده همه خلق اینشهر را مرید خود کرده پس بعد از
ساعتی پرسید که یا شیخ چند سالست که چنین کرده گفت شاید ده سال باشد گفت در این مدت ترا جنابت روی نداده است
گفت بسیار گفت که در وقت غسل کردن آنچشم را میگشودی یا نه گفت نه گفت یا شیخ بحکم شرع در این مدت از جنابت در نیامده
و نماز تو درست نیست و قضای نمازهای اینمدت بر تو واجب است پس بدلیل علم خاطرنشان او کرد عابد دانست که او راست
میگوید پس چشم خود را گشود و بنماز مشغول شد در همانشب حضرت رسول صلی الله علیه و آله را در خواب دید که فرمود یا فلان
حقتعالی گناهان ترا بخشید و توبه تو قبول شد از برای همین یک مسئله که بعابد آموختی اکنون بپاداش آن در دنیا از دنیائی تو
دادیم در حجره همین عابد فلان مکان را بشکاف که در آنجا گنج مدفونست بردار و پیش پدر خود برو که او درحق تو دعا کرده و بدرجه
قبول افتاده از برکت این مسئله که باین عابد آموختی دنیا و آخرت تو معمور شد چون از خواب بیدار شد عابد را آگاه کرد
عابد شکر حقتعالی بجای آورد و گنج را تسلیم آنجوان کرد و دیناری از آن تصرف ننمود پس آنجوان او را وداع کرده و با
سامان تمام پیش پدر رفت پس **العزیز** بدانکه یکمسئله از علم دین اینهمه نتیجه دارد پس میباید که آدمی دایم طالب
علم باشد اگرچه عمرش بآخر رسیده باشد **باب نوزدهم در امثال حرف غین** غم روزی چه میخوری
ای سست اعتقاد که گردگان رزق جان برتست غم روزی مخور تو ای غافل غم خوردن سودی ندارد غم چند خوری

بکار نا آمده پیش غم نی که ز جوی خشک باز آید آب غم خود خور که غمخواری نداری غلام غیر باشد چو تو آزاد غلام خواجه
بده رسانست غربت زده مهمانست غریب کور میباشد غیرت مردی از زن مخواه غیرت غیرت عرسیت
غیرتش دامنگیر شده غل بر گردن خود نهاده کنایه از زن کردن باشد غنی هر چند سخی باشد سفره بر سر راه نمیاندازد
غنیمت دان دمی تا یکدمت هست غافل مشو ز عمر که چون باد در هواست غافل ز کار خویشتن مباش غافل نشود عاقل
پس ای برادر بدان که مرد عاقل آنست که از خود غافل نشود و این چند روزه عمر عاریتی را بباد فنا ندهد چون در مثلها
گویند غنیمت دان دمی تا یکدمت هست و دیگر آنکه گفته اند دم را ببار دارد و غنیمت شمار عمر کانها که رفته اند خراب
همین دم شدند پس بدانکه در آنجا ندامت و افسوس سودی ندارد و هر چند دست بدندان گزی فایده ندهد پس مرد عاقل
آنست که امروز فکر آنروز را بکند و ذخیره برای خود بردارد و شرط ایمان را بجا آورد و ایمان آنست که بخدای عز و جل
بگروی و بیاد باوری و اعتقاد بفرشتگان و رسولان و امامان و کتابهای او کنی و او را یکتا و بیمثل و بی مانند و بیهمتا دانی
و بر همه چیز دانا و بینا و بر همه جا حاضر و ناظر دانی چنانکه در کلام خود فرموده و نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی خدا تعالی
که از رگ گردن بآدمی نزدیکتر است پس باید که هر کاری که بنده کند داند که او از همه حال آگاه هست پس درین مقام
تمثیلی مناسب بیاوریم **تمثیل** آورده اند که سید الطایفه قدس سره یکی از مریدان خود را بسیار دوست میداشت
و عزت میکرد دیگر مریدان از آنحال رشک و حسد میبردند شیخ از عالم مکاشفه دریافت پس مریدان را طلبیده هر یکرا مرغی
داده گفت بروید و هر کدام در جائیکه کسی نبیند بسمل کنید مریدان همه رفتند و مرغها را همه ذبح کردند آنمرد که او را دوست
میداشت مرغ را زنده آورد شیخ در حضور مریدان از او پرسید که تو چرا مرغ را زنده آوردی گفت یا شیخ هر کجا که رفتم خدای
تعالی را حاضر و ناظر دیدم و هیچ جائی نبود که او حاضر و ناظر نباشد پس شیخ روی بمریدان کرده گفت عزت و حرمت او بواسطه
همین است که ترس از خدا و عقل و فهم او از شما زیاده تر است پس غرض ازین تمثیل آنست که مؤمن خالص باید که خدا را در
همه جا حاضر و ناظر داند که از خیر و شر هیچ بر او پوشیده نیست و همه کارها آگاه هست پس باید که از فسق و فجور و غیبت و بدگمانی
دور باشد و ظلم و تعدی بر کسی نکند و اخلاص خود را خالص گرداند که لباس حیات کوتاه است و نقد معامله خود را بعیار
اخلاص کامل گرداند و در معرض خشم و عذاب و عقاب نیندازد بدانکه ستم پیشه از دنیا نرود بیرون تا سزای آن نبیند و هر چه
از ظلم و ستم که کرده دیگری بروی مسلط شود و عوض آنرا باو بدهد چنانچه در قرآن مجید فرموده است و کذلک
نولی بعض الظالمین بعضا بما کانوا یکسبون پس درین مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که روزی ظالمی سنگی بر سر مظلومی
زد و سر او را اشکست و آن مظلوم را مجال انتقام نبود سنگ را برداشت و با خود نگاهداشت تا وقتی که سلطان بر
او غضب کرد و او را در چاه زندان انداخت آن درویش بیجان همان سنگ را برداشت و بر سر چاه رفته بر سر آن ظالم زده
سر او را اشکست گفت تو چه کسی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلان درویشم و این سنگ همان سنگست که در

فلان تاریخ بر سر من دی گفت در اینمدت در کجا بودی گفت از جاهت می اندیشیدم اکنون در چاهت دیدم فرصت
غنیمت دانسته انتقام خود را کشیدم و این حاجت از خدا میخواستم اکنون بمقصود رسیدم **طیبت** حذر کن ز درد درونهای
ریش که ریش درون عاقبت سر کند **آورده اند** که بزرگی گفت در مسجد الحرام طواف میکردم هرگاه بنماز میرفتم
غلامیرا میدیدم که بخشوع و خضوع نماز میکرد ملاحظه مینمودم با کسی سخن نمیگفت با خود گفتم از این غلام بوی آشنائی میاید
پس نزدیک او رفتم و گفتم ای بنده خدا لحظه توقف کن تا با تو سخن بگویم گفت اجازت از خواجه خود ندارم امشب از خواجه
خود دستوری میخواهم فردا حدیث ترا میشنوم پس روز دیگر باو گفتم بانطریق که تو نماز بجا میاوری میدانم که در نزد خدا
قربی و منزلتی داری هیچ حاجتی از خدا تعالی خواسته که اجابت شده باشد گفت آری روزی در مناجات گفتم الهی ارنی
رجلاً من اهل النار یعنی خداوندا بنمای یکی از اهل عذاب را تا او را ببینم آوازی بر آمد که شنیدم گفتند بفلان وادی برو
و مشاهده کن چون بانجا رسیدم شخصی را دیدم که همه اعضای او سیاه شده آتش در روی او افتاده و مار عظیمی بر او پیچیده
هر لحظه او را زخم میزد و بهر طرف میگردید گفتم ای بدبخت تو کیستی و در دنیا چه عمل داشته که باینعذاب گرفتار شده گفت من
حجاج بن یوسفم از برای ظلم و تعدی که بر مسلمانان کرده ام مرا عذاب میکنند و آن نوعی دیگر است و این عذاب که
حالا مشاهده میکنی برای آنست که روزی عالمی را ظلم کردم و او را رنجانیدم و او از پیش من آزرده رفت و مرا
دعای بد کرد و این مار که بر من پیچیده از دعای اوست که بر من گماشته اند هرچه کردم خود با خودم کردم پس ای برادر از
آه مظلومان و عالمان و صالحان بپرهیز و اندیشه کن که اینها همه در پیش است **قطعه** هان ای نهاده تیر جفا بر کمان
جور اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین گر تیغ تو ز جوشن فولاد بگذرد پیکان آه بگذرد از کوه آهنین **العزیز**
اگر ظالمی بر تو ظلم کند صبر کن تا خدا میان تو و او حکم کند و مکافات کند و مکافات را بحضرت او واگذار که او داد تو از
ظالم بستاند و همه را بحضرت او کار خواهد افتاد والی الله المرجع والیه المصیر **العزیز** چون این مثل شنیدی کمر بندگیش
بر میان جان ببند و ملازم فرمان او باش تا خجالت و شرمساری نبری و بنعیم مقیم برسی و دیگر در مثلها گویند غیبت کسی را
مکن و دل کسی را میازار بدانکه غیبت کردن از زنا کردن بزرگتر است **آورده اند** که لقمان حکیم پسر خود را گفت ای عزیز
چهارصد پیغمبر را دیدم و خدمت ایشان کرده ام هفتصد سال حکمت آموختم چهارصد سال علم کتاب آموختم چهار چیز از
علم اختیار کردم اول آنکه زبان را از غیبت و لغو و فحش و بیهوده و هرزه محافظت باید کرد که زبان وبال آنکس است
قوله تعالی یوم لا ینطقون ولا یؤذن لهم فیعتذرون دوم آنکه چشم خود را از زنان مسلمانان و حرام نگاه باید داشت که
آخرم گسست و عذاب مال حرامیکه خورده میباید کشید و لذت آن باید چشید کقوله تعالی کل نفس ذائقة الموت چهارم آنکه
دل خود را از گمان بد بمردم نگاه باید داشت کقوله تعالی و ظننتم ظن السوء و کنتم قوما بورا و بدترین گناهان از این چهار
عضو خیزد چون یکی از برادران مؤمن شما را خصلتی باشد که از او منکر شوید آنرا بخوبی و اصلاح تاویل کنید و سخن غیبت

کننده را گوش مکنید تا مثل او نشوید و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که غمازان و بدگمانان و بدگویان حلال‌زاده نیستند
و جای ایشان در دوزخ است پس با این جماعت دوستی مکنید و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند که یا رسول الله
ما را از چه چیز باید ترسید آنحضرت زبان خود را در دست گرفت و فرمود از اینست که آنچه ما را ضرر میرساند پس محافظت
او لازمست **آورده‌اند** که مالک دینار گفت ای مسلمانان هرگاه شما را سیاهی در دل و گرانی در بدن و تنگی در رزق
پدید آید بدانید که از زبان زیانکار شماست و حرف هرزه و عبث و سخن لغوی صادر شده و از زبان آزارها با دمی رسیده
العزیز آنکه گفته و کرده و خواهی گفت ملکین همه را خواهند نوشت اگر از دیگران شرم نکنی باری از آنها شرم دار و ایشان را
آزار مکن که بر تو لعنت میکنند العیاذ بالله و هم آنحضرت فرمود که غیبت کننده و شنونده هر دو بکسی مانند که منجنیق بر گرد
خود نصب کرده‌اند و اعمال نیکو و حسنات خود را بجانب یمین و یسار و مشرق و مغرب پراگنده میکند المؤمن از این حدیث
صحیح غافل مشو گوش و زبان و چشم خود را نگاه دار تا فردای قیامت در ندامت در نمانی گویند که شخصی یکی از بزرگان دین را
غیبت کرده بود و گمان بد برده و آن عالم بمکاشفه دریافت در ساعت کیسه زری در میان طبقی گذاشته برای او
فرستاد آن شخص از آن بدید دانست برخاست و بخدمت آن عالم آمد و گفت یا مولانا بچه سبب مرا باین انعام سرافراز
فرمودی گفت از برای آنکه شنیدم ثواب بسیاری از برای من ذخیره کرده‌ای من در عوض خواستم که زبان ترا شیرین
کنم و احسان نمایم گفت چه کرده‌ام گفت شنیده‌ام که غیبت کرده مرا و گمان بد برده آن مرد خجل و منفعل گشته و عذر بسیار
از او خواست و غیبت هما حاصل نمود و توبه کرد **دیگر** آنکه از فضل بن ایاز پرسیدند که فاسق را میتوان غیبت کرد گفت
برو و خاموش باش که بچنین حرف بیهوده و لغو چرا باید مشغول شد که ملکین در نامه اعمال ما مینویسند چرا باید که بحقتعالی مشغول
نشویم پس زبان را بچیزهای بد عادت نباید داد و در خبر است که شیطان لعین گفته که هرگاه من از بنی آدم سه خصلت ببینم
مرا کافیست و از آن خوشحالم زیاده از آن نمیخواهم اول آنکه خود را در میان خلقان برگزیده بهتر داند و صاحب
کمال شمارد و بدانش خود بنازد و غرور و تکبر بخود راه دهد و مردم را بدکردار داند اینچنین کسان از جمله یاران و هواداران
و متابعان منند من از ایشان راضی باشم دوم آنکه عمل بد میکند و او را سهل داند و گناهان خود را فراموش کند و از آن
پروا نکند اینها یاران و دوستان منند سیم آنکه عمل خود را بنظر خود خوش نماید و خودپسند باشد و مردم را خوار و حقیر
شمارد نقلست که حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرمود که محافظت زبان از شرایط ایمانست دشمن‌ترین خلقان
نزد حقتعالی کسی است که مردم از زبان او بترسند و در حدیث آمده که در زمان پیشین پیغمبری در مناجات گفت الهی
میخواهم که شیطان را بصورت خودش بمن بنمائی فرمان رسید که از مسجد بیرون رو و ملاحظه کن آن پیغمبر از مسجد بیرون آمده ابلیس را
دید که بر در مسجد ایستاده علمی داشت و طبلی در گردن و تیری در میان فرو برده گفت ای ملعون چرا ایستاده و اینها
چیست که داری گفت یا پیغمبر خدا من هر روز بدین صفت بدر مساجد میروم و یکی از یاران خود را بدرون میفرستم

تا چون مردم سلام نماز دهند وسوسه در دل ایشان بیفکنم و من دوال بر طبل زنم و سه مرتبه آواز بلند ندا در دهم ندای اول این
بود که الطمع الطمع چون این ندا بگوش جمعی رسد که از خلق طمع دارند در ساعت روی از نماز بگردانند و در دل بگذرانند که اگر
اینجا توقف کنیم از فلان کار و فلان معامله باز میمانیم پس بوسوسه من زود بیرون آیند و بزیر علم من جمع شوند چون بدم
مرگ رسند از این تیر زهرآلود بر جگر ایشان زنم تا در وقت بیماری در شک و شبهه افتند و بی ایمان و توبه از دنیا بروند
و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله منقولست که من تواضع الغنی لاجل غناه ذهب ثلث دینه یعنی هر که تواضع و فروتنی
کند پیش توانگران از برای طمع مال دنیا میرود از او ثلث دین او یعنی بهره از دین ندارد محققان گفته اند که دو بهره
از دین او از برای آن برود زیرا که آدمی را سه چیز است دل و زبان و کالبد اگر دل بروی یار گردد تمام دینش برود باز شیطان
لعین گفت چون آواز دویم از طبل من بر آید آنست که الحرص الحرص پس هر که در دل حرص دنیا داشته باشد این ندا بشنود در
با خود گوید که اگر توقف کنم دیگران بیع و شری کنند و نفعها و فایده ببرند و من محروم بمانم پس زود از مسجد بیرون آمده در زیر
علم من جمع و حاضر شوند آواز سیم آنست که المنع المنع چون این صدا بگوش خلقان رسد بخیلان در دل خود بگذرانند که اگر
در اینجا درنگ نمائیم مبادا در این مسجد فقیری یا درویشی در آید و از ما چیزی بخواهد پس زودتر از مسجد بیرون باید رفت پس
از این وسوسه زودتر از جای نماز برخواسته در زیر علم من در آیند تبعه من با ایشان گویند خوش آمدید شما از خیل و حشم مائید
و آنها که در جای نماز نشینند و تعقیب بجای آورند و اوراد خود تمام کنند اگر خدا را دوست تر از مال دنیا دانند از جمله
بندگان خاص باشند که حقتعالی در کلام خود فرموده الا عبادک منهم المخلصین ای مؤمنان بشنوید که چه گذشت پس شاکر
و ذاکر حق باشید و بعد از نماز از روی اخلاص و جمعیت خاطر بنشینید و از مسجد زود بیرون نروید و فریب شیطان
مخورید و فرمان او نبرید و خلاف فرمان خدا مکنید که دنیا با کسی وفا نکرده و بی اعتباری دنیا بر همه کس ظاهر است
قطعه ترا دنیا همیگوید شب و روز که هان از صحبتم پرهیز پرهیز مده بر خود فریب رنگ و بویم که هست این خنده
من گریه آمیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که حب الدنیا راس کل خطیئة یعنی دوستی دنیا سر همه گناهانست
زیرا که دنیا سرای بلا و عناست و نیکبخت ترین مردم آنست که از دنیا گریزان باشد و دایم در پی حرص و طمع و جمع کردن
مال دنیا نباشد پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم که بر سرت چه خواهد گذشت **تمثیل** انس بن مالک روایت کرده
که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله نشسته بود فرمود که در اینساعت برادرم جبرئیل مرا خبر داد که جریر بن عطای جریح
از دنیا بیرون رفت و جان او را باسمان بردند بهشت و دوزخ را باو نمودند و همه عقبها را مشاهده نمود عجایب و غرایب
بسیار دید بازش بدنیا فرستادند او را طلب و از او بپرس تا از آن احوال ترا و امثال ترا خبر دهد و ایشان بدانند
که چه در پیش است پس او را طلب نمود و فرمود که احوال خود را باز گو جریر گفت یا رسول الله در دکان نشسته بودم
که تنم ناخوش گردید و اعضایم درد گرفت برخواستم و بخانه رفتم زبانم از کار افتاد و بر بستر بیماری خوابیدم چند روز

بگذشت حال من پریشان شد و از خود خبر نداشتم در آنحالت تو میرا دیدم مثال گرگان که بر بالین من استیاده اند زمانی دیگر جمعیرا دیدم که بصورت خوکان آمدند و بر جانب راست من استیادند و زمانی دیگر گروهیرا دیدم بصورت شیران آمدند بر جانب چپ من استیادند من در ایشان نگاه میکردم و زبانم بند شده بود دیگر نمی توانستم سخن کرد پس ایشان بجز من آمدند و سر تا پای مرا بو کردند و گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله پس روی بآنقوم کردند که رویهای ایشان چون روی خوک و سگ بود گفتند شما باز گردید که بغلط آمده اید و اینمرد از جمله اهل توحید است پس آنهاکه در پهلوی راست من بودند گفتند بسم الله جانش بستانید پس جانم را بهمواری بر داشتند یا رسول الله اگر خواهم که در این عمر از تلخی جان کندن و دیدار ملک الموت و سکرات بگویم یکی از هزار صفت شوانم کرد پس حریری آوردند و جان مرا در آن حریر پیچیدند و بآن جماعت دادند که بصورت سگان و خوکان بودند و بآسمان بردند و آنها که بصورت گرگان بودند از عقب آمدند و مرا از هفت آسمان گذرانیدند پس بانهای دوزخ را دیدم که هر یک مثل کوهی تازیانهای آتش در دست گرفته پیش من آمدند و قصد من کردند که بر من زنند آنهائیکه مرا میبردند گفتند که باز گردید که این از جمله اهل توحید است آنگاه مرا پیش مالک دوزخ بردند من او را بدخلقتی دیدم که جز خدا بزرگی او را کسی نداند پس کرسی دیدم از آتش که او در آنجا نشسته بود و روی او مانند روی اسب و پیری در پیش روی او بود که پیراهنی از آتش در او پوشانیده بودند پس سر او را در آنجا نگاه داشتند تا دیدم چهل پیراهن در او پوشانیدند من از بیم بر خود میلرزیدم آنگاه غلهای آتشین آوردند و در گردنش نهادند و یکی از خازنان دوزخ او را بگرفت و در دوزخ انداخت من بسیار ترسیدم و پرسیدم که این کیست که بدین هولناکی بر این کرسی نشسته است گفتند مالک دوزخ است آنگاه مرا پیش او بردند از من پرسید که چه نام داری گفتم جریر گفت پدرت گفتم عطای جبیح گفت از کجائی گفتم از مدینه رسول خدا صلی الله علیه و آله پس دفتری آوردند و در آنجا نگاه کرد سری حرکت داد و گفت معبود تو کیست گفتم خدای عزوجل گفت رسول تو کیست گفتم محمد گفت در زندگی اقرار تو چه بود گفتم کلمه طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله پس بآنهائیکه موکل من بودند گفت بحکم الهی هنوز این بنده را اجل نرسیده و حق سبحانه و تعالی در این بنده مرا هیچ فرمان نداده شما پیش ملک الموت روید و بگوئید که تو اشتباهی کردی که جان این بنده را برداشته فرمان نیست پس مالک بمن گفت که ای مرد باز میگردی یا در اینجا میمانی تا قدرت الهی و عجایب و غرایب او را مشاهده کنی و خبر از برای زندگان غافل بری که خدایتعالی از روی حکمت برای دیدن اهل عذاب باینجا فرستاده چون این مژده شنیدم خاطر جمع کردیده گستاخ شدم و گفتم میمانم پس گفتم که ملک الموت جان بندگان را بغلط هم میگیرد گفت استغفر الله چنین مگوی که هرگز بروی غلط نرفته و هر چه میکند بفرمان خدا میکند هیچ امت را این کرامت نبوده که یکی از ایشان بمیرد و باز او را زنده کنند تا احوال عقبی را بمردم دنیا باز گوید لیکن این شرف برای امت پیغمبر که محمد است باشد که مثل از این چنین حالی هرگز بکسی دست نداده و این سر مخفی بر کسی معلوم نشده

ونخواهد

نخواهد شد پس آنگاه نامه بدست من دادند چون نگاه کردم سیصد و شصت نیکی و برابر آن بدی دیدم ترسیدم که مستوجب دوزخ شوم که نامه دیگر بدست من دادند چون در آن نگریستم نیکیهای بسیار دیدم گفتم اینها را نکرده ام اینهمه نیکی از کجاست گفتند ای بنده خدا امت محمد خدای تعالی اعمال نیک را یکی به ده زیاد میگرداند همچنانکه در کلام خود فرموده من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس یک نیکی با بدی برابر باشد و نه دیگر از برای تو ذخیره کرده اند آنگاه پس من ایمن شدم پس مرا گفتند الحال باید حال دوزخیان را ببینی پس مالک یکی از خازنان را طلبید و گفت فرمان چنین است که این بنده را بی آسیب همراه ببری تا اهل عذاب را ببیند و قدرت باریتعالی را مشاهده نماید تا چون بازگردد دوستان محمد را خبر دهد که چه در پیش است و باید که با او رفق و مدارا کنی که از امت آنحضرت است پس مرا بدوزخ بردند یا رسول الله چون داخل دوزخ شدم هیچ آسیبی بمن نرسید دیدم که گروهی از غیبت کنندگان سنگهای آتشین در دهان داشتند و فرو میبردند و از راه دیگر بیرون میآمد هر باری که آن سنگها را فرو میبردند فریاد میکردند که اگر اهل دنیا میشنیدند از هول هلاک میشدند یا رسول الله چون از آنجا گذشتم جمعی را دیدم که زبانهای ایشان از کام گسسته میشد در هر ساعت که ملائکه های عذاب عمودهای آتشین بر سر ایشان میزدند فریاد میزدند پرسیدم که اینقوم چه کرده اند گفتند اینها در دنیا بمساجد از روی ریا میرفتند و در آنجا غیبت میکردند سزای ایشان اینست یا پیغمبر خدا چون از آنجا گذشتم گروهی دیدم که چرک و خون گندیده از فرج ایشان مانند جوی روان بود و همه مردم دوزخ از بوی گند ایشان فریاد میکردند پرسیدم که این جماعت چه کرده اند گفتند اینها زناکارانند که بی توبه از دنیا بیرون آمده اند یا رسول الله چون از آنجا گذشتم گروهی را دیدم که بر دارهای آتشین سرنگون آویخته بودند و هر یکرا از زنجیر آتشین بسته بعضیرا قدح و برخیرا سبو و گروهیرا خیگها بر گردن بسته جمعی را طنبور و فرقه را بربط و نای آتشین بر و بسته هر یکرا دو زبانیه موکل بودند و بدست هر یک قدحی و پیاله چرک و ریم با ایشان میخورانیدند همه گوشت و پوست ایشان در پیاله میریخت فریاد و ناله و زاری میکردند من گفتم ایشان چه کرده باشند گفتند اینها خمر خورانند که بی توبه مرده اند یا رسول الله از آنجا گذشتم مرا پیشتر بردند چیزها دیدم که ذکر آنها را شنوانم کرد و دیگر تاب و طاقت دیدن آنها را نیاوردم گفتم مرا بازگردانید پس مرا پیش مالک دوزخ بردند دیدم آن شخصی که مرا بعوض او آورده بودند پیراهنی از آتش بر او پوشانیده بودند و در دوزخ انداخته اند مالک مرا گفت که اگر نه آن بودی که رحمت خدای بر تو بود این پیراهن آتش را بر تو پوشانیدمی پس گفت ای بنده خدا میخواهی که بهشت را و اهل او را مشاهده نمائی گفتم آری پس یکی از فرشتگان را فرمود که این شخص را پیش رضوان برید و از من سلام برسانید او را که اینمرد یکی از امتان محمد صلی الله علیه و آله است که شربت مرگ چشیده و اهل دوزخ را دیده و حساب داده شده و نیکی او زیاده از بدی آمده است او را بهشت بر تا بهشت را ببیند و خبر از برای اهل دنیا ببرد که چه در پیش است چون مرا پیش رضوان بردند جوان خوشروی خوشخوی خوشلقائیرا دیدم که مثل او هرگز کسی را ندیده بودم در روی من چون

گل شگفت و بخندید پس مرا گفت ای بنده خدا اقرار تو چیست گفتم اقرار من آنست که خدا یکیست و او را شریکی
نیست و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرستاده او است و پیغمبر بر حقست و همه اوصیای او بر حقند پس فرشتگان
نیکو صورت را فرمود تا در بهشت را گشودند و مرا به بهشت بردند و کوشکی را دیدم بغایت رفیع و عالی که شرح آن گفتن
راست نیاید پرسیدم که این قصر از آن کیست گفتند از آن خیر البشر است باز پرسیدم که مرا هیچ جائی هست گفتند آری
هر که از اهل توحید است او را در بهشت جا و مقام خواهد بود یا رسول الله چندان عجایب و نعمتها دیدم که وصف
آنها بزبان راست نیاید و مرا بهمه جا بردند و همه را مشاهده نمودم باز مرا پیش مالک دوزخ بردند همه اهل عذاب را
که در دوزخ افتاده بودند چنانکه گوئیا مرده اند هیچکس را عذاب نمیکردند پس بر مالک سلام کردم جواب مرا باز داد و در روی من
نگریست چنانکه من از او ترسیدم آنگاه گفت یا جریر بهشت را دیدی گفتم آری بعد از آن پرسیدم که یا مالک سبب
چیست که از این دوزخیان هیچ آوازی نمی آید مگر که مرده اند گفت یا جریر اینجا جای مرگ نیست اما چون روز پنجشنبه و جمعه
میشود خدایتعالی عذاب را از دوزخیان برمیدارد پس مرا گفت که هیچ میدانی که از عمر تو چند سال مانده است گفتم نمیدانم
پس یکی از موکلان را گفت که این مرد را پیش موکل جانها برید و بگوئید که او را خبر دهد آنگاه مرا پیش او بردند از من پرسید
که نام تو چیست گفتم جریر گفت از کجائی گفتم از مدینه رسول صلی الله علیه و آله دفتری در پیش داشت پس آنرا گشود
نگاه کرد هیچ جا نام مرا ندید دیگر باره از سر گرفت و نگاه کرد گفت نام تو در پیش من نیست باز پرسید که شاید نام دیگر
هم داشته باشی گفتم پدر من مردی بود غازی و در جنگ کشته شد مادرم مرا عبد الحمید نام کرد باز بدفتر نگریست گفت این
اسم تو پس گفت از عمر تو بیست سال دیگر مانده و یک ماه اکنون برو و باقی عمر خود را بعبادت و بندگی خدایتعالی
صرف کن پس مرا پیش مالک آوردند مالک آواز داد بان جمعی که بصورت گرگان بودند حاضر شدند فرمود که این مرد را ببرید
و جان او را در کالبدش رسانید پس موکلان مرا باز آوردند در آنوقت اقوام من مرا غسل داده کفن کرده و نماز بر من گذارده
بودند اما هنوز بقبر نسپرده بودند بفرمان خدایتعالی جان مرا باز آوردند برخواستم و نشستم یا رسول الله اینهمه در یک لحظه
بر من گذشت حقیقت حال آنچه مشاهده کردم بعرض رسانیدم پس آنحضرت فرمود که جبرئیل بفرمان ملک جلیل مرا خبر داد
چنانکه تو بیان کردی بیان واقعست خلافی ندارد پس روی مبارک باصحاب کرده فرمود که این امریست که هرگز روی
نداده کسیرا بغیر از تو روی نخواهد داد تا روز قیامت و سبب این قضیه آن بود که چون حضرت رسول صلی الله علیه
و آله را بمعراج بردند منافقان با هم میگفتند که این قصه اگر راست میبود پس چرا او را از مکه معظمه بمدینه نمیبردند که خود
میرفت پس این واقعه بر جریر بن عطای جریح واقع شد که از او راستگوتر و فاضلتر و صاحب جاه تر و صاحب خبرتر در میان
قوم نبود حقتعالی از روی حکمت این واقعه بر جریر بن عطای جریح نمود که معاینه و مشاهده کند و در میان آنقوم خبر دهد پس
هرگاه آنحضرت از معراج بهشت و دوزخ و مالک و رضوان و حور و قصور بیان میفرمود و منافقان شک میکردند

جریر تصدیق میشود آنحضرت آن لطایفه قبول میکردند و سخن آنحضرت شبهه از دلها بیرون میکرد پس العزیز این تمثیل
بدلیل برای آن آوردم تا مومنان و موالیان از کارهای ناشایسته باز ایستند و توبه کنند چنانکه حقتعالی در کلام خود
خبر داده که از عصیان دور باشید و متابعت شیطان مکنید و فریب او مخورید و دل بدنیای غدار مبندید آنجا که فرموده
یا ایها الذین آمنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان انه یامر بالفحشاء والمنکر پس بر شما باد که فریفته مشوید و متابعت او مکنید و فریب
او مخورید که تابع و متبوع هر دو در دوزخ خواهند بود پس علاج این گریختن از دنیا و ترک مجالست اهل دنیاست هرگاه
چنین کردی تحقیق که دری از درهای رحمت بر روی تو گشاده خواهد شد **باب بستم در امثال حرف فاء**
فال نیکوترین هر کاری فال نیکو شگون مرد است فال بد بر زبان بد باشد هر مرد را فخر او دانش برد و در خاموشی است
فتنه در خواب است بیدارش مکن فردا را کسی ندیده فردات کند خراب اکنون مستی فردا فردا تو چند گوئی فردا چو رسد
تو فکر فردا میکن فردی گردی چو گرد مردی گردی فلک زده شد یعنی اسباب دنیائی که داشت از دستش بر و رفت فلک
نواز است کنایه از مردانی باشد که بدولت رسیده باشد و چند روزی کامرانی کند و زود برطرف شود فراخ آستین است
کنایه از مردم با کرم و سخاوت باشد که فیض او بهمه کس برسد فراخ پیشانیست فراخ روست فرو کش کرده فروداشت
نمود یعنی سخن را تمام و ختم کرد مثالش انوری گوید **بیت** چون نوای طرب اینجا بفرود داشت رسید هر چه خواهی که
شود آن توان آن تو نشد فریادشگان کم نکند رزق گدا را فرومایه است کنایه از بدی و نااهلی باشد مثالش شیخ
سعدی گوید **بیت** با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری فریاد شغال و بال شغال است فراخور شلغم سماق
نباید کرد فارغ گردی چو ایمنی پیشه کنی فکر کن تا از اندیشه خلاصی یابی فکر مایه عقل است فکر در کارها نیکو میباشد
فکر در شکم صبر است بی فکر مباش تا توانی یکدم **العزیز** بدانکه در فکر خاصیت بسیار و منفعت بیشمار است
قال رسول الله صلی الله علیه و آله تفکر ساعة خیر من عبادة سنة یعنی فکر یکساعت بهتر از عبادت یکساله است زیرا
که فکر فاعل خالی از دو وجه نیست که آن یا طاعت یا معصیت است پس چون در طاعت فکر کند معصیت را ترک کرده خواهد بود
ای مومن فکر کن و عبرت گیر با آنچه از عمر تو گذشته و قیاس کن که عمر مثال آبست که از جوی میگذرد و هر چه گذشت باز نیاید و
حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که کفی بالموت اعتباراً و بالعقل دلیلاً و بالتقی زاداً و بالعبادة شغلاً و بالله مونساً
و بالقرآن بیاناً پس ای عزیز کسی که میل بدنیا کند و دل بدنیا بندد و در آن آرام گیرد و عمر خود را ضایع کند و دین
از دست بدهد و عاقبت شربت مرگ بچشد حال او چون خواهد بود و آخر کار بکجا خواهد کشید بدانکه حقتعالی پرستیده
نمیشود بخصلتی نیکوتر از تفکر و باکسی که مجالست و مواصلت او سبب پراگندگی خاطر و باعث فراموشی از یاد و فکر او باشد
باید قطع کند زیرا که آن جماعت از جمله یاران شیطانند پس با اینقوم صحبت مدار و دوستی مکن فان ذلک هو الخسران المبین
بیت زنهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا عذاب النار پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا حقیقت حال و سر رشته

مقال معلوم گردد **تمثیل** آورده اند که جابر انصاری گفت روزی حضرت رسول صلی الله علیه وآله باصحاب فرمود
که میخواهید شمارا آگاه کنم بچیزیکه خیر دنیا وآخرت شما در آن باشد گفتند بلی یا رسول الله آنحضرت فرمودند که بر شما باد
که هرگاه بجامه خواب روید و پهلو ببستر استراحت گذارید با خود فکر کنید و قیامت وآخرت و مرگرا یاد آرید که آن فکر نفعها
بشما بخشد و اگر غافل گردید و عمر خودرا در لهو ولعب وزینت دنیا ضایع کنید حجت و عذر در قیامت پیش حقتعالی در نگیرد
ای اصحاب من در اینجا فکر کنید و اندیشه نمائید که هفت فرشته آفریده حقتعالی پیش از آفریدن آسمانها هریکرا بدربانی
یکی از آسمانها موکل کرده چون کرام الکاتبین که نویسنده اعمال بندگانند از صبح تا شام حساب اورا نوشته بآسمان اول
رسانند فرشته که موکل است گوید من فرشته غیبتم چون فاعل اینعمل غیبت کننده باشد این حسناترا بروی صاحبش
زنند پس آنعمل را رد کنند چون حسنات او از لوث غیبت پاک باشد راه دهند و تعظیم و تکریم او را بجای آورند چون باسمان
دوم و سیم رسد آن موکلان گویند که اینعمل را بروی صاحبش زنند که من فرشته تکبرم و صاحب این عمل در دنیا فخر بر مسلمانان
کرده و اگر از این کدورت مصفا باشد با حسن وجهی بگذرانند چون باسمان چهارم رسد موکل آن گوید که اینعمل را برگردانید
که من فرشته عجبم این بنده هیچ طاعتی نکرده که در آن عجب و ریائی نباشد و با عزت و حرمت بگذرانند چون باسمان پنجم رسد
موکل آن گوید که اینعملرا برگردانید و بروی صاحبش زنید که من فرشته حسدم و خداوند اینعمل حسود است اگر از این عیب
عاری باشد به نیکوئی بگذرانند و چون باسمان ششم رسد موکل آن گوید که من فرشته رحمم و صاحب اینعمل هرگز رحم و دستگیری
بر بیچارگان نکرده عملش را بر سرش زنند هرگاه از این نقصان پاک و بری باشد سی هزار فرشته مشایعت میکنند و او را
بگذرانند چون باسمان هفتم رسد موکل آن گوید که از اینعمل بوی ریا میاید برگردانید و بروی صاحبش زنید هرگاه اعمال
بنده از این قبایح خالی و مصفاست و محض برای رضای الهی بوده همه آسمانها از نور آن منور گردد و همه فرشتگان از عقب
او رفته از حجابها بگذرانند و بحق تعالی رسانند و گواهی دهند که این خالی از عیب است آنگاه حقتعالی خطاب فرماید که ای
فرشتگان شما از ظاهر آگاه شدید و از باطن خبر ندارید من بر دل بنده خود مطلع بودم که عمل او محض از برای من بود و رضای
مرا بجا آورد پس فرمان شود و او را بحساب بهشت برند چون اصحاب اینحدیث از آنحضرت شنیدند بگریستند و گفتند یا رسول الله
تو پیغمبر الهی و ما اصحاب توایم پس ما چه عمل بجا آوریم که پیش قدرت او قدری داشته باشد و از دست ما چه برآید که شایسته
حضرت او باشد آنحضرت فرمود که شما اقتدا بمن کنید که پیغمبر شمایم چون عمر شما کوتاه است پس زبان خودرا از غیبت
و بد گفتن نگاهدارید و دل خودرا پاک دارید و از گناهان خود پشیمان شوید و با مردم غرور و تکبر مکنید و بعمل خود منازید
و خودرا از دیگران بهتر ندانید و بر مردمان حسد مبرید و از خوردن حرام حذر کنید و طهارت یقین را نگاه دارید
و از پلیدی و نجاست احتراز نمائید و خالص از برای خدا باشید و بدانید که اصل بدیها همه از دوستی دنیا خیزد و
دنیا مزرعه آخرتست پس در این پنج روز توشه خود را بردارید تا آنکه رستگار شوید **مثنوی** عملرا پسندد خداوند ما

که خالص بود آن زعجب و ریا   هم از غیبت و هم زکبر و حسد   بباید گذشت از عملهای بد   مرد سالک موحد آنست که
در همه امور با خود فکر کند و اندیشه نماید که عاقبت کار بکجا خواهد رسید و احوال چون خواهد شد و هر سختی و مصیبتی که روی
دهد بداند که بی اذن باریتعالی نخواهد بود چنانکه در کلام خود فرموده که ما اصاب من مصیبة الا باذن الله در پس پرده
بسی حادثها پنهانست پس هرچه حادث شود جز بتقدیر الهی نخواهد بود پس ای مومن ترا بسی حادثها در پیش است و تو خبر نداری
چون بآنجا رسی و بینی آنگاه بدانی که حسرت و پشیمانی نفعی ندارد پس باید که زاد و توشه آخرت را امروز مهیا کنی و بدانی که مال
و منال و زیب و زینت و زیور و فرزند و یار و مصاحب و اقربا هیچکدام با تو نخواهند بود و نخواهند آمد الا عمل نیک و کار
خیر که رضای خدا در آن باشد خوشا حال کسی که از مال فانی تحصیل ملک باقی کند قبل از موت و فنا برای خود چیزی فرستد
پس فکر و اندیشه کند ای عزیز آن گل اقبال و شکوفه مراد را در چمن عزت و باغ دولت شگفته بینی پس در دنیا دستگیری
بیچارگان کنید و این نعمت را دست آویز عظیم دانید همچنانکه گفته اند مالک ما قدمت و مالک ما اخرت بل لوارثک پس
آنچه میفرستی از آن تست و آنچه از تو میماند زیان تست و بزرگی گفته که بخور تا از تو بوارثان نماند یا بده که ذخیره آن
جهان باشد **قطعه** بسی بدید حسرت زپس نگاه کند کسی که برگ قناعت زپیش نفرستاد بسوخت در غم و حسرت که جمع کرد
و نخورد ببرد گوی سعادت که خیر کرد و بداد **ای عزیز** در باب تفکر و عمل خیر سخن بسیار است پس تو با خود فکر کن
که عمل تو چیست و چه کار خیر کرده و در چه کاری و چه میکنی و از کجا آمده و بکجا میروی و بچه کاری ترا فرستاده اند و چه عمل همراه
تو و بدانکه قبر صندوق عملست و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده اند اذا مات الرجل انقطع عنه ماله و اهله
و بقی معه عمله و در ترجمه این حدیث گفته اند **قطعه** چو رو بجانب ظلمت نهی ز حوزه دنیا موافقت نبرد آنکه او شفیق تو
باشد در آن مقام نه مالت بود رفیق نه فرزند مگر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشد پس ای مومن در اینجا فکر کن که چه
گذشت و حقتعالی در کلام خود خبر داده که اولم یتفکروا فی انفسهم ما خلق الله السموات والارض و ما بینهما الا بالحق **ای عزیز**
تفکر در صنایع پروردگار باعث حصول معرفت است پس باید که هر ذره از ذرات کاینات نظر کند حتی پشه و مگس
و مور ضعیفی و اندیشه نماید که هر یک از حیوانات برنگی و صورت مختلف و اشکال متنوعه و همه از خوان احسان پروردگار
بوضعی روزی میخورند و همه را فهم و دانائی داده راه نموده اند و هر یکی از ایشان بذکر حق تعالی مشغول میباشند پس
مرغان هوا و ماهیان دریا قدرت صنایع را معاینه مشاهده نمایند و حقتعالی فرموده که و ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن
لا تفقهون تسبیحهم و در جای دیگر فرموده و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها و دیگر فکر کنید در عسل و مگس که چه حکمتها
در آن بکار برده اند و در آن درج کرده از پس در اینباب تمثیلی بیاوریم **مثل** آورده اند که پادشاهی بود خواست
تا بداند که مگسان چگونه عسل را حاصل میکنند فرمود موضعی از آینه ساختند و مگسان را در آنجا جای دادند و در برابر خود گذاشت
چون موسم رسید اول آن مکان را از اندرون بچیز سیاهی اندود کردند تاریک شد تا کسی بر اسرار ایشان مطلع نشود

پس الله تعالی الهام داد ایشانرا خانهای مثلث و مسدس بر هم گذارند تا میان آنخانها خالی نماند و دیوان خانها بکهند
تا روشنائی اهل معرفت و زینت اهل عقل باشد و رزق ایشانرا شکوفه و گیاه مقرر فرمود تا زهر آن بردارند و از
آن حرارتی در ایشان پدید آید پس الهام کرد تا صلوات بر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله نفرستند که از برکت آن
زهر در اندرون ایشان مصفا گردد چنانچه فرموده فیه شفاء للناس پس بقدرت خود نوشرا با نیش همنشین و همقرین ساخته
و گفته اند مثال عسل چون آدم و فرزندان او آمده و بنی آدم بر آن نسق افتاده اند و آنچه شهد خالص باشد انبیاء و اولیاء و
صدیقان و علما و صلحا اند که بحساب در جنت الماوی الاعلی روند قوله تعالی ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون
و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة **العزیز** با خود فکر کن که چه بزرگ عبادتی بوده
که یکساعت برابر هفتاد ساله عبادت باشد پس باین بشارت باید که هرگز بی فکر نباشد دیگر آنکه فکر کنید در آمدن برف
و باران و تگرگ که یکی از عجایب و غرایب قدرت اوست و از این عجیبتر آنکه قطرهای باران در دریا شود تا در دهان صدف
رسد مروارید شاهوار شود و با آب شور آمیخته نشود چنانچه حقتعالی فرموده یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان تا هر صاحب نظری
شکر از اینجا آورد دیگر آنکه فکر کنید در قطرهای باران که بزمین فرو میرود و از هر خاری گلی و از هر سنگی لعلی و از هر زمینی گیاهی
بروید که خاصیتها و منفعتها در آن باشد تا صاحبان بصیرت مشاهده نمایند **بیت** برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار دیگر آنکه فکر کنید و بدانید که درختان صحرا همه دست نیاز بدرگاه پروردگار بی نیاز برداشته
یارب یارب میگویند و همه او را میخوانند و او را میجویند **نظم** کوه و صحرا و بیابان همه در تسبیحند قدر افهام خلایق
نبود این اسرار دیگر نظر کنید در آسمانها که همه در رکوعند و کوهها که در سجودند هر چیز را برای نفعی و حکمتی آفریده اند دیگر فکر کنید در
گزندگان و درندگان و حشرات الارض **العزیز** پس در اینها فکر کن و چشم غفلت بگشا و مثل حیوانات همت خود را در (درندگان و گزندگان)
خوردن و آشامیدن و خوابیدن صرف منما که گفته اند در باب این قسم کسان **مصراع** خری زاد و خری زید و خری مرد
بدانکه اگر تمام عالم نظر بمصنوعات الهی فکر و اندیشه نمایند و اینقدر کتابها نویسند که از هزار یکی نتوانند بیان کرد اما اشخاص
اهل بصیرت را تا بقدر فهم در بحر فکر غواصی نموده و از این تمثیلات پندگیرید و غافل نباشید و تخمی از برای آخرت خود
در مزرعه دنیا بپاشید و فرصت را مکنید **بیت** ای بیخبر دل از دو جهان بر خدای بند امروز تخم کار که فردا مجال
نیست **مثنوی** برای آن فرستادت باینجا که تا امروز سازی کار فردا اگر پروردوی ناکشته دانه تو خواهی
گشت رسوای زمانه نقل است از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که بهترین خلقان از مؤمنان آنانند که با خود فکر
کنند که همیشه عمر خود را در معرفت خدا و متابعت شریعت بسر برند پس ای مؤمن جهد نما تا تو نیز از آنطایفه باشی تا فردای
قیامت حسرت نبری که آنجا سودی نکند **بیت** خود را نفسی ز فکر خاموش مکن تو حلقهٔ ذکر غیر در گوش مکن **حکایت**
آورده اند که در بغداد مردی بود صالح و تیر عشق زنی را خورده بود در میان ایشان نهایتی محبت و معاشقت بود اما

مواصلت دست بهم نمیداد و همیشه در آرزوی هم با آه و ناله وزاری بودند و در امثال آمده که عبد الشهوة اذل من عبد
الرق یعنی بنده شهوت از بنده خریده بدتر است تا اینکه در ماه شعبان در شب برات بهم رسیدند مرد برخواست که با آن
دختر کاری بکند زن گفت ای مرد امشب شب برات است و برات رزق و عمر و خیر و شر در امشب مجدّد میشود و بیگانگان
در امشب بدرگاه او آشنا میشوند ما که آشنائیم چرا بیگانه شویم آنجوانمرد با خود فکر کرد و حال دریافت و پای بر سر نفس
خود گذاشت پس هر دو دست از مطلب کشیدند و یکدیگر را وداع کرده از هم جدا شدند چون بوثاق خود رسیدند
هر دو روی بدرگاه حق آوردند و آنشب تا روز بعبادت بسر بردند چو روز شد پدر دختر چادر بر سر آن دختر کرده و دست
او را گرفته بخانه آنمرد برد آنمرد در را طلبیده و او را در بغل کشیده گفت ای جوان رحمت خدای بر تو باد ای فرزند بدانکه من
دوش حضرت رسول صلّی الله علیه و آله را در خواب دیدم که مرا فرمود ای فلان دختر خود را بخانه فلانکس برو عقد کرده باو
بده پس آمدم و آن دختر هر دو بمقصود رسیدند و در آخرت بهشت بر ایشان کرامت شد چنانکه در کلام خود حقتعالی فرموده
و امّا من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فانّ الجنّة هی المأوی پس هر که رضای الهی جوید حقتعالی رضاجوئی او نماید کقوله
تعالی رضی الله عنهم و رضوا عنه ذلک لمن خشی ربه مثل سلمان فارسی و ابوذر غفاری و بلال حبشی و امثال ایشان رضای
حق جستند و ترک خانمان کردند و از دنیا تبرا نمودند و کمر خدمتگاری بر میان بستند لاجرم در دنیا سلام فرستاد بر
ایشان کقوله تعالی و اذا جائک الذین یؤمنون بآیاتنا فقل سلام علیکم کتب ربکم علی نفسه الرحمة و در آخرت نیز سلام خواهد
فرستاد سلام قولا من رب رحیم **قطعه** بگویمت سخنی از سر یقین بشنو بگوش تا که خلاف هوا توانی کرد ز منزلات هوا گر
بردن نهی گامی نزول در حرم کبریا توانی کرد وگر بفیض توکل بپروری تن خود همه کدورت دلرا صفا توانی کرد
ز هستی خود بگذری یقین میدان که عرش و فرش همه زیر پا توانی کرد ولیک ای ضعیف رهروان چالاکست تو
نازنین جوانی کجا توانی کرد پس ای مسکین مستمع باش و در این تمثیلات فکر کن و پند گیر که هر که قدم در راه خدا گذارد و ترک هوا
و هوس کرد چه قدر منزلت یافت روی عن النبی صلّی الله علیه و آله قال من انقطع الدنیا و توجّه الی الله کفاه الله مؤنة رزقه
من حیث لا یحتسب یعنی حضرت رسول صلّی الله علیه و آله فرمود که هر بنده که پشت بدنیا کرد و روی بآخرت آورد حق تعالی
در جمیع امور او را کفایت کند پس در این مقام تمثیلی بیاوریم از این بهتر تا معلوم شود یاران را که خود را باو واگذاشتن چه نتیجه
دارد **تمثیل** آورده اند که در مدینه مردی بود صالح و عیالمند که هیچ هنری نداشت تا آنکه فقر و فاقه او از حد گذشت روزی
زنش گفت ای مرد ما بینوائیم برو جائی مزدوری کن و مزدی بستان که ما از گرسنگی هلاک شدیم پس آنمرد در وقت وضو ساخت
و قرآن برداشت و بمسجد رفت و در پیش محراب نشست و دست بدعا برداشت و گفت بار خدایا بجز در تو در دیگری نمیدانم
که رفته مزدوری کنم پس بنماز مشغول شد تا وقت خفتن بعد از فراغ برخاست و با دست خالی بخانه رفت عیالش پرسید
چه آورده کجا کار میکردی گفت کار خدمت بزرگی میکردم و فردا نیز میروم مزد و روزه میگیرم پس روز دیگر همان دستور

بعد از شام دست خالی مراجعت کرد زنش احوال پرسید گفت ای زن آنعزیزیکه از برای او کار میکنیم بسیار کریمست فرمود که
فردا نیز بیا کار کن مزد سه روز بگیر انشب هم صبر کرد روز سیم بمسجد رفت و بعبادت مشغول شد بعد از فریضه عشا دست
بدعا برداشت گفت الهی تو دانائی و بینائی و بر همه چیز قادر و توانائی امشب این بندهٔ حقیر را در پیش عیال شرمنده مکن
این بگفت و بعبادت مشغول شد تا نصفی از شب بگذشت حقتعالی ملکی را فرمود که یکخروار برنج و چند گوسفند بدر خانه آنمرد
برد و بعیال او تسلیم کرد و گفت این مزد سه روزه شوهر تست چون باز آید بگو که آنعزیزی که تو کار او را میکردی ترا
سلام میرساند و میفرماید که تو کار ما را زیاده کن تا ما نیز مزد ترا زیاده کنیم بعد از نصف شب آمرد درویش بخانه خود
رفت و شرم داشت که با دست تهی داخل خانه خود شود بر در خانه بنشست و بمناجات مشغول شد چون زن انتظار شوهر میکشید
بیرون آمد دید که شوهرش بر در خانه نشسته گفت چرا بخانه نمیائی گفت انتظار آنخداوندگار میکشم که مزد سه روزه مرا بفرستد
گفت آنخداوندگار بسیار کریمست و رحیم و مزد سه روزه ترا چیز بسیار فرستاده است مرد خوشحال گشته داخل خانه
شد زن گفت ای شوهر صاحب کار تو کیست گفت آنعزیز پادشاه بزرگوار است که بکرده کار مزد میدهد و روزی میدهد
پس کار کرده را چون نهد از خزانه کرم او چه کم شود آنگاه این آیه کریمه بر خواند که ولقد جائکم رسول من انفسکم عزیز
علیه ما عنتم حریص علیکم بالمؤمنین رؤف رحیم و حال و قصه را با زن باز گفت آن نیکزن برجست و بپای شوهر افتاده گفت
الحمد لله که ترا نزد پروردگار قربی هست خوشا حال من که چو تو شوهری دارم الحال بیا تا از برای آخرت خود دعا کنیم که
دنیا را بقا و وفائی نیست پس مرد و زن هر دو از روی اخلاص روی بدرگاه خدا آورده بعبادت مشغول شدند و از خوبان
جهان گردیدند ای عزیز چون این تمثیل شنیدی رجوع بپروردگار خود کن و امور خود را باو واگذار و دل بلطف و کرم
او بند و از شهوات و لذات دنیا دست بکش که وفائی ندارد و فریب شیطان مخور و بفضل و کرم خدا نظر کن که ترا راه
نموده و از همه موجودات برگزیده چنانکه در کلام خود فرموده ولقد کرمنا بنی آدم پس از ذکر و فکر او غافل مباش و شکر
نعمتهای او را بجای آور و عبادت کن تا از بند خلاص شوی دیگر در شانها گویند فقر و فاقه زینت مردانست دیگر گویند فاقه
زنگ از دل برد و هم روی نورانی کند و دیگر گفته اند فاقه باشد منتهای سالکان ذکر انبیا و اولیا و فقرا و صنف ایشان
در قرآن مجید آمده الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که حضرت
باریتعالی را بندگان هست در قیامت عزت متواری و در وادی غیرت مخفی که بعضی انبیا را بر حال ایشان غبطت آید اگرچه
ایشان جامه نبوت نپوشیده اند ایشان سالکان صاحب قدم اند که ساحت خانه دل را از خس و خاشاک غیر پرداخته
و حضرت امیر علیه السلام در باره ایشان فرموده اولئک هم العاقلون الواعظون و خلفاء الله فی ارضه والدعاة الی
دینه یعنی ایشان جماعتی اند که بدام دنیا در نیایند و بدانه عقبی سر در نیارند نه لباس آسایش دنیا پوشند و نه قدح نوش عقبی
نوشند که الدنیا حرام علی اهل الاخرة والاخرة حرام علی اهل الدنیا و هما حرامان علی اهل الله و نه از آتش دوزخ در دل ایشان

آبی و نه از جویبار بهشت طلب آبی پس ای عزیز بچشم حقارت بر کسی نظر مکن اگرچه لباس کلیم پوشیده باشد تا خلعت یحبهم و یحبونه بر قد و بالای ایشان راست میاید و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده حدیثی که معنی آن اینست که بسیار ژولیده موی و جامه کهنه که از او حساب هیچ نگیرند و او هرچه از خدا بخواهد اجابت شود و او فقر و فاقه را بخوشنودی دل اختیار کند زنهار که بدلق کهنه و جامه ژنده منگرید و مرد پابرهنه را خوار و حقیر مشمارید و دلهای شکسته را مرنجانید که دل ایشان خزانه خدا است و نقد محبت را در ایشان بودیعت نهاده است و این ندا در عالم در داده که انا عند المنکسرة قلوبهم پس در هر پیرهنی دستی و در هر ژنده زنده و در هر کلیمی انیسی و ملای روم درین معنی گفته مثنوی

پیش هر چشمی که باز در هر است | هر کلیمی را انیسی در بر است
گر ترا باز است آن دیده یقین | زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
چونکه رنجی هست در عالم گنج | هیچ ویرانه ز آبادان خالی ز گنج

پس ای عزیز ابرار از درویشان و فقیران خرج آب دل طلبید که پادشاهان گنج در ویرانها گذارند و معرفت از جگر سوختگان ژنده پوش جوئید که تاجران گوهر را در خرقهای کهنه پنهان کنند **قطعه**

ای بسا آن کهنه و خلق کریم | کز معانی جامه جانش نو است
آنکه در حشمت گدای مفلس است | پیش دانا بر جهانی خسرو است

باب سیت و یکم در امثال حرف قاف

قلم رفته را گزیری نیست قلم عفو در کشید قلم اینجا رسید و سر بشکست قول مردان جان دارد قول قول اولست قول داده گرو نمیخواهد قضا خورده یعنی بازی خورده قفا گرفت یعنی خبردار و آگاه کرده قفاگیر است کنایه از ستم مظلومان باشد مثالش **بیت**

بمحشر از قفاگیران بترسید | ز سوز آه مظلومان بترسید

قفا داده یعنی قفا نموده یعنی گریخت و بدر رفت قلندر دیده گوید قلندر را گفتند که چیست تخته پوست بر دوش افکند قلندر چه دوش و چه مقام قدر نان گرسنه میداند قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری قدر لوزینه کجا خر داند قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود قطره زن است کنایه از مرد هرزه گو باشد قبول حق بود در خلایق قاتق نان خود بهم ساند یعنی از کسب حلال چیزی پیدا کند قاضی الهان شد قاضی هم از اهل بخیه است قرض دو خانه آبادان دارد قرض شوهر مرد است قرض که نداری بر دمشت بجواب تهرکار زر بزیر جا مهیا باشد قاشق ندارد که آش بخورد قاشق نگاه بدم میکند قرقانش سرنگون گردید یعنی سامانی که داشت برطرف شد قفل بر زبانش زده یعنی چیزی رشوه داده زبانش را بست قفل بر آسمان زده قفل رومی بر دلش زده کنایه از سرود و نغمه و غنا باشد قفل رومی کنایه از شعبهای آهنگ موسیقی باشد مثالش نظامی گوید **بیت**

چو قفل رومی آوردی ز آهنگ | کشادی قفل چینی از دل سنگ

قافیه تنگ شد یعنی کاری کرده و در مانده شده قاپور باقه است کنایه از فرصت یافتن و انتقام کشیدن باشد قنطرش بسرش زده یعنی فتنه و شوری که در سر داشت او را از زبان خاموش گرده و کینه از دلش بپران برد قالب را تهی کرد یعنی حرف بدی در باب خود شنید و واهمه کرد قلیه از برای خر میکند قضا و قدر کار خود را میکند قناعت کن تا شوی رستگار قناعت توانگر کند مرد را قناعت

هرکه گرد آمد غنی شد العزیز بدانکه قناعت را فضیلت بسیار است و اجر آن بیشمار و در حدیث آمده که القناعة کنز لا یفنی
پس چگونه آدمی قناعت نکند و آنچه در ازل قسمت او شده راضی نگردد و نیز آنحضرت فرمود خیر امتی قانعهم و شرهم
طامعهم یعنی بهترین امت قانعانند و بدترین ایشان طامعانند و اصل همه گناهان طمعست و صاحب این خصال از دوزخ
نجات نمییابد مگر وقتی که توبه کند زیراکه طمع خمر شیطانست که بدست خود متابعان خود را میچشاند تا آنکه لذت آنرا
دریابند و مست آن شوند و هرکه از آن خمر مست شود هرگز هشیار و خبردار نگردد تا وقتی که در دریای عذاب همسایگی خود
گرفتار و همجوار باشد **تمثیل** آورده اند که یعقوب لیث بیمار شده بود هرچند اطبا معالجه کردند فایده نداد و در آخر
اطبا گفتند آنچه ما دانستیم کردیم اصلاح پذیر نشد حال تقرب جوی بانفاس درویشان و فقرا و گوشه نشینان و علما
و صلحا شاید که بدعای ایشان حق سبحانه و تعالی صحت دهد پس سهل بن عبدالله در بیرون شهر صومعه داشت کس
پیش او فرستاد و او را طلبید شیخ گفت من مرد درویشم و گرفتار نفس خویشم و بخود در مانده ام تا ترا از ضلالت بت پرستی
باز آورم من فقیر و بینوا و ضعیف در این گوشه صحرا پا بدامن قناعت پیچیده و از خوراک و پوشاک بکشکینه و پشمینه راضی
شده و دل از هست و نیست جهان برداشته ام دیگر مرا با بزرگان چه آمیزش و با اهل دولت و ثروت چه کار است
قاصد چون این جواب از شیخ شنید برفت و صورت حال را باز گفت پس شاه بوزیر گفت تو برو و آمدن او را التماس
کن چون وزیر بخدمت شیخ رسید پیغام گذرانید و گفت بیا تا از برای تو انعامی بستانم شیخ گفت مرا با انعام پادشاه احتیاج
نیست چرا بندگی خالق را بگذارم و بخدمت مخلوق روم هرچند وزیر التماس کرد فایده نداد پس وزیر در قهر شد از روی
کنایه گفت مستوری بی بی از بیچادریست اگر تو خدمت ملوک را میتوانستی کرد همچون حیوانات گیاه نمیخوردی شیخ تبسم کرده گفت
اگر تو میتوانستی گیاه خورد خالق را نمیگذاشتی و خدمت مخلوق را نمیکردی و گوشه نشینی و عزلت گرفتن و قناعت کردن کار همه
کس نیست و آن بار را همه کس نتواند کشید **بیت** کار هر بافنده را حلاج نیست   از کمان سست تیر انداختن
عزلتی بگزید هر کو عاقل است   زانکه در خلوت صفاهای دلست   ظلمت از ظلمت گریزد عاقل از غوغای خلق   و حق تعالی
در کلام خود فرموده ولا یحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین یعنی هرکه دنیا
طلب کند و دنیا خواهد او را دنیا دهیم و در آخرت او را نصیبی نیست که دنیا و آخرت یکجا جمع نشود و مرد عاقل آنست
که از دنیا و اهل آن گریزان باشد و بوی التفات نکند تا از مکر و حیله و فریب شیطان نجات یابد چنانکه انبیا کرده اند پس
ازین عمر کوتاه توشه برگیر که عقبهای سخت دور و دراز در پیش است چون وزیر این موعظه بشنید خوف عظیم در دل او غلبه
کرد و بعذر خواهی درآمد و در دست و پای شیخ افتاد و از گفته خود پشیمان شد پس او را وداع کرده بخدمت پادشاه رفت
و حقیقت حال را عرض کرد پادشاه خود عزم دیدن شیخ کرد پس محفه راست کردند و پادشاه را در آن نشاندند و پیش عابد
بردند پادشاه با عابد ملاقات کرد و حال خود باز گفت و آنشب در خدمت شیخ بماند و صحبت داشت روز دیگر

عابد برخواست و وضو ساخته نماز را ادا کرده و دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان کرده گفت اللهمّ قد اریته ذلّ
معصیته فاره عزّ طاعته یعنی بار خدایا ذل معصیت باو نمودی اکنون عزّ طاعت باو بنما در ساعت بدعای عابد بقدرت
حقتعالی اثر کوفت در وی مطلقا نماند پس یعقوب لیث او را ابو سعید و فرمود تا هزار دینار پیش عابد آوردند شیخ او را التفات
ننمود و پادشاه التماس کرد که یا شیخ بفرما تا مریدان این زر را در میان خود قسمت کنند شیخ گفت یا امیر از برکت قناعت
غنیم و مریدان من هم بدان احتیاج ندارند یا امیر تا امروز من از کسی طمع و توقع نکرده ام و از مخلوق چیزی نگرفته ام و آبرو
پیش کسی نریخته ام و آنچه حضرت باریتعالی روزی نموده قناعت کردم و هر که از مخلوق طمع کند خوار شود هر چند پادشاه الحاح
کرد شیخ راضی نشده گفت یا امیر هر که توکل کند حقتعالی کفیل و نگهدار او باشد و دلش ساکن گردد چنانکه در کلام خود
فرموده و من یتوکل علی الله فهو حسبه من عادت گرفتن نکرده ام **مثنوی** گرفتن برد از رخ مرد آب
سیه روی شد تا گرفت آفتاب ز خورشید تا نور گیرد هلال خلاصی ندارد ز قید زوال گرفتن ز دستم چنان کرده رم
که انگشتهایم نیاید بهم گرفتن چنان نشد مرا بار دل که باشم ز ناخن گرفتن خجل گرفتن بهیچ جای خوبست و بس
که در وقت خواهش بگیرد نفس چون یعقوب لیث این بیان شنید بفکر فرو رفت و بعد از ساعتی سر بر آورد و گفت یا شیخ
بزرگوار آنچه فرمودی همه حقست و اعتقاد من در آیه کریمه مذکوره زیاده از آنست که فرمودید اما در استحکام تمثیلی بخاطر
رسیده اگر اجازت باشد بیان کنم شیخ گفت بفرمائید **تمثیل** پادشاه گفت آورده اند که درویشی دلریشی روزی در
بیشه اندیشه سیر میکرد تا آنکه بپای درختی رسید که آب روان جاری و سبز و خرم بود در سایه آن درخت ساعتی نشست و در
صنایع و بدایع الهی و قدرت نامتناهی نظر میکرد و غرایب و عجایب را تأمل مینمود دید که شاهبازی تیز پروازی قدری
گوشت در منقار داشت و در بالای آن درخت پرواز میکرد و پروانه وار میگشت درویش متعجب شده که آیا
در این چه حکمت است البته سرّی در اینکار خواهد بود ناگاه کلاغ بی پر و بالی را دید که کورمادرزاد است سر از آشیانه بیرون
کرده درویش مشاهده مینمود دید که آن باز فرود آمد و آن گوشت که در منقار داشت پاره پاره کرده و بقدر حوصله
آن کلاغ در دهان او میگذاشت تا آنکه سیر شد درویش گفت سبحان الله لطف و مرحمت الهی را ببین که کلاغ بی پر و بال
کورمادرزاد را که در این صحرا قوّت طیران ندارد بی روزی نمیگذارد پس ما در طلب روزی خود که مقدر کرده است
از پا نمی نشینیم و سر در بیابان و صحرای حرص نهاده ایم بهزار حیله نان بدست میآوریم پس در هر جا که باشیم این رزق
مقدر ما میرسد بهتر آنست که سر فراغت در گریبان عزلت کشیم و پای بدامن توکل پیچیم در مثلها گویند ضامن روزی بود
روزی رسان من بعد سعی و تردد از برای روزی مقدر نخواهم کرد پس آنگاه درویش دست از سبب و اسباب
دنیا برداشته و در گوشه از برای قناعت نشست و دل بحضرت باریتعالی بست تا سه شبانه روز در زاویه عزلت قرار
گرفت و از هیچ ممر فتوحی باو روی نداد تا اینکه از ادای مراسم عبادت باز ماند و قوّت او بضعف مبدل شد پس

حقتعالی یکی از پیغمبران آن زمان از دل او فرستاد با عتاب و خطاب تمام فرمود که ای بنده من من مدار عالم را با سباب
و واسطه نهاده ام و حکمت ما اقتضای آن کرده پس تو اگر سبب فایده دیگری توانی شد بهتر از آنست که دیگران نفع
بتو رسانند **نظم** چو باز باش که صیدی کنی و لقمه خوری طفیل خوار مشو چون کلاغ بی پر و بال هر که دل بنده
بدست آورد و کار مسلمانی بسازد با عبادت شصت ساله برابر است چون درویش این پیغام بشنید برخواست و بطلب
روزی خود رفت اکنون تو هم باید بسبب فیض دیگران شوی چون شیخ این تمثیل از پادشاه بشنید آن زر را برداشت و بفقرا
تمام را قسمت نمود پس پادشاه گفت یا شیخ این تمثیل دیگر بشنو گفت بگو تا بشنوم **حکایت** گفت آورده اند که روزی
مادر عیسی علیه السلام بصحرا رفته بود گرسنه شد از حقتعالی روزی طلبید فی الحال خطاب آمد که پیش آن درخت خرمای خشک
که در این پیابانست برو و دعا کن پس مریم آنجا رفته دعا کرد بقدرت خدای تعالی آن درخت سبز شد و بارور گردید و مریم را
امر شد که درخت را حرکت بده تا خرما بر زمین افتد آنگاه بردار و بخور پس قادری که از درخت خشک خرما پدید آورد
بیحرکت هم ممکن بود که خرما پیش او حاضر گرداند تا بی تعب تناول کند لیکن میخواست که روزی بسعی حاصل شود پس شیخ بسندید
و یعقوب لیث بشهر آمد و بر جای خود قرار گرفت ای عزیز این تمثیل برای آنست که آدمی بداند هر چیزی سبب
چیزی میشود و در مثلها گویند که کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب کن تا کافر نشوی و در حدیث آمده که کاهلی و تن
پروری و خودبینی آدمیرا از آدمیت بدر میبرد و بزرگی گفته که اگر میخواهی در میان خلق تعب نکشی بر تعب و آزار خود
راضی باش چون آدمی بکاهلی عادت کرد راحت دوست شود و وقتی او را کاری افتد زندگی بر او مشکل شود لهذا حقتعالی
در آدمی و حیوانات قوّت و حرکت آفرید تا از آن رزق مقدر بدست آورند **آورده اند** که بایزید بسطامی در کشتی
نشسته بود وقتی که از فرایض عبادت فارغ میشد کلاه نمدی داشت ترکهای آنرا میدوخت و باز میشکافت مریدان گفتند یا
شیخ عجب از شما که کار عبث کنید شیخ گفت در دل بذکر الهی مشغولم و تن خود را بکار میدارم تا بکاهلی عادت نکنم چون از
کشتی بدر آیم بکسب و کار مشغول شوم که گفته اند الکاسب حبیب الله و این تمثیل مذکور شد که قضا و قدر کار خود را میکند پس
تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود **تمثیل** آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود بغایت خداترس و عیالمند و درویش
و هیزم کشی مینمود هر روز از صحرا پشته میاورد و میفروخت و نفقه عیال خود میکرد تا روزی هیمه را فروخته بود و یک
درهم مردی را دید که میگفت وَاَقْرِضُوا اللّٰهَ قَرْضاً حَسَناً کجاست مردی که در راه خدا قرض نیکو دهد و دستگیری کند مرا که
امروز محتاجم تا دستگیری کند او را خدای تعالی چون آن مرد این سخن بشنید گفت هیچ بهتر از این نیست که این درهم را در راه
خدا باین مرد قرض دهم و یکی را ده از خدای تعالی بیابم پس از روی اخلاص و صدق آن درهم را بقرض حسنه داد و آن مرد او را دعا
کرده گفت خدای تعالی دنیا و آخرت ترا معمور گرداند پس آن مرد با دست تهی بخانه آمد زنش احوال پرسید گذشته را نقل
کرد پس زن آن شب را گرسنه خوابید روز دیگر مرد برخاسته و روانه صحرا گردید و پشته هیمه فراهم آورده بشهر روانه

گردید و آنرا نیز بیک درهم فروخت در راه که میآمد دید که شخصی مرغی با نقش و نگار در دست دارد و میفروشد و آنمرغ
بغایت لطیف و خوش آواز بود گفت اینمرغ رنگ را بچند میفروشی گفت بده درهم آخر بیک درهم خرید و آنمرغ را
بخانه برد و در قفس جا داد زنش گفت که امشب دو شب است که ما گرسنه ایم تو رفته و اینمرغرا خریده پس
روزی ما از کجا میرسد آنمرد بیرون رفت و از کسی چیزی قرض کرد و بخانه آورد و با زن صرف نمود بعد از زمانی
آنمرغ آواز بر آورد آنمرد گفت البته تشنه خواهد بود برخواست و پیش رفت که آب و دانه مرغ دهد که روشنی
از قفس بیرون تابید نگاه کرد بدرون قفس دید که بجای بیضه گوهر شبچراغ گذارده است برداشت و پیش زن آورد
گفت تا چند دلتنگی میکنی اینک آنچه در راه خدا دادم عوض بما رسیده است دیگر هرگز پریشانی نخواهیم دید پس
روز دیگر آن گوهر را پیش جواهری فرستاد به پنجهزار دینار فروخت و بخانه آورد پس ترک هیمه کشی کرد و بعبادت مشغول شد
و عمارتی عالی ساخته موافق آن فروش و ظروف خریده و آنمرغ امیپرورید و هر سال در همانوقت بجای بیضه گوهر شب
چراغ میگذاشت تا بعد از سه سال اورا خدایتعالی پسری کرامت فرموده آنمرد مستطیع شد زنرا گفت که من بزیارت
میروم و همه چیز مهیاست اما باید که از مرغ و فرزند غافل نشوی پس غلامان و خادمانرا یکیک طلبیده سپارش نمود و از
برای فرزند دایه تعیین کرده و روانه شد چند روزی ازاین بگذشت روزی آنزن بحمام رفت و مردی فاسقی روی اورا
دیده تیر عشق او بر سینه آن مرد آمده از عقب او روان شد تا بدر خانه او آمده و احوال خود را باز گفت زن سخن او
ملتفت نشده بدرون خانه رفت آنفاسق خانه را نشان کرده برگشت و پیرزنیرا بهم سانیده و راز دل خود را با او در
میان گذاشت و او را بخانه آنزن فرستاد آن پیرزن غدار حقیقت عشق و بیتابی آنجوانرا با او بگفت زن گفت
شوهری دارم براه حج رفته هرگز اینکار نکنم آن کنده پیر مکاره چند روزی آمد و شد میکرد و گفتگو مینمود تا آنکه اورا از
راه بدر برد العزیز از این تمثیل پند گیرد انکه پیرزالی را که ندیده و نشناسی بخانه راه مده و اعتماد مکن چنانکه
بزرگی پسران خود نصیحت کرده گفت **مثنوی** جانان پدر ز پیرزن داد   از شعبده شان هزار فریاد
هر خانه که پیرزن نهد گام   ابلیس شود در آنسرا رام   از فتنه پیرزن بپرهیز   چون پنبه نرم از آتش تیز
اول نفس این دهد ببانو   حیف از تو که باشدت چنین شو   القصه آن پیرزن مکاره ایشانرا بهم سانید و بدام
یکدیگر انداخت مدتی در آنعمل زشت بسر میبردند تا آنکه شبی آنمرغ صدائی کرده زن برخواست تا اورا آب و دانه
دهد آن ناکس گفت چرا برخواستی و بکجا رفتی زن گفت مارا مرغی در خانه است بجای بیضه گوهری میدهد و اینسامان
و سرانجام که شوهرم بهم سانیده از دولت اینمرغ است مرد گفت آنمرغرا شوهرت چند خریده است گفت بیک درهم که
شوهرم در راه خدا داده بود همانشب خدایتعالی در عوض اینمرغرا بما داد آن ناجوانمرد چون این سخن را شنید
خاموش شد داغ اینرا در دل گرفت چون روز دیگر شد آنمرد پیش علمای بنی اسرئیل رفت و گفت هیچ در تورات دیده اید

کسی بگیرد رهم براه خدای تعالی بدهد در عوض مرغی بیاید گفت بلی دیده ایم چنین است خاصیت اینمرغ بمرتبه ایست که اگر
کسی گوشت آنمرغرا بخورد خداوند او را پادشاه روی زمین گرداند آن نامرد چون اینسخن بشنید شب و روز در این
فکر بود که چگونه کند که گوشت آنمرغرا بخورد پس با آنزن مهربانی تام کرد تا چند روزی بگذشت چون دانست که آنزن
فریفته او شده پای از خانه او کشید زن همان گنده پیر را پیش او فرستاد که ای ناجوانمرد چرا بخانه من نمیائی آن ناپاک
گفت که سوگند خورده ام که دیگر پای در خانه تو نگذارم تا آنکه آنمرغرا بکشی تا من بخورم آن گنده پیر چون این پیغام بشنید بنزد زن
آمد و باو گفت زن گفت اینمرغ هر ساله بما گوهری میدهد نعوذ بالله هرگز اینکار نکنم آن مکاره گفت ایجان مادر دنیا
پنجروز است تو نوجوانی و هنوز یک گل از صد گل تو نشکفته است عمر خود را بعیش بگذران و دل جوانیرا از خود مرنجان
مرغ چه چیز است که دل باو بسته دل آنجوانرا بدست آور که دل تو بسته و دیگر سخنان فتنه انگیزی و چاپلوسی آغاز کرد تا
اینکه زنرا باز فریفته او گردانید از راه بدر برد و راضی شد گفت برو بگو تا بیاید که امشب آنمرغرا میکشیم پیرزن آن خبر
را بآن ناپاک رسانید و خود پیشتر از نماز شام بخانه آنزن آمد و بعد از مهربانی بسیار آنمرغرا بریان کرده در طبقی گذاشته
پیش او آورد آن ناپاک گفت که من قسم خورده ام که اینمرغرا تنها بخورم زن گفت چنین باشد پس آن ناپاک بخوردن آن
مشغول شد آن کودک در پیش او گریه میکرد که من از این گوشت میخواهم آن نامرد سر آنمرغرا جدا کرده پیش آن کودک انداخت
کودک سر آنمرغرا بخورد و آن فاسق نیز بخوردن گوشت مشغول شد بخیال اینکه پادشاه خواهد شد و با زن بصحبت مشغول
گردید چو روز دیگر شد اثری از پادشاهی ندید بفکر افتاد که عبث سر آنمرغرا بکودک دادم مبادا آنخاصیت در سر آنمرغ
باشد پس پیش همان عالم رفت و احوال پرسید آنمرد گفت که آن خاصیت در آنمرغ سر است آنشقی چون این سخن بشنید انگشت
بدندان گزیده با خود گفت دیدی که قضا و قدر چه میکند افسوس و حسرت میخورد باز پرسید که یا مولانا کسی که سر آنمرغرا خورده
باشد او را چه باید کرد که آن پادشاهی برگردد گفت اگر کسی جگر خورنده را بخورد پادشاه شود آنمرد دیگر باره آنمکاره
غداره را طلبید و در پیش او فرستاد و گفت برو بگو مادامیکه جگر پسرت را کباب نکنی که من بخورم بخانه تو نخواهم آمد پیرزن
این پیغام را بازن گفت زن برآشفت و گفت این چه سخنست که او میگوید من فرزند خود را بکشم پیرزن گفت اگر خاطر
او را میخواهی اینکار سهل است باید کرد تو جوان و او جوان باز فرزند بهم میرسد چندان مکر و حیله کرد تا او را از راه
بدر برد و راضی کرد چون بیقرار و بی آرام او بود گفت برو او را بگو تا امشب بیاید تا رضای او را حاصل کنم پس
چون شب بر سر دست آمد آن ناکس بخانه آنزن نابکار رفت آن پیرزن مکاره بدایه گفت امشب پسر را بجائی
خواهیم فرستاد سر و تن او را بشوی و جامه لطیف و پاکیزه او را بپوشان و از بوی خوش او را معطر گردان و آن دایه
زنی عاقله بود دید بدکاری آنزن را میدانست با خود فکر کرد که آیا اینکودک را کجا خواهد فرستاد من هرگز اینطفل را
از خود جدا نکنم پس بجای خلوتی رفته دست بدعا برداشت و گفت الهی تو دانا و بینائی این کودک را از فتنه این زن

نگاه دار و از شر این بدکاره محافظت نما در مناجات بود که ناگاه شنید که ای زن الحال برخیز و این کودکرا از اینجا بیرون
ببر و بدامنه فلان کوه برسان و قدرت حقتعالی را ببین که مادر این طفل اراده کشتن او را دارد و پسر را در آنجا برسان و در آنجا
تخته سنگی هست پسر را در آنجا برده بنشان و قدرت حق تعالی را مشاهده کن دایه چون این صدا شنید سجده شکر بجای
آورده و در ساعت پسر را برداشت و از خانه بیرون رفت و هیچکس او را ندید تا بدامنه کوه رسید پسر را چنانکه گفته بودند
در بالای آن تخته سنگ بنشاند تا نفسی آرام کند بقدرت باریتعالی آن سنگ شکافته شد دایه دید که ثقبه در جوف سنگ مینماید
باز آوازی شنید که ای عورت پسر را در میان سنگ بگذار که حقتعالی او را محافظت میکند پس دایه پسر را در میان سنگ
گذاشته بفرمان حقتعالی در دم آن سنگ سر بهم آورد که اصلا شکاف از آن پیدا نبود و از اینجانب ام د انتظار میکشید چون دیر شد
بطلب پسر رفت او را نیافت پس مرد و زن هر دو بوثاق دایه آمدند کسی را ندیدند آن شقی گفت البته دایه امینی را دریافته
پسر را بدر برده است فردا ما هر دو زنده نخواهیم ماند پس آنشب تا صبح میگشتند اثری ندیدند چون روز دیگر شد ناگاه در آن
بیابان دایه آواز دهل و نقاره شنید که از دروازه شهر میآید بعد از ساعتی دید که لشکری عظیم و خلقی انبوه از سوار و پیاده
میآمدند چون بدانجا رسیدند دور آن سنگرا گرفتند دایه ترسید پیش یکی از مردم رفته احوال پرسید آن مرد گفت که در این دامنه کوه
نشان کودکی داده اند اینجماعت او را میخواهند دایه گفت کسی نیست آن مرد گفت که ما خود سر اینجا نیامده ایم ما را بحکم فرستاده اند
تو از او خبر داری و دایه اوئی حقتعالی او را پادشاه این دیار کرده و تقدیر چنین است دایه چون این سخن شنید سجده
شکر بجا آورده پس جمعی از امرا و وزرا پیاده شدند و نزد دایه آمدند و احوال پسر را پرسیدند دایه ایشانرا نشان داد
پس اعیان لشکر گرداگرد آن سنگرا گرفتند تا قدرت خدای تعالی را مشاهده نمایند ناگاه بقدرت کامله الهی آن سنگ از
هم جدا شد چنانکه همه خلایق دیدند پس آن کودکرا از میان سنگ بیرون آوردند و مردمان فوج فوج بپابوس او مشرف میگردیدند
و او را بر بالای تخت دولت نشانیدند و شرایط تعظیم بجا آوردند و محفه زرنگاری آورده دایه را در آنجا نشانده پادشاه را
با دایه بشهر داخل کردند پس دایه از وزیر پرسید که شما را باین مکان نشان داد وزیر عرض کرد که پادشاه ما دیشب جامه گذاشته
برحمت حق پیوست وصیت نامه بامراء و وزرا باینمضمون نوشته و نشاندند و صدائی نیز از آسمان آمد چنانکه اهل شهر همه
شنیدند که ای بندگان مملکت بنی اسرائیل فلان کودک پسر فلان که در فلانکوه در میان سنگ است پادشاه شماست
ما بفرمان حق باینجا آمدیم و قدرت باریتعالی را مشاهده کردیم پس دایه بنیابت پسر امور مملکترا میرسید و عدل و داد میکرد دایه
چند کس فرستاد تا آن شقی را با مادر پسر بدست آوردند و بدرگاه ملک حاضر ساختند دایه فرمود تا هر دو را جدا جدا در حبس کردند
تا بعد از یکسال که اهل حاج آمدند دایه با پسر و تمامی لشکر تا دو فرسنگ باستقبال رفتند پدر پادشاه لشکر بی نهایتی دید که بسوی
قافله میآیند از یکی پرسید که این لشکر بکجا میروند گفت پادشاه این دیار است که باستقبال پدرش که در این قافله است میرود
و جمعی پدرش را میشناختند او را از حقیقت حال خبر دادند چون پادشاه نزدیک رسید دایه پسر را گفت الحال پدرترا

و پدر ترا پیاده دریاب پس دایه و پسر هر دو فرود آمده پیش رفتند و بر دست و پای پدر افتادند پدر چون پسر خود را با آن جاه و جلال
دید بسجده شکر افتاد و روی بر خاک مالید و فرزند را در بغل گرفته جبینش را ببوسید بعد از لحظهٔ ارکان دولت بپابوس
پدر شاه رسیدند پس پدر و پسر را در یک محفّه جا داده بشهر آوردند پسر دست پدر را گرفته بر تخت نشانید و جمیع امور مملکت را باو
واگذاشت پس دایه احوالات گذشته را بتمامی عرض کرد آنمرد امر نمود تا زنش را سنگسار کردند و آنمرد را بر دار کشیدند
تا عبرت دیگران شود و پادشاه برعیت پروری و سخاگستری مشغول شد پس فرمود تا تاج مرصعی ساختند و بر دور آن این آیه
کریمه را نصب کردند و اقرضوا الله قرضاً حسناً و شرح حال خود را تمام بر دور تاج نوشت که هر کس از روی عقیدت و اخلاص
قرض بخدا تعالی دهد او را بآن مرتبه رساند و چندان نعمت باو ارزانی فرماید که آنرا حساب نداند قال الله تعالی
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها القصه پادشاهی بنی اسرائیل باایشان ماند و از نسل ایشان منقطع نگردید پس ای عزیز
بدان و آگاه باش که قضا و قدر کار خود میکند و هیچ تدبیر و تصرفی باو نرسد پس ای مؤمن برضا و فرمان او باش و دل بکرم
او بند که در کلام خود مثل زده و خبر داده قوله تعالی انظر کیف ضربوا لك الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا ای عزیز
این مثل برای آن آوردم تا یقین بدانی که هر کار از برای رضای الهی کند مثل آن هیمه فروش این فایده میبیند و زن از خانه آن
عفاف خواه تا در ملامت آن در نمانی که از همه زن وفا نیاید تا هر زنی نیز در زنی نشاید دیگر آنکه پیر زنانرا بخانه راه
مده دیگر آنکه هر که بدی میکند با خود میکند مثل آنمرد بدکار و آن زن بدکاره و دیگر آنکه هر مادری که شیر بفرزند خود ندهد او را با آن
فرزند مهر و شفقت نباشد دیگر آنکه هر چه تقدیر باشد همان میشود چنانکه قضا آنمرد را از کشتن نجات داد و بپادشاهی رسانید
و دیگر آنکه اگر عمر تو هزار سالست که آخر شربت مرگ باید چشید از مال و ملک و زن و فرزند جدا باید شد و بی رفیق و مونس
و تنها و بیکس در آن زیر خاک و جای تاریک و تنگ باید بود پس امروز صلاح و تقوی بجا آور و عمل نیکو کن که فردا رفیق و دستگیر
تو باشد و بفریاد تو رسد و هر چه از خیر و شر کنی همان پیش تو آید **قطعه** تو نیک و بد خویش از خود بپرس چرا بایدت دیگری
محتسب ز بد دور باش و بنیکی بکوش مکن عمر ضایع بلهو و لعب و من یتق الله یجعل له و یرزقه من حیث لا یحتسب
پس هیچ مخلوقی در امر قضا و قدر دخلی ندارد و هیچ آفریده را بتدبیر و حیله از آن رهائی نیست ای عزیز مهم خود را
بخدا واگذار که در کلام خود فرموده و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد هر که کار خود را باو واگذارد در هر دو
سرا بهره مند و کامیاب گردد و هر که یقین او ضعیف باشد و کار او بسته شود میباید که سعی و تردد در تحصیل روزی حلال
نموده مانع و معطی را خدا داند و در کسب معیشت از حد شرع تجاوز نکند و در هیچ امری ترک فرایض و سنتی ننماید و از
طریق توکل در نگذرد تا گرفتار حرص نشود و اگر رعایت آداب ننماید از هالکان گردد چنانکه حقتعالی فرموده فتکون من
النادمین پس سالک موحد آنست که در همه امور فکر کند و اندیشه نماید که هر محنتی و مصیبتی رو دهد در آن صبر و تحمل نماید و یقین
داند که بی اذن باری تعالی نخواهد بود در پس پرده بسی حادثها پنهانست قوله تعالی لعل الله یحدث بعد ذلك امرا

پس در این مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که لقمان حکیم با پسرش اختیار سفری کرده و قصد لقمان آن
بود که بر پسر رنج و محنت سفر و راحت حضر را معلوم گرداند دراز گوشی داشتند که بنوبت سوار میشدند دو سه روزی
که براه رفتند دراز گوش ایشان لنگ گردید چنانکه گام از گام بر نمیداشت پسر مانده شد و بجزع و فزع در آمد
و اضطراب میکرد لقمان گفت ای فرزند دلتنگ مباش که خیر و صلاح ما در آنست پسر گفت ای پدر در این چه خیر
و صلاح خواهد بود که ما در این بیابان پیاده مانده ایم و براه نتوانیم رفت و دراز گوش ما لنگ شده لقمان گفت ای
فرزند حالا بیصبری هیچ فایده ندارد و از ثواب نیز محروم میمانی پسر گفت کاش زودی باآبادانی میرسیدیم لقمان
گفت آنچه خدا میکند خوبست پس دراز گوش را در آنجا گذاشتند و پیاده روی بدان بیابان نهاده میرفتند پسر مانده
شده بود لنگان لنگان همی رفتند تا آنکه شام شد ناگاه از دور سیاهی نمودار شد پسر باز بیصبری میکرد که ای
پدر سعی کن که زود خود را باین ده رسانیم و آسوده شویم لقمان گفت ای پسر چرا نگفتی انشاء الله اگر این کلمه میگفتی
ممکن بود که زودتر برسیم اما حالا این بی صبری تو سودی ندارد و با خدا باش هر جا که باشی نگاه دارنده اوست.
از او نفع و ضرری بکسی میرسد و رسیدن آن بدست خداست و هر چه تقدیر شده همان میشود و با قضا و قدر
کسی بر نمیآید **مصراع** کردگار آن کند که خود خواهد در این سخن بودند که ناگاه در آن شب تاریک پای پسر بگودالی رفت
و پیچ خورده از جا در رفت چنانکه قدم از قدم نمیتوانست برداشت در همانجا نشست و بپای خود چسبید و با اضطراب
و زاری در آمد و میگفت حال ما چون خواهد شد پدر گفت ای فرزند آنچه خدا خواهد چنان خواهد شد و در این امر صبر و
شکر باید کرد البته خیر ما در اینست عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ای پسر غم و اندوه بر دل خود راه مده صبر
پیش گیر که قضا و قدر کار خود میکند و آخر کار نکو خواهد شد در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر او است قوله تعالی
سیجعل الله بعد عسر یسرا القصه آنشب در آن صحرا گرسنه و تشنه ماندند پسر بیقراری میکرد پدر او را صبر میفرمود که
الصبر مفتاح الفرج تا آنکه روز دیگر شد شخصی را دیدند که بر دراز گوش ایشان سوار شده میآمد و هیچ اثر لنگی بر
او ظاهر نبود پسر لقمان از آن آزار صحت یافته بود پیش آمده رفته گفت که این چارپا از ماست تو بکجا میبری گفت
من در این صحرا میگردیدم که این چارپا را یافتم گمان کردم که از مردم این ده خواهد بود آورده که بصاحبش رسانم
چون مال شما هست تصرف کنید پس چارپا را سوار شد لقمان پیاده میآمد تا بدان ده رسیدند ده را خراب و ویران
دیدند پیش رفته مردم بسیار کشته و افتاده دیدند از یکی احوال پرسیدند که مردم اینده را چه واقع شده و اینده را که قتل
و غارت کرده آنمرد گفت منهم از مردم اینده بودم جمعی از دشمنان نصف شب با ما شبیخون آوردند همه را کشتند
و مال ما را غارت کرده آنگاه لقمان گفت ایعزیز مشاهده نمودی که حکیم علی الاطلاق آنچه خیریت و صلاح بنده در
آنست میکند اگر لنگیدن الاغ و آزار پای تو روی نمیداد ما هم کشته میشدیم آنچه واقع شد خیر ما بود و تو بیصبری مینمودی

پس معلوم شد که هرچه از حادثات جهان واقع شود باذن رب تعالی است و صلاح بنده در آنست ایفرزند بدانکه کسانی
که بقوت و شوکت و عقل و فهم و دانش آراسته باشند با تقدیر الهی نتوانند کوشید و بکنه قضا و قدر نتوانند رسید چنانکه
واقع شده لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه ایفرزند مطلب من از انیسفر در آن بود که بعضی چیزها بتو معلوم شود ای پسر مرد
عاقل آنست که رضا بقضا داده بالکلیه تن در دهد و هرچه پیش آید بحکم او راضی شود و در رنج و الم صبر نماید که همه تقدیر
او است رباعی روزی که دل تو از بلا خسته بود باید که در آن خرمی آهسته بود در دام
بلا بسی مثلها زده اند شاید که در آن مصلحتی بسته بود بدانکه هیچ مخلوقی را در امر قضا و قدر دخلی نیست و گردیدن بقدر چنانست
که بدانی که هرچه از خیر و شر روید همه مقدر است اما بشرط رضا که فرموده و لا یرضی لعباده الکفر و قضای او تغییر نیابد
بحکم رضا که یمحو الله ما یشاء و یثبت مقادیر خلق و وجود ایشان بظهور پیوست که کتب الله المقادیر قبل ان یخلق السموات
بخمسین الف سنه پس هیچ موجودی از قضا و قدر حذر نتواند کرد در هر جا که رود آنچه مقدر است چون سایه ملازم او
خواهد بود و قضایی از کارکران کارخانه خداست که محول احوال عالم میشود پس بی آرام شدن نفعی ندارد حکیم انوری
در اینباب گفته نظم اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست بلی قضاست
بهر نیک و بد عنان کش خلق بدان دلیل که تدبیر خلق جمله خطاست هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آیینه تصور
ماست کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد که نقشبند حوادث ورای چون و چراست بدست ما چو از این
اختیار کاری نیست بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست پس بدانکه قضا قاضی است بظهور مقتضی
و قدر رساننده است بمقتضی علیه و بنده بقدر نگرد تا چه آرد و بقضا نگرد تا چگونه فرماید و قدر بمشیت نگرد تا چه گوید
و مشیت از سراپرده علم قبض میکند و بقدر می سپارد و ارادت از خزانه قدر میگیرد و بقضا تسلیم میکند و قدر به بنده
میرساند نه در قدر غفلت و نه در قضا سهو جایز است و نه در علم خطا رواست پس باید که بنده بدین تمثیلات ایمان آورد
تا بدرجات جنان برسد دیگر تمثیلی در باب قضا و قدر بیاوریم تمثیل آورده اند که روزی حضرت سلیمان علیه
السلام در صحرا میگشت دید که کودکان جمع گشته بازی میکنند و میخواهند که دامی در خاک کنند سلیمان علیه السلام
بایستاد و تفرج ایشان میکرد در آنصحرا درختی بود و مرغی در بالای او نشسته بود و بجانب او مینگریست و میخندید سلیمان
علیه السلام بزیر آن درخت رفت و گفت ای مرغ چرا میخندی گفت یا نبی الله از بیعقلی این کودکان خنده میآید که در پای
این درخت دامی برای من میگذارند و من معاینه می بینم و چهار صد سال است اینطفلها میخواهند مرا بازی داده
بگیرند اگر بیعقل نباشند این اراده نمیکنند سلیمان ع گفت ای مرغ بسیار بدانش خود مغرور مشو و بلند پروازی مکن اگر تقدیر
شده باشد در دام افتی این بگفت و بگذشت و زمانی سیر میکرد و باز گشت و بپای آن درخت رسید دید که کودکان
آن مرغ را گرفته در قفس کرده اند گفت ای مرغ زیرک دانا چه شد که گرفتار گردیدی گفت یا نبی الله از گفتار خود در دام ایشان

و بند بلا و زندان قفس افتادم که گفته اند بوقت قضا و بوقت قدر همه زیرکان کور گشتند و کر یا پیغمبر خدا هر که بعقل
و دانش خود مغرور شود سزای او اینست چون تو از پیش من رفتی ناگاه دیدم که جهان در چشم من تیره و تار و
سیاه شد و گفتگوئیکه با شما کردم از خاطرم محو شد و دانهٔ بسیاری در پای این درخت ریخته بود کودکان پیدا نبودند
در آنوقت حرص و طمع مرا بر آن داشت که فرود آمدم که دانه بچینم در زمان حلقهٔ دام بحلقم افتاد پس سلیمان ع فرمود که
حالا دانستی که غافلترین مرغان توئی که دیده و دانسته خود را بهلاکت انداختی اکنون بحال خود گریه کن که از غرور
خودبینی این بلا بر سر خود آوردی که گفته اند اذا جاء القدر عمی البصر و در جای دیگر واقعست ما شاء الله کان
و ما لم یشاء لم یکن و دیگر گفته اند پرویز را منجمی بود که در علم نجوم مهارتی تمام داشت روزی بخدمت پرویز آمده گفته یا
امیر در طالع خود دیده ام که در این هفته خطری در راه من هست شخصی قصد دارد که مرا هلاک کند اگر فرمان باشد یکهفته
مرا در قصر جای دهند تا اعدا هجوم و جرأت نکنند پرویز حکم کرد تا او را در قصر خود که خوابگاه او بود جا دادند و آن
منجم تا یکهفته در آنجا بسر برد تا شبی چنان اتفاق افتاد که جمعی از خصمان پرویز که قصد او را داشتند خوابگاه او را معلوم
کرده بودند در زیر قصر نقبی زدند قضا را از آنجا که منجم خوابیده بود بیرون آوردند و او را کشتند پرویز از این مقدمه بیدار
شد و تاسف بسیار خورد و دانست که آنچه در روز ازل مقدر شده رد نمیشود و قضا و قدر کار خود میکند پس معلوم
شد که علم نجوم شریف است و خطا نگردد و رفع تیر بلای قضا و قدر هیچ سپری نتواند کرد **تمثیل** دیگر آورده اند که پادشاهی
بود که در علم نجوم اعتقاد تمامی داشت و همیشه منجمان ماهر در خدمت او بودند آن پادشاه را پسری کرامت شده بود
منجمان را فرمود تا طالع آن پسر را ملاحظه نموده هر کدام بنهانی احوال را عرض کنند یکی از آن منجمان گفت این
پسر را در سن پانزده سالگی ماری خواهد زد و هلاک خواهد شد منجم دیگر گفت این پسر در سن پانزده سالگی در آب غرق خواهد
شد منجم سوم گفت این پسر در سن پانزده سالگی از جائی بیفتد و هلاک شود و هر کدام بر طبق گفته خود التزام نوشته بپادشاه
سپرده بودند چنانکه هیچکدام از قول یکدیگر اطلاع نداشتند پادشاه در تعجب ماند که هر سه بخلاف هم حکم کرده اند پس ایشان را
در بند جداگانه داشتند پادشاه در تعجب بود تا آنکه آن پسر بآن تاریخ رسید پس جمعی را مقرر فرمود تا پسر را محافظت نمایند
قضا را در آن روز که منجمان نشان داده بودند پسر در باغچهٔ حرم میگردید و در آن باغچه درختی بود که در کنار حوض آب واقع
شده بود و مرغی در آن درخت آشیان کرده و بچه چند بیرون آورده بود پسر بالای آن درخت رفت در آنوقت کسی حاضر
نبود چون دست دراز کرد که بچه های آن مرغ را بردارد ماری در آشیان بود فی الحال زخمی بر دست آن پسر زد و آن
پسر از بالای درخت در آن حوض افتاده هلاک شد ناگاه نگهبانان رسیده پسر را مرده از آب بیرون آوردند و این
خبر بپادشاه رسید دانست که علم نجوم را وثوقی هست پس منجمان را انعام و تشریف داد که هر سه درست گفته بودند
بیت چون رفت قضا و بودنیها همه بود بر جستن و فریاد تو کی دارد سود از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

پرسیدند که آیا چه میفرمائی در باب علم نجوم آنحضرت فرمود که دانستن هر علم خالی از فائده نیست اما هرچه آفریدگار تقدیر کرده
هرآینه واقع خواهد شد و دست هیچ زبردستی قدرت دفع آن ندارد و تدبیر و حیله و کوشش و سعی دفع سر قضا نتوان کرد
چنانکه فرموده ذلک تقدیر العزیز العلیم **باب بیست و دویم در امثال حرف کاف** کار ربائی
کار میفرماید کار نیکو کردن از پر کردنست کارها نیکو شود اما بصبر کار از کار زر ردمی باید آموخت کار ناکرده را مزد
نباشد کار دل را دست میکند کلوخ انداز را پاداش سنگ است کلوخ خشک بر لبت مالید کنایه از پنهان داشتن راز
باشد مثالش ملا جامی گوید **بیت** لبش تر بود از میخوردن شب کلوخ خشک را مالید بر لب کلوخ اندازی میکند
کلوخ را در آب افکنده کنایه از جنگ و فتنه باشد که در میان جمعی بهم رسانند گوساله بروزگار گاوی گردد گوساله برد ر
هیچ میجهد گوساله نردبان و اشتر بقفس گوساله بروزگار گاو نر شد گاودش گاو است گاودش زائیده است کنایه از
شخصی باشد که از طرف زن مالی بدست او افتد مثالش **بیت** بهندوستان شخصی از خر فتاد پدر مرده را چنین گاو
زاد گاو خوش علف است یعنی از حلال و حرام باک ندارد و پاک و نجس را از هم فرق نمیکند گاو را دم بدست دارد
گاو را پوست کنده بدم رسیده گاو نه من شیر است کالیده است یعنی خام و مغرور است مثالش نظامی گوید
نخورده سیلی سر پنجه شیر نلیسده است گاو حادثاتش گاو وقفه شده است گاو که فربه شد خاک بر سر میکند گاو تنها
چراست گاو در خرمنش بسته گاو چه گیر است کنایه از مرد طرار باشد کبوتر باز است گرگ و میش باهم آب
میخورد کنایه از عدل و داد پادشاهست گرگ دیدن مبارک نادیدن مبارکتر گرگ که بگله افتاد وای بر آنکس
که یکی دارد گرگ باز است گرگ آشتی کرده کنایه از صلح بنفاق باشد گربه در انبان کرده مثالش انوری گوید طمع
چون گربه در انبان فروشد که بخل امروز با سگ در جوالست گربه شیر است در گرفتن موش گربه دنبه دیده است
گرد آسیا خورده است کنایه از مرد مفت خور باشد گرد آلوده گردیده گوشت خر دندان سگ گره بباد میزند کاسه
همسایه دو پا دارد کاسه گرمتر از آش است کس نگوید که دوغ من ترش است کور و کر میزند یعنی سخن نفهمیده میزند گربه
در آستین دارد گربه هم دل خوش میخواهد که اگر همه عالم بگیرد که از رحمت خدا دور است گدا درویش سیاه است اما
توبره اش پر است گدا بگدا رحمت بخدا پس در انتقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در روزگار قدیم در شهر
نشابور در سر چهارسوق جمعی از سوداگران نشسته بودند و از هر جا نقلی و حکایتی میکردند که ناگاه دختری در آمد چون ماه
شب چهارده در نهایت خوبی و ملاحت و غایت حسن و صباحت **بیت** روئی چگونه روئی چو آفتابی موئی چگونه
موئی هر حلقه پیچ و تابی و آن دختر جامه پاره پاره پوشیده بود چنانکه اندامش از شکاف جامه پیدا بود هر چند میخواست
که بدن خود را بپوشد از هر طرف چون آفتاب از زیر ابر نمایان بود و آن دختر عقب سر جوانی ایستاده همه از جمال او
حیران بودند که دختری با این وجاهت چرا گدائی میکند دختر گفت ای ارباب غنا رحم کنید بر اصحاب غنا که از

بکثرت کمی نعمت بقلت و محنت افتاده ایم و مرا چندان چیزی دهید که سر خود را بپوشم و امشب شکم خود را سیر کنیم در میان
بازرگانان جوانی بود که تیر عشق او را خورده با خود گفت که دختر با اینهمه وجاهت چرا باید گدائی کند آخر هر یک
چند درهمی باو دادند و آندختر برفت آنجوان بیقرار گردید و برخواست و سر در عقب او نهاد چون باو رسید سر راه بر او
گفت ای سرو روان و ای خورشید تابان ای آرام جان بیقرار بدین حسن و جمال که تراست چرا گدائی میکنی و شوهر نمیکنی
تا از این محنت گدائی خلاصی یابی دختر گفت بینوایان و گدایان را که بخواهد و رغبت کند گفت ایجان جهان اینک
من مال بی نهایتی دارم اگر قبول کنی من همه را در راه تو فدا میکنم دختر گفت من منت میدارم اگر پدرم اجازت
دهد گفت پدرت کجاست گفت همراه من بیا تا بتو نمایم پس آنجوان حیران و واله همراه او رفت تا از دروازه شهر
بیرون رفتند و بدامنه کوهی رسیدند عمارتی عالی دید دختر گفت تو اینجا باش تا من بروم و دستوری حاصل کنم اما ای جوان
اگر مرا میخواهی باید پدرم هر چه بگوید قبول کنی آنجوان گفت که پدرت چه کاره است گفت پدرم مردی جهاندیده خوش
طبع و لطیف و بهمه جا رسیده و بهمه سخن آشنا اما هنر و صنعتش گدائیست و او را عباس دوس میگویند این بگفت و بدرون
خانه رفت و بعد از زمانی چون طاوس مست بیرون آمده لباس جواهر پوشیده و خود را بزر و جواهر آراسته با زیب
و زینت تمام چون خورشید تابان بهمه چیز پیراسته چون آنجوان او را بدید عشق او یکی در صد شد پس دختر او را بدرون خانه
برد بازرگان عمارت عالی دید با فروش آراسته و پیر نورانی با لباس ملوکانه نشسته چون سلام کرد پیر از جای برخواسته
و جواب سلام او را با حسن وجهی باز داد و او را در بغل گرفت و نوازش بسیار کرد و در پهلوی خود جا داد و گرمی بسیاری
نمود و گفت ایجوان خوش آمدی و صفا آوردی پس اشارت بدختر کرد دختر آمده در پهلوی او نشست و کنیزان خوبصورت
بخدمت ایستاده پس در ساعت شربت آوردند و باهم خورده بصحبت مشغول شدند جوان بازرگان مرد ظریف طبع لطیف
گوی دید بعد از ساعتی ماحضری آوردند و تکلیف بسیار کرده که کسی را چنین نعمتی میسر نگردد جوان را عجب آمد از آن اسباب
و تکلفات و سامان خانه پس بعد از لحظه شراب آوردند دختر ساقی شد و باهم شراب خوردند و بصحبت مشغول شدند
چون سرگرم شدند کنیزان مغنیه آمدند و شروع بخوانندگی نمودند آنجوان محو جمال آن نازنین شده از آن تکلفات حیرت
او دمبدم زیاده شد که چنین مرد سنجیده فهمیده سخندانی با این دولت دختر خود را چرا بگدائی میفرستد پس بازرگان سر
گرم عشق و شراب شده آن نازنین را در پهلوی خود نشسته دید حجاب از او برخواسته پس گفت یا شیخ اگر اجازت باشد
سخنی بعرض رسانم گفت هر چه خواهی بگوی گفت من حالت عجیبی از تو مشاهده میکنم که با اینهمه شان دختر خود را بگدائی میفرستی
این کار هیچ موافقت بحال تو ندارد و سرّ اینمقدمه چیست شیخ عیار گفت بدان و آگاه باش که من مردیم که صنعت من
گدائیست و عیاری و مرا عباس دوس میگویند و باین کار عادت کرده ام اگر مال عالم بمن دهند از عادت خود دست
بر نمیدارم و طلب میکنم در هر جا که باشد و میگیرم از هر چه باشد و میخواهم از هر که باشد که گفته اند اندک اندک جمع

گردد و انگهی دریا شود با وجود اینهمه نعمت و اسباب که مشاهده کردی تا شب چیزی از گدائی در سر سفره نباشد مرا خواب نمیبرد و دیگر مرا با این دختر مقاطعه است که هر روز یکدینار شاهی از برای من بیاورد و زن همینقدر دخل میآورد و همه اخراجات من از این ممر است و کار ما اینست و ما بهمین کاره ایم امروز گدائی دختر را دیدی فردا گدائی مرا ببین شهر بیا و تماشا کن تا روش گدائی بیاموزی القصه آنشب بعیش و عشرت مشغول شده و همه مست گردیده و شیخ خود بنغمه و آهنگ درآمد و صوت خوش در گوش آن بازرگان میکشید و هر دم تحیر او زیاده میشد بعد از ساعتی دختر برخواست و برقص درآمده اصول و کجول در کار میکرد و ناز و غمزه و کرشمه و عشوه خود را بار مینمود که زهره و مشتری بر او رشک میبردند بازرگان بیقرار و آرام گردید و تمام شب بعیش و خوشی گذرانیدند چو روز شد شیخ با آنجوان گفت وضو بساز و بمسجد رو تا شمه از هنر من ببینی و از روش کار آگاه شوی پس جوان برخواست و بآن مسجد رفت و شیخ نیز وضو ساخته بهمان مسجد رفته جمع کثیری در آنجا بودند نماز گذارد بعد از نماز برخواست و حمد و ثنای باریتعالی را بزبان فصیح سنجیده آغاز کرد و گفت ایها الناس بدانید و آگاه باشید که من فقیرم و گوشه نشین و عیالمند و بنان خشکی محتاج اگرچه رزاق باریتعالی است و مرا توکل هست و میدانم که هر روزه رزق بندگان میرسد لیکن اینعالم عالم اسباب است و هر چیز بسبب چیزی میشود و بزرگان گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا خواه تا کافر نشوی من خواستم که از ثواب الکاسب حبیب الله محروم نمانم همه متوجه او شدند گوش باو داشتند و از گفتگوی او دلهای همه مردمان نرم شد آنگاه شیخ گفت ای مسلمانان همه بشنوید که در این طلوع صبح که میآمدم ناگاه در آن تاریکی پایم بچیز سنگینی خورد گمان کردم که گندم بریانست برداشتم و باحساس دست معلوم کردم دیدم که جواهر و خلخال است پشیمان شدم که در گردن من حق الناس بماند خواستم که آنرا بیندازم باز گفتم که مبادا بدست مرد بی دیانتی افتد در اینصورت من ضامن باشم که بصاحبش رسانم همچنان سر بمهر آورده ام من مرد فقیر گوشه نشینم و رزق هر روزه بمن میرسد پس چرا زیر این بار گران باشم چون جمعی از مسلمانان خداترس در این مسجد هستند اکنون در حضور قاضی و اهل علوم این امانت را بامینی میسپارم تا هر که نشان این امانترا دهد مال خود را بگیرد که من ضعیف فردای قیامت بحساب عذاب آن در نمانم و مؤاخذ نباشم تمام خلق مسجد بر او آفرین کردند و تحسین نمودند که اینمرد بسیار خداترس و با امانت و دیانت است پس حضار سر آنخریطه را گشودند بعد از ملاحظه باز مهر کرده بامینی سپردند مردم همه گفتند این عجب مرد صالح متقی است که از چندین زر و جواهر هیچ تصرف نکرده وجود اینمرد غنیمت است بعد از آن شیخ بنماز استاد بخشوع و تانی میکوشید و آواز در گلو باریک میکرد و گریه کنان قرائت مینمود چون از نماز فارغ شد سجده شکر بجای آورده با چشم پر آب نمودی بمردمان کرده گفت ای مسلمانان اینعمر عاریتی را بقائی و مال دنیا را وفائی نیست ایمؤمنان این دنیا مزرعه آخرتست و آنچه از مال دنیا پیشتر از خود فرستاده ذخیره شما میشود بیت برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست پس حالا که فرصت دارید و قدرا از دست مگذارید که هیچکس نداند

که فردا چه خواهد شد و خدای تعالی در کلام خود فرموده و ما تدری ماذا تکسب غداً پس ای متقیان هر یک بقدر همت خود
چیزی بمن دهید که امشب و فردا قوت عیال من شود پس من بدر توکل نشسته‌ام و عیالمندم و هیچ ندارم پس همه اهل مسجد
از روی رغبت هر کدام چند درهمی باو دادند پس مبلغ کلی ازین ره را بدست آورد چون بازرگان همه را دید و شنید
بهمراه شیخ بخانه او رفت و از عشق دختر بیقرار و آرام بود چون داخل شد دید که دختر بحمام رفته و خود را بزینت آراسته
آمده در پهلوی او نشست شیخ گفت ای جوان مشاهده نمودی که بی رنج و تعب اینهمه زر بدست آوردم و آن خریطه زر
از دختر منست فردا بمسجد بیا و شمه از گدائی من ببین پس لحظه دختر از روی ناز و کرشمه بجوان نگاه میکرد و عشوه در کار
او مینمود آنجوان میدید که گوشه چشم عروسان دهر را جلوه‌گری میاموزد و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب را در آتش
غیرت میسوزد و تیر غمزه اش سینه دلها را چون هدف بلا رخنه میسازد و لب جان بخشش بر شکر حلاوت می بخشد بیت خرامنده
ماهی چو سرو بلند مسلسل دو گیسوی مشکین کمند پس آنسرو ناز بهزار نیاز خود را باو رام نمود و دلش را ربود و بر ساعت
بگوشه چشمی بجانب او نگاه میکرد جوان در حالت عشق میگفت بیت از هر نگهت حال دل زار تباه است قربان
نگاه تو شوم این چه نگاه است تا تو نگاه میکنی کار من آه کردنست مردم ازین نگاه تو این چه نگاه کردنست پس
دختر بچشم و گوشه ابرو بآنجوان آهسته خاطرنشان مینمود که اگر وصال مرا میخواهی و خریدار منی آنچه پدرم میگوید باید
قبول نمائی تا من بحکم تو سر درآورم او در جواب میگفت بجان منت دارم القصه آنشب را هم بعیش و عشرت گذرانید
چون روز دیگر گردید شیخ با آنجوان بدر مسجد رفته بکدام در گوشه بنماز ایستادند بعد از نماز دید که زنی سراپای برهنه موی
کنان و مویه کنان بمسجد درآمد و بر سر و روی خود و سینه میزد کسی پرسید که ایعورت ترا چه میشود پس آنعورت در برابر قاضی
آمده زبان بدعا و ثنای قاضی کشوده گفت ای مسلمانان عورتی هستم مشاطه و در همسایگی من مردی دختر خود را بشوهر میداد
بمن التماس کرد که انچه از برای خدا امشب پاره زرینه از زنانی برسم امانت بستان و دختر مرا زینت کن که تا بخانه
شوهر رود آنوقت واپس دهم چون من در پیش زنان اهل عصمت اعتباری داشتم پاره آلات و خلخال زرینه گرفته دیشب
در این مسجد گذشتم آن خریطه از من افتاد هر چند جستم نیافتم چون جمعی مؤمنان در اینجا حاضرند اگر خبری از آن داشته
باشید از برای رضای خدا بامن گوئید که صاحب آن از خیال خیانتست که من دروغ گفته ام و طمع در آن کرده ام پس
قاضی او را پیش طلبید و گفت ایعورت اینهمه جزع و فزع مکن که آن امانت بدست مرد صالحی افتاده مترس که حاضر است
و نشانش را بگوی و امانت خود را بستان آنعورت چون این سخن را شنید فی الحال بسجده افتاد و شکر حق تعالی بجای
آورد آنگاه نشان امانت گفت پس آن خریطه را تسلیم او کردند بعد از دعا و ثنا آنعورت گفت ای مؤمنان در راه خدا بمن
چیزی دهید که دوک و چرخ و قدری پنبه خریده بعد از این خود و دختر خورد سال خود را به پنبه ریسی بگذرانم که
اطفال خورد چند دیگر دارم از بی توجه شما از گرسنگی شاید بمیرند پس مردم را برادر رحم آمد چیزی باو دادند و از زنان

زرها را جمع نموده از پی کار خود برفت آنجوان با شیخ از مسجد بخانه آمدند دختر آمده پهلوی او نشسته زن شیخ آمده آن زرها
را نزد او ریخت شیخ گفت ایجوان حرفت و هنرها دیدی و صنعت ما را مشاهده نمودی این شمهٔ بود از هفتاد و دو نوع گدائی
اگر بمباشرت دختر من میل داری او را بتو میدهم و از دامادی تو فخر دارم و از تو بهتر کجا بهم رسانم اما شرط کرده ام که دختر
خود را بکسی دهم که چیزی از گدائی بهم رساند و دست مرا تخته بند و سر آمد امثال و اقران خود گردد و ترا این صنعت می
باید آموخت و این هنر را پیشه باید نمود تا دختر در آغوش تو در آید آنجوان گفت یا شیخ اگر مطلب تو مالست مرا مال
بسیار است و من از معارف تجارم و مرا همه سوداگران میشناسند گدائی و طلب چگونه کنم شرم و حیا مانعست شیخ گفت
تو چون اینکار نکرده حق با تست اما گفته اند که گدائی پیر آموز نیست من ترا باندک زمانی تعلیم کنم و ارشاد دهم
اول باید که چند روز در خانه من باشی و با دختر من صحبت داری بعد از آنکه پیش یاران خود روی خود را دلگیر و غمگین
با ایشان وانمائی البته یکی از دوستان تو از احوال تو سؤال خواهد کرد که چرا ملولی با یکی از آنها که دوست خالص تو باشد
از روی ضبط اگو ای برادر هیچ از حال من خبر داری او مبالغه در پرسش خواهد کرد که چرا دلگیری پس تو آهی از دل بکش و آواز
را باریک کن و گریه در گلو بیاور چون این ادا ها بکار بری بعد از آن بگو که در اینجا ستری هست که نمیتوانم گفت و گل طرفه مرا
شکفته است در آنوقت این شعر بخوان مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد اگر دم در کشم ترسم که مغز استخوان سوزد
اکنون این لطیفه را از من نگاهدار که فراموش نکنی که در جاها بکار تو آید ایجوان کار از کار آزموده باید آموخت که من داروئی
ساخته ام که چون آستین خود را تر کنند و بچشم بمالند فی الحال گریه آورد و قدری از آن بتو دهم تا در وقت احتیاج بکار بری
فی الفور بگریه آئی چون اینها بجا آوردی آن یار عزیز بجد میشود که ترا چه واقع شده تو در گفتن قدری مضایقه بکن بعد از آن
بگو چه گویم که ناگفتنم بهتر است زبان در دهان پاسبان سر است مرا بحال خود گذار تا باتش دل خود بسوزم پس ایشان
بجد خواهند شد آنزمان بگو که مدتهاست که از مردم زر برسم مضاربه گرفته ام از وطن خود بیرون آمده ام و در تجارت
مرا نقصان عظیم رسیده من از غیرت دندان بر جگر فشرده ام و خون دل میخورم و در میان همسران بطپانچه روی خود را سرخ
میداشتم تا اینکه کارد م باستخوان رسیده و بخیه از روی کار افتاده در آنوقت این بیت را هم بخوان **بیت**
تا کی زنم بسنگ ملامت سبوی خویش دارم من از طپانچه چنین سرخ روی خویش بعد از آن بگو که آنچه مال مردم بود
همه را واپس دادم و شما را محرم خود دانسته از حال خود آگاه کردم تا بدانید که بنان شب محتاجم و هر لحظه سر آستین
بر چشم بمال تا اشک فرو ریزد مصراع در گدائی گریه هم در کار هست آنگاه ایشان رحم کرده چیزی بتو خواهند داد
چون جوان بازرگان این نغمه بشنید بر خود بپیچید و منفعل شد و سر بگریبان فرو برده در بحر فکر غوطه ور گردید باز شیخ گفت
ایجوان اگر دختر میخواهی همین است که با تو پوست کنده گفتم چون آن مرد بازرگان از عشق دختر بی آرام بود لا علاج
قبول نمود و چند روز در خانه شیخ باند و شبها با دختر صحبت میداشت و عشق او زیاده میشد و با هم شراب میخوردند و عیش

میکردند اما چیز دیگر رخصت نبود تا آنکه از کسب گدائی چیزی آورد پس روز دیگر برخاست و بشهر رفت و مصاحبان و
رفیقان او همه جمع شده و گفتند در این چند روز در کجا بودی و چه میکردی چون پرده در میان بود شرم داشت که تعلیم
شیخرا بگوید و از کسی چیزی طلب کند اما از عشق دختر ملول و پژمرده خاطر بود و آنشب با یاران بسر برده مطلق دانشد
روز دیگر مبلغی زر که در صندوق داشت برداشت و بخانه شیخ رفت و پیش او گذاشت و گفت که این زر گدائیست که از
یاران گرفته ام شیخ نگاهی ببازرگان کرده اصلا متوجه زر نشد و گفت ایجوان تو مرا بازی میدهی من هفتاد سالست
که در این سامان نان گدائی میخورم و اینکار را ورزیده ام فریب ترا نمیخورم از رگ پیشانی تو معلوم است که هرگز اینکار
را نکرده و لذت گدائیرا نیافته و از این هنر بهره نداری سخن یکیست شوهر دختر من آنکس است که گدائی میکند والا
سر خود گیر شتر دیدی ندیدی و بهمان رنج محنت و مشقت سفر گرفتار باش ایجوان بدان که مرا عباس دوس میگویند که رموز
علم گدائیرا از کار دیده های اینعصر آموخته ام و در این فن سرآمد همه شده ام و کسی بگرد من نرسیده تو مرا فریب نمیتوانی داد
دختر نیز باشاره شیخ از پیش او برخاست و برفت بازرگان دست پاچه شده خریطه زر را برداشت و از جا برخاست
و گفت اینمرتبه رفتم که از گدائی چیزی بیاورم شیخ گفت هرگاه آوردی این دختر با تمامی اسباب و اموال اینخانه تعلق بتو دارد
پس آنجوان بیرون آمده بمکان خود رفت و از عشق دختر آه و ناله و فغان میکرد یکی از دوستان پرسید که ای برادر
در این سه چهار روز در کجا بودی و این آه و ناله تو از بهر چیست و امروز تو از دست کیست او جواب نداد پس از غلامان
او پرسید که خواجه شما را چه واقع شده و او را چه رسیده است گفتند ما از حال او خبر نداریم اند وست باز پیش آن
جوان آمده احوال پرسید و مبالغه نمود و او را تعلیم شیخ بخاطر رسیده آهی از دل برکشید و بصد آب و تاب شرح داده سر
آستین بر چشم مالید و بهایهای بگریه درآمده آنشخص گفت ای برادر مصراع یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد
آنجوان باز شروع در فغان نمود اند وست که آن را بدانحال دید حیران برخاست و نزد مصاحبان و رفیقان آمده
احوال باز گفت و خود بگریه درآمده همه بازرگانان نزد آنجوان آمده تحقیق احوال او نمودند او همان تعلیم شیخرا تکرار میکرد
سر آستین بر چشم میمالید و گریه بی اختیار میآمد همگی را دل بسوز آمده هر کدام بخانه خود رفته چند درهم برای او فرستادند مبلغ
کلی بدست او آمد روز دیگر آن زرها را برداشته روی بخانه شیخ روان گردید چون شیخ عباس بر روی او نگاه کرد فی الحال از
جای برخاست و او را مانند جان در بغل گرفت و پیشانیش را بوسه داده گفت تو الحال فرزند منی و این دختر با تمامی این
لهاکه در اینخانه است تعلق بتو دارد حالا پرده حجاب دریده شد و سررشته بدست آوردی و لذت گدائیرا یافتی هرگز
ترک اینکار نخواهی کرد و بعد از این منشین و فراغت کن دیدی که باین لطیفه چندین زر بدست آمد بی زحمت و مشقت که گفته اند
بی پیر مرو تو در خرابات چون از پدر و استاد خود این هنر آموختی در سفره تو همیشه نان هست و کم نمیشود و احتیاج بتعلیم
دیگر نداری پس دست دختر گرفت و بدست بازرگان داده گفت اکنون برد و بکوب که مال تست پس آن بازرگان

بو همال مجبوبه خود رسید پس از آن بمکان خود رفته هرچه داشت بجای شیخ آورد و همه را در زیر خاک پنهان کرده ذخیره نمود
تا که بر سرش بماند و دیگران نخورند و بخل و امساک پیش گرفت چنانکه آب از دستش نمی چکید و بنان گدائی عادت کرده
از خیرات و عبادات باز ماند و همیشه افسوس و حسرت میخورد که حیف از آن اوقات که در سفر بر و بحر صرف کردم و در
مشقت و رنج بسر بردم و محنت عبث میکشیدم باو گفتند که این ندامت و افسوس چیست گفت اینغم و غصه از این
عمر است که بیحاصل گذرانیدم و چندین تجارت بر و بحر کردم و هر ساله مایه من ده دوازده نمیشد و افسوس بآن
میخورم که چرا از زودتر گدا نشدم مثل بذاد و چرا زودتر این حرفت نیافتم که کاری آسان و بی تعب بوده است نقل
که بازرگان از تعلیم استاد خود کار را بمرتبه اعلا رسانید و خست طبع او بجائی رسید که از گدایان طمع احسان داشتی
دست گدائی پیش هر کسی دراز نمودی و چشم حرص او هرگز سیر نشدی و بمجال امید وار بودی گویند روزی بحمام رفت و
بدار در خانه قدم نهاده دید که شخصی در غرفه دارد خانه دارد میکشد طمع شوشش بحرکت آمده او را بر آن داشت که از آن
انمرد چیزی بخواهد پس دست دراز کرده گفت یا عزیز الله من بیچاره ام و مستحق چیزی از برای خدا بمن ده آنمرد گفت ای
ابله حمام و گدائی آنجوان گفت هرجا باشد آنمرد گفت ای نادان من عباسم و دوسم بازرگان استهزا پندار نموده گفت
هر که باشد آنمرد گفت از موی خایه ده دارم اگر میخواهی بدهم گفت هرچه باشد دست رو بر سینه من گذار و مرا محروم مگردان
از قضا آنمرد عباس دوس بود با خود خیال کرد که آیا این مرد که باشد که گفته اند دست بالای دست بسیار است ای کاش
مرا پسری مثل او بود و پس اشتیاق ملاقات او در ضمیر دنائت تخمیرش غلبه کرده از حمام بیرون آمده بر سر جامه کن انتظارش
میکشید ناگاه دید که داماد خودش از دارو خانه بدر آمد برخواست و روی او را بوسید گفت ایفرزند اگر اجل مرا فرا
رسد دیگر آرزوئی در دل ندارم که تو بهمه جهت گدائی از من بهتر شده چراغ مرا روشن میکنی حالا خاطر من بالکلیه از طرف
بازماندگان جمع شد العزیز این تمثیل را از برای آن آوردم تا بدانی طلب از مردم گدیه است و گدائی کاهل میسازد
آدم را و بدبخت میکند و از بندگی باز میدارد و در هر دو جهان سیه رو و شرمسار میگردد و در نظرها خوار و بی اعتبار
و هم نشینی با دونان و لئیمان این نتیجه دارد پس بر شما باد که از مردم دون همت طامع گدای خسیس الطبع دوری کنید و با
اینطایفه آمیزش مکنید و صحبت مدارید که در طبیعت شما اثر میکند نظم هر که با دونان نشیند عاقبت او دون شود
با خردمندان تو بنشین تا خرد افزون شود گر ببندی اسب تازی را زمانی پیش خر رنگشان همگون نگردد طبعشان همگون شود
با فرومایه هر که یار شود گر عزیز جهان که خوار شود و در حدیث آمده که من خالط الارذال فقد حقر پس
مرد عاقل آنست که بداند با چه کسان صحبت باید داشت و با چه گروه آمیزش باید کرد و از احوال جوان بازرگان پند
گیرد و از مصاحبت این قسم جماعت چون از افعی گریزان باشد و دیگر در مثلها گویند گزی بگوزی شان و بنزول این مثل را
تمثیلی بیاد داریم تمثیل آورده اند که ملک مهدی در بغداد روزی در بالای منبر موعظه میکرد و خود را العلم و

حلم می ستود و صدارت سیر خود را مینمود مرد عجمی بواسطه مالی که گماشته ملک مهدی بظلم و تعدی از او گرفته بود در
مجلس وعظ حاضر بود شنید که ملک تعریف عدل و داد خود میکرد گفت ایها الناس السلطان ظل الله فی الارض
ای مردمان بدانید که عمر حاکم که یکساعت در عدل و رعیت پروری بگذرد برابر شصت ساله عبادت باشد و اکنون در
زمان عدالت من ظلم و تعدی از میان شما برخواست و گرگ و میش در یکجا آب میخورد پس قدر این نعمت را بدانید
که من خلیفه شما شده ام و شکر آنرا بجای آورید که گفته اند **بیت** جهان گشته از عدل آراسته از آن رسم بیداد بر
خواسته پس آنمرد ستمدیده شنید که ملک سخنان نالایق در شان خود میگوید و طول و عرض بر خود قرار داده است و دستگاهی
بر خود چیده درد بر دلش پیچید و گفت خلیفه در بالای منبر گاه کهنه باد میدهد این سخنان گزی بگوزی نیرزد پس بر سبیل
استهزا دست پیش دهان خود برده شیشکی بر خلیفه بند کرد که صدای گوزی از او ظاهر شد جمعی که در پهلوی او بودند
این صدا شنیدند چون خلیفه از منبر فرود آمد ملازمان ملک او را گرفتند و بحضور آوردند و احوال را بعرض رسانیدند خلیفه
غضبناک شد و گفت ای خیره سر چرا چنین کردی امروز من خلیفه عصرم و بجای رسول خدا صلی الله علیه و آله نشسته ام
ترا چه حد و یارای آنست که اینسخن بر زبان آوردی و این بی ادبی کردی بفرمایم تا ترا بسوزانند تا تنبیه و عبرت دیگران
گردد آنمرد عراقی گفت یا امیر هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید ظلم و ستمی که بمن رسیده است بی اختیار
اینعمل کردم خلیفه پرسید که ترا چه واقعشده الحمد لله در زمان خلافت من خلق در آسایشند امروز بهترین روزهاست و
این آیه کریمه برخواند که ذلکم فسق الیوم یئس الذین کفروا من دینکم فلا تخشوهم واخشون پس بگریست خلیفه پرسید ای مرد
ترا چه رسیده است حال خود را بگو آنچه بر تو وارد آمده گفت یا امیر آنچه در بالای منبر حمد و ثنای الهی و نعت حضرت
رسالت پناهی صلی الله علیه و آله میگفتی بدل و جان گوش داشتم و آنچه در باب خود شرح دادی حسب و نسب خلیفه بر عالمیان
ظاهر است و از اینکه خود را امیر المؤمنین خواندی و گفتی که من عادلم پا از دایره خود بیرون نهادی و خلاف حکم خدا
و رسول کردی از اینکلام درد بر دل من پیچید بی اختیار بادی رها کردم زیرا که لاف و گزاف و سخنان نالایق در جای
بزرگان و پاکان زشت و قبیح باشد خلیفه گفت از کجا بر تو ظاهر شد که من خلاف حکم خدا کردم و بجای راستان خیانت
نمودم گفت ای امیر من در عراق کسب و کاری داشتم و بحرفت خود مشغول بودم گماشته تو بظلم و تعدی مبلغی از من
گرفت و تو خود را عادل میدانی و من مدت یکماه است که جلای وطن کرده اهل و عیال خود را گذاشته باینشهر آمده ام
چند مرتبه حال خود را عرض کرده ام و تو بحال من نپرداختی و بفریاد من نرسیدی چون امروز خود را تعریف میکردی
اینعمل از من صادر شده گفتم اینسخنان گزی بگوزی نیرزد ملک مهدی از شنیدن اینکلام خجل شد چون خود را بحلم ستوده
بود نتوانست که سخن خود را برگرداند پس بخندید و حلم بکار برده بطریق استهزا گفت ای عجم من امروز خلیفه ام و بجای
رسول خدا نشسته ام و قبض و بسط مسلمانان بدست منست هر چه گویم و هر چه کنم همه محض صوابست مرد عراقی گفت یا ام

قول شما بینیک خلافست که گفته اند **قطعه** دو سوراخ است در ترکیب انسان که میآید صدا از هر دو بیرون
خلاف قول خود کردی تو بینیک صدا از کاف وازوا واست وازنون ای امیر اینجای راستان است اگر آنچه در
بالای منبر گفتی بعمل آوردی فعل تو راست شود من خلاف گفته ترا دیده بودم یک گوز بر من فرض شد که دادم و
اینکه گفتی که من خلیفه رسول خدا ایم و قبض و بسط مسلمانان در دست منست آنچه خواهم کنم و خود را امیر المؤمنین خواندی
و این امر محالست و نفس الامر محض کفر است پس دو گوز واجب شد الحال آن دیگر را ادا میکنم این بگفت و دست
پیش دهان برده صدای گوزی از آن برآمد ملک گفت العجب چه بود اینکه کردی گفت در مثلها نیز اگوز دست افشار
گویند یعنی کسیکه حرفی بگوید و بگفته خود عمل نکند سخنش گوزی بسته است و حرفش چون بادیست که از شکم خارج شود ملک بخندید
و گفت العجب تو مرد خوشطبع و ندیم بوده خدمت ما باش ترا هر روز تکلف و احسان میکنیم آنمرد گفت یا امیر در عجم مثل زنند گویند
نه شیر شتر نه دیدار عرب ملک گفت در عرب نیز این مثل زنند و گویند العرب سادات العجم عراقی گفت یا امیر در ولایت ما مثل زنند
و گویند الاعراب اشد کفراً و نفاقاً جماعت اعراب چها که با پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله نکردند ملک گفت العجب تو مرد لطیفه
گو بوده که در برابر حرفهای ما جوابهای موافق مناسب میگوئی گفت یا امیر در میان عوام این مثل مشهور است **بیت**
کلوخ انداز را پاداش سنگ است جوابست ای برادر این نه جنگ است ملک مهدی از گفتگوی او شگفته خاطر گردید
پس فرمانی فرمود نوشتند که آنچه گماشتهٔ او گرفته بود پس دهد و خود نیز معزول باشد و آنشب با او صحبت داشت روز دیگر
خلعتی نیکو و اسبی گرانمایه بآنمرد تکلف کرده گفت العجب ترا بر من حق بسیار است که مرا از بعضی خبرها واقف کردی پس
باعزاز تمام او را روانهٔ عراق کرد گفت هر چند وقت یکبار پیش ما بیا چون آنمرد از آنجا بیرون آمد خاصان امیر او را گفتند
که ای رافضی تو از برای خلیفه چه آوردی که اینهمه انعام و احسان یافتی گفت گزی بگوزی دادم و بخر او پوست کنده گفتم
و راستی آوردم که راستی زوال ندارد و راست باز همیشه رستگار است **بیت** رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف
من سگ آل علیم چون نباشم رستگار دیگر در میان عوام گویند که کارش بگوزی گره افتاده گوزی از کونی کم و دیگر گویند گوز
بپاگاه داده پس در شان نزول این مثل تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در خراسان در شهر باخرز مردی بود که تجارت
و چاروا داری میکرد از باخرز بجانب بلخ رفتی ناگاه در راه بلخ خرش افتاد و مرد آنمرد با خرش نعره میزد و
فریاد میکرد چون دید که فایده ندارد و خر زنده نمیشود پوست خر را کنده و بر دوش خود انداخت و راه در پیش گرفت هر کس را
که میدید میپرسید که خبر مردن خر من بشهر رسیده یا نه در جواب آن ابله میگفتند نه میگفت الهی دروغ باشد و در راه این بیت
را میخواند **بیت** خر برفت و خر برفت و خر برفت عمر من همراه خر یکسر برفت پس چون قدری راه طی کرد ناگاه
دو سه نفر از آشنایان دو چار او شدند از ایشان پرسید ایشان با آن ابله گفتند ای یار عزیز این چه نغمه است که بآن
مترنم شده آنمرد گفت گر شما نشنیده اید که خر من گوز بپاگاه داده و از پوست بدر رفته آنمرد من چون بر احوال او

مطلع بودند که آن مرد ابله و احمق است گفتند این چه سخن است که میگوئی اراجیف خواهد بود خر سیاه تو بجاست او گفت
خدایا دروغ باشد منهم راضی نیستم آن مردم گفتند اگر این سخن راست میبود ما در شهر می شنیدیم لکن خر تو از تو خشم کرده و از
پوست بیرون رفته ترا پیش قاضی باید رفت تا با خرت صلح دهد این بگفتند و از هم جدا شدند مرد با خرزی راه شهر پیش
گرفته و رفت تا شام بدروازه رسید و پوست خر را جائی نهان کرده و سر شب بخانه خود رفت در بزد زنش بعقب در
آمده پرسید که کیست گفت من شوهر توام احمدک جولا صاحب خر سیاه شوهر پارینه و یار دیرینه تو زن گفت شناختم
پس در را گشود و مرد ایستاده بود و بخانه نمیرفت پرسید که چرا بخانه نمی آئی گفت نیامده ام که آمده باشم بلکه آمده ام خبری برایم
زن گفت چه خبر میخواهی گفت ای زن مگر نشنیده گفت نه بگو تا بشنوم مرد گفت خر سیاه گوز بپاگاه داده و از پوست خود
بدر رفته ای زن مگر تو از مردن خر خبر نداری گفت نه گفت ناگاه مرده دشمنان او بمیرند زبان خود را بکن که افسار او در خانه است
و در گلوی میخ آویخته است تو دیوانه شده که چنین دروغ میگوئی خر ما نمرده است الا آنکه از پوست بدر رفته ترا پیش قاضی باید
رفت تا خر سیاه پس آوری آنگاه پسر خود را طلبیده و همراه برده پوست خر را بانمود گفت ای فرزند از جاف تا با خر آمده ام
و از هیچکس نشنیده ام که خر ما مرده است یقین است که غلط خواهد بود و تو نیز این سر را با کسی اظهار مکن پسر گفت خر ما پوست
گذاشته خودش کجا رفته است پدر گفت من نیز باین حیرانم و چون خر در گل مانده ام اکنون ما را در پیش قاضی باید رفت
تا حال معلوم گردد پس آن شب هر دو در آن صحرا بر سر پوست خر ماتم داشتند چو روز شد پدر پوست خر را بر دوش گرفته آورد
و در نزد قاضی بر زمین گذاشت و گفت یا حضرت قاضی سه روز شد که خر ما گوز بپاگاه داده و از پوست خود بدر رفته الحال
حکم کن تا خر سیاه من بپوست خود بیاید قاضی چون این سخن شنید دانست که او ابله و نادانست پس بخندید و گفت گوزی
از کوئی کم و گفت تو اول نام و نشان خود را باز گو که از کدام شهری و صنعت تو چیست گفت من از باخرز و جولا احمدک
جولا خداوند خر سیاه شوهر خندان گل دلخواه دختر خواجه محمد شاه که از سگ مشهورتر است که همه عالم او را میشناسند
بلکه دو سه دفعه روح او را هر روزی شاد میکنند پیشه من جولائیست و هنر من جاروداریست قاضی بخندید گفت خود را
شناسانیدی الحال صفت خر را بگو گفت یا حضرت قاضی خر گوگیک برادر بگو چنانکه قاضی تربیت پسر خود میکند من
تربیت آن خر میکردم تا آنکه همچون قاضی سر براه و باربردار شده بود و بزرگان در مثلها گویند که خر سر براه به از آدم بیراه
خری کمخوری آهسته روی خاموشی خوش آوازی خوشه ولی با وجود علف با پوست درخت قناعت کردی و در رفتار
چنان بود که در وقت رفتن بصحرا از برای چرا از صبح تا شام رفتی تا بمرتع رسیدی **بیت** هر نیم شبی که میزدی عر
غم از دل من ببردی الخ و سلوک من با او چنان بود که هرگاه بصحرا جهت بسیمه آوردن میرفتیم و هیمه بسنگ جمع کرده
بر پشت خود می بستم و بپشت او سوار میشدم تا آنکه آزار او کمتر باشد تا این غایت رعایت او میکردم قاضی بخندید و گفت
خر تو با این خانه آمده بود و شکایت ترا میکرد که تعدی و ستم با او میکردی گفت من میدانم که قاضی بخران از راه جنسیت

مهربانست وخر به پیش تو آمده خود اقرار کردی اکنون خر مرا واپس ده قاضی گفت چرا با خرت بدسر کرده‌ای از تو
خشم کرده است گفت معلوم شد که تو با خران خوب زندگانی میکنی خوی ایشانرا میدانی و طبیعت خرانرا داری با شما
شرط میکنم رعایت او را چنانچه خاطر خواه تو باشد بر خود واجب گردانم قاضی را از کلام او خنده آمد مرد با خری
گفت یا حضرت قاضی چرا میخندی که خر مفتی دوچار شده خر مرا بازده تا سر خود گیرم و بر خر خود سوار شوم جمعی
گفتند که ای احمق خر را با قاضی برابر میکنی گفت چرا نکنم خری که از خری وا ماند یال و دمش را باید برید پس بهر راهی که قاضی
میرود نیز بهمان راه میرود شما در مثلها نشنیدید که خر پشین به از خر پسین است پس مرا پیروی کردن او لازم است پس روی
بقاضی کرد و گفت که شما فرمودید که چرا با خر خود چنین رفتار کرده که از تو خشم کند و از پوست خود بدر رود یا حضرت
قاضی لحظه گوش خر را دراز کرده بشنو آنچه میگویم اینک میان من و خر حکم باش و تمیز کن که گناه از کیست یا قاضی فرض کنیم
و مثل تو خری باشی و من تعهد خدمت تو کرده و تا شام تیمار و غمخواری تو نمایم و از گلوی خود بریده اول کاه و جو از برای
تو مهیا کنم تو کاه و جو گذاشته از خریت سرگین خر دیگر را بو کنی مرا که غیرت مردی بحرکت آمده بواسطه ادب چهار دوالی
چند بر تو زنم از من خشم کنی و از پوست خود بدر روی و شکایت مرا پیش قاضی آری این چه بی انصافیست تو که قاضی مائی
طرف مگیر و بگو گناه از کیست قاضی پیش حضار خجل شده و گفت گناه از منست که چون تو خری را بمجلس راه داده با چو تو خری
سخن میکنم با خری گفت یا قاضی تو را گناه خود بردی حال بفرما که خر سیاه ما بجای خود بیاید جمعی که در آنجا بودند گفتند ای
احمق خر برخیز بیرون رو و اگر نه سزای خود را خواهی دید گفت ای ستمگاران شما نیز مثل خر سیاه بمن ظلم میکنید همه شنیدید
که قاضی بزبان خود اقرار کرد که خر تو پیش من آمده تا خر خود را از قاضی نگیرم از اینجا نمیروم گفتند ای ابله چرا بی ادبانه حرف
میزنی گفت شما چه میدانید قاضی میداند که رند است و اهل بخیه است ولی پر کرده است شما در میان ما دخل نکنید سع
سنگ داند و گنجشگ که در انبان چیست چون قاضی مدتهاست که با خران براه رفته و با ایشان زندگی کرده در راه و روش
خرانرا خوب میداند مصراع اگر خر نمیبود قاضی نمیشد پس قاضی بر آشفت و گفت خری از پاگاه بیاورید و باین باخری
خرد بدهید که از سر ما برود بار گفتند که خر سیاه تو بر جاست برخیز و از اینجا بیرون رو آن نامرد برخواست و بیرون محکمه آمد
دید که خرش ایستاده گفت خر همان خر است اما پالانش عوض شده قاضی خلعتش داد پس خر را بدرون محکمه آورد مردم گفتند
ای احمق اینجا جای خر بستن نیست گفت قاضی لطف نموده خر مرا بجای خود آورده او را وداع میکنم و بر خر خود سوار میشوم
و براه خود میروم دیگر استرها ده لبقاضی نفروخته‌ام پس پیش رفته دست قاضی را ببوسید و بر سر و روی خود مالید و دست
خود را بر سر و روی او کشید و روی خود را بر روی قاضی نهاد مردم گفتند ای بی ادب این چه عملست گفت ای یاران
شما نمیدانید این را در اصطلاح خرها خرخوابی میگویند پس قاضی را وداع کرده گفت کمی ما کرم شما و از آنجا بیرون آمد و خر مفتی
صاحب شد الغرض این تمثیل برای آن آوردم تا مرد عاقل پند گیرد و با مردم ابله و نادان دونی و احمق و جاهل و

بد اصل هم‌صحبت نشود و با این قوم سبباک هم‌سخن نگردد با این طایفه دنی هزل و استهزا نکند و هم‌زبان نشود تا زبان و
نقصان نیفتد و خود را خوار و بی‌مقدار نسازد که آخر پشیمانی سودی ندارد **بیت** هر کرا پیشه هزل و مسخرگیست حاصل
او زیادت سبکی است عاقل خردمند باید که اوقات شریف خود را بصحبت این قوم ضایع نسازد و از این طایفه سفها
گریزد و در پناه عقلا و فضلا در آید تا دل او روشن شود و از ظلمت جهل و نادانی تیره نگردد و گوهر نفیس خود را در رشته
ابلهان منتظم نسازد که صحبت ایشان اثر کند **مصراع** حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن **باب بیست و**
سیم در امثال حرف لام لاف مردی مزن که مردی نیست لاف کار اجلافست لاف در غربت گزاف
در آسیاست لایق هر خر باشد افسری لقای خلیل شفای جلیل است یعنی دیدار دوست بیمار را شفاست لگد
بجنت خود زده یعنی قدر عافیت را ندانست و خطا کرده پشیمان شد بوزینه نگاه داد از کون خریست یعنی چیزی
نمیاید که قدر و نعمت و شکر آن بداند که گفته اند لایق هر خر باشد زعفران لنگر انداخته است کنایه از مرد با وقار
و تمکین باشد که سکوت اختیار کرده است لگام ریز کرده است کنایه از شتاب و سرعت در رفتن باشد مثالش امیر
خسرو گوید **بیت** میریخت از لگام براقش چو برق نور زینسان لگام ریز شد آمد ز شهر در لطفش بر مزید لطفش سرشار است
این هر دو مثل از عین توجه و مهربانی باشد لقمه لقمه است یعنی رشوه داد و زبان بدگو را ببست لوث خار است
یعنی بسیار شکم پرستست **باب بیست و چهارم در امثال حرف میم** مردمی کن که مردی کرد
مرد آزاد را کند بنده مردی تا نامردی یک قدم است مرد باش یا در قدم مرد باش مردی از مردان
باید آموخت مرد در زیر سخن نهانست مردان نزنند لاف مردی مردیت بیاز مای وانگه زن کن مرد خود بین
خدا بین نخواهد بود مرد خشک ریش است کنایه از مرد بخیل است مثالش امیر خسرو گوید **بیت** از قبل خشک ریش با همه
کس در خصومت بروز و شب بدلست مدبر نشود مقبل و ناقص نشود کامل موش با نان نمیکاود انبان موش
میکاود موشک میدواند کنایه از مرد سخن چین باشد که در میان جمعی فتنه بهم میرساند موش اینجا بعصاره میرود یعنی
مکان پر خوف و خطر است موش بسوراخ نمیرفت جاروب بدم بست موش و گربه که باهم ساختند دکان عصاری خراب گشت
میان عاشق و معشوق ابر سیاه راست مار گزیده از ریسمان سفید و سیاه میترسد مار دارد مهره و در اصل خود بدگوهر است مار تا راست
نشود بسوراخ نمیرود مار را بدست دیگران میگیرد مهره مار همه ماری ندارد مار سر کوفته به مار پوست خود را گذارد اما
خوی خود را نمیگذارد ما نیز از این نمد کلاهی داریم مرا با کار زرانگی چه کار است مرده هر چند عزیز باشد نگاه نتوان داشت
مبارک مرده آزاد میکند ماهی خواهی دمش بگیر مهره در طاس انداخت ما گرفتار روزگار دراز مال دنیا وبال
آخرتست مار ده از آن تیری و نه از آن شمشیری مگس میپراند یعنی کسادی بازار میکند مگس چیزی نیست اما دل
بهم میزند مهتاب گز میکند یعنی مرد بیگانه است معده آتش پر شده یعنی عمرش با خر رسیده من از آسیا میایم اما

میگوید نوبت منست پنجش قامیت میخ بدیوارش زده میخ ببالای دامن خود زده است مشت نخورده است مشت در
مشت مالی کرده است میمون که گوشش بزمین سوخت بچه خود را بزیر کون گرفت میمون باز است یعنی مرد گدا است
مهمان عزیز است تا سه روز مهمان هر که باشد خانه هرچه باشد ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل ملا که یتیم شد بلا
شد میان بلا باشی بهتر که در کنار بلا میانجی بخورد اندر میان مشت محتسب در بازار است میراث شغال بگرگ
میرسد موئی بریسمان بند است موئی در میان نمیباشد مور را هفت بخش میکند موئی در میان ایشان نمیگنجد مو در
بدنش راست شد مو از بدنش بر آمد یعنی هرچند نصیحت کرد در گیر نشد مور را از ماست میکشد محنت نزده را از هر طرف
سنگ آید مردم اهل جهان چون نگسان عسلند مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید مکر از زنان تلبیس از شیطان مکر زنرا
خر نکشد ایها العزیز بدانکه در مکر زنان حکایتهای غریب و عجیب بسیار است از آنجمله تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند
که مردی بود پیوسته تفتیش مکر زنان میکرد و او فاضل و دانشمند و جامع علوم بود و همیشه احتیاط از مکر زنان کرده و
ایشانرا محل اعتماد ندانستی و اعتقاد بر قول ایشان ننمودی و گفتی زن چه وجود دارد که مکرش چه باشد و زنان ناقص
عقلند و کتابی تمام کرده بود از مکر زنان و آنرا حیلة النساء نام کرده بود و هر کجا که از مکر زنان دیده یا شنیده بود در آن
کتاب جمع کرده و همیشه در جستجوی حیله زنان بود تا وقتیکه در اثنای سفر بقبیله بنی اسد رسید و چون شب بود نزدیک
آن قبیله فرود آمد و بر در خانه یکی از آنها رفته که صاحبخانه در خانه نبود ناگاه از آنخانه زنی بیرون آمد در غایت حسن
و جمال و در نهایت غنج و دلال که از روی زیبای او خورشید رشک میبرد آن زن دید که جوانی غریب بر در خانه او فرود
آمده پیش رفت و سلام کرد آنمرد جواب سلام او را باز داده مرحبا گفت چون زنرا مثال گل شگفته دید گفت ای زن
مهمان دوست میداری گفت مهمان هدیه خداست چرا دوست ندارم شفقت کن و بدرون خانه در آی پس مهمانرا
بخانه برد و ماحضری که داشت بر طبق اخلاص نهاده گفت رسیده رسیده خود خورد مهمان چیزی بخورد پس گفت ای
عورت تو مهمانداری از که آموختی گفت از آنجا که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که من اکرم ضیفه فهو
معی و مع ابراهیم فی الجنة مهمان دلیل بهشت است آنمرد تعجب نموده که زنی بهمه جهت آراسته بود و بعد از آن
بکار و بار خود مشغول بود مرد بمطالعه کتاب که در آمد زن از او پرسید که چه کتابست که بجد و جهد تمام مطالعه میکنی
آنمرد بمیل تمام بجانب او نظر کرده بخندید پس گفت که این کتابرا چه نامست گفت حیلة النساء نامست که من جمع کرده ام
چون زن این سخن بشنید بخندید و گفت ای مرد عجب کاری کرده مثل تو مثل آنمرد است که آب دریا را بغربال پیمانه میکرد
تو از عهده اینکار کی بیرون خواهی آمد و کجا اینرا جمع توانی کرد اگر مشتی از آب دریا را برداری از آب دریا چه
کم میشود ای برادر از مکر زنان شیطان عاجز است و در مثلها گویند مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید و
خداوند در کلام خود فرموده ان کیدکن عظیم مکر زنان از حیله شیطان افزونتر است ترا چه بخاطر میرسد یک

بیا با زاکی مستوران بمشبت جمع کرد خود را رنجه مدار و آسوده باش و اوقات خود را بطاعت و عبادت صرف کن آن مرد
چون این سخن بشنید خاموش شد و بفکر فرو رفت و حیران جمال آن زن مانده بود که ناگاه آن زن برخواست و بدرون خانه
دیگر رفت و برای مهمان طعام آورد و بعد از طعام از برای او جائی معین کرد تا آنشب خوابید روز دیگر زن پیش مهمان
آمد و بشیرین سخنی و مهربانی گفت ای خواجه میخواهی که شمه از مکر زنان بتو نمایم تا بر تو معلوم شود که از عهده ایشان بر نیائی
و کتاب خود را بشوئی و بعلم و دانش خود مغرور نشوی مرد گفت ای نازنین هرچه بگوئی از شما بیاید پس برخواست و بدرون
خانه رفت و خود را بیاراست و چون کبک خرامان بیامد و در برابر مهمان نشست و از روی ناز و کرشمه خوش طبعی آغاز
کرد و بعشوه و غمزه تیر ناز بر کمان نیاز گذاشته بهدف سینه مهمان راست کرده شعرهای مناسب حال میخواند چندانکه دل
او را در بند کمند خود دید دانست که تیر بر نشانه خورده است پس او را بخلوت برده هنگامه ناز و نیاز با او گرم
کرده آنجوان عاشق و بیقرار و بیتاب او گردیده با خود گفت که من غلط کرده بودم که اعتماد بر قول و فعل زنان باین
خوبی و لطافت و نزاکت و زیبائی زن در جهان بوده است و من از اینمعنی غافل و از این فیض بهره نبرده بودم پس
دل و جان و پا و دست را باخت محو جمال او شد گفت ایجان جهان و ای خورشید تابان و ای روح روان و ای سرو
خرامان و ای آرام دل و جان و ای مونس دل ناتوان و ای ماه خوبرویان و ای فتنه دوران و ای گل رخ پسته دهان
و ای شکرلب شیرین زبان **بیت** مرا دل بجا نیست بردی تو دل ببردی دل و من بماندم خجل بگو مرا چه باید کرد و سر
انجام کار من چه خواهد بود زن گفت ای خواجه ترا چه واقعشده و چه پیش آمده تو مرد عاقل و دانشمندی و جامع علوم و صاحب
کتاب حیلة النساء چرا چنین سراسیمه شدهٔ جوان گفت **بیت** پیش از این گر اختیاری داشتم ایجان من چون ترا
دیدم عنان اختیار از دست رفت من امشب همه را در فکر و خیال اینصورت زیبا و لقای رعنا بخواب نرفته ام
ای ماه زیبا روی و ای گلچهرهٔ عنبر بوی و ای مسلسل گیسوی شکن موی بگو که عاقبت کار من بکجا خواهد رسید پس
بعجز و زاری در آمده اظهار عشق خود کرده در این گفتگو بود که ناگاه کنیزی بدرون خانه آمد که ای بی بی چه نشسته که خواجه
رسید زن مضطرب شده از جای برجست و زرینه از روی خود برداشت و بدور انداخت و خود را بکناری کشید
مرد چون آنحال بدید سرش از عشق تهی شد و گفت ایجان من چه واقعشده که چنین مضطرب شدی گفت شوهر من
سه روز بود که بشکار رفته بود الحال آمده هرگاه ما را در یکجای ببیند البته ما را هلاک خواهد کرد و امان نخواهد داد چون
اینسخن بشنید لرزه بر اندامش افتاد و گفت آه این چه خبر جانسوز بود پس مرا چه باید کرد و تدبیر چیست زن گفت بر
خیز و در این صندوق رو و یکلحظه قرار گیر تا ببینیم چه میشود آنجوان بمیان صندوق رفته زن در صندوق را قفل کرده
و بیرون آمد که شوهرش رسید زن پیش رفته دست شوهر را گرفت و خندان بدرون خانه رفتند پس مرد بنشست و
زن نیز در پهلوی او پشت بصندوق نهاده از هر جا سخنی میرفت زن یکبار حرکت بصندوق داده این بیت بخواند

زن در وادی مکر و حیل گام که از مکر زنان افتی تو در دام شوهر گفت ای زن چه واقع شده گفت بدانکه دیشب
جوان غریبی بر در خانه ما فرود آمده بود من بیرون رفته او را تکلیف کرده بخانه آوردم و آنچه در خانه مقدور بود از طعام
برای او بردم و او را مرد فاضل دانا دیدم که کتابی پیش خود گذاشته بجد تمام مطالعه مینمود پرسیدم که این چه کتابست
گفت کتاب حیلة النساء و خود جمع کرده ام و تمام مکرها نسبت ای شوهر بدانکه من چون این سخن را از او شنیدم غیرتم بحرکت آمد
گفتم تو کی از عهده اینکار بیرون میآئی که حیله زنان در کتاب راست نیاید او تبسم کرد من گفتم میخواهی شمه از مکر زنان
بتو نمایم پس او را از اینخانه آوردم و خود در خانه دیگر رفتم و زینت تمام کرده آمدم در پهلوی او نشستم آنجوان همه را
در میان صندوق میشنید و دلش در طپیدن آمده بود پس شوهر گفت راست میگوئی یا شوخی گفت دروغگو دشمن خداست
من هرگز دروغ نگفته ام و خیانت نکرده ام شوهر گفت پس آخر چه شد زن گفت چون مهمانرا دیدم که بعلم خود مغرور است
خواستم که در گوش او کشم و او را در جوال کرده سر او را ببندم و او را آگاه گردانم که مکر زنان بکتابها راست نیاید با او
خلوت کردم و دل او را بناز و عشوه بردم در صحبت و عیش بر روی او گشودم و هنوز مطلب تمام نشده بود که تو آمدی و
عیش او را منغص کردی او را از ترس تو در صندوق کردم آن بیچاره در میان صندوق شنید آه از دل برکشید و چون بید
بر خود بلرزید نزدیک شده بود که رشته حیاتش قطع شود دست از زندگی خود برداشته با خود گفت الحال مرا پاره پاره
خواهد کرد در این صندوق راه گریزی نیست تن بمرگ میباید داد و شهادتین بر زبان جاری کرد پس چون شوهر این سخن
بشنید بجوش و خروش در آمده گفت کجاست آن نمک بحرام که تا سزای او را دهم تا مهمانیکه بخانه کسی آید نظر حرام بر زن
صاحب خانه نکند و بسیار در غضب شد زن گفت ای شوهر اضطراب مکن که جای دوری نرفته است در همین خانه حاضر است
آن بیچاره در صندوق این خبر را شنید اندرون خود را باخت و قالب تهی کرد پس شوهر زن شمشیر کشیده از سر خشم برخواست
و با زن گفت زودتر نشان ده تا او را پاره پاره کنم زن فی الحال برخواسته و گفت در این صندوقست بگیر کلید را و
قفل را بگشا و ببین تا بر تو معلوم گردد اتفاقا زن و شوهر با یکدیگر مدتی بود جناق کشیده بودند و هیچکدام از هم نبردند
چون مرد در قهر بود جهان در چشمش تاریک گشته بود مطلقا جناق بیادش نیامد پس از روی غضب کلید را از دست زن گرفت
که در صندوق را بگشاید در دم زن گفت که یاد مرا ترا فراموش جناق را باختی چون مرد این سخن را شنید فی الحال کلید را بدور
انداخت و گفت که لعنت خدای بر زن که شیطان در مکر زن نمیرسد بارک الله ایمکاره چه قسم مرا بر سر غضب آوردی باید
شیطان صد سال شاگردی تو کند و از سر آنمقدمه گذشت گمان کرد که آن گفتگو برای گرو بندی بوده و خاموش شد زن بر سر دلداری
آمده بر روی شوهر چون گل شگفتن آمده و نقل دیگر در میان آورد و روغن غازی بر ریش شوهر مالید که تا مقدمه مهمان
از خاطر او بدر رفت و بعد از آن طعام آورده با هم خوردند چون لحظه گذشت بصحبت مشغول شدند و شوهر را بکام فرستاد
و قفل صندوق را گشود و آن نیم مرده را از تابوت بیرون آورده و پاره شربت در گلویش ریخت گفت ای برادر

هر چند تو مرد عاقل و کامل و مصنف کتاب حیلة النساء باشی که بیش از من تتبع نتوانی کرد این شمه را دیدی اکنون بدانش
خود مناز و بعقل خود مغرور مباش و تو زنان را در نظر نیاوری که ناقص عقلند دیده و دانسته خود را در مکر زنان گرفتار
کردی دیدی که چگونه ترا در جوال کردم مرد گفت حقا که شیطان شاگردی ترا نتواند کرد زن گفت دیدی آنچه در
میان من و تو گذشته بود همه را بشوهر خود گفتم و ترا باز از مرگ خلاص کردم پس بدانکه هیچ مردی زن را محافظت
نتواند کرد اگر از ترس خدا نباشد زنان هرچه خواهند کنند ای برادر مکر زنان از حد و حصر بیرون است و خدای
تعالی در کلام خود فرموده ان کید الشیطان کان ضعیفا یعنی از مکر شیطان مترسید که در پیش مکر زنان ضعیف است
امید که حق تعالی بندگان را از شر شیطان نگاه دارد اما از زنان نیک و پارسا و با عصمت نیز بسیار است که از ترس خدا
دایم برضای شوهر باشد و در بلا و محنت و فقر و فاقه شوهر صبر کنند الحال ای برادر رنج عبث مبر و اوقات خود ضایع
مگردان و عمر خود را در عبادت صرف کن که فردای قیامت بکار تو آید اگرچه زنان ناقص عقلند اما همه زن برابر
نیست از جمع کردن مکر زنان ترا چه فایده بغیر از آنکه وبال از برای خود حاصل میکنی و همین مثل ترا کافیست مکر
زن ابلیس دیده در زمین نمی گنجید اکنون بسلامت برو که جان مفتی بدر بردی پس انمرد از آنجا بیرون آمد و کتاب را آب
شست و از پی تحصیل علوم شرعی رفت تمثیلی دیگر بیاوریم **حکایت** آورده اند که در زمان بنی اسرائیل یکی از
پیغمبران بگورستانی میگذشت جماعتی گفتند یا پیغمبر خدا از باری تعالی درخواه که یکی از اهل قبور زنده شده از مرگ
و احوالات جان کندن و سؤال نکیر و منکر ما را خبر دهد آن پیغمبر دست بدعا برداشت از دعای او شخصی که تمام اعضای
او سیاه بود از قبر بیرون آمد و باواز فصیح گفت یا اهل الدنیا انا مت متسعین سنه فما ذهب مرارة الموت من حلقی
یعنی ای اهل دنیا نود سالست که مرده ام و هنوز تلخی جان کندن از کام بیرون نرفته است پس شما که در قید حیات هستید
اختیار دارید از حال خود غافل مشوید و از حلال و حرام اجتناب نمائید و حق و باطل را بدانید و نیک و بد را تمیز کنید که
آنجا پشیمانی سودی ندارد و اکنون بغفلت سر مکنید و روز و شب در کارسازی آخرت باشید و ذخیره آنجا را مهیا کنید
که کسی از عقب شما نیاید. و بدانید که شربت مرگ را همه میباید چشید آن پیغمبر گفت ایمرد ترا در دنیا چه عمل بود گفت یا پیغمبر
خدا من از اهل دنیا بودم و دنیا را دوست میداشتم و همیشه در پی جمع کردن مال حریص بودم و میشنیدم که در
آخرت اینهمه عذابها ست تا آنکه شیطان ملعون مرا از راه برده و دنیا را در چشم من شیرین کرد هر مالی که جمع کرده بودم
همه را بوارثان گذاشتم و با دست تهی باین مقام آمده و آن مال وبال من شد الحال وارثان میخورند و هیچ یاد من نمیکنند
پس شما امروز که فرصت دارید از اینقدر مه غافل مباشید که اینکار سهل نیست و از گناهان توبه کنید و دل از
حب دنیا و جاه این غدار بردارید که آنجا افسوس و پشیمانی سودی ندارد و هرگاه ملک الموت جان بنده را که دوست
میدارد و او دنیا را حکم شود که قبض کند چنان از بدن او بیرون کشد که رگهای اعضای او در هم گسسته شود و

و هفت اندام او در آن دم سکرات بدرد آید گوید که توبه کردم در جواب او گفته شود که حال توبه تو سودی ندارد و فایده نخواهد
کرد پس آن بنده عاصی آهی از ته دل از میان جان برکشد و گوید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله آه و دردا و دریغا که
تقصیر کردم در راه خدا وا حسرتا چرا نشنیدم و عمل نکردم و نامه عمررا سیاه و عمر خودرا تباه کردم آه و دردا که در دنیا چرا
در پی نام و کام و خواهش نفس بودم آخر چرا با حکام و ظالمان همنشینی کردم **بیت** آه و درد و آه و حسرتا و از این
عصیان من آه از این جرم و گناه و کار سیاه من حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که دنیا حرام است
بر اهل آخرت و آخرت حرامست بر اهل دنیا و هردو حرامند بر اهل الله یعنی جمعی که همت ایشان همین دنیا باشد و عمل آخرت
نکنند ایشانرا در آخرت نصیبی نباشد و آنانکه عمل از خوف دوزخ و طمع بهشت کنند از اهل آخرتند و طایفه که سر به بهشت
فرود نیاورند و از خوف دوزخ نیز عبادت نکنند بلکه از برای اینکه او سزاوار پرستش است کمر عبودیت بر میان
جان بندند آنها مقربان حضرت الهند که بتایید حق منصور و برحمت او مسرور باشند ایعزیز چون این مقال بر سبیل
تمثیل شنیدی پس دل از دنیا بردار و تخم نیکوئی بکار و زاد راه عقبی مهیا کن و بمال و جمال عاریتی دنیا مغرور مشو و فریب
مخور و از حال آخرت خود غافل مباش و دست از دنیا بکش پیش از آنکه بزنجیر از تو بکشند **بیت** تاکی بجمال و مال دنیا
نازی آمد وقتی که کار عقبی سازی و حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده که واذکروا هادم اللذات یعنی
بیاد آورید شکننده و خراب کننده مبانی لذتهای دنیارا که آن مرگست پس هرکه یاد مرگ بسیار کند حب دنیا از دل
او سرد شود و باندک چیزی قانع گردد ایعزیز دوستی دنیا سر همه گناهانست پس ای عاقلان و ای غافلان از
عقبی بترسید و از خدا بندیشید و آتش دوزخرا فراموش مکنید و برخود رحم کنید و خودرا گرفتار مسازید و عذاب روز
قیامت را یاد آورید چنانکه حقتعالی در کلام مجید خود فرموده من کان یرید حرث الاخرة نزد له فی حرثه و من کان یرید حرث
الدنیا نؤته منها و ماله فی الاخرة من نصیب حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که ای مؤمنان و موحدان از حرث
دنیا برگردید که فانیست و دل بعقبی بندید که باقیست و ترس خدا و آثار صلاح و تقوی را شعار خود سازید تا در دنیا و آخرت
رستگار و از عذابها سالم و برکنار باشید پس ایعزیز امروز هرچه ممکن است توشه آخرت بردار و کار دنیارا سهل
انگار و برخود آسان شمار و ترک زیادتیها کن که آنچه زیاده بر قسمت است بتو ندهند و از برای آسایش نفس خود
چیزی از پیش بفرست که مال تو آنست که از پیش فرستاده باشی و آنچه از تو بماند مال وارث است آورده اند که چون
فردای قیامت شود سر از گور بردارند واذا القبور بعثرت در آنوقت قدرت آن نباشد که قدم از قدم بردارد
تا که از عهده این چهار سؤال بیرون آید اول آنکه عمره فیما افناه یعنی عمر عزیز خودرا در چه صرف نمودی چون از عهده آن
سؤال بیرون آید ازاو سؤال کنند عن جسده فیما ابلاه یعنی قد سرو آسارا که چون کمان کرده و موی سیاه را سفید
ساخته در کجا و در چه کار صرف نمودی چون از عهده این سؤال بیرون آید پرسند علمه فیما عمله یعنی از آنچه دانستی و

وشنیدی عملکردی ومتابعت حضرت رسول صلی الله علیه وآله نمودی بعد از آن پرسند عن ماله این اکتسبت وفیما
صرفت یعنی ای بنده مال از کجا کسب کردی وبچه صرف کردی ای مؤمن ازاین تمثیل پندگیر وهشیار باش واز خواب
غفلت بیدار گرد وبر خود رحم کن وظلم وستم بر خود روا مدار ودین خود را از برای دنیا تباه مکن وآبروی خود را مریز
در بار روزی مقدر مبازید ودانسته خود را در عذاب میندازید وآنچه حقتعالی در کلام خود خبر داده قوله تعالی ان المنافقین
فی الدرک الاسفل من النار ولن تجد لهم نصیرا وهر که بحکم خدا وفرمان رسول صلی الله علیه وآله عمل نکرد جای او در درک
اسفل است وحق سبحانه وتعالی دوزخ را از خشم وغضب خود آفریده وآنرا هفت طبقه گردانیده وهر طبقه را
برای قومی مهیا کرد چنانکه فرموده لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم ای مؤمن اگر آیا ترا باور نداری
پس کافری واگر باور داری وبخواهی که از آتش دوزخ نجات یابی امروز که فرصت واختیار داری آنچه خدا
ورسول منع فرموده باز گرد وتوبه کن وبحضرت عفو پناه بر واز کردهای زشت پشیمان باش ودر خلوت قطره
چند از دیده ببار وکار خود را باصلاح آور تا فردا در آنجا در نمانی که اشک چشم غضب وآتش خشم الهی را فرونشاند
وآبروی آدمیزاد از آب چشم است وحضرت رسول صلی الله علیه وآله فرموده ما نعر تطفی غضب ربی وبزرگان گفته اند
که آب دو تاست یکی آب چشم ویکی آب چشمه یکی شستن جامه را بکار آید ودیگری شستن نامه را شاید هر چشمی که از
خوف خدا قطره اشکی بارد آتش دوزخ با وکار نکند همچنانکه حضرت رسول صلی الله علیه وآله فرموده که عینان لا
تمسهما النار عین بکت فی جوف اللیل من خشیة الله وعین غضت من المحارم فی سبیل الله آورده اند که چون آدم
علیه السلام را از بهشت بیرون کردند بر سر کوه سراندیب قرار گرفت چندان از سحاب حسرت اشک ندامت
از دیده بارید که از آب چشم او جوی روان گردید چنانکه مرغان هوا از چشمه چشم او آب میخوردند وبا یکدیگر میگفتند
که ما در این مدت آبی بهتر از این وشیرین تر از این نخورده ایم چون حضرت آدم علیه السلام این کلمات شنید آهی
سرد از دل پردرد برکشید وبحضرت عزت بنالید وگفت الهی چنانشد که مرغان هوا با آب چشم من سخریت میکنند خطاب
آمد که یا آدم دلخوش دار که مرغان راست میگویند که ما هیچ آبی بهتر از آب چشم بندگان نیافریدیم ای عزیز
آب چشم نشان زندگی دل است وجمود چشم علامت غفلت وسیاهی دلست که فرموده جمود العین من قسوة القلب
وکثرة الذنوب ونسیان الموت من طول الامل وطول الامل من حب الدنیا وحب الدنیا راس کل خطیئة مثنوی
چون خدا خواهد که غفاری کند میل بنده جانب زاری کند ای خوشا چشمی که او گریان اوست ای خوشا طبعی که
او بریان اوست آخر هر گریه آخر خنده است مرد آخر بین مبارک بنده است باب بیست وپنجم در
امثال حرف نون نیکی کن و بهم نیکی اندیش تا آن نیکی ترا رسد پیش نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز
ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند نام نیکو گر تو خواهی نان بده نان خود در سفره مردان مخور نان بناخن میخورد

نانش بگلو فرو نمیرود این هردو مثل کنایه از بخل و امساک باشد نان بده تا نام برآری نانش بروغن افتاد نان
مرد در شکم نامرد نماند نان در انبان گذاشت کنایه از مسافرنشین باشد مثالش انوری گوید بیت مهمان ایچ سکو
را آبروی عدل تو فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته نان کور است نمک یک انگشت است نمک میخورد
و نمکدان میشکند نمک در آتش فگنده کنایه از شور و فتنه باشد نمک در دستش نیست نانش نمک ندارد نه بآن شوری
شور و نه باین بی نمکی نقش او نقش است نقاش آخر بهتر کشد از اول ناخورده بخیل است نصیب کسی را کسی
نمیخورد نقل از خر مرده میکند نعل فگنده نعل در آتش دارد یعنی بیقرار و آرام است نعل واژگون بسته است
کنایه از حرف مزخرف باشد که کسی راه بدان نبرد نعلبندی کرده است یعنی چیزی بخوشی و ناخوشی گرفته نه مال دارد که دیوان
برد نه دین دارد که شیطان برد نه از آن خمیری نه ازین فطیری نامش بر زبان نمیتوان آورد نامش هست و
نشانش نیست نه شیر شتر نه دیدار عرب نردبانی در راه انداخت نگاه درویش عین سؤال است نوش خواهی نیش
میباید چشید ناخن تیز کرده کنایه از طمع خام و حرف بیجا باشد ناخن خود میخاید کنایه از ذلت باشد ناخن بند کرده است
یعنی دخل در کاری کرده است که نسبت باو نداشت و از پیش برد ناخن ندارد که پشت خود را بخارد ناخن بر هم میزند
کنایه از جنگ و فتنه باشد که در میان دو کس بهم رساند نامرد همیشه لاف مردی زند نامردی یکقدم است نرم گردن است
یعنی مطیع و فرمانبردار است نرم گوش است ناله آب از ناهمواری زمین است ناله از جگر خیزد نگهدار کار زبان
بکار اگرچه بود در جهان کس بار شان و نزول این مثل خواهد آمد ناکس تربیت نشود ای حکیم کس ناخوان
بخانه خدا نتوان رفت نابرده رنج گنج میسر نمیشود پس در انتقام مثلی بیاوریم تمثیل آورده اند که در زمان نوشیروان
دو مرد بیکمرتبه در مجلس او حاضر شدند یکی باواز بلند این بیت بخواند بیت نیکی کن و هم نیکی اندیش تا آن نیکی
ترا رسد پیش آن دیگر این بیت را بخواند تو بد مکن و ز بد میندیش تا زود بدی نیایدت پیش چون امیر عادل این دو
شعر بشنید پسند خاطرش افتاد تحسین کرده فرمود تا مرد اولین را هزار درهم انعام دادند یکی از بزرگان پرسید که یا امیر
کلام ایشان یک معنی داشت تفاوت از چه راه است امیر فرمود که در گفتن تفاوت بسیار است کلام مرد
اول همه بلفظ نیکی و ثانی ببدی بوده اگرچه هردو یکمعنی داشت مشهور است که حرف از زبان بد بد باشد هر که
نیکوکار است همه حرف نیکی از زبانش برآید که الکلام صفت المتکلم کاسه چینی که صدا میکند خود صفت خویش ادا
میکند تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز شان و نزول این مثل را مثلی بیاوریم تمثیل آورده اند
که ابو العلای زیدی روایت کرد که در اول جوانی با جماعتی عیار پیشگان دزدی و راهزنی میکردم وقتی جاسوسان
خبر آوردند که قافلهٔ از مصر بزیارت بیت الله الحرام میروند و مال و متاع بسیار دارند شخصی در آن قافله است که
کنیزکی همراه دارد که خورشید تابان از جمال او رشک میبرد و صاحب آن کنیزک بسیار شجاع و دلیر و زبردست است

که با صد کس برابری میکند و انجوان جواهر بسیار دارد و چون اینجه را شنیدم من با پنجاه نفر بر سر راه قافله کمین کردم
تا اینکه قافله رسید و آنجوان با کنیزک در کجاوه پیش پیش قافله میآیدند چون شب بود عیاران پیش رفته شتر آنجوان را
از قطار جدا کرده از راه بیرون بردند و بیست نفر بر سر راه هجوم آوردند و دست او را بستند و آن کنیز را در پهلوی
او بر درختی بستند بعد از آن بر سر قافله رفتیم و با ایشان جنگ کردیم و غالب شدیم و غلامان آنجوان با ما جنگ کرده
قریب ده کس از ما بضرب تیر از پای در آوردند و آخر بغلامان نیز دست یافته چند نفر کشته شده و باقی گریختند
چون در رشد مالها را جمع آوردیم آنجوان با دست بسته در پای درخت نشسته بود با خود فکر کرد که من با دست بسته چکار
توانم کرد باری زبانرا بکار باید آورد و تدبیری باید اندیشید **بیت** چون بقوت حریف خصم نهٔ حیله و مکر را از دست
مده پس با دست تهی برخواست و پیش من آمد و سلام کرد من جواب سلام او را باز دادم آنجوان گفت ای شیر
دل بدانکه از مردی تا نامردی یکقدم است و مردی از مردان آید میخواهم که چون مردان غریب نوازی کنی در
حق ما گرفتاران و درماندگان لطفی نمائی و احسان بجا آوری تا بمکافات ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فلها
برسی هر که نیکی کند با خود کرده است پس بدان که من درمانده ام و بناه بتو آورده ام ایجوان مرده بدست زنده است
یکبارگی آخر ترا فراموش نباید کرد و از بازخواست روز قیامت یاد باید آورد من چون این کلماترا شنیدم رقتی مرا
دست داد و در ساعت دست او را گشودم و پیش خود نشاندم و گفتم چه مطلب داری بیان کن گفت یا امیر خیر بسیار از
مال من بشمار رسیده من سوداگرم و هزار فرسخ راه طی کرده ام و اراده خانه خدا دارم بر تو که امیر و سرکرده اینطایفهٔ
حجت تمام میکنم فردای قیامت جواب خدا را چه خواهی داد و در مثلها گویند راه زن راه خدا هم همین و بدانکه
من بکدام راه میروم و باز خواست آنروز را ملاحظه کن اکنون تو سنگ راه من مشو و حجت بر تو تمام گردید دیگر تو میدانی
من چون اینکلام شنیدم مرا رقتی دست داد و حالتی روی نمود گفتم جوانمردا چه باید کرد گفت ای امیر من تاجرم و طاقت
پیاده رفتن ندارم جوانمردی کرده اسب مرا بمن بازده که ایزا نا امید نشوم و بزیارت خدا بردم شما این اسب را
نادیده انگارید که در حق من مردت بجا آورده باشی و این مثل را بگفت **بیت** تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در
بیابانت دهد باز من چون تمثیل از او شنیدم برخواستم و او را در بغل گرفتم و پیشانیش را بوسیدم و از برای او این
نقل را گذرانیدم که بر سرم گذشته بود گفتم ایجوان بدانکه من در اول جوانی با عیاران خود در کنار دجله بر قافلهٔ زدیم
اهل آنقافله بر ما غالب آمدند و سردار قافله ما را کشتند و مرا زخمی عظیم رسیده بود در میان کشتگان افتاده بودیم هنوز
رمقی در تن من بود که مردی با تیغ برهنه بر سر من آمد و مرا زنده دید خواست که کارم را تمام کند و سر مرا از بدن جدا سازد
که پیر نورانی از طرف دیگر آمد و او را منع کرد و گفت از اینجوان نیم مرده چه میخواهی او را مکش که دل من بر اینجوان نوخط
بسیار میسوزد و پس بربالین من نشست و زخمهای مرا بست بعد از لحظهٔ که چشم گشودم آن پیر را ندیدم مرا گریه دست داد

آن پیر گفت ای جوان مترس که من این نیکی را برای خدا میکنم و ترا از شر این طایفه نگاه میدارم اگرچه نگاهدارنده
خدا است اما من سبب میشوم چنانکه گفتی مرده بدست زنده است من آنروز با آن پیر این سخن را گفتم آن پیر گفت
باک مدار و خاطر جمع دار که من از برای خدا این نیکی را بتو میکنم که اگر بمن رسد بفرزندان من خواهد رسید و اینکه تو
گفتی که نیکی بکن و در دجله انداز آنروز آن پیر از برای من بخواند پس مرا برداشت و بخیمه خود برد و آنشب مرا نگاه
داشت روز دویم نیز قافله در آنجا توقف نمودند روز سیم درازگوشی و خرجی راهی بمن داد و رخصت کرد و گفت که
مرا از دعا فراموش مکن از او نام و نشان پرسیدم گفت نام من احمد بصری و خانه من در بصره در محله قصابانست
اگر ببصره رسی مرا مکان بپرس که خانه از آن است پس از آنجا بسلامت بوطن خود رفتم اکنون در اینوقت مثل آن بخاطرم
رسید پس امروز در حق تو نیکی میکنم چون آنجوانرا مردی لطیف و سخندان و بهمه سخن آشنا دیدم از او پرسیدم که چه نام
داری و پسر کیستی و از کجائی گفت یا امیر مرا [illegible] پسر احمد بصری گویند و خانه ما در بصره در محله قصابانست من
چون این مقال شنیدم برجستم و او را در بغل گرفتم و بگریه افتادم پس گفتم ای جوان من زنده کرده پدر توام و او را بر
من حقی عظیم است پدرت میگفت که این نیکی پیش فرزندان من خواهد آمد اکنون هرچه فرمان تو باشد بجان منت دارم
پس اسب و سلاح او را دادم و رفقای من در جمع آوردن مال مشغول بودند آنجوان سلاح در پوشیده و بر اسب خود
سوار شده ناگاه پیر تجربه کاری در میان ما بود پیش من دوید و گفت ای ابو العلا خوب نکردی بتضرع دشمن التفات کردی
دست او را گشودی و او را حقیر و بیچاره شمردی بعد از منازعه بسیار پیش عیاران دیگر رفته گفت سردار ما غلطی کرده
کرده بیائید او را منع کنیم پس جمعیت کرده آنجوانرا بکشیم که از زندگی او هزار مفسده بهم میرسد پس همگی نزد من آمده
شروع بملامت و سرزنش کرده من بسخن ایشان التفات ننمودم گفتم اگر سر مرا بردار زنند از سخنم دست برنمیدارم
من در راه خدا اسب و سلاح او را داده ام پس عیاران با من جنگ میکردند که آنجوان واقف گشته باشارت
من اسب و سلاح ترتیب داده اسب در میدان جهانید پس عیاران گفتند که ای ابو العلا همچنانکه او را اخلاص کرده
اکنون بمیدان رفته با او محاربه کن و او را بدست آر تا همه جان بسلامت بریم من گفتم ای جوانان این براه که میرود
و پدر او مرا از کشتن نجات داده من هرگز بمیدان او نخواهم رفت و از گفته خود نخواهم برگشت پس آمده مرا دشنام دادند
عیاران گفتند ما اول او را علاج کنیم بعد از آن دانیم با تو چه کرد چون دانستم که عیاران قصد کشتن من نیز دارند
با آنجوان گفتم که چون کار باینجا رسید مردانه باش که جای مددگاریست آنجوان همچنان سواره پیش آمد ترکش و قربان
برخود راست کرد و اسب را بجولان در آورده یک تیر پرتاب دورتر رفته کمان را چله کرده برگشت و باز پیش من آمده
همت طلب نموده روی بایشان آورده و آن پیر با چند نفر عیاران تیغها کشیده با من دویدند و گفتند که اول ترا
هلاک کنیم تا نوبت باو رسد من نیز برخاسته و شمشیر کشیده بر ایشان حمله کردم چون آنجوان آنحال بدید سر راه

بر ایشان گرفته گفت ای بدکاران بجای خود باشید که یکتن از شما زنده نخواهم گذاشت آن پیر با ده نفر دیگر تیغها کشیده پیش
دویدند آنجوان تیری در قبضه کمان پیوسته بر سینه آن پیر انداخت که از پشت او گذر کرد و بر سینه آن عیار دیگر آمد که از
عقب او بود که از جانب دیگر پران شد و از ضرب آن دلاور هر دو هلاک گردیدند من چون آن ضرب دست را مشاهده
نمودم بر دست و بازوی او آفرین کردم آنجوان روی بعیاران دیگر آورده بیک تیر دو کس دیگر بینداخت و
همچنین بهر تیری دو کس بیانداخت تا ده کس دیگر ایشانرا هلاک کرد و باقی رو بگریز آوردند آنجوان شمشیر از نیام کشیده
و در عقب ایشان تاخت و بهر کس میرسید دو پاره میکرد تا اینکه ده کس ایشانرا بکشت و جمعی که مانده بودند هر که دور بود
بتیر و هر که نزدیک بود بشمشیر هلاک میکرد پس بعجز و زاری در آمدند و امان خواستند و آنجوان همه را چون گوسفند پیش انداخته
نزدیک من آورد ایشان زنهار خواستند پس آنجوان فرمود تا دست یکدیگر را محکم بر بستند من بر دست و بازوی او
آفرین کردم و گفتم **بیت** عاقبت گرگزاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود پدر تو نیز با این شجاعت بر ما غالب
آمد پس او را در بغل گرفتم و نوازش کردم و از آن عیاران هر که متعرض من شده بود بجزای خود رسانیدم آنگاه چند
نفر از غلامان آنجوان که مانده بودند در دست و پای او افتادند بعد از آن جوان گفت ای ابو العلا تو نیکی بسیار در
حق من کرده اکنون اینهمه مال و جواهر تعلق بتو دارد که از تو مضایقه نیست الا این کنیزک که مدخوله منست و این سبب
که جان مرا نگاهداشت من هیچ چیز از او قبول نکردم و آنروز و آنشب در آن بیابان صحبت داشتیم و بعضی از سوداگران
که گریخته بودند چون این فتح را شنیدند آمدند و مال خود را صاحب شدند و هر کدام از مال خود چیزی بمن دادند و مبلغی
بمن رسید و یکدیگر را وداع کرده از هم جدا شدیم من در دست آنجوان توبه کردم و همراه او بطواف خانه کعبه رفتم و از برکت
نیکی که با آنجوان کردم توفیق دنیا و آخرت یافتم **بیت** هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند بجای تو آنچه تو خود
بخود کنی و حقتعالی فرموده است ان احسنتم احسنتم لانفسکم **رباعی** خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی
بدی مکن از کم و بیش چون نیک و بد تو بر تو بر میگردد بنگر که چه میکنی تو هم با تن خویش قوله تعالی من جاء بالحسنة فله
عشر امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها یعنی هر که نیکی با کسی کند بیابد ده برابر و هر که بدی کند با کسی همان
بدی باو میرسد و هر که در گرد عمل خود است قوله تعالی کل امرء بما کسب رهین پس ای مؤمن تا توانی نیکی کن اگر همه یکذره
باشد چنانکه در کلام ملک علام است فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره یعنی خدای تعالی فرموده
که خیر و شر بقدر ذره در حساب خواهد آمد و حقتعالی فرماید که یاد کنید آنروز را که زمین را بجنبانند و همه جهان خراب
شود و زمین بیرون میاندازد از شکم خود آنچه از خیر و شر که در روی آن کرده باشند پس آشکارا شود و گواهی دهد هر مکان
با آنچه در او واقع شده منافقان گویند که چیست زمینرا که چنین تنزلزل است مؤمنان گویند هذا ما وعد الرحمن و صدق
المرسلون پس از این در اندیشه نمائید که پشیمانی سودی ندارد آورده اند که عبد الرحمن صعصعه گفت که من

در خانه ابو سعید خدری بودم او مرا گفت یا ابا صعصعه وصیت میکنم ترا که اگر در بیابان و صحرا باشی بانگ نماز را
بلند بگوی که در آنمکان از جن و انس و شجر و حجر و فرشتها همه در آن روز گواهی دهند از هر عملی که از بنده بفعل آید و هم او
روایت کرده که ابو امیه را دیدم در مسجد الحرام در هر سر زمینی دو رکعت نماز میکرد من گفتم چرا بیک مکان قرار نگیری
گفت برای آنکه در روز قیامت در هر مکانی بر عملی که در پشت او کرده از خیر و شر فردای قیامت در حق آنکس گواهی
میدهد و این آیه کریمه بر خواند که مذکور شد چون این آیه نازل شد اصحاب گفتند یا رسول الله این امر عظیمی است
که بهر مثقال و ذره از ما حساب خواهند اکنون ما را مخبر گردان که آن چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود که هرگاه غم و الم
و رنج و بیماری بشما رسد در برابر مثقال و ذره نیکی ذخیره شما باشد و در قیامت یکی ده حسنه بشما دهند آورده اند
که چون سعد وقاص این آیه شنید او را درد دل گرفت و از آنجا بیرون آمد سائلی از او سؤال کرد خرمائی بآن سائل داد
آنرا رد کرد سعد وقاص گفت ویحک هذا حق سبحانه و تعالی از ما مثقال و ذره قبول میکند تو دو خرمای ما را قبول نمیکنی
سائل چون این سخن بشنید خجل شد و آن دو خرما را قبول کرد و شکر آنرا بجای آورد آورده اند که روزی حضرت رسول
این آیه را بر خواند اعرابی در آنجا بود پس برخواست و گفت وا ویلاه و وا حسرتاه و وا دردا پس حال او چگونه خواهد
بود آنحضرت فرمود که ذره را هیچ وزنی نباشد و ذره آنست که شعاع آفتاب در روزنه خانه در افتد آن ذره را توان
دید آن ذره از خیر و شر که از کسی سر زند بآن کس میرسد پس هر که گناه کرد توبه نمود احتمال دارد که او را بدان گناه مواخذه
ننماید و اگر توبه نکند آن ذره گناه را در عمل او نویسند پس هر که هر چه کند جزای آن بیند نیکی را یکی ده یابد و بدی برابر است
و این مثل مذکور شد تا کس تربیت نشود ای حکیم کس پس شان و نزول این مثل را تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که مردی
بود که او را حکیم قاسم میگفتند و او همیشه متتبع احوال زنان کردی و هیات و اخلاق ایشان را تحقیق مینمودی روزی
بشهر یمن رسید و آب و هوای آنجا را خوش کرده در آنجا فرود کش کرده چند روزی توقف نمود روزی در بازار سیر مینمود
و در کوچها میگشت ناگاه دختری با حسن و جمال و لطافت دید که در کوچه تنگی با او رسید حکیم با او بگفتگو در آمد جواب مناسب
شنید و از سخن و حرکات او حکیم را خوش آمد و مایل او شد و آن دختر را مادری بود مغنیه پس بتفحص احوال کرده پیرزنی در
میان انداخت و بجهت تسکین آن دختر را بعقد در آورد و حکیم از احوال مادرش خبر نداشت و با دختر خوش بر آمد روزی
حکیم بسیر رفته دختر بر رسم عادت خود با آواز خوش بر آمد سرود و غنا مینمود و از کسی روی پنهان نمیکرد گاهی بدر خانه
و گاهی بر بام خانه میرفت و خود را بمردم جلوه میداد که ناگاه در آنحالت حکیم رسید و آن هنگامه را مشاهده نمود
و آنرا دید نپسندید دلگیر و آزرده بخانه در آمد و با دختر تعرض کرد و در غضب شد دختر بتضرع در آمده توبه کرد و باز مرتکب
آن افعال میشد تا آخر حکیم معلوم کرد که مادر او مغنیه است از خواستن او پشیمان شد و چون بسیار او را دوست میداشت
نمیتوانست که ترک آن یار عزیز گوید و همیشه در اصلاح میکوشید و نصیحت میکرد و مطلقا فایده بر آن مترتب نمیشد بلکه زیاده

میشد تا آنکه روزی حکیم را رای بر آن قرار گرفت که سفری کند شتری چند بکرایه گرفت و دختر را در میان کجاوه گذاشت و خود بر اشتر سوار شده روانه گردید گاهی پیش رفته و گاهی در عقب میماند روزی بر عقب شتران میآمد دید که زن پرده کجاوه را برداشته بردم نگاه میکرد و سرود میخواند با خود گفت **بیت** با سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ و بزرگان گفته اند که کهنه را بند و قحبه را پند فایده نکند با خود گفت که صبر باید کرد تا بجائی برسم آنگاه فکری در اینباب بکنم روز دیگر بر سر پلی رسید آن شتر که پیش آهنگ بود قدم از قدم بر نمیداشت هر چند میراند و میکشید نمیرفت آن دختر پرده کجاوه را برداشت و سر بیرون کرد و گفت شتری که در وسط قطار است پیش آهنگ کنید و بکشید تا شتران دیگر از پی او بروند قضارا حکیم قاسم در عقب شتر ایستاده بود این کلمات را شنید پس ساربان آن شتر را پیش آهنگ نمود و شتران از پی او روان شدند و همه حیران ماندند که این زن از کجا دانست که چنین باید کرد چون بمنزل فرود آمدند و آرام گرفتند شوهر پرسید که از کجا دانستی که آن شتر پیش آهنگ میشود و از پل میگذرد گفت هر حیوانی که هست از جنس اصل مادر خود بیرون نمیرود مادر آن شتر فلان است که همیشه پیش آهنگ بوده یقین دانستم که باصل خود رجوع میکند که گفته اند مار پوست خود را میگذارد اما خوی خود را نمیگذارد چون حکیم این سخن شنید گفت آری بخدا که چنین است آنچه گفتی این محقق شده دانستم و قبول کردم که کل شیء یرجع الی اصله، در مثلها گویند **مصرع** از کوزه همان برون تراود که در او است حق تعالی در کلام مجید خود خبر داده که قل کل یعمل علی شاکلته پس حکیم گفت که تو خود گفتی که هیچ چیز از ذات مادر خود بیرون نمیرود و از تربیت اهل نمیآید و هر چند سعی کند فایده ندارد چنانکه شاعر در اینباب بنظم آورده و شیخ سعدی گفته تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است پس از این من بگفته تو با تو رفتار میکنم تو بر اصل خود رجوع کرده و بزی مادر خود رفته و ترا تربیت سودی نخواهد کرد پس در همانجا او را طلاق داد و اهل قافله جمع گشته هر چند شفاعت و درخواست کردند که زن را طلاق نگوید سودی نبخشید و آن مثل که ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس در آنجا شد پس حکیم روی بیاران کرده گفت من هر چند او را نصیحت کردم فایده نداد **نظم** بد اصل را چگونه توان داد تربیت کس در درون خانه چرا مار پرورد حنظل بتربیت نشود طعم شکر گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد پس بموجب حدیث نبوی صلی الله علیه و آله که کل جنس یمیل الی جنسه آخر جنس بجنس خود میرود بد اصل باصل خود میکشد **قطعه** آنکه اصلش ندانی از بد و نیک بهتر از فعل او مجوی دلیل فعل نیکو نیاید از بد اصل فعل بد هم مجوز مرد اصیل ای مردم بدانید که پلید و بدطینت و بد اصل خبیث باشد و اگر او را بسوزانند و خاکستر او را با آب پاک بسر چشمه سلسبیل و شراب طهور خمیر کنند وجود ناپاکش از سیرت و اصل بد بر نگردد و خبث ضمیر و لوث عقیدت بآب زمزم پاک نشود **بیت** ز بد اصل نیکی مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سپید شما دست از دور بر آتش دارید و از اصل مقدمه خبر ندارید مثل من با این زن مثل آن زاهد و درویش است حاضران التماس کردند که یا حکیم بفرما که چگونه بوده است آن

تا دستور العمل باشد **حکایت** حکیم گفت آورده اند که در زمان بنی اسرائیل زاهدی مستجاب الدعوه بود در بلاد عدن در دامنهٔ کوهی مکان داشت در کنار چشمه نشسته و بآب قناعت دست از تعلقات دنیا شسته و دل بر توکل حقتعالی بسته و بعبادت مشغول گشته اتفاقا روزی کلاغی پروازکنان بآنجا رسید موشی در منقار داشت و خواست که از بالای سر شیخ بگذرد ناگاه موش از چنگال کلاغ خلاص گشته بدامن زاهد افتاد زاهد آنرا برداشت و بکف خود گرفته دست بر پشت او کشید و بر خرقه پیچید و از راه ترحم گفت ای موش از چنگ خصم خلاص شدی و بدامن من افتادی پس دخیل من شدهٔ و محافظت تو لازمست پس او را برداشته بصومعه خود برد و با خود اندیشه میکرد که اگر این موشک را چنین نگاه دارم گربه دشمن او است مبادا غافل کرده او را برباید و بخورد مریدی گفت یا شیخ دعا کن تا خدای تعالی او را دختری کند چون زاهد دختری نداشت گفت نیکو گفتی آنگاه دست بدعا برداشت و درخواست نمود حق تعالی دعای او را مستجاب گردانید مشاطهٔ قدرت او را بصورت دختری بر آراست بغایت زیبا و راست قامت و روشن روی و آشفته موی و زاهد او را بفرزندی قبول کرد و برای خدمت او خادمی تعیین کرد تا او را ادب بیاموزد پس آن مرد بفرموده زاهد در تربیت دختر احکام دین باو آموخت و اهتمام و نهایت سعی بجای آورد تا آنکه دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای فرزند الحال لازمست که گوهر پاک ترا برشتهٔ ازدواج کشند و این مهم موقوف برضای تست هر که از آدمیان و جنیان و مخلوقات علوی و سفلی اختیار کنی ترا باو دهم آن دختر گفت ای پدر چون چنین فرمودی من شوهر از انسان نمیخواهم لیکن مرا شوهری میباید که توانا و انواع قوت و قدرت داشته باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بدیع مخصوص باشد زاهد گفت این اوصاف مگر در آفتاب باشد دختر گفت آری چنانست که او مغلوب کسی نیست مرا باو عقد کن پس روز دیگر بفرمان فالق الاصباح از افق مشرق طالع شد زاهد صورت حال را باو درمیان آورد و گفت این دختر بسیار نیکو سیرت و خوبصورت است و ترا اختیار کرده جهت اینکه او از من شوهری با قوت و توانا و رفیع مرتبه و بلند درجه طلب کرده و از تو توانا تر چیزی نیست چون آفتاب اینکلام شنید برافروخته گردید و گفت یا شیخ ترا از خود قویتر نشان دهم که آن ابر است و او بر من غالبست و نور مرا میپوشاند چنانکه گفته اند **بیت** آفتابی بدین بلندی را ذرهٔ ابر ناپدید کند زاهد اینمعنی را با دختر بیان کرد گفت راست میگوید پس زاهد بخدمت ابر آمد و با او اینکلام را بیان کرد از شرم این تکلیف در آب عرق افتاده گفت یا شیخ مرا از روی غالبیت اختیار میکنی من ترا از خود بهتری نشان دهم بدانکه باد بر من غالب است بهر طرف که خواهد میدواند و باطراف و جوانب پراگنده میکند زاهد این نکته را مسلم داشته و پیش باد رفت و حکایت باز گفت باد از انفعال این تکلیف بر خود پیچیده گفت که من همه جا سیر میکنم و میگردم و قتیکه بکوه میرسم از خجالت برمیگردم و پراگنده میشوم و پای شکوه در دامن صبر و وقار کشیده چون قطب در مرکز خودش آرمیده و مرا باو هیچ تصرفی نیست **بیت** باد اگر ابر را بجنباند چون بکوه او رسد فرو ماند زاهد گفت راست گفتی پس از آنجا روانه شد و نزد کوه رفت و

حقیقت حال شرح داد کوه از شرم اینسخن صدائی از دل برآورد و گفت یا شیخ اگرچه من پای برجایم و از مکان خود حرکت
نمینمایم باد با آن شوکت و توانائی چون بمن رسد سر فرود آورد و با وجود این موش باین حقارت بر من غالب است جهت
اینکه اطراف و جوانب مرا میکاود و شکم مرا میشگافد و سوراخها در دل من میکند و بر سینه من خانه میسازد و من
هیچ نوع علاج او را نتوانم کرد زاهد باز گردید و آنچه گذشته بود نقل کرد دختر گفت شوهر من موش است زاهد با خود
گفت سبحان الله هیچ مخلوقی نیست که مغلوب چیز دیگر نباشد گربه موش میخورد و لیکن از برای جنسیت خاطر خود دختر
موش را طلبیده و رغبت نمود پس زاهد با موش اینحال را بگفت موش راضی شد و گفت مدتی بود که در بند چنین دلارا
بودم که مونس و حبیب من باشد زاهد گفت اینست که جنس از جنس بستاند نیست **بیت** کبوتر با کبوتر باز با باز
کند هم جنس با همجنس پرواز چون طرفین را راضی دید عقد بست موش گفت یا شیخ دختر بصورت آدمیست با من بسر
در نیاورد که جفت من شود فی الفور دختر گفت اینکار سهلست شیخ دعا میکند تا من نیز موش میشوم و با تو دست در آغوش
میکنم شیخ گفت سبحان الله باید که اصل باصل بکشد پس چو دید که از جانبین رغبت صافیست عابد بخوانه منزل خود گردید
دختر و موش حاضر گردیدند زاهد دست بدعا برداشت بقدرت الهی بهمان صورت اول موش گردید شیخ گفت هرچه در
روز ازل تقدیر شده برنگردد کل شیئ یرجع الی اصله بظهور پیوست **ایعزیز** این تمثیل برای آنست تا بدانی
که آنچه در روز ازل مقدر شده بمقتضای طینت از **اصل** خود برنگردد و هرچه از عوارض دیگر او را عارض گردد بالاخره
رجوع باصل خود نماید هرچند کوشش کند فایده ندهد **قطعه** بگوش هوش مرا هاتف این ندا در داد ز حضرت احدی
لا اله الا الله که ایعزیز کسی راکه خوارسیت نصیبت حقیقة که نیاید بروز عزت و جاه باب زمزم و کوثر سپید
نتوان کرد گلیم بخت کسی راکه بافتند سیاه دیگر حکیم فردوسی اینمعنی را بنظم در آورده **مثنوی** درختی که تلخست ویرا
سرشت گرش بر نشانی بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب بنیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام
گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد **ایعزیز** پند گیر و آگاه باش و همنشینی با نیکان کن و از بدان و ناجنس
دوری نما و از مجالست و مؤانست و مصاحبت بدذات و لئیم و خسیس و اراذل بگریز که از اینطایفه ضرر دین و دنیا
بتو میرسد **بیت** جان من هرچیز را باشد باصل خود رجوع چونکه دانستی چنین است خود به اصل **ایعزیز**
با خلق خدا نیکی کن تا همان بتو رسد و با کسی بدی مکن تا بد نبینی و با بدان همنشینی مکن تا بد نگردی پس بدان آدمی را در حیز
وجود با صحبت ابنای جنس خود گزیر نیست که حکمت الهی در سلسله قرب یکدیگر بسته است پس صحبت علما و فضلا و صلحا
و نیکان گرد غبار حرص و ریا و زنگ نفاق از آئینه دل زایل گرداند **مثنوی** زانهمه آداب نکوکاریست پایهٔ اول
ز ادب یاریست زانکه ز آداب زبر نا و پیر هیچکس از یار ندارد گزیر چون معلوم شد که از یار و مصاحبت
گزیری نیست پس جهد کنید تا در همه عمر همنشین پرهیزگار بدست آرید و صحبت با نیکان بدارید که اثر صحبت ایشان

شما را نیکو کار کنید و از مجالست ناجنس داو باش دور باشید که هر آینه در بلا افتید و در شما سرایت کند **مثنوی**
پرهیز ای برادر از لئیمان بنا کن خانه در کوی کریمان ز دونان دور شوی و از بدان جهل ز نیکان نیک گردی از کسان کس
اگر دانا بود خصمم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در باب دوستی میفرماید
اذا بالمرء لم یحفظ ثلاثا معه ولم یکف من مارد دعاء الصدیق وبذل مال وکتمان السرائر فی الفؤاد معنی این
گفتار اینست **رباعی** یاری که سه خصلتش نباشد در کیش بفروش بخاکش که نیرزد زان بیش آئین وفاداری
و افشاندن مال پوشیدن اسرار تو در سینه خویش **العزیز** بدانکه صحبت ظاهر محبت باطن است یعنی از دلی
بدلی تا روزنی گشوده نشود میان دو کس **هیچ** پیوند نباشد چنانکه در مثلها گویند که دل بدل راه دارد که القلب
یهدی الی القلب یعنی تا دو روح بهم متمسک نشوند دو شخص باهم مصاحبت ننمایند از آنکه اشخاص تابع ارواحند و
قوالب پرتو قلوبند چون دو روح باهم اتصال یابند از برکت مواصلت ایشان ظل صحبت بر سر ایشان افتد و عارف
احوال یکدیگر شوند و این صحبت حقیقی باشد و پیر معنوی در خزانه مثنوی جواهری چند در باب صحبت پاکان در رشته
نظم کشیده و ایراد آن از فایده خالی نیست **مثنوی** مهر نیکان را میان جان نشان دل منه بر صحبت جنس بدان
باد خندان باغ را خندان کند صحبت نیکانت از نیکان کند گر تو سنگ صخره مرمر شوی چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
ای خوشا مردی که از خود رسته شد رفت با نیکان ز دل پیوسته شد وای آن مرده که با زنده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست
هیزم تیره حریف نار شد تیرگی رفت و همه انوار شد نام مرده چون قرین جان شود زنده گردد نام و عین آن شود
سیل چون آمد بدریا بحر گشت دانه افشاندی بمزرع بذر گشت سایه شاهان طلب هر دم شتاب تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
و این دولت وقتی میسر شود که شاه روح از مرکب حدوث پیاده گردد و خوف را میل نایافت در دیده کشد و حواس را
از عمل عقل معطل سازد و خرد فضول بمقراض تنزل سر زبان اعتراض بریده و نفس دغا را در بازار غرت و توحید بر سر
چهار سوی ونهی النفس عن الهوی سر مراد بر دار دو لشکر هوا و شهوترا که جند شیطانند الا ان حزب الشیطان هم الخاسرون
بصدقه عشق بشکند و دل را که دار الملک حقیقت بعبادت عبودیت نگذارد و خانه طبع را که مملو از اخلاق بشریت
بطوفان نیستی خراب کند ولی احمال حدوت در عالم بقا قدم زند چون از دجام خلقیت بیاساید خود را در دریای نیستی افکند
تا از خود فانی شود پس زان از بحر بقای ابدی سر بر آورد **بیت** حق را بحق شناس که در مذهب عقول در میکشد
نهنگ تحیر بدم ترا در اینباب سخن بسیار است اما آنکه خاموشی از همه بهتر است **بیت** عاشقان از هر ره
گفتار نیست زانکه هر دل محرم اسرار نیست **العزیز** بدانکه دنیا بازار آخرتست که امروز در این بازار خرید و
فروخت خوب کنی و عمل نیک بجا آری تا در آن دنیا یکی را ده یابی **مثنوی** آنکه ترا توشه ره میدهد از تو یکی خواهد
و ده میدهد گر بدهی خرمن این نعمت ده منت کاهی بسر کس منه دوست میگوید ای بنده من یکی بده و ده بستان

من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و در حدیث آمده که هیچ بامدادی نباشد که دو فرشته بحق تعالی ندا کنند اللهم عوض
منفقا خلفا و اعط ممسکا تلفا یعنی بارخدایا نفقه کنندگانرا یکی ده بده و بخیلانرا عطا کن مال تلف شونده و
درین باب عارف معنوی این معنی را بیان میکند **مثنوی** گفت پیغمبر که دایم بهر پند دو فرشته خوش ندائی میکنند
بار الها منفقانرا دوستدار یکدرمشانرا عوض ده صد هزار بار الها ممسکانرا در جهان تو مده الا زیان اندر زیان
پس اگر خواهی که در زیان نیفتی از دست خود سوالی کن و سودها بردار و مال خود را از برکت نفقه و صدقه از تاراج
حوادث روزگار در امان بدار **قطعه** زان پیش که دست ساقی دهر در جام مرادت افکند زهر از
دست ده این کلاه و دستار جهدی بکن و دلی بدست آر کاین راس همیشه باکله نیست وین روی همیشه همچو مه
نیست گر خیر کنی مراد یابی اندر دو جهان کشاد یابی آسان کن و بهر توشه خویش زادی بفرست از
خود پیش ایعزیز مالک ما قدمت و مال وارثک ما اخرت یعنی آنچه امروز میفرستی مال تست و آنچه از تو
بر سر گورت میماند مال وارث تست یا بخور تا نماند یا بده تا نماند نه در اینجهان بخوری و نه بانجهان بری پس مال از
برای چه جمع میکنی بزحمت و نگاه میداری بشدت و واگذاری بحسرت تا وارث بخورد و عیش و عشرت خود را
بگذراند و فاتحه از برای تو نخواند و زر و وبال آنرا ببری و پشیمانی و افسوس و ندامت با تو بماند پس ای برادر
عزیز و ای مومن با تمیز از این مستی هشیار رو و از خواب غفلت بیدار شو و در امر آخرت در کار و مهیا شو که وقت تنگست
و مرکب عمل لنگ و راه دور و دراز در پیش است ای برادر بدانکه در باب نیکی و احسان سخن زیاده از آنست که در
این مختصر بیان توان نمود پس بدین رباعی اختصار میرود **رباعی** جز در که لطف دست درها هیچ است
وین ملکت و مال و سیم و زرها هیچ است هر چند بروی کارها مینگری نیکست که نیک است دگرها هیچ است
وانچه مذکور شد که ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت پس در اینمقام تمثیلی مناسب بیاوریم **تمثیل** آورده اند
که یکی از توانگران عراق بمکه معظمه رفته بود و بعد از طواف و فراغ از اعمال حج چنانکه رسم تجار است در بازار منی
مال و اسباب خود را گشوده بخرید و فروش مشغول بود که ناگاه فقیر بینوائی بیسر و پای که زحمت گرسنگی کشیده بود و نانرا
جز در سفره دیگران ندیده از آنجای بگذشت آن توانگر را با آنهمه جمعیت دید رشک و حسرت او برد و بیاده زبان
طعن برو گشاده گفت ای دنیادار بیرحم و سنگدل از خدا در فردای قیامت مکافات من و تو یکسان چون
خواهد بود که با اینهمه سامان و نعمت از عراق من با اینهمه رنج و محنت از بلاد هندوستان آمده بینوا و بیچیز باشم
بازرگان چون این فقره را بشنید گفت حاشا مکافات ما یکسان باشد ای گدای فضول و ای طامع بی اصول طرز بیگانگی
درویشی و فقیری چنین نمیباشد که رشک و حسد بر اموال مسلمانان برند مطلب تو از هندوستان آمدن باینجا گدائی
و طلب است نه طواف خانه کعبه اگر میدانستم که فردای قیامت جزای ما یکسان خواهد بود کجا روی باینراه

میاوردم گدا گفت ای دنیادار این سخن از کجا غلط کردی بازرگان گفت استغفر الله من آنچه حق بود گفتم من بفرمان خدا
آمده ام آنجا که فرموده واذّن فی الناس بالحج یاتوک رجالاً خطاب بابراهیم علیه السلام شده که مردمان را بخانه
بخوان و کسانی را که قدرت و استطاعت داشته باشند ندا درده و بطلب تا بیایند پس چون مرا حکم شد بفرمان آمده ام
و تو بطلب و ناخوانده آمده فضولی کرده و این مثل را گفته ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت ای گدا ترا نخوانده اند و حق
تعالی فرموده ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه و تو خود را در تهلکه انداختهٔ که چنین راه بی زاد و راحله با برا
محنت بجهت گدائی و سؤال و طمع و طلب آمده ای گدای هرزه درای جواب تو همین خواهد بود که بگوئی من طفیلی ام
و این خود ظاهر است که عزت و حرمت مهمان و طفیلی یکسان نبود آنچه حقتعالی فرموده از روی لطف و کرم بمن داده است
شکر او را بجای آورم آنچه موافق حکم الهی برمن واجب شده باشد از زکوة و خمس و صله رحم همه را میگذارم و از
حق الناس احتراز میکنم و تو که فقیری و دعوی درویشی میکنی حرص و طمع تو از همه زیاده تر است و تو از قناعت و
توکل بهره نداری و خسر الدنیا والآخره شده و مرتبه فقیری و درویشی لباس انبیاست که هر بی سر و پائی را لایق
نیست تو درویشی را شنیده و از ما چاشنی او را نچشیده پس آن درویش ازین کلمات خجل و منفعل گشت و جماعتی که در آنجا
حاضر بودند از کلمات بازرگان آفرین و تحسین کردند و این مثل از آن بازرگان مانده است که ناخوانده بخانه خدا نتوان
رفت پس بازرگان چیزی بآن درویش داده و از خود خوشنود کرد **باب بیست و ششم در امثال حرف
واو** وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز وقتی که میاید بده وقتی که نمیاید بده که نمیماند واقف دم
باش که دم یکدمست واقف گشته خود باش که پائی نخوری واقف وقت خویش میباید بود وقت شادی در
میان و وقت جنگ اندر کنار وای بر جان گرفتاری که بندش بدست وفا را نگهدار و سر را بده وفاداری از
سگ باید آموخت وفا از زن مخواه وا نگیر از تو که وا نگیرد واله نگردی چو مفلس پیش آید ورق را برگردانید
ورق ناشسته میخواند در شکسته است یعنی هرچه داشت در سودا نقصان کرد و در سنگ زده است کنایه از
گریختن باشد مثالش نظامی گوید سر خویش از غصه و در سنگ زد ز خجلت پس آنگاه بر لنگ زد درمالیده یعنی
خطا کرد و رسوا شد و از شرم بدر رفت ورق در آستین دارد کنایه از مرد بد اصل و نحس و شوم باشد مثالش دگر آن
فتنه جون آهنگ کین کرد ورق در آستین زیر زمین کرد وامانده خرگاه میباید داد و در رسد کار بجان از سر جان
برخیزم و رزیده ابکار است وا به خود برداشت یعنی حاجتش روا شد وا به خود رسیده یعنی مرادش برآمد وسنی
شد یعنی دو زن که در عقد یک شوهر باشند و همیشه با یکدیگر جنگ و دشمنی کنند آنرا وسنی گویند مثالش حکیم سنائی گوید
دوستانم همه مانند وسنی شده اند همه آنست که با من نه درم ماند و نه سیم وجود عنقا دارد یعنی چیز نایاب است
و عنقا را بفارسی سیمرغ گویند و گویند عنقا جانوریست معروف الاسم مجهول الجسم که در میان مردم مثلها گویند که

نامش هست ونشانش نیست **بیت** منسوخ شد مروّت ومعدوم شد وفا زین هر دو نام ماند چو سیمرغ وکیمیا در
تفسیر چنین آورده اند که در زمان اصحاب الرّس پیغمبری بود که صفوان نام داشت ودر دیار او کوهی بود بسیار
بلند ونام آنکوه روبخ بود گاهی مرغ بزرگی بیامد وبر سر آنکوه می نشست آنمرغ هیأتی داشت بسیار عجیب وغریب
وگردنی داشت دراز وپر وبال طولانی ورنگ برنگ وطیور آنکوه را بسیار صید میکرد واکثر اوقات بپائین
کوه آمده هر آدمی وجانوری که میافت میسر بود وهلاک میساخت مردم آن دیار پیش پیغمبر خود رفتند واز آنمرغ شکایت
میکردند آن پیغمبر بحضرت عزّت دعا کرد وبدعای او حقتعالی آتشی فرستاد آنمرغ را بسوخت چنانچه اثری از
او نماند وخلق از آن بلا نجات یافتند وگویند عنقا همان بوده است ودر کتاب ربیع الابرار زمخشری آورده اند
که در زمان حضرت موسی علیه السّلام حقتعالی مرغی فرستاده بود که اورا عنقا میگفتند چهار پا وچهار رود
صورت انسان داشت در غایت حسن وجمال واورا جفتی بود مثل خودش حق تعالی بموسی وحی فرستاد که مرغی از
برای تو آفریدم که ترا با او انس باشد وآنمرغ بر گرد بیت المقدس میگشت چون آنحضرت بعالم بقا خرامید آن
مرغ نقل کرده بزمین حجاز رفت وچون هوا در آنولایت بسیار باعتدال بود آنجارا مسکن ساخته پیوسته چهار
پایان وکودکان ایشانرا ربودی وچون خالد بن سنان بنبوّت رسید قوم از آنمرغ شکایت کردند واو دعا کرد
بدعای آنحضرت نسل او منقطع گردید نام او باند ونشانش نماند ودر این زمان که یافت نشود چیزی وجود عنقا دارد
باب بیست وهفتم در امثال حرف ها هر که بدی کرد بد یار شد هم بد خویش گرفتار شد هر چه
کنی بخود کنی گر همه نیک وبد کنی هر که نکونام شد از اثر نیکی است هر چه کاری بدروی هر نشیبی را فرازی در
بیت هر فرازی را نشیبی در عقب همنشین وهمدم دانا گزین همنشین تو از تو به باید تا ترا عقل ودین بیفزاید هر
بزی را بپای خود آویزند هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش هر چه از دوست میرسد خوبست هر جا که کمان
گرنیست پیکان گر هست هر جا که پریوشی است دیوی با اوست هر جا که گلی است خارش در پهلو است هر
چه آنخسرو کند شیرین بود هر جا که نمک خوری نمکدان مشکن هر که بامش بیش برفش بیشتر هر که میل گنج دارد
رنج میباید کشید هر که را طاوس باید جور هندستان کشد هر که را محبوب باید کنده وزندان کشد هر که تهی کیسه دارد
آسوده تر هر جا چاه هست یوسفی در وی هست هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد هر چه
در بغداد است از خلیفه است هر چه در دیگ است بکچه آید هر که کاوش بعسل کند انگشت خود لیسد هر دو پا را در یک
کفش کرده هر زری بازاری هر عیب که سلطان بپسندد هنر است هر سخن جائی وهر نکته مکانی دارد هر چه از دزد
باند رمال ببرد هر روز گاو نخواهد مرد که کوفته ارزان شود همه تر میفروشد همه سنگین است بام فرش
همین مرده همین گورستان همین چاه وهمین ریسمان هر که پی بانگ کلاغ رود بخرابی افتد هزار بیت وغزل

بیش گرد و حیرانست هزار کلاغ را یک کلوخ بس است همسایه از حال همسایه آگاه است همسایه بد مباد کس را همسایه
نیک در جهان فضل خداست هر جا را که میبری خون در میآید هلاک خنجر مفسد غازیان فجر همدان دور است
گرد و بجاست هنر مندان بمیرند بهنران جای ایشان بگیرند هر دو تبوکی دهند تو خود قاضی خود باش هزار
دوست کمست یک دشمن بسیار است هر تیر که در ترکش داشت بما انداخت هر از برق نکرده هرگز نمیرد
آنکه دلش زنده شد بعشق همراه کسی باش که همراه تو باشد پس در اینباب تمثلی بیاوریم **متمثل** آورده اند که
در بلاد یمن حکیمی بود که او در فضل و دانش در کمال بود و بهمه علوم آراسته و شرط کرده بود که زنی بعقد خود در آورد
که در کمال مثل خودش باشد هر چند سعی کرد نیافت تا روزی در سفری با شخصی رفیق شد و آنمرد عرب بود حکیم گفت ای
اعرابی اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش آنمرد گفت چه باید کرد گفت نردبانی براه بیندازیم تا راه طی شود عرب
گفت ایعجم نردبان در اینراه از کجا بهم رسانم حکیم دانست که آنمرد مجهول است پس پارهٔ راه که رفتند حکیم گفت ای برادر او
تو بر من می نشینی یا من بر تو نشینم آنمرد گفت ایعزیز من بار عمامه ترا نتوانم کشید تو نیز چگونه میتوانی کشید چون حکیم نیز
جواب نامناسب شنید خاموش شد چون پاره راه برفتند بکشت زاری رسیدند سبز و خرم حکیم گفت آیا این زراعت
را خورده اند یا خواهند خورد عرب گفت ایعجم تو عجب مرد نادان بوده این زراعت هنوز خوشه نبسته است و دانه
نکرده است تو میپرسی این زراعت را خورده اند یا خواهند خورد حکیم دانست که مرد الهی است و هر از پر فرق نکرده است
دیگر حرف نزد تا اینکه روز دیگر بقبیلهٔ رسیدند که مردی فوت شده بود ایشان بنماز جنازه حاضر شدند بعد از نماز حکیم
گفت که آیا این مرده باشد یا زنده آنعرب گفت هیچکس چنین نامعقولی نمیگوید ایعجم همچون دیوانگان سخن میگوئی من طاقت
آن ندارم که اینچنین فهارا بشنوم مگر تو عقل نداری اینمرده را میبرند که در خاک دفن کنند تو باز میپرسی که مرده است یا زنده
حکیم تبسمی کرد و خاموش شد تا آنکه بمکان آنعرب رسیدند حکیم چون غریب بود و راه بجائی نداشت آنعرب او را بخانه
برده مهمان کرد آنعرب دختری داشت چون ماه تابان و خورشید درخشان در غایت لطافت و نهایت فراست
و کمال معرفت و عادت دختر آن بود که هر وقت پدرش از سفر میآمد میپرسید که در اینسفر با که رفیق بودی و چه دیدی بطریق
عادت از پدر پرسید آنعرب گفت ای فرزند در اینسفر مجهولی همراه من بود که هرگز ندیده بودم چون دیوانگان سخن میکرد
و مرا بجان آورده بود دختر پرسید که چه گفتگو میکرد اعرابی از اول تا آخر نقل کرد بعد از آن گفت ای دختر جواب ابلهان
خاموشی بود من جوابش نگفتم چون او مرد غریب بود بخانه آورده ام آندختر گفت ای پدر او مجهول نیست تو نفهمیدهٔ از
سؤالهای او معلوم است که او مرد فاضل و دانشمند میباشد و تو قدر او ندانسته داو خواسته که ترا بیازماید
پس دختر گفت همنشین مردم دانا گزین الحال ضرب المثل شده اول آنکه گفت نردبانی براه بیندازیم این مثل مشهور است
یعنی نقلی و حکایتی در میان آوریم و بسخن مشغول شویم تا زود قطع راه شود و اینکه گفته است که تو بر من نشینی یا

من بر تو نشینم یعنی اول من سخن شروع کنم یا تو شروع میکنی تا رنج پیاده رفتن بر ما نماند و چون مسافر بسفر رود اول
رفیق طریق بدست میآورد تا بر سر سخن میرود تا گوینده و شنونده بآن مشغول میشوند و راه طی میکنند و اینکه گفته
حاصل این زراعت را خورده اند یا خواهند خورد اشاره بآنست که آیا صاحب این زراعت قرض دار و دنیا
پریشان باشد که تنخواه قرض دهد یا نه اینکه پرسیده که اینمرد مرده باشد یا زنده یعنی از اینمرد فرزندی مانده باشد
یا کتابی تصنیف کرده باشد یا مساجد و مدارس و پل و رباط ساخته یا نه اگر یکی از اینها را بوجود آورده پس زنده
خواهد بود که بعد از مرگ نامش بنکوئی برند یا اینکه ابله و نادان و دنیا پرست بوده که نامش در میان گویا نشود
ای پدر تو غلط کرده بخدمت آنمرد برو و عذر بخواه و تفسیر سخنان او کن تا حمل بر حماقت و سفاهت تو نکند که خدمت
علما کردن خوبست و نکتهٔ سخنان ایشان را غنیمت باید شمرد پس پدر دختر بخدمت حکیم رفت و از او عذرها خواست
و تفسیر سخنان او کرد و گفت در راه خاطر من مشوش بود اکنون جواب حرفهای ترا گفتم تا بدانی که بر معانی آنها
اطلاع داشتم حکیم گفت این جوابها از تو نیست راست بگو که از که آموخته پس الحاح کرد آنمرد گفت دختری دارم
در نهایت فصاحت و بلاغت که بر مردان روزگار میخندد و علامه این زمان را در پله کیاست هیچ نمیشمارد و او مرا
تعلیم نمود چون این سخن را شنید بغایت خوشحال شد آنگاه از پدر دختر اجازت خواست تا دختر را ملاقات کند پدر
اجازت داد حکیم با دختر تکلّم نمود و همه آداب او را پسندید و از طرفین رغبت شد حکیم او را از پدر خواستگاری نمود
پدر نیز راضی شده دختر را بعقد خود درآورد و با هم خوش برآمده حکیم شکر الهی را بجای آورده گفت سالها در طلب
چنین زنی بودم و موقوف بانوقت بود که گفته اند جوینده یابنده است دختر گفت آری چنین است و حق تعالی در
کلام خود فرموده است والّذین جاهدوا فینا لنهدینّهم سبلنا حکیم گفت هذا من فضل ربّی پس مدتی با هم زندگانی کردند
و این مثل از آن حکایت بماند همنشین و همدم دانا گزین و در مثلها گویند همسایه نیک در جهان فضل خداست و
دیگر گویند همسایه بد مباد کس را پس در باب همسایه و حق همسایه تمثیلی بیاوریم بدانکه در عرب مثل زنند و گویند الجار
ثم الدار پس همسایه بر سه نوعست اول آنکه او را بر همسایه سه حقست دویم آنکه او را بر همسایه دو حقست سیم آنکه او را
بر همسایه یک حق است اول همسایه خویش مؤمن صاحب حق قرابت و ایمان و همسایگی دارد دویم همسایه مؤمنست
که حق ایمان و همسایگی دارد و حضرت رسول صلّی الله علیه و آله فرموده که هر که همسایه را برنجاند چنانست که مرا
رنجانیده باشد و هر که مرا برنجاند خدا را رنجانیده باشد و نیز آنحضرت فرمود که من کان یؤمن بالله والیوم الآخر
فلیکرم جاره یعنی هر که ایمان دارد بخدا و روز قیامت باید که همسایه را گرامی دارد و نیز فرموده که حضرت جبرئیل
علیه السلام مرا وصیت کرد در حق همسایه تا بحدیکه گمان کردم که میراث باو میرسد پس ای عزیز از خود غافل
مباش آنچه توانی از نیکی در حق همسایه تقصیر مکن که شفقت و مرحمت کردن با همسایه موجب ثواب بی نهایتست

و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند که حق همسایه چیست فرمود آنکه اگر قرض بخواهد بدهید چون شمار را بخواند اجابت کنید و چون بیمار شود بعیادت ایشان بروید و چون یاری خواهد دریغ ندارید و چون بمیرند بجنازهٔ ایشان حاضر شوید و بتجربه رسیده که رنجانیدن همسایه بفال و شگون خوب نیست و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده من اذی جاره ورثه الله داره پس از همسایه درویش باخبر باشید و انقدر که مقدور باشد با او بسازید و از مال خود او را بنوازید و این از ایمان دور است که تو در شب طعامهای لذیذ بخوری و همسایه تو بر خوردن فقر و فاقه خون جگر خورد پس در اینباب تمثیلی بیاوریم تا حق همسایه بر شما معلوم شود تمثیل آورده اند که مردی بود درویش و بینوا که پرده حجاب بر احوال خویش انداخته بود و برای نام و ننگ دندان صبر بر جگر نهاده و بدر توکل نشسته هرگز اظهار پریشانی بکسی نمیکرد و بطپانچه روی خود را سرخ میداشت و او را همسایه توانگری بود روزی کودکی از همسایه توانگر بخانه آندرویش آمد دید که طعامی از بار فرو گرفته اند طعام را کشیده بدرون خانه میبردند ایشان کودک را ندیده بخوردن مشغول شدند آنکودک از شکاف در بایشان مینگریست و اندرویش ملتفت او نشد چون طعام خورده شد طفل بغمگین بخانه رفت و گریه آغاز کرد با پدر و مادر احوال باز گفت ایشان طعامها پیش آوردند و هرچند او را تسلی دادند الطفل گریه میکرد که از آن طعام همسایه میخواهم پس آنمرد بخانه همسایه رفت و بمرد همسایه گفت ای بیرحم چرا از همسایگی شما رنج و آزار بمن میرسد آندرویش گفت استغفرالله حاشا که از من آزار بکسی رسد مرد توانگر گفت که شما طعام داشته اید و صرف کرده اید کودک مرا ندیده و نداده اید بخانه آمده گریه میکند و طعام شما را میخواهد آندرویش زمانی بفکر فرو رفت بعد از لحظه سر برآورد و گفت اگر خواهی بر حال ما آگاه شوی بیان کنم که گفته اند همسایه بر همسایه خود آگاه است و تو از حال من غافلی و بدنیای خود درمانده اما دلی گفتن است آنمرد او را بخدا قسم داد که حال خود را بازگوی گفت ای خواجه بدان و آگاه باش که آنچه ما خورده ایم بر ما حلال بود و بر دیگران حرام خواجه گفت بچه جهت درویش گفت تو ایرا از کلام خدا نشنیده که در کلام مجید وارد است که من اضطر فی مخمصة غیر متجانف لاثم آن مردار بود که بر ما حلال بود و بر شما حرام و حال ما باینجا رسیده و در مثلها گویند که سیر از چه پروای گرسنگانست قطعه اکه بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش افتاده باین آب و گل است آتش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه از روزن او میگذرد دود دلست چون آن توانگر از حال آندرویش واقف شد آب در چشم بگردانید و گفت ای برادر بحق آنخدائیکه جان خلقان بدست قدرت اوست که در اینمدت از واقعه تو خبردار نبودم و همیشه ترا شگفته و خندان میدیدم الحال که اطلاع یافتم بخدای عزوجل سوگند که دست از تو برندارم تا آنچه از مال دنیائی دارم نصف آنرا بتو ندهم و اینهمه صبر و تحمل است که در فقر و فاقه کرده پس بالتماس تمام دست آندرویش را گرفته بخانه برد و هرچه داشت برادرانه تقسیم کرده عذرها خواست و در همانشب حضرت رسول صلی الله علیه و آله را در خواب دید که

فرمود یا فلان تو از برای خدا آن همسایه درویش را خوشنود نمودی و مرحمت کردی و حق همسایه بجا آوردی مژده
باد که فردای قیامت با من و اهل بیت من ترا محشور خواهند کرد و حقتعالی ترا آمرزید و از گناهان پاک شدی
پس ای برادر مؤمن حق همسایه را نگهدار نقل است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که فردای قیامت
فرشته ندا کند که این جار الله یعنی کجایند همسایگان خدا برخیزید و بیحساب به بهشت روید پس جماعتی برخیزند و بهشت
رو آورند فرشتگان پیش آیند و گویند من انتم شما کیستید گویند ما بندگان همسایگان خدائیم پس گویند شما در دنیا چه کرده اند
گویند همسایه را متوجه شده ایم فرشته گوید هنیئا لکم الجنة یعنی گوارا باد بر شما بهشت پس در اینمقام تمثیلی و حکایتی
یاد وریم **تمثیل** آورده اند که مرد مؤمنی بود که هزار درهم قرض داشت قرضخواه گریبان او را
گرفته خواری بسیار بر سر او میاورد که حق مرا بده و آن مسکین از او مهلت میخواست که روز دیگر حق ترا ادا میکنم پس
مردم در میان افتاده قرضخواه دست از او برنداشت و آن مرد درویش همسایهٔ داشت یهودی او را آزرده و دلگیر
دید پرسید که ای برادر ترا غمگین می بینم بحق دین محمد که مرا از حال خود آگاه گردان آن بیچاره احوالات خود را باز
گفت آن یهودی دست او را گرفته بخانه خود برد و هزار درهم بیرون آورد و گفت زر بردار و دین خود را ادا کن هر چند
از دین بیگانه ایم اما همسایه ایم روا نباشد که مرا در خانه زر و سیم باشد و تو بقرض گرفتار باشی و من از علمای خود شنیده ام
که رعایت حق همسایه واجب است آن مرد با خود گفت که روی از درگاه حقتعالی نگردانم و بر یهودی تملق نکنم که دشمن دین است
پس گفت ای یهودی بآن خدائیکه دین محمد صلی الله علیه و آله در حکم و فرمان او است که در اینحالت پریشانی این زر
از تو قبول نکنم تا اینکه ایمان بدین آنحضرت نیاوری یهودی گفت من در کتاب تورات قدر و مرتبه آنحضرت را خوانده ام
و رعایت حق همسایگی در تورات بسیار دیده ام هر دو را بجا میاورم تو این زر را قبول کن و کلمه شهادت را بگوی تا
از برکت همسایگی تو بدین آنحضرت در آیم آن مرد مؤمن کلمه شهادت را عرض کرد و یهودی مسلمان شد آنگاه آن زر را برداشت
و پیش قرضخواه آمد و گفت حق خود را بگیر و سند مرا بده آن مرد گفت تو بدین پریشانی در این یکشب این زر را از کجا آوردی
تا راست نگوئی از تو قبول نکنم آن مرد درویش گفت ترا بدین حرفها چکار است مرد خدائی بمن داده است آن مرد
سوگند داد که حقیقت را بیان کن پس آن مرد حال باز گفت که فلان یهودی که همسایه منست این زر را بمن داده آن مرد قرضخواه
گفت برادر عزیز من از یهودی کمتر نیستم پس برخاست و بدرون خانه رفت و سند او را آورده گفت که سند خود
را بستان که وجه آنرا بتو بخشیدم هر چند آن مرد گفت که زر خود را بردار قبول نکرد و عذرها خواست و روانه شد
پس آن مرد مؤمن خوشحال و خرم گشته او را دعا کرد و بخانه خود رفت در همانشب آن مرد قرضخواه دید که قیامت بر
پا شده و حشر و نشر روز حساب است و نامهای اعمال پران گشته بعضی را بدست راست ایشان دادند و بعضی را
بدست چپ نامهٔ عمل او و آن یهودی را بدست راستشان دادند و گفتند ای بندگان خدا بیحساب بهشت در

در آئید ایشان گفتند ما کدام عمل بحساب بهشت بردیم فرشتگان گفتند آن یهودیکه مسلمان شده و حق همسایگی بجا آورد
و توکه سند این در و شیرا دادی نیز کرمی خود بهشت را بشما دادیم پس ازاین بدان که هرکه نیکی میکند با خود میکند پس
در انیمقام تمثیلی بیاوریم در باب احوال روز قیامت که برادران مؤمن بشنوند و بخاطر نگاهدارند ایعزیز
اندیشه کن از آنروزیکه تمام نامهای آن شود ۲ و بدست چپ آید ای مؤمن چه تدبیر ساخته و ای مسکین چه اندیشه درکار
نموده میدانی از آنروزیکه گویندت بیا برخوان نامه اعمال او سرتاپا خطا باشد چنانکه حقتعالی در قرآن مجید خود فرموده
اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم حسیبا پس ای برادر یاد کن و اندیشه نما که چه در پیش است بعضی باشند که گویند نامه
اعمال خود را آهسته بخوان تا کسی دیگر نشنود و بر حال تو اطلاع نیابد پس او چون نظر در نامه عمل خود کند همه گناه بیند پس
گوید خداوندا بعضی کارها برضای تو کرده ام آنها را در این نامه نمی بینم گویند آنطرف دیگر را ببین که نوشته شده
یا نه چون نگاه کند سر در پیش انداز و پس فرمان عزت در رسد که ای بنده مؤمن ترا آفریده ام از برای دوستی اهل
بیت و نیکوئی و دستگیری همسایه کردن و صله رحم بجا آوردن و تو از برای ما همه را بجا آوردی اکنون نامه ات را برگردان
و بر خلقان بخوان که از برکت این اعمال از عذاب نجات یافتی العزیز اگر میخواهی از روزی که در شأن او
نازل شده یوما کان شره مستطیرا کارهای سخت بر تو آسان شود و محنت براحت مبدل گردد پس در دنیا حاجت
درماندگان و زیردستان و همسایگان خود را برآر تا در آنروز پر شر و شور دستگیر تو باشد تمثیل دیگر در باب همسایه
بیاوریم در مفتاح الدعوات آورده اند که یحیی بن خالد را همسایه بود که هزار درهم قرض داشت و آن همسایه در
ادای دین عاجز بوده ممکن نبود که ادا نماید پس بخدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام آمد و گفت یا بن رسول الله
از یحیی فلان مبلغ قرضست و در اینوقت ادای آن ممکن نیست پناه بآستانه تو آورده ام آنحضرت بیحیی نوشت باین
مضمون که (ان الله فی ظل عرشه لا یسکنه الا من نفس عن اخیه المؤمن کربته و اعانه علی نفسه و حامل الرقعه اخوک و جارک
والسلام علی من اتبع الهدی) یعنی حقتعالی را در سایه عرش منزلهاست که ساکن نخواهد شد آنجا مگر کسیکه از دل برادر
مؤمن خود محنتی دور کند و اعانت نماید بر نفس خود او را قربة الی الله اینمرد برادر و همسایه تست و رحمت بر کسی که تابع
راه حق گردد پس آنمرد آن رقعه را در خانه یحیی برد و او را خبر دادند که رسول حضرت صادق علیه السلام آمده ترا میخواهد
یحیی از شوق اینخبر سر و پای برهنه بیرون دوید و او را در بغل گرفت و روی او را بوسید پس رقعه را گرفته زیارت
کرده بمضمون آن اطلاع حاصل نموده گفت ای برادرم از آتش دوزخ نجات دادی اکنون حاجتی داری بفرما که بجان
منت دارم گفت ای یحیی هزار درهم که طلب داری التماس دارم که چند روزی مرا مهلت دهی تا دست و
پا کرده دین ترا بدهم یحیی گفت که ای برادر نزد همت من چیزی نیست آنچه هم دارم فدای تو میکنم بعد از آن
دست او را گرفت و بخانه خود برد و هر چه از مال دنیا داشت دو حصه کرد نصف آنرا باو هبه کرد و نصفی دیگر را

۲ـ زمانیکه پرده از کار بندگان برداشته شود عاصی نامهای اعمال خود را بخوانند و همه بنده را اعمال خود را بخوانند و بسیار شود و اعضای او شهادت دهند آنگاه از آن روز که نامها باز شود

برای فرزندان خود نگاه داشته است و گفت ای برادر از من راضی شدی آن مرد گفت والله که مرا خوشنود کردی و در خجالت افگندی و من هیچ ندارم که در عوض تو دهم آنچه حج کرده ام ثواب آنها را بتو دادم پس او را وداع کرده بخدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام آمد و آثار فرح و خرمی در چهره مبارک آنحضرت دید پس پای مبارک او را بوسید و احوال یحیی را بآنحضرت عرض کرد و گفت یا ابن رسول الله از یحیی خوشحال شدید فرمود که یحیی خوشحال ساخت مرا و جد مرا و حضرت حق سبحانه و تعالی او را از گناهان پاک گردانید پس ای عزیز چون این مثل را شنیدی و بکنه سخن رسیدی پس فکری بکن که نیکی با همسایه خود کردن و ادخال سرور در دل مؤمن موجب خرمی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سبب خوشنودی جناب الهی میشود و این حدیث بر چند چیز دلالت کند اول آنکه دوستی برادر مؤمن سبب خرمی و رضای حقتعالی میشود دویم آنکه امداد برادر مؤمن بقدر مقدور بر همه کس واجب است سیم آنکه در مهمات پناه بخدا و ائمه هدی علیهم السلام باید برد و در گرفتاری طلب خلاص از ایشان باید نمود **قطعه**

چه هست قدرت نیکی در تبه خیرات بجوی ملک ابد را نعمت فانی بگیر دست فرومایگان چو تانی دست که زود دست تو گیرد خدا چه در بانی **حکایت** آورده اند که در جوار و همسائگی یکی از اهل صلاح شخصی فاسق فاجر بود که همیشه شراب و خمر خوردی و ساز نواختی و آن متقی تمام شب بعبادت مشغول بودی و پیوسته خاطر او را اندیشه اعمال و افعال همسایه مشوش داشتی و گاهی بر سبیل نصیحت پند و موعظه میداد و آن همسایه قبول میکرد تا آنکه سه شب آواز ساز از خانه او بگوش آن مرد صالح نرسید با خود گفت که شاید توبه کرده باشد یا اینکه بسفر رفته باشد یا بیماری باو عارض شده باشد چون رحیمدل بود و حق همسائگی را منظور میداشت بدر خانه او رفت و احوال پرسید گفتند چند روز است که در بازار با شخصی جنگ کرده حاکم او را گرفته است آن مرد پرهیزگار با خود گفت که حق همسائگی امری عظیم است شاید که در بند توبه کرده باشد و از عمل بد برگشته باشد پس برخواست و روبخانه حاکم رفته و از برای همسایه شفاعت کرده حاکم بالتماس او آن مرد را از حبس برآورد و آزاد نمود چون بیرون آمد و حقیقت معلوم کرد در پای آن مرد افتاد و گفت با من عاصی این لطف و احسان از چه ممر بود گفت از برای حق همسائگی و حق سلام که گاهی مرا میدیدی و در سلام سبقت میگرفتی الحقوق از گردن خود ادا نمودم و مرا غرضی دیگر نبود آن مرد از فسق و فجور توبه کرد و از برکت آن مرد متقی یکی از صلحای روزگار شد و باقی عمر را در طاعت و عبادت گذرانید پس **ای عزیز** بر تو باد که همیشه در طلب نیکان و نیکوکاران باشی تا رستگار دنیا و آخرت گردی و حشر تو با ایشان باشد و از بدکاران اجتناب نمائی که گفته اند هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده فروا من الناس کفرارکم من الاسد یعنی بگریزید از مردم بدکردار چنانکه میگریزید از شیر روایتست از معروف کرخی که بخدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام رفتم و گفتم یا ابن رسول الله مرا پندی ده که موجب رستگاری من

باشد آنحضرت فرمود که بپرهیز از بدان از حضرت امام موسی علیه السلام مرویست که آنحضرت نهی فرمود از مجالست
با بدان و اهل ضلال و بدکاران پس شخصی گفت پدر و مادرم فدای تو باد ما را چه لازم آید هرگاه آنچه ایشان
میکنند ما راضی بآن نبوده و باعتقاد خود ثابت قدم باشیم آنحضرت فرمود اما ان تخاف ان تنزل به نقمة
فتصیبکم جمیعا یعنی نمیترسی که بشومی افعال و کردار ایشان بلائی نازل شده شما را هم بشومی مصاحبت و مجاورت
ایشان فرو گیرد آنگاه توبه و پشیمانی سودی ندارد **بیت** زنهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا عذاب
النار در این مقام همینقدر کافیست آنجا که کس است یکحرف بس است و دیگر تمثیل مذکور شد که هرگز نمیرد آنکه
دلش زنده شد بعشق شان و نزول این تمثیل را تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند در بحر السعاده که در زمان قدیم
بازرگانی بود بشیر نام مال او با گنج قارون برابری کردی و بمرتبه مستغرق دنیای دون شده بود که نه شب خواب
داشت و نه روز آرام از ترس آنکه مبادا مالش تمام شود یا چیزی از آن کم شود هرگز نمیخورد که مبادا نقصانی
در آن پدید آید یا بجای طعام غم و غصه میخورد پس با ابتهال پیوسته با قادر ذو الجلال مناجات میکرد و میگفت
که الهی تو بدلها آگاهی و بر همه چیز قادر و توانائی بار خدایا حرص مال از دلم بردار یا مرا در دنیا نگهدار که دل از این
مال و منال بر کندن و آخر بدیگران گذاشتن بسیار مشکل است تا اینکه شبی بهمین اندیشه در خواب رفته شخصی با وی گفت
ای بشیر بشارت باد ترا که اگر خواهی زندگی جاویدانی ترا بکوه سراندیب باید رفت که در آنجا کوهی هست که آنرا
رهون گویند و در آنکوه گیاهی هست که هر کس از آن گیاه بخورد هرگز نمیرد چون بشیر از خواب بیدار شد خوشحال گردید
غلامی معتمد داشت او را طلبید و با او نقل کرد غلام از سفر هندوستان بسیار تنگ آمده بود گفت ای خواجه زنهار
که این واقعه را با کس نگوئی که باعث مضحکه میشوی و مردم حمل بر دیوانگی تو میکنند هیچ عاقل این سخن را باور نکند که آدمی
نمیرد و جاوید بماند زیرا که آدم تخم مرگست خواجه بشیر که این خواب را از غلام بشنید خاموش شد پس غلام گفت ای خواجه
در عیش بر خود بگشا و گره غم از دل وا کن که گفته اند دنیا پنجروز است بسیر صحرا و تماشای گشت و شکار بر گویا که مال
عالم را جمع کردی آخر همه را باز گذاری که مال دنیا با کسی وفا نکند چو روز شد غلام اسباب عیش و طرب مهیا
کرده خواجه را بصحبت ساز تحریص نموده خواجه همان مناجات را در شبها میکرد و مینالید پس شب دیگر باز همان
خواب را دید باز غلام را طلبیده احوال باز گفت آن غلام باز زبان طعن و ملامت گشود گفت ای خواجه حرص مال و
سودای جاه دنیا بر مزاجت غالب شده اینچه سخن است که میگوئی آدمی شده است که هرگز نمیرد چنین مگو مردم
میشنوند و میگویند که بشیر از حب دنیا دیوانه شده است خواجه بشیر چون این تقریر بشنید مردد خاطر گردید شب
سیم باز همان خواب را دید که با وی گفتند ای بشیر تو از حضرت حق سبحانه و تعالی حاجت خواستی و مناجات
کردی ترک این سفر که ترا نشان داده اند مکن و سخن غلام را که غول راه تست قبول منما و بطلب حاجت خود برو

تا که بمقصود برسی از این بشارت از خواب برخواست و سجدهٔ شکری آورده با خود گفت که این راز را با کسی نباید گفت
که این سر مکتوم است پس تا یکهفته اسباب سفر مهیا کرده و با غلامی معیار نام روانه هندوستان گردید میرفت تا
بسراندیب رسید کوهی دید سبز و خرم شادان و فرحناک شد و گفت این همان کوه است که نشان داده اند مصلحت
در اینست که خود تنها بر سر اینکوه بروم پس اسباب را بغلام سپرد و خود بالای کوه رفت مکانی دید بسیار فرح
بخش و سبز و خرم و انواع ریاحین گلها شگفته و هزاران رنگ گیاه از هر طرف رسته و آب روان و سه برکه دید
با خود گفت که آیا آن گیاهی که متضمن حیات جاودانیست کدام باشد پس بهر جانب نظری و بهر طرف گذری میکرد ناگاه
چشمش بر شعبی از شعوب افتاد که نور از وی میتافت چون آنجا رسید پیر نورانی دید که تنها بر در غاری نشسته بشیر با
خود گفت که هر چه هست این پیر میداند پیش رفت و سلام کرد آن پیر جواب سلام او را باز داد و گفت ای
خواجه بشیر خوش آمدی خوابی که دیده باز گوی بشیر حیران گشت با خود گفت این پیر نام و مطلب مرا از کجا دانست
پس گفت آنجا که عیانست چه حاجت بیانست ای شیخ بزرگوار و ای پیر عالیمقدار در خواب بمن نمودند که
در این کوه گیاهی هست که هر که از آن بخورد جاوید بماند من بهوس و آرزوی آن گیاه از راه دور آمده ام و رنج
و محنت بسیار کشیده ام شیخ گفت نابرده رنج گنج میسر نمیشود اگرچه رنج بسیار کشیدهٔ اما بسر گنج مقصود رسیدهٔ
در آنوقت شیخ این شعر را بخواند هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق هر که بعین عشق نرسید آب حیات نچشید و هر که بقاف
عشق نرسید سیمرغ را نشناخت پس دل عاشق هرگز نمیرد بیت عشق است و حیات جاودانی بی عشق مباش
تا توانی یا بشیر بدانکه آدمی بی‌تن بیجانست و تن با عشق زنده جاودانست بیت گو هر زندگی ز عشق طلب مقصد
زندگی ز عشق طلب یا بشیر آن گیاهی که تو بعشق او اینجا آمده و طالب آن شدهٔ آن عشق از عشقه است چنانکه
عشقه بهر درختی که بپیچد آنرا تازه و از آفت خزان نگه میدارد پس تخم ایمان در زمین دل میباید کاشت و دل
از حب دنیا باید برداشت و جهان فانی را ندیده باید انگاشت تا آن دل زنده جاوید بماند و هرگز نمیرد ای بشیر
باید بخدا پیوست و دل بکرم و لطف او باید بست چنانکه در کلام خود حقتعالی فرموده فاذا عزمت فتوکل علی الله ان
الله یحب المتوکلین پس هر که پناه برد بخدا و اعتماد نماید باو و توکل بلطف و کرم او کند و بدان استوار باشد
هرگز دلش نمیرد و زنده جاوید بماند پس پیر گفت یا بشیر در این مقام حکایتی تقریر کنم حکایت آن پیر
روشن ضمیر گفت یا بشیر روزی از این کوهها میگردیدم جوانی نیکوروی ژولیده موی خرقه پوشی را دیدم که
سر و پای برهنه میگردید او بر من سلام کرد و گفت یا پیر لحظهٔ واقف حال من باش تا غسل کنم و با حضرت بی نیاز
زاری نمایم و جان عاریتی را وداع کنم پس با او بکنار آب رفتم و او غسل کرد و دو رکعت نماز بجای آورد و سر بسجده
گذاشت و جان بحق تسلیم کرد من او را غسل دادم و کفن همراه خود داشت او را کفن کرده در لحد گذاشتم و او را

و قبر خندان و شگفته دید و گفت خدایا با این جوان عجب نیکی و کرمی کردی آوازی بگوشش رسید که گر کسی نیکی با او نکند
خداست اگر چه در نظر تو خوار می‌نمود پیش ما عزیز بود من گفتم او چون بعد از مردن هم کسی نیکی گوئی او آوازی شنید
که گفت هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق دوستان خدا هرگز نمیرند بلکه از سرای فانی بسرای
باقی و دریای رحمت انتقال کنند و در خلوت خانهٔ لحد راز گویند بیت عشق میباش تا توانی تا نمیری تا ابد است
ای بشیر آن روز تا حال دل از دنیا برداشتم و از صحبت خلق کناره کردم و انتظار میکشم آنچه تا امروز تو بیش نیست
چنانچه فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون چون بشیر این قتیل زان پیر شنید از غفلت
هشیار شد و از خواب غفلت بیدار گردید و پای شیخ را ببوسید و گفت یا شیخ پند و نصیحتی یاد ده که دل بدان
من زنده شود شیخ گفت یا بشیر چون دنیای دون رو بتو آورد بدانکه گناهت تحصیل کرده هیچ عقوبتی موجب مردگی
و پراگندگی خاطر محبت مال دنیا نیست که حب الدنیا راس کل خطیئة یا بشیر جهد کن تا خود را از قبایح و تقوی جسمی
و کثرت عبادت و رغبت باخرت آراسته گردانی و خود را شایستهٔ رحمت الهی سازی و خود را به آب توبت
او زنده گانی و نوازی و کار امروز بفردا نیندازی و بحال آخرت خود پردازی و از کیش نفس کافر کیش بیرون آئی
تا فردای قیامت در سایه رحمت الهی درآئی یا بشیر بدانکه بدترین دلها دل خموش است و بدترین ابها دل پروره
کلام لغو و بیهوده و خنده و قهقهه دل صاف بنده را مرده گرداند و سیاه و تیره و تاریک کند پس دل را بیاد الهی
و ذکر او زنده دار و همیشه بیاد حق باش و مهر سخاوت بر روی قوت دل بگذار و از فکر مال و جاه باز آی که این اسباب و
خانمان را تو نخواهند گذاشت و دل از این مهمات بر کن که با هیچکس وفا نکرده و نکند یا بشیر میدانی که حیات
پاینده و عیش گوارنده کدام است گفت یا شیخ گفت یا بشیر چشم من نمیباید بدایع پروردگار مباش گوش را بآیات
بینات شنوا ساز که حقتعالی در کلام خود فرموده انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا این است
زندگی پاینده و عیش گوارنده که خود را بخدا واگذاری چون بشیر این موعظه از آن شیخ با تدبیر شنید دلش نرم شد رقت
کرده بگریه در آمد و گفت یا شیخ من مرد بد کردارم و بسیار گناهکارم و از حرص دنیا و مال دنیا بوده ام آیا آن درگاه
را بچه قسم از دوش خود سبک توانم نمود شیخ گفت به چیز اول پشیمانی و توبه که التائب من الذنب کمن لا ذنب له دویم
در مقام عذر و استغفار بر آمدن سیم از حرص دگر گذشتن و بعبادت و فرمان قیام نمودن بشیر پرسید که از حرص
و حسد دور شدن بچه چیز میسر شود گفت بدو چیز اول صحبت و همنشینی با علما و صلحا و اهل تقوی دوم با درویشان
و فقیران آمیزش کردن و از اهل دنیا و فساق دوری و کناره کردن که صحبت با علم دل مرده را زنده میکند و صحبت
ایشان از حرص و حسد انگیزه بازدارد بشیر گفت یا شیخ تاسف و حسرت از برای چه چیز باید خورد گفت از بهر
عمری که صرف لهو و لعب شده و معصیت گذشته باشد پرسید که خرابی دل و ایمان از چه چیز بهم میرسد گفت

بشیر دو قوم اند که دل ایشان مرده است و خبر از خود ندارند یکی آنکه فخر بر مال دنیا کند و بمال و جاه خود بنازد و دیگر آنکه درویشان و مسکینان را در نظر خوار و بمقدار شمارد و از ایشان کناره گیرد و اینطایفه دلمرده اند و از آخرت هیچ یاد نکنند بشیر گفت یا شیخ میل بطرف آخرت از چه چیز حاصل میشود گفت که دل خود را بیاد حق مشغول داشتن تا شیطان از راه نیاید و دایم پیروی شرع کنی و در اوامر و نواهی منقاد باشی و قول و فعل تو مطابق و موافق فرموده آنحضرت باشد امروز اگر آنچه فرموده بفعل نیاوری فردا گوئی فارجعنا نعمل صالحا پس در جواب تو گویند ای کور باطن نادان تو خود از آنچه میآئی در آیات بینات را شنیده بودی چرا عمل نکردی یا بشیر الحال که دانستی که چه عقبه ها در پیش است پس در فکر آخرت خود باش و تن بمرگ ده که آخرین منزل تو گور خواهد بود و زن و فرزند و دوست و مصاحب و خویش و پیوندت تا لب گور آمده و ترا در آنجا تنها گذارند و تو بیکس و تنها خواهی ماند و از مال دنیا بجز کفن نخواهی برد **نظم** زن و فرزند و اخوان و زر و زور همه هستند با تو تا لب گور بزند انگه نه خاکت سپارند نه تنها در دل خاکت گذارند پس امروز که فرصت داری کار فردا بساز و ذخیره پیش از خود بفرست تا در آنجا بکار تو آید بدانکه سعادت قرب پروردگار و شقاوت بعد از رحمت پروردگار است بشیر گفت قرب از چه توان حاصل کرد گفت از تربیت نفس و کسب حلال و صلاح و تقوی و حسن خلق با خلق خدا پرسید که شقی را از چه توان شناخت گفت آنکه خود را از لهو و لعب و بغض و کینه و حسد باز نتواند داشت با اینطایفه دوستی کند و با علما و صلحا بد باشد و از صحبت ایشان محظوظ نشود بلکه با ایشان دشمن باشد و سخن ایشانرا نشنود و هرزه با علما گوید تا مردم بخندند پس چنین شخص شقی و از رحمت خدا دور است بشیر گفت یا شیخ استعداد قبول که نتیجه آن سعادت و عافیت است از چه چیز حاصل میشود گفت با آنکه نفس خود را از آنچه نهی شده باز دارد و از پی آرزوها نرود که هرگز امروز معرفتی بر دنیا حاصل نشود فردا در آخرت بفرمان راه نبرد حقتعالی فرموده و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی یا بشیر تو نفس خود را بشناس بدانکه او با تو دشمنست و بهوای او مرو که هر بلائی که بر سر آدمی میآید از نفس کافر کیش است پس بشیر چون اینموعظه شنید گفت ایخضر مبارک نهاد و العارف کشور داد بیانی بغایت فصیح و لسانی بنهایت ملیح داری و این همان داروئیست که در خواب مرا نشان داده اند که زبان معجز بیان تو باشد بجهت آنکه زبان تو دیده نشینان کوی محبت دارا دست و کلید معرفت حضرت حق لهذا قفل غفلت و زنگ ظلمت از دل سیاه مرده من بر داشتی و تخم محبت الهی در زمین دلم کاشتی دارو ئی که دل مرده مرا زنده میکند بر دلم مالیدی و زنده کردی **بیت** مرده بودم زنده گشتم از غمت صد هزاران جان فدای مقدمت ای پیر دستگیر و امیر روشنضمیر من بعد نصایح ترا دستور العمل خود کرده بکار خواهم داشت و با مر آخرت خواهم پرداخت و حب دنیا و مال دنیا را از خود دور خواهم ساخت **بیت** بود مارا دلی چو پژمرده تا ترا دیده ام شدم زنده الشیخ بزرگوار نصیحت زیاد

کن پیر گفت یا بشیر بدانکه دو واعظند که همیشه بر منبر دل آدمی موعظه میکنند یکی ناطق و دیگری صامت و ناطق آیات بینات
قرآنیست که فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون چون پیک اجل فرا رسد یکدم امان ندهد و آنکه
صامتست مرگ دوستان و همسایگانست که آدمیرا آگاه میکند **بیت** وعظ کس گر شنیدنت هوس است
مرگ همسایه واعظ تو بس است پس بر تو باد که بدنیا و اهل دنیا دل نبندی و فریب شیطان نخوری که چون میل بدنیا
کنی و فریفته او شوی شیطان بر تو دست یابد و ترا بکلی تابع خود گرداند و از لشکر او باشی و در روز محشر تابع و متبوع بر دو را
بدوزخ برند و شیطان دشمن خداست که حقتعالی از متابعت او نهی فرموده چنانکه در کلام مجید فرموده که یا ایها الذین
آمنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان و من یتبع خطوات الشیطان فانه یامر بالفحشاء و المنکر پس علاج ترک این دنیا و گریختن
از اهل دنیا و در فکر آخرت و ذکر خدا و طاعت و بندگی گردیدنست و صبر و تحمل بر جفای خلق کردنست و از مصاحبت
بدان کناره گرفتن که هرگاه چنین باشی بتحقیق که ابواب رحمت و مغفرت بر روی تو گشاده گردد و حقتعالی در کلام خود خبر
داده که ان رحمة الله قریب من المحسنین و از جریده غافلان بدر روی و از کسانی شوی که خاصان و معتمدان درگاهند
و مرد آگاه آنست که دنیا را دوست نداشته باشد و اختلاط با اهل دنیا و فسق و فجور نکند و همه علم او و عمل موافق شرع
باشد و زبان زیانکار را از فحش و هرزه و دروغ نگاهدارد و بر قول و فعل خود صادق باشد یا بشیر قناعت را بر حرص
غالب گردان تا از کسب فضایل محروم نمانی و صدق قولرا بر خود لازم ساز که قوام امور براستی و صدقست که
الصدق میزان السموات و الارض و دیگر نفس سرکش را خوار و ذلیل و گرسنه نگهدار تا در معصیت دلیر نگردد
قلبت صافی و عقلت وافی باشد که جمیع انبیاء و اولیا با لباس جوع جواهر حکمت سفته اند و جوع را طعام انبیا گفته اند
قطعه اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی
و دیگر آنکه خانه دلرا از شهوت جسمانی بالکلیه خراب کردن تا بفضایل روحانی معمور گردد و با فقر و فاقه صبر کردن تا
عند الخالق و الخلایق بی آبرو نشوی زیرا که صبر بر محنت و ذل فقر از ذل سؤال آسانتر است و نکته الفقر فخری
دلالت بر آن میکند زنهار زنهار و الف زنهار که گوهر فقر را خریدار باش و از آخرت خبردار و از خواهش نفس خود بیزار
شو و از حال خود غافل مباش و بیزاری جو از خواهشهای نفسانی و این دار و را سرمایه آخرت خود ساز یا بشیر اگرچه
نصیحت کردن آسانست اما دشواری در قبول و دایم در سر و علانیه بذکر و یاد خدای تعالی باش چنانکه فرموده
واذکروا الله ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا تا حقتعالی در جمیع امور ترا نگاهدارد یا بشیر در پیروی صوفیان جاهل مباش
و با عوام و نادان و کاهل و بداصل منشین تا گمراه نشوی و انکار اهل علم صوفیان متشرع مکن تا بیراه نگردی بجهت آنکه
آنها هستند که نفس مرده و دل زنده دارند و گفتار و کردار ایشان موافق شرع است پس با ایشان صحبت بدار و آمیزش
کن و از حال ایشان غافل مباش **بیت** کسانیکه یزدان پرستی کنند باواز دولاب مستی کنند بر تو باد

که ملازم خلوت باشی که تنهائی و خاموشی دل را روشن و طبع را صافی گرداند **بیت** ای دل بخیال دوست صاحب دم
باش خاموش نشین و فارغ از عالم باش یا بشیر بر تو باد بنماز شب و روزه روز و مجاهده نفس که حقتعالی فرموده
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و دائم در خوف و رجا باش و مرگرا آماده شو و بسیار یاد کن و در دنیا چنان زندگی
کن که گویا غریبی که صحبت اهل دنیا نداشتن نوری در باطن تو بهم میرساند و بینا شوی و راه راست بدانی و از ظاهر
و باطن خود آگاه گردی ای بشیر داروئی که ترا نموده اند همین است بشیر چون این نصایح شنید دلش بچراغ معرفت
روشنگردید و باطنش بنور یقین صفا یافت ناگاه نعره مستانه بزد و از خود بیخود شد پس از لحظهٔ که بخود آمد در پای شیخ
افتاد و ابوسعید شیخ پرسید که حال خود را چگونه می بینی گفت یا شیخ با خود نشستم **بیت** هر که از خود میرود از محنت رد
فارغست میروم از خود که سیر عالم بالا کنم یا شیخ از کرده ها پشیمان شدم حب دنیا از دل بدر کردم و الحال بالکلیه
دارم همه را در راه خدا امید هست شیخ گفت بسیار خوب میکنی هر چه امروز بدست خود دادی فردا ذخیره تو باشد
بشیر گفت یک سؤال دیگر دارم اگر اجازت باشد بعرض رسانم گفت اجازتست بشیر گفت در این کنج غار و در
اینمقام پر مار و مور بی مونس و یار و همدم و غمگسار تنها و بی رفیق و بیزاد چون بسر میبرید گفت یا بشیر بدانکه در خلوتخانه قرب
حق مشعله نا اهلان بر نتابد و بعزلت راضی نگردد و هر که از مردم دنیا دور شد و بخدا پیوست بحکم آیه کریمه و نحن اقرب
الیه من حبل الورید خدا با او است و در همه جا حاضر و ناظر و از او دور نیست و مجاوران صوامع خلوت تا از آشنایان
بیگانه نشوند شاهد معرفت حضرت با ایشان آشنا نگردد بشیر گفت یا شیخ تا نفس من خود را نشناخته بود از خوردن
و آشامیدن چاره نداشت و با صبر و توکل نمیساخت و تا معبود خود را اشناخت بالکلیه از دنیا و مخالطت اهل
دنیا پرداخت و با عزلت و تنهائی ساخت چندان لذت از مشاهده معرفت بدو راه یافت که از عروس نازیبای
دنیا و صحبت آن نارعنای بی پروای پرو غاروی برتافت **بیت** چنان مستغرقم در عشق جانان که هیچم یاد ناید
از دل و جان ای بشیر تو نفس خود را بشناس و بدانکه او با تو دشمن است که با تو در یک پیراهن خفته با او مخالفت
کن و در پی هوا و هوس مرو که همه معصیت است و بعد پروردگار است و آنهمه از شومی نفس خیزد پس نفس را مراد مده
و بخواهش او مرو که آخر در کار خود در مانی چون بشیر این فقره بشنید باز نعره بزد و از هوش برفت چون بخود آمد پای
شیخ ابوسعید و او را وداع کرده مجنون وار با سر و پای برهنه روی در صحرا و بیابان نهاد و کوه و صحرا و بیابان
در نظرش یکسان مینمود مجنون تو کوه را از صحرا نشناخت و چون بوطن خود رسید باندک وقتی جمیع مال و اموال
خود را در راه خدا بفقرا و مساکین داد و گوشه عزلت اختیار نموده بوظایف طاعات و مراسم عبادات بر وجه
احسن قیام کرد و صفای صحبتش اثر کدورات علایق را زایل ساخت و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوایق را از پیش
نظرش برداشت دیگر یک شکم سیر نخورد و یک شب خواب و یکلحظه آسایش نکرد تا بجوار رحمت حق پیوست العزیز

این تمثیل برای آن آوردم تا بدانیکه مال و منال دنیا وبال مؤمنست و با کسی وفا نکرده اکنون که میتوانی و فرصت داری
اهمال در کار آخرت مکن که پشیمانی و ندامت سودی ندارد و پیش از آنکه بچنگ اجل گرفتار شوی و خیرها از برای خود
بفرست که حساب امروز را از خیر و شر فردا از تو خواهند پرسید از من خبرت که بینوا خواهی رفت پس اگر
غفلت ورزی زهی غفلت و نادانی قوله تعالی ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا العزیز
از این آیهٔ کریمه پند گیر و از دیدن و شنیدن آنچه حق تعالی نهی فرموده خود را نگاهدار و دل بدنیا مبند مثنوی
ای خداوندان طاق و طمطراق صحبت دنیا نیرزد جز نفاق اندک اندک خانمان آراستن پس بیکبار
از سرش برخاستن نقل است که سلمان فارسی رضی الله عنه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسید که بهترین
بندگان خدا در روی زمین کدامند فرمود ازهدکم فی الدنیا وارغبکم فی الآخرة یعنی آنهائیکه روی از دنیا بگردانند
و دست در عقبی زنند قال رسول الله صلی الله علیه و آله ما الدنیا فی جنب الآخرة کما یجعل احدکم الاصابع فی الیم فلینظر
بم یرجع یعنی حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که دنیا در جنب آخرة چنانست که یکی از شما انگشتی بدریا فرو برد از آن
دریا انگشت وی چه قدر آب بردارد و مثل دنیا و آخرت چنانست پس در اینمقام تمثیلی مناسب بیاوریم تمثیل آورده اند
که مالک انس گفت که حضرت رسول صلی الله علیه و آله بر بالای حصیر خفته بود و اثر آن بر پهلوی مبارک آنحضرت
نقش گرفته بود یکی از اصحاب آنرا مشاهده کرد و گریست و گفت یا رسول الله قیصر و کسری در بالای دیبا خفته اند و تو که
رسول خدائی بر بالای بوریا میخوابی که اثر آن در بدن شما نمایانست فرمودند که مگر نمیدانی ایشانرا دنیاست و ما را
آخرت پس آخرت باقی از دنیای فانی بهتر است که والآخرة خیر لک من الاولی العزیز بر جان خود رحم
کن و ببین که چه در پیش است و کجا باید رفت بیت هر حیاتی را مماتی در پیست هر وصالی را فراقی در عقب
اگر قدم در راه طاعت میگذارید ان الابرار لفی نعیم و اگر در راه معصیت مینهید ان الفجار لفی جحیم ای مؤمنان در
بهارستان دنیا چون بلبلان مست غافل مباشید و در مزرعهٔ زندگی تخم طاعت بپاشید که ناگاه صرصر خزان موت
در آید و کاری که بشما فرموده اند از آن بیکار مباشید تا فردا چون شاهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال
لیس لوقعتها کاذبة باز کشیده و کوس القارعة ما القارعة بجنباند که از طیش آفتاب قیامت مغربی بجنبش آید و از هیبت
و نفخ فی الصور دلها در خروش آید و تو معذور باشی و پشت دست را بدندان تحیرگزی پس در این دو سه روز دنیی
که مهلت داری کار آخرت خود را بساز و کار امروز خود را بفردا میندازکه در آنجا پشیمانی سودی ندارد بیت
کسی گوی نیکی ز دنیا برد که با خود نصیبی بعقبی برد و حقتعالی فرموده که ولقد انزلنا الیک آیات بینات
والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم بر تو باد که راست پیش گیری و تن بعبادت دهی و دل بطاعت گذاری و
از خط فرمان برون نروی رباعی بیدار جهان باش که در گور نه رفتند بسی بگور و تو گور نه گیرم که بحال

همچو قارون باشی جز طعمه مار و مور در گور نه آورده اند که چون روح از بدن جدا شود بعد از یکهفته دیگر
باز روح دستوری یابد و بتن در آید و بیند گوش و چشم کشاده و تن در میان خاک و خون خفته و غرقه گشته غمگین گردد
چون هفته دیگر باید تمام اعضا را بیند که کرم در او افتاده و دهان پر مار و مور گشته بنوحه در آید و گوید کجاست
عیال مهربانت و چه شدند یاران دوستانت که اوقات شریف و عمر عزیز خود را صرف ایشان میکردی و
از حلال و حرام بهزار تعب جمع کردی و ذخیره از برای ایشان میگذاشتی الحال همه ترا فراموش کردند و بمال
تو همه دل خود را خوش کردند و بعیش خود مشغول شدند و اگر عمل صالح بجا میاوردی امروز مونس و دستگیر تو میبود در
این گور تنگ و تاریک بفریاد تو میرسید افسوس که عمر عزیز خود را بیهوده صرف کردی دریغا که بر خود ستمکردی
من ترا باینحال نمیتوانم دید و عده ماد تو در روز قیامت آنوقت بتو میرسم آورده اند که روزی حضرت عیسی
علیه السلام بگورستانی میگذشت پیرزنیرا دید بر سر گوری میگریست حضرت عیسی علیه السلام از او پرسید
که صاحب گور چه چیز تست گفت یا پیغمبر خدا پسر منست حضرت عیسی علیه السلام فرمود که ای زن میخواهی که او زنده
شود تا یکبار دیگر او را ببینی گفت بلی پس حضرت عیسی علیه السلام دعا کرد ناگاه شخصی از آنگور بیرون آمد با موی
سفید و روی زرد و پشتی خمیده پیرزن گفت یا پیغمبر خدا اینفرزند من نیست پسر من جوان بود و روی او همچون
ماه و موی سیاه و بالای چون سرو است آنشخص گفت ای مادر من فرزند توام این زردی روی من از هول تاریکی
گور است و این کجی قد من از تنگی گور است و این سفیدی موی من از هول نکیر و منکر است آه آه و افسوس اگر
مرا عمل صالح میبودی و تقوی و پرهیزگاری میداشتم این مصیبتها را نمیدیدم و ادردا دردا دریغا که عمر خود را
در دنیا عبث صرف کردم و با مردم صحبت داشتم الحال پشیمانی سودی ندارد آه آه آه که این منزل اولین منست از
منازل آخرت پس حضرت عیسی علیه السلام دعا کرده پیرزن پسر را در حالت اوّل دید پس شکر کرده آن پسر باز
بگور خود رفت و بمرد پس ای عزیزان بدانید که چه در پیش است و از این تمثیل پند گیرید که القبر منزل من
منازل الاخرة از آن روزیکه خلقان سر از گور بیرون کنند و متحیر و سرگردان باشند که و تری الناس سکاری
وما هم بسکاری وا حسرتا از آن روزیکه خلقان را بر سر دو راه بدارند که فریق فی الجنة و فریق فی السعیر آورده اند
که پیرزنی چون این حکایت بشنید بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله رفت و گفت یا رسول الله احوال ما در
گور چون خواهد بود و از کثرت گناه چون خواهیم کرد فرمود که توبه و بازگشت کنید که خدای تعالی شما را بیامرزد
که در کلام خود فرموده و من تاب و آمن و عمل صالحا فانه یتوب الی الله متابا پیرزن گفت یا رسول الله حکم که
گناهان در نامه عمل من نوشته اند و ثبت شده حضرت فرمود یمحوا الله ما یشاء و یثبت بعد از توبه گناهان محو
شود اگر خدا خواهد پیرزن گفت یا رسول الله آنمکانی که در آن گناه کرده ام فردای قیامت در حق من

گواهی خواهد آنجای را حکیم آنحضرت فرمود آن زمین را بدل کنند کقوله تعالی تبدّل الارض غیر الارض پیرزن گفت
حکیم از آسمانیکه سایه افکنده بر سرم فردا در حق من گواهی دهد فرمود که فردای قیامت آسمانرا در نوردند چنانکه
فرموده یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب پیرزن گفت با شرم و حیائی که در نفس من باشد حکیم از عهده آن چون
بیرون توانم آمد چون حضرت رسول صلّی الله علیه و آله این سخن شنید بگریست و گفت الحیاء من الله احیا پیرزن
بهای بهای بگریست و گفت **رباعی** با خود همه روز در نبردم حکیم از کرده خویشتن بدردم حکیم گیرم که ز کرده‌های
من درگذری زین شرم که پیش دیده کردم حکیم پس ای مومن از پیرزنی کمتر نتوان بود اکنون آگاه شو ببین که از
حضرت رسول صلّی الله علیه و آله چه سؤالها کرده و چه جوابها شنیده و همین را دستور العمل خود کن

باب بیست و نهم در امثال حرف یا

یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد یار از
یاران فروشند یار نیک را در روز بد باید شناخت یاری یاریست حساب حسابست یار قدیمی اسب را
زین کرده است یار باقی صحبت باقی یار بد بدتر بود از مار بد یا رومی روم باش یا زنگی زنگ یا
مرد باش یا در قدم مرد باش یا دکان رحین و عطاری مکن یا علاج درد بیماری بکن یا تشویش و غصه راضی
شو یا جگر بند پیش زاغ بنه یا سه کرده است کنایه از غم دوری و مهجوری و اشتیاق دوست باشد یکخانه دو
مهمان نگنجد یخه را بگیر و دیگری را دعوی کن یک خانه که دو کدبانو باشد خاکروبه تا بزانو باشد یک کار از این
دو کار باید کرد یکلحظه نخر آنچه فروشی همه سال یک کلوخ صد کلاغ را بس است یک مویز و چهل قلندر یکقاب
و صد بشقاب یکدست و دو هندوانه یکده آبادان بهتر از صد ده خراب یک بز گر گله را گرین کند یک
جا نمک و صد هزار سوراخ یک نیکه و از عیشش یک نه و صد هزار راحت یک بام و دو هوا یک در و دو
سرا یک کوچه باغ همه کس نمیتواند گذشت یکی از بام افتاد و دیگری را گردن شکست یک دست هرگز صدا ندهد
یکدر بسته صد در باز کرده یکشکم و دو منت یکصبر کن و هزار افسوس مخور شان و نزول این تمثیل را تمثیلی بیاوریم

تمثیل آورده اند که در زمان کسری مردی بود فاضل و دانشمند و او وزیر کسری بود و او را چهار پسر بود
که بهمه علوم آراسته بودند و بهمه چیزی پیراسته پدر در تربیت ایشان کوشیده بود تا آنکه شبی وزیر بخدمت
پادشاه عرض کرد که زندگی پادشاه بر البقا باد عمر این داعی بآخر رسیده و پیر و ضعیف و ناتوان و شکسته شده ام
که در مثلها گویند پیری و هزار عیب مبادا که در آخر عمر خطائی از من صادر شود که خدمت چندین ساله بباد رود
رباعی انسان که چو پیر و مبتلا میگردد آماده رنج و صد بلا میگردد دندان و حواس ظاهر و باطن او
هر روزه از او جدا جدا میگردد اگر فرمان عالی باشد در اینوقت پیری در گوشه عبادت بنشینم و بکار آخرت
مشغول شوم چهار پسر عاقل کامل دارم که همه جوانان کار آمد و لایق بندگی درگاه جهان پناه را دارند هرگاه

مقرر فرمایند در خدمت پادشاه باشند پادشاه فرمود که آنجوانان حاضر شدند و زبان بحمد و ثنای ملک بر
گشادند ملک را اوصاف ایشان خوش آمد ایشانرا تشریف داد و انعام بخشود و در سلک خاصان خود درآورد پس
شبی پدر فرزندانرا حاضر کرد و گفت ای جان پدر آنچه در این مدت عمر تجربها کردم با شما بیان میکنم بشنوید و بخاطر
نگاهدارید که بکار شما خواهد آمد اول آنکه حقتعالی را در همه جا حاضر و ناظر دانید که هرچه از خیر و شر میکند او
آگاهست و افعال شمارا میداند و می بیند و دیگر آنکه هرگز بدروغ و خیانت عادت مکنید و راستی و درستی را
شعار خود سازید و از صحبت بدان و بدکاران دوری کنید و با علما و صلحا و فقرا و مساکین همنشینی نمائید و راز
پادشاهانرا در جائی اظهار مکنید و در وقت خشم و غضب پادشاه در حضور مجادله منمائید و در کارهای خوف و خطرناک
شتاب و اضطراب مکنید و در امر محال بعقل خود رجوع نمائید و فکر کنید و براهنمائی عقل بدان مهم رجوع نمائید و در
آن امر صبر پیش گیرید و سر خود را با هر کس در میان مگذارید و همه کس را محرم خود مدارید و زبان خود را محافظت و
نگاهداری کنید که از زبان نایافکار هزار بلا بر سر آدمی میآید خواهی سرت بجای بود سر نگاهدار که هر که گوهر اسرار
خود را در حقه عدم مخفی ندارد هر آینه سر او بر علم برافراز د که در مثلها گویند که هر که سر خود را از دست بدهد در برابر
سر بدهد سر خود فاش کردن ثمره نبخشد دیگر آنکه عهد و وفا را نیکو نگاهدارید و خلاف وعده و قول خود منمائید و
از قول خود بر مگردید که باعث رسوائیست و بدانید که وفا و عهد کمند ارادت و توشه راه آخر تست و حقتعالی در کلام
خود فرموده که اوفوا بعهدی اوف بعهدکم عهد و قول مانند کیمیاست که خاک تیره را زر سازد و وفا توتیاست
که دیده را روشن گرداند و وفا از همه کس نیاید و عهد هر کس را نشاید بیت وفا مجوی ز نا اهل این مثل بشنو بهرزه
طالب سیمرغ و کیمیا تو مباش ای فرزندان زنهار از صحبت مردم بد حذر کنید خصوص از عوام و جاهل و کذاب
و فاسق و لئیم که همنشینی با این طایفه ضرر دین و دنیاست و از آمیزش این قوم کناره گیرید قطعه بهر کس که خواهی
شوی آشنا ز نیک و بد او نظر کن تمام اگر خوب خلق است و پاکیزه رای باو بگذران یکدو روزی بکام
اگر نا پسند است افعال او سلام علیکم علیک السلام ای فرزندان آنچه رحم و شفقت و مهر پدری بود بجای
آوردم و هرچه گفتنی بود گفتم اکنون بر شماست که قدر یکدیگر را بدانید و باهم رحم و شفقت نمائید و در کارها شتاب
و تعجیل منمائید که در شتاب ضرر بسیار است ناکرده را میتوان کرد و ناگفته را میتوان گفت اما کرده و گفته را به
اصلاح نتوان آورد که صبر و تامل در همه امور نفعها دارد یک صبر کن و هزار افسوس مخور بعد از آن پسرانرا
رخصت داده و خود در گوشه عزلت قرار گرفت و بعبادت مشغول شد القصه ملک آن چهار پسر را داخل خاصان
خود گردانید و چنین حکم کرد که هر شب یکی از آنجوانان در خلوتخانه خاص بنوبت پاس ملک بدارند چون مدتی
از این مقدمه گذشت ایشان سرگرم خدمت و محرم حریم حرمت شدند تا آنکه ملک شبی در بالای تخت خفته

بود یکی از آنجوانان که نوبت پاس او بود پاس میداشت دید که مار عظیمی از باغچه حرم درآمد و قصد پادشاه کرد چون
نزدیک سریر شد آنجوان از دور ملاحظه کرد بواسطه آنکه حرم نزدیک بود نمیتوانست قدم پیش گذاشت آنمار نزدیک
تخت رفت و قصد ملک کرد چون لاعلاج گردید تیغ کشیده قدم پیش گذاشت و نزدیک تخت شد بیکضرب سر آنمار
را جدا کرده در زیر تخت پنهان نمود از ضرب دست آنجوان و صدای پای او ملک هراسان از خواب بیدار شد
وقت برگشتن آنجوان بود دید که با تیغ برهنه از در حرم سرا میگذرد پادشاهرا اوهام رویداد و در خشم شد و هیچ
دم نزد و در فکر فرو رفت و بگمان غلط افتاد که آیا چه مطلب باشد و همانا گمان من میرسد که اینجوان قصد کشتن
من داشت پس وسوسه شیطانی براو غلبه کرد و دیگر خوابش نبرد تا آنکه روز شد و اینراز را با کسی در میان ننهاد و
اظهار نکرد تا شب دیگر که نوبت پاس برادر دیگر شد ملک او را در پیش خواند و گفت ایجوان فرمان مرا اطاعت
میکنی و حق نمکرا رعایت مینمائی پسر گفت یا امیر فرمان تراست گفت میباید که سر برادر ترا حاضر کنی که خاینست
آنجوان چون این سخن را شنید و ملکرا بر سر خشم و غضب دید بسیار درهم شد و در فکر رفت و نصیحت پدر را بخاطر آورد
که در وقت غضب پادشاهان در برابر مکالمه و مجادله نباید کرد پس دعای ملکرا بجا آورده عرضکرد که پادشاه دائم
باقی باد هرچه فرمان عالی باشد بجان منت دارم و روانه شد که سر برادر را برداشته بخدمت پادشاه بیاورد
چون بمکان برادر آمد او را در خواب دید خواست که سر او را از بدن جدا کند باز با خود فکر کرد که پدر مرا نصیحت
نمود یکصبر کن و هزار افسوس مخور پس در چنین کار خوفناک و خطرناک اضطراب نباید کرد که مبادا برادرم بیگناه باشد
و آخر پشیمانی سودی ندهد و اگر برادر خیانتی میکرد چنین آسوده خاطر در خواب نمیرفت **بیت** میتوان کشت زنده
را لکین کشته را زنده کی توان کردن پس برادر را بیدار نکرد و زود برگشت و بخدمت پادشاه حاضر شد پادشاه
پرسید که چه کردی جوان زبان بحمد و ثنای پادشاه گشود و عرضکرد **بیت** زهی ضمیر تو از حد کن فکان آگاه
خوشا بیان تو اسرار غیب را واقف کسیکه در امضای امر عظیم تعجیل و شتاب ورزد هر آینه از فواید تدبیر و اندیشه
غافل ماند و عاقبت کار بندامت و پشیمانی کشد و چون تخم شتاب و تعجیل در مزرعه عمل بکارد آخر تاسف و حسرت
درود و هر که بنای کار بر صبر و سکون و ثبات گذارد و مهم خود را بوقار بنا نهد عواقب اعمالش بندامت و خاتمه
احوالش بوخامت نکشد **بیت** بردباری نشانه مرد است هر که را صبر نیست نامرد است در این امور صبر
و ثبات لازم باشد زندگانی پادشاهر البقا باد بنده را مثلی است از پدر بخاطر اگر فرمان باشد بعرض رسانم
بعد از آن فرمان بجا آورم **رباعی** هر حکم که سلطان جهان فرماید از بعد تأمل فراوان باید وزانکه
تاملی در او ننماید بیشک که از او بسی خللها زاید ملک فرمود بگو پسر زمین خدمت ببوسید و گفت یا امیر وصیت
اول پدر ما این بود که یکصبر کن و هزار افسوس مخور دیگر آنکه در کارهای خطرناک شتاب مکن که ناکرده را میتوان

کرده کرده را علاج نتوان کرد و پشیمانی سودی ندارد و در کارهای عظیم رجوع بعقل خود کرده فکر نماید چون این خانه زاد بمکان برادر رفتم او را در خواب دیدم خواستم که سرش را بردارم با خود فکر و اندیشه کردم که اگر این برادر من خیانتی و گناهی میداشت چنین آسوده خاطر بخواب نمیرفت و اگر امر باشد در این باب تمثیلی بیاد دارم با دلیل تا معلوم شود ملک گفت بیان کن تا بشنویم **تمثیل** پسر گفت یا امیر در زمان قدیم پادشاهی بود که بسیار بشکار مایل بود و رغبتی تمام بشکار کردن داشت و او را بازی سفید بود که بسیار او را دوست میداشت و هیچ مرغی در هوا از چنگ او رهائی نداشت روزی در شکارگاه آهوئی بنظر ملک درآمد آن باز را بآهو انداخت و خود در عقب تاخت و منع کرد که دیگری از عقب او نرود پس در آن صحرا از نظر ملک غایب شد و در برگشتن راه را غلط کرده بر جای دیگر افتاد خادمان باو نرسیدند و هوا بسیار گرم بود و پادشاه بغایت تشنه شده از دور درختی دید که در پیش کوهی رسته بود خود را بآن درخت رسانید دید که در کمر کوه از پای آن درخت آب صافی چون چشم بخیلان قطره قطره میچکد ملک جام از فتراک بیرون آورد و همچنان سواره باز بر سر دست جام را پیش داشت تا اندک وقتی آب جمع شد و پیش لب برد که بنوشد آن باز بپرواز آمد و از حرکت باز جام از دست ملک بیفتاد و ملک در قهر شده چون بسیار تشنه بود باز جام را برداشته پیش آب برد تا پر شد و خواست که بنوشد باز آن باز بحرکت آمده جام از دست ملک بیفتاد و ملک را قهر مستولی شد و از روی خشم و غضب باز را بزور و قوت تمام بر سر تخته سنگی زد چنانکه مغزش پریشان گشت و هلاک شد پادشاه پیاده شد که آب بردارد در آن اثنا خادمان رسیدند و مطهره آب حاضر ساختند تا ملک آب بخورد باز دار از ملک احوال پرسید ملک چنانچه گذشته بود نقل کرد باز دار آهی از دل برکشید و بالای آن کوه رفته دید که درختی از دل سنگ بیرون آمده و ماری عظیم بر آن درخت پیچیده و کلنگان و مرغان هوا بهجوم آورده چشم مار را بیرون آورده زخم بسیاری بر آن زده اند و از شدت گرمی هوا گنده شده و زهر آن مار قطره قطره میچکید باز دار که آنحال بدید فریاد برکشید و بر سر خود زد و گفت آه آه که این باز را بیگناه کشته و بیصبری نموده ببین که این باز پادشاه را از چه بلا نگاه داشته حیف هزار حیف از باز که بناحق کشته شده این زهر مار است که از بالا میچکد ملک بالای کمر رفت و آن را مشاهده نمود پشت دست بدندان گزید و بفکر فرو رفت و از کرده خود پشیمان شد و دیگر صید نکرد و آزرده و غمگین بشهر مراجعت نمود و آنشب طعام نخورد و تا یک هفته از خانه بیرون نیامد و با خود در جنگ بود که این چه کار بود که کردم و از شومی تعجیل و شآمت بیصبری در ورطه ندامت و ملامت افتاده و بزرگی در این معنی گفته **قطعه** زمام بدکف صبر نه گرت باید که گوی عشق بچوگان صبر ربائی شتاب در خطرت افکند اگر صد سال تو دست و پا زنی از آن خطر برون نائی پس آنجوان بعد از تمثیل گفت که اگر ملک را یقین حاصل باشد و در آخر پشیمان نخواهد شد سر برادر خود را حاضر کنم چون پادشاه این تقریر شنید بفکر فرو رفت و دیگر هیچ

نگفت شب سیم که نوبت برادر سیم شد ملک او را پیش خود طلبید و گفت فرمان چنین است که بروی و سر برادر ترا بیاوری
که خیانتی خواست که جرم برادر را پرسد چون پادشاه را متغیر دید نصیحت پدر را بخاطر آورد پس زمین خدمت ببوسید
و روانه گردید و بمکان برادر رسید او را در خواب دید بالای سر او نشست و با خود فکر و اندیشه کرد که اگر این برادر خیانت
و خطائی داشت چنین آسوده با خاطر جمع نخوابیدی یقین که هیچ گناهی نخواهد داشت و بجرم برادر خود را ضایع کردن
خوب نیست البته پادشاه را گمان غلط افتاده خواهد بود و نصیحت پدر را بخاطر آورد که صبر در کارها لازم است بعد از آن که
گناه ثابت شود کشتن آسانست و اگر بی تقصیر باشد کاریکه از دست رفت پشیمانی و فریاد چه سود پس برادر را
بیدار نکرده برخواست و بخدمت ملک رفت شاه پرسید که چه کردی گفت شاها بقای عمر تو باد هزار سال
هر که بنای کار خود را بر صبر و سکون نگذارد هر آینه مهم از دست برود و عواقب امورش بندامت و پشیمانی کشد
بیت هر که بفکر و تامل عملی گیرد پیش / آخر الامر از آن کرده پشیمان باشد / یا امیر شتاب و تعجیل با ارباب دانش
نسبتی ندارد و مرد عاقل کامل آنرا نپسندد و از وساوس شیطان شمرده اند و بزرگان گفته اند که التأنی من الرحمن
والتعجیل من الشیطان **مثنوی** مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمن است صبر و احتساب / با تانی
گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها / ورنه قادر بود کز یک کاف و نون / صد زمین و چرخ آورد
برون / این تانی از پی تعلیم تست / صبر کن تا کار دیر آید درست / پس هر که در کارهای ایام زمام اختیار
بدست تعجیل دهد هر آینه بسر در آید و پشیمان گردد پس مرد عاقل باید که دل خود را بصبر و تامل دهد چنانکه حق تعالی
فرموده فاصبر لحکم ربک دیگر آنکه پدرم برسبیل تمثیل گفت یکصبر کن و هزار افسوس مخور پس در انتقام تمثیلی از پدر
بخاطر رسیده است اگر فرمان باشد بعرض رسانم ملک فرمود بگو تا بشنویم پس آنجوان زمین خدمت ببوسید
و گفت **تمثیل** آورده اند که در بلاد خراسان پادشاهی بود و فرزندی نداشت پیوسته از حضرت قاضی
الحاجات از روی تضرع و زاری طلب فرزند مینمود تا آنکه در آخرهای عمر حقتعالی ویرا پسری کرامت فرمود پادشاه
شکر حق تعالی بجای آورد و از برای فرزند دایه چند ترتیب کرد و چون فرزند را بسیار دوست میداشت گهواره
او را نزدیک سریر خود جا داده بود و راسوئی داشت که انواع بازی باو تعلیم کرده بودند و پادشاه را با آن
میمون الفتی و میلی تمام بود تا وقتی ماری از باغچه حرم از پنجره خانه خود را بآنخانه افگنده از بالای گهواره سوی طفل
میرفت از آنجا که میان مار و میمون دشمنی است بر جست و آنمار را بدندان گرفته بآئین کشید و سر او را از تن جدا
کرده و سر او را بخورد و چادر سفیدی که در بالای سر آن طفل بود بخون آغشته گردید از حرکت راسو یکی از دایگان بیدار
گشت دید که راسو از بالای گهواره بزیر آمد با دهان خون آلوده دایه ببصبری و شتاب کرده شیون و فریاد بر آورد
که راسو طفل را کشت مادر طفل و دایگان و کنیزان همه سراسیمه از خواب بیدار شده و شور و فریاد برآوردند و پادشاه

نیز از خواب بیدار شد و دست و دهان راسو را خون آلوده دید راسو بروش عادت پیش آمده دامن پادشاه را گرفته
بدندان بازی میکرد و پادشاه که آنحال را بدید گفت که البته راسو پسر را کشته است از روی خشم و غضب راسو
را برداشته چنان بر زمین زد که مغزش پریشان شد پس گریه کنان پیش گهواره رفت و اول چادر را برداشت
چون نیکو ملاحظه نمود پسر را صحیح و سالم دید حقیقت حال معلوم شد پس پادشاه انگشت تحیر بدندان گرفت و
دو دست بر دست زد که آه در عوض نیکی بدی کردم و خود را در حیرت انداختم و این جانور مشفق مهربان که انیس من
بود و جان فرزندم را از بلا نگاه داشت او را بیگناه کشتم این چه عمل زشت و ناخوش بود که تحقیق واقعه ننمودم و
بیصبری کردم و خود را در حیرت و ندامت انداختم اگر اندک تامل میکردم این عمل از من صادر نمیشد دریغا که این حادثه
جانسوز را آب حسرت و اعتراض تسکین نتواند داد **بیت** گر خون خورم ز خجلت این قصه در خور است در جان
دهم ز ناخوشی این عمل روا است چون آنجوان این تمثیل بیان کرد گفت یا امیر از آن میترسم که آخر بیگناهی برادرم
ظاهر شود آنوقت پشیمانی نفعی ندهد پادشاه چون این تقریر شنید خاموش شد تا اینکه نوبت برادر چهارم شد
ملک او را طلبیده گفت فرمان مرا متابعت میکنی جواب گفت بهرچه حکم شود فرمانبردارم ملک فرمود آنه برادر ترا
بامری مامور کردم کاری نساختند و عذر آوردند پسر گفت البته خیر و صلاح ملک در آن بوده که صبر و سکون
ورزیده اند پادشاه گفت فلان برادر ترا دیدم که با تیغ برهنه در حرم گذشت در آن چه مطلب بود که از جائی
که مقرر شده بود که آنجا ایستاده باشد درگذشته داخل حرم سرا شده و بغیر این خیانت که کرده چیز دیگر نخواهد
بود باید که رعایت حق نمک نموده سزا او را بیاوری گفت پادشاه را بقا باد **بیت** مملکت از عقل شود پایدار
کار تو از عقل تو گیرد قرار کمترین از پدر خود وصیتی دارم اگر فرمان باشد عرض کنم پادشاه فرمود ای پسر وصیت پدر
خود را عرضکن تا بشنوم گفت وصیت پدرم آنکه اول در کارهای پرخوف و خطرناک شتاب نباید کرد که ناکرده
را میتوان کرد و کرده را علاج نتوان کرد در این امر صبر و احتیاط لازمست که در آخر پشیمانی ببار آورد و آنوقت
علاج پذیر نباشد و تا گوهر مراد در دست اینکس است در محافظت میباید کوشید **بیت** نباید بکف تیر جسته
ز شست و گر صد بدندان گزی پشت دست در اینکار عنان اختیار از دست نباید داد و دامن حلم و حوصله
پیش باید گرفت زندگانی ملک باقی باد یک امشب صبر باید کرد و شکیب ورزید تا حقیقت حال فردا روشن شود
از دو حال بیرون نیست اگر برادرم مستحق کشتن نبود در حق او مرحمت فرموده باشید که خون ناحق در جریده
اعمال خود ثبت ننموده اید اگر نفس الامر واجب القتل باشد فرصت باقیست و در کشتن او عذری نیست هر چند
ملک سایه لطف و عنایت بر سر بنده زاده ها انداخته و آنچه از کرم و آداب جهانبانی بود بجا آورده اید اما اینجانبه زاده‌های
درگاه را از کلفت این تهمت و بدنامی چه قسم جانفشانی بیرون خواهد آورد و ملک مکرر از احوال ما کما ینبغی واقف کرده

وکمترین درکمال امانت و دیانت برادر خود وثوقی تمام دارم ملک بهتر از این احتیاط فرمایند تا کیفیت صدق بنده زادها معلوم گردد پس ملک خاموش شد دیگرباره انجوان گفت یقین میدانم که خیر و صلاح ملک در این قضیه مندرج است

بیت هر راز که در پرده شب نهانست در روز بیکدم همه روشن گردد اگر فرمان باشد تا جائیکه برادرم رفته است بردیم و مشاهده کنیم تا حال معلوم گردد شاید که در این قضیه سری باشد و برادرم فعل عبثی نکرده باشد و رعایت خیر و صلاح ملک نموده باشد ملک **فرمان** داد آن جوان داخل حرم سرا گردید تا بجائی رسید که خوابگاه ملک بود در عقب سریر ملک رفته در زیر تخت نگاه کرد آن مار را دید خوفی عظیم در دلش پدید آمده حیران شده پس آن مار را بر سر چوب انداخته پیش ملک آورده گفت زندگانی ملک دراز باد ببین که برادرم چگونه بلائی از سر ملک دفع کرده اگر این خانه زادها نصیحت پدر را بجا نمیآوردیم چنین برادری را ضایع ساخته بودیم **بیت** هر کس که بنای عقل بر صبر نهاد بی شبهه شد از بند بلاها آزاد پادشاه برادر تحسین کرده گفت مرا بر احوال شما وقوفست و اطلاع حاصل گردید بعد از این میدانم که با هر یک از شما چگونه سلوک باید کرد و قدر هر کدام را بچه قسم باید فهمید و انواع معذرت و ملامیت با ایشان بجا باید آورد پس گفت این بدگمانی را موجب مزید اعتقاد باید شناخت و بخدمت خود از قرار معهود باید پرداخت و بدین عنوان او را تسلی میداد تا آنکه روز شد پس **فرمود** تا چهار برادر را حاضر کردند و همه را بنواخت و عطاهای بسیار و هدایای بیشمار بایشان بخشید و برادر بزرگ که اصل مقدمه بود از آنحال آگاه نبود که پادشاه بگمان غلط افتاده برادران او را بکشتن او امر فرموده بود و ایشان پادشاه را بتمثیل صبر میدادند چون اطلاع یافت برخواست و حمد و ثنای ملک را بجا آورده گفت اگرچه پادشاه اعتمادی بی اندازه حاصل نموده اند و آن نعمت هرچه تامتر و عنایت عظیمتر باید دانست اما در این امر که تعجیل فرموده اند بی تحقیق بجهت جرم نادیده و ناکرده سیاست بامضا رسانیده اند بنده زادها را خفت و خواری از مکارم خسروانه و عواطف پادشاهانه نومید ساخته و از مراحم بیکران مأیوس کرده است پادشاه زمان باید که دل او چون موج دریا باشد و بهر خس و خاشاک تیره نگردد و مرکز حلم و بردباری باشد چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن گردد تا تندباد خشم و سموم ظن او را بجز کشت در نیاورد **بیت** چو قدرت دادت ایزد بر گنهکار بعفوش زندگی تازنده گردد چون پادشاه این تقریر را شنید گفت آری چنین است آنگاه برادر دیگر برخواست و گفت **بیت** پادشاها چشم بد از مال و جانت دور باد خانه عمر تو تا روز ابد معمور باد دل پادشاهان باید که چون دریای بی پایان باشد که باندک چیزی در حرکت نیاید و در مقام صبر و تحمل ثابت قدم باشد و بجائی محکم بود تا تندباد غضب او را از جائی بجائی نبرد و حلم و بردباری بجا آورد که حقتعالی فرموده فاصبر لحکم ربک و در جای دیگر فرموده فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل ولا تستعجل لهم کانهم یوم یرون ما توعدون **مثنوی** باهستگی کار عالم برآر که در کار تندی

نیاید

نباید بکار شکیب آورد بندهٔ را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید دیگر آنکه حق تعالی حضرت ابراهیم علیه السلام را
باین صفت حمیده گزیده آنجا که فرموده انّ ابراهیم لاوّاه حلیم برای آنکه تا محبوب القلوب باشند و دلهای
خاص و عام باایشان میل نمایند ایزد تعالی بندگانرا از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی بمکارم اخلاق و صفات
حسنه تحریص نموده پس این تمثیل برای آن آوردم که تا معلوم برادران و دوستان عزیز باشد که هر کرا سعادت
ازلی و توفیق سرمدی یار و مددگار باشد و امثال و احکام قرآنیرا قبله دل و کعبه جان خود ساخته پیوسته
بجان و دل متوجه امن و امان خواهد شد چنانکه فرموده که کذلک یضرب الله امثالهم پس ای مؤمن صادق این
آیاترا هیچ انکار نتوان کرد که حقتعالی از راه لطف و کرم از برای بنی آدم در کلام خودش مثل زده و خبر داده تا
گمراه نشوند و پند گیرند و حق و باطل را از هم فرق کنند و از حال خود واقف باشند همچنانکه فرموده است و لقد
انزلنا الیکم آیات مبیّنات و مثلاً من الذین خلوا من قبلکم و هدی و موعظة للمتّقین یعنی بدرستیکه آیات واضح و روشن
بیان فرموده تا آگاه گردید و حال آن جماعت که پیش از شما بوده اند و امثال از برای گرویدن و عبرت گرفتن
و متوجه عقبی شدن و ذخیره راه آخرت برداشتن و از دنیا و عصیان گریختن و در عبادت آویختن همه را در کلام خود مثل
زده در آنجا که فرموده مثل الجنة التی وعد المتّقون این صفت متقیانست و در وصف منافقان فرموده انّ المنافقین
فی الدرک الاسفل من النّار و لن تجد لهم نصیرا پس ای برادر مؤمن بهترین صفتی و نیکوترین خصلتی که امروز بجای آوری
تا فردای قیامت بکار تو آید آن زهد و تقوی و صلاح و صبر و حلم و خوی خوش است با بندگان خدا و فرمان بردار
بودن که اینهمه امروز باختیار تست و فرصت داری زنهار که کاهل مباش وقتیکه پیک اجل در رسد بیکچشم برهم
زدن امان ندهد پس این حرص جاه و مال و دوستی اینها آدمیرا از سر منزل دین و آئین بسر حد جور و جفا خواهد کشید
و زن و فرزند و یار و دوست همه از تو جدا خواهند ماند و تو تنها و بیکس خواهی شد و هر عملی که از خیر و شر کرده باشی
با تو رفیق خواهد شد نظم دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی دنیا بسان بحر
عمیق است پر نهنگ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی بد آنکه کردار نیک و گفتار خوب خوش مالی است
که آفتی ندارد و نقدیست که هرگز زوال ندارد و مایه ایست که هرگز کسی باز نتواند گرفت و حوادث روزگار
و گردش لیل و نهار در آن تصرف نتواند کرد فایده این دنیا و مال این عاریت سرا خیرات و مبرات و دستگیری محتاجان
کردنست که توشه آخرت باشد اگرچه دنیا سراسر عیب است اما اینخاصیت دارد که مزرعه آخرتست مرد عاقل
باید که این اشارت فهم کند و این تجارترا ذخیره مال و حال خود سازد و بنای کارهای خود را بر زهد و صلاح گذارد
تمثیل آورده اند که حضرت عیسی علیه السلام بجماعتی میگذشت که جهود بودند ایشان در حق آنحضرت
سخنان شنیع میگفتند آنحضرت ایشانرا حمد و ثنا میگفت یکی از حواریان گفت یا پیغمبر خدا تو این الفاظ را که شنیع است

بجهد مقابله میکنی فرمود آری آنچه ایشان دارند خرج میکنند آنچه من نیز دارم خرج میکنیم یعنی آنچه طینت ایشان بود سرایت کرد چون ضمیر من از بدی پاکست لهذا همه نیکوئی ظاهر شد پس هر که را صبر و حلم و تامل نیست و بردباری ندارد و هرگز رستگاری نبیند و همیشه در تعب و رنج باشد اول چیزیکه در قیامت بحساب در نیاید و دستگیر شود آن حسن خلق و خوی نیکیست کما قال الرسول صلی الله علیه و آله ما یوضع فی المیزان کحسن الخلق یعنی اعمالیکه از بنده بمقتضای حسن خلق صادر شده باشد نیکو نعمتی است و از نعم جلال است که بکدام صاحب دولت کرامت فرمایند **نظم** خوی نیک ار داد ایزد بنده را او سرور است خلق نیک ای آدمی از هرچه داری بهتر است سرسبک چون باد عالمسوز چون آتش مباش همچو آب و خاک لطف و بردباری خوشتر است حسن الخلق هو السلم الی النجاة **العزیز** بدانکه نیکوئی مثال نردبانیست بسوی نجات که صعود بر مدارج اعلی کند نه بمرتبه رفیع و درجه عظیم خرید انصفت صورت نبندد **بیت** با همه خلق خدا خلق پسندیده نما که سوی خلد برین راه براست ای عاقل و فضیلت حسن خلق اینست که حضرت حق سبحانه و تعالی نبی خود را بدینصفت مدح کرده آنجا که فرموده انک لعلی خلق عظیم بدانکه خوشخوئی و حلم علامت بهشتیانست و بدخلقی و ترشروئی نشانه دوزخیانست کما قال الرسول ع علیکم بحسن الخلق فان حسن الخلق فی الجنة و ایاکم و سوء الخلق فان سوء الخلق فی النار لامحاله و بزرگی در اینمعنی چه خوش گفته است **بیت** خوش است عالم آزادگی و خوشخوئی در این مقام در اگر بهشت میجوئی بدانکه نشانه خوشخوئی ده است اول مخالطت با مردم کردن دوم با خلق خدا انصاف ورزیدن سیم عیب مردمان نجستن و پوشیدن چهارم از کسی ناملایمی دیدن پنجم حاجت مومن را برآوردن ششم نفرین بد بر مردم نکردن هفتم رنج و تعب مردم کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن نهم با همه کس شگفته و تازه بودن دهم با همه کس سخن خوش و ملایم گفتن و فی الحقیقه نشان آدمیان همین صفاتست که گفته اند **مثنوی** هر که در او سیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود خوبی مردم ز نکوروئیست خوی نکو مایه خوشخوئیست و بدانکه نکوکاری مایه نیکنامی دنیا و سبب خرمی و خوب فرجامی عقباست و بدکاری واسطه بدنامی و رسوائی ایجهان و رسیدن بعذاب نیرانست و بهترین مردم کسانیند که اعمال خیر در حق مردمان از ایشان در وجود آید و بدترین مردمان آنانیند که مرتکب اعمال شر میشوند قال الرسول صلی الله علیه و آله خیر الناس من ینفع الناس و شر الناس من یضر الناس **قطعه** تو زان منازل دور و دراز بیخبری از آن نساخته برگ ره ز مرکب و زاد تو هیچ یاد نکردی ز حال مبدء خویش ذخیره نه آخر برای روز معاد بدانکه رحم و شفقت رکنی از ارکان دین و بنای ایمانست چنانکه از مضمون اینحدیث بفهم میرسد که التعظیم لامر الله و الشفقة لخلق الله یعنی قصر دین را بدین دو ستون بنا کرده اند و خانه شرع را بدین قاعده نهاده اند و در تعظیم لامر الله جمیع عبادات داخل و در شفقت لخلق الله است رحم و شفقت بر چند نوع است بهترین شفقتها آنست که کسی با نفس خود کند یعنی او را بکاری بدارد که در دنیا موجب ملامت و در عقبی سبب

غرامت او نشود بلکه در اینجهان واسطه سلامت و در آنجهان وسیله کرامت او بود بدانکه انبیای برگزیده و اولیای
پسندیده باین صفت متصف بودند و حضرت رسول صلی الله علیه و آله امت خود را بدین دلالت میکند و تارک
آنرا نکوهش کرده کما قال الرسول صلی الله علیه و آله لیس منا من لم یکرم کبیرنا و من لم یرحم صغیرنا و من لم
یامر بالمعروف و من لم ینهه عن المنکر یعنی از ما و بر سنت ما نیست کسیکه بزرگتر از خود را تعظیم و حرمت ندارد
و بر کوچکتر از خود رحم نکند و او را امر بنیکوکاری نکند و نهی نکند از عمل ناشایست پس باید که بد آنچه تواند و مقدور
دارد دست از اوامر و نواهی او کوتاه نکند و اگر از منکرات نهی نتواند کرد فاعل او را بد داشته با او مصاحبت نکند
تا فردای قیامت بدو محشور نشود چنانکه حق تعالی فرموده یوم ندعو کل اناس بامامهم پس آن روز را یاد کنید و
از همنشینی و مجالست بدکاران بگریزید و خود را با علما و صلحا و درویشان پیوند کنید و ایشانرا خوار و حقیر در نظر میارید و در
غرور و تکبر با ایشان مکنید و خود را بهتر از ایشان مدانید رباعی بالا مطلب ز هیچکس پیش مباش چون
مرهم نرم باش و چون نیش مباش خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد بد خواه و بد آموز و بد اندیش مباش
پس ای عزیز بدانکه مردان حق بین در اینحال بوده و چنین بسر برده اند و خود را از این بلیه نجات داده
و از قول خلق گریخته اند که مقصود ایشان رضای الله بوده و دست ایشان از حب جاه و دنیا کوتاه و پای طلب
همیشه در راه است و دل ایشان در قبضه تصرف و خوشنودی حق است ای مومن بدانکه یکی از خوفها تکبر و غرور است
و این عقبه بسیار بزرگ و رنج عظیم او از مهلکات بدتر است و معنی تکبر آنست که خود را از دیگران بهتر داند و تکبر
صفتی از صفات شیطانست و متکبر همیشه با حضرت حق سبحانه و تعالی در جنگست چراکه کبریا و عظمت مختص او است
از این جهت متکبر را در قرآن مذمت فرموده کذلک یطبع الله علی کل قلب متکبر جبار و حضرت رسول صلی الله علیه
و آله فرموده که بهشت نرود کسیکه در دلش بقدر دانه ارزن کبر باشد و نیز فرموده که فردای قیامت متکبر را بصورت
مورچگان حشر کنند و در زیر پای خلایق افتاده باشند و از خواری بر ایشان پای گذارند تا از حساب خلایق
فارغ شوند و نیز فرموده که در دوزخ وادی هست که آنرا هبهب میگویند و آن جای متکبرانست نعوذ بالله و نیز
مرویست که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله با اصحاب طعام میخوردند در آنجمع یکی بود که رنج و مرض ظاهری
داشت جمعی خود را از او دور میگرفتند و دامن از او در میچیدند آنحضرت فرمود ای یاران دیدید که تکبر خوی بدیست و اینحال را
مشاهده نمودید پس بدانید که تکبر بدترین صفاتست و آفتها دارد و بدترین فسق است و فرمود که اعوذ بالله من
نفخة الکبر یعنی پناه میبرم بخدا از باد غرور و کبر پس متکبر در مقام خودبینی و غرور و خودشناسی مسلمانانرا گوید که تو
کیستی که با من برابری میکنی و چه توانی کرد تو کفش خدمتکار مرا راست نتوانی کرد چنانکه بعضی از متکبران مغرور
و نادان که در کتابت خود را القابی که ببینند و تعریف ایشان کمتر باشد چنانکه در شان خود تصوری نموده اند

نوشته نشده باشد در خشم و غضب شوند و نامه را پاره کنند و بدور اندازند و در دل ایشان از دشمن گیرند بیت
خودرائی و خودپسندی و خودبینی   این هر سه بکفر میکشد تا بینی   و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده
که اقوال که بنای شریعت است علی سبیل الاجمال یا امر است بمعروف یا نهی است از منکر و دین اسلام
بدین هر دو تمامست و حق تعالی این امت را بخیریت بدینجهت وصف فرموده که کنتم خیر امة اخرجت للناس یأمرون
بالمعروف و ینهون عن المنکر و این جمله از فروضات کفائیست و بقدر مرتبه بر هر کس لازمست که انکار را بکند
یا بدست یا بزبان یا اینکه انکار کند بدل و مؤمن موحد باید که از اینقسم مردمان دوری جوید و گاه باشد که مسلمانی
نزد ایشان برود و کافر بیرون آید و این معنی در نهایت وضوح و روشنی است پس باید که از صحبت متکبران کناره گیری
و احتراز کنی هرگاه از جمعی منکرات بینی و از آن اکراه نداشته باشی و بدل خوش از مجمع ایشان بیرون آئی پس ایمان
تو ضعیف و دین تو خلل پذیرد و اگر احدی نهی از منکر کند و دیگری از راه خوش آمد ناهی را منع کند ایمان او برود پس
جای هر دو در دوزخ باشد و حقتعالی فرموده است الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین پس اولی آنست که از طایفه فجار
و ظالم و متکبر دوری کنی تا ببلای ایشان در نمانی و خوش آمد نباید گفت آورده اند که حضرت رسول صلی الله
علیه و آله شتر خود را بستی و بدست مبارک خود آب و علف دادی و محافظت گوسفندان کردی و بدست مبارک
خود دوشیدی و نعلین خود بدست خود دوختی و جامه خود را دوختی و پینه کردی و با خدمتگاران خود طعام خوردی و خادمان را
در کارها مدد کردی و با درویشان و مسکینان و خرد و بزرگ ابتدا بسلام کردی و هر که او را بدعوت طلبیدی برفتی
و هر چه بود همراه او بخوردی و طعام شب مانده را بخوردی اکنون ای مؤمن تو فکری کن که کسی که شرف بر تمام اهل زمین
داشته باشد در دنیا چنین زندگانی کند پس ترا کجا رسد که فخر و تکبر بر مسلمانان کنی و خود را بهتر از ایشان بدانی و
بگوئی که من پسر فلانم و در مال زیاده بر ایشان ای جاهل غافل غرور و تکبر مکن که آن از عمل شیطانست چنانکه حق تعالی
فرموده است و ما یعدهم الشیطان الا غرورا پس ای عزیز از اول خود یاد کن که در کجا بودی و چه بودی و
بقدرت باریتعالی حیات یافتی و در آن جای تنگ و تاریک و کثیف چون بسر بردی و چه پرورش یافتی و چون آمدی
باینعالم و قادر نبودی که مگس را از خود دفع کنی پس حقتعالی ترا قوت و عقل و توانائی و فهم و گویائی و شنوائی و این همه
نعمتهای ظاهر و باطن بتو ارزانی داشت تا او را بشناسی و نافرمانی او را نکنی و سر عبودیت بر آستانه عجز و بیچارگی
گذاری چه جای اینکه غرور و تکبر کنی و خود را برگزینی و از خلق خود را بهتر دانی و دیگر اینکه در حالت هستی و نیستی و گرسنگی
و تشنگی و درد و رنج و الم و بیماری و محنت و تعب و غم و غصه و بلا و موت و فوت و بلاهای مختلف که بر سر تو آویخته است
چنانکه در میان خلق مشاهده میکنی و ترا نیز ممکن است و احتمال دارد که از این بلاها بر سر تو آید پس نظر در اینها کن
و بفرمان خدای تعالی باش و تکبر و غرور با خلق خدا مکن و از بدان و متکبران دور باش و با جمعی آمیزش کن که باعث

رستگاری دنیا و آخرت تو باشد پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که لقمان حکیم پسر خود را
وصیت کرد که ایجان فرزند بدان و آگاه باش که آنچه در مدت عمر خود از حکمت و ریاضت بر من ظاهر شده و از
آن تجربها حاصل کردم ترا بدان دلالت میکنم و وصیت مینمایم بر سبیل تمثیل از من نگاهدار و بدان عمل کن و بدوستان
خود بیاموز تا در روز قیامت رستگار باشی و حساب آنروز بر تو ظاهر شود اول اینکه ایفرزند خدا را در همه جا حاضر و
ناظر دان و در همه امور کار خود را باو واگذاری و بعقل و دانش خود مغرور نباشی و با بندگان خدا تکبر نکنی دویم اینکه
ایفرزند همه کس را از خود بهتر دان و در همه باب صبر و شکیبائی پیشه کن و از اهل دنیا گریزان باش و از اهل معصیت
پرهیز که دوستی دنیا سر همه گناهانست و مزاحمت و مشقت دنیا را سهل شمار و یاد مرگ بسیار کن و با همه نیکوئی و خو
و ملایمت نمای و از بدان و بداندیشان دوری کن و هرگز از ذکر خدا غافل مباش تا حقتعالی از تو غافل نباشد و بدانکه
حق سبحانه و تعالی یاد کننده خود را همیشه از آفات محفوظ دارد و عیبهای او را همیشه پیش نظر بدارد تا عیب مردمانرا
محو و عمل خود را هیچ وزنی مگذار و پس ایفرزند دل خود را بدنیا خوش مکن و با او مشغول مشو قناعت و شکستگی پیشه
کن و چشم بر رزق دیگران مگذار که هر کس رزق و روزی خود را میخورد ای پسر زینهار که با علما و صلحا و مساکین همنشین باش
و با اینطایفه آمیزش نما تا از جمله ایشان باشی و زبانرا بچیزی مگشا که نفع و هرزه در آن مندرج نباشد ای پسر بسیار فکر و
کم سخن باش و تا توانی با هیچکس مزاح و استهزا مکن و هزل مگو و بیشتر اوقات خاموش باش که خاموش هرگز ملول و ملزم
نگردد اما در گفتن پشیمانی بسیار است ای پسر بهترین خلق خدا آنکس است که دایم ترس خدا داشته باشد و از خوف
او همیشه خاموش بود که خاموشی از جمله عبادتست که دل او همیشه با ایمان و نورانی باشد و زبانش با حق گویا باشد ای پسر
بهترین عمل آنست که در دنیا همیشه خاموش باشی تا نفع آن در آخرت بتو رسد و از علم بیعمل و عمل بیعلم بپرهیز و از آدم
بدطینت و بدزبان و فحاش و کذاب دور باش که اگر حرفی زند زبان او را رسوا کند و اگر از او چیزی طلب نمائی
از راه بخل ندهد و اگر امانت بسپاری خیانت کند و اگر سری با او بگوئی فاش کند پس از صحبت چنین کسان رنج باید
کشید که نه از گفته او پند گیری و نه از صحبت او نفعی بری پس دوری از این جماعت ضرور است ای پسر سعادتمند آن
کس است که او را دیده و دانش و علم و حلم و راستی و دیانت باهم جمع داشته باشد و اگر سخنی گوید از علم حق باشد
و اگر خاموش باشد از روی حلم باشد و اگر خطائی بیند پرده پوشی کند و در کارها شتاب و تعجیل ننماید و مردم را بنیکی امر
کند و از بدی منع نماید ای پسر از دعای مظلومان بپرهیز که دعای ایشان زود اثر کند و تا توانی شگفته روی و خندان باش با مردم
که حقتعالی گشاده رویانرا دوست میدارد و عملی که از برای خدا کرده بان عجب مکن و بخلق اظهار منمای و با دوستان
خدا دوستی کن و از اهل بدعت و جور دوری نمای و بدانکه در دنیا چیزی بهتر از عقل نیست و عقل آدمی آنوقت تمام است
که او را ده خصلت هست اول آنکه همه مردم از او ایمن باشند دویم آنکه راهنمائی از او توقع توان داشت سیم آنکه

بداده خدا بقدر کفاف راضی باشد چهارم آنکه فروتنی را از گردنکشی دوست تر داشته باشد پنجم آنکه خوار برادر
دنیا دوست تر از عزت داند ششم آنکه از بدان و فاسقان و بدگویان دوری و اجتناب کند هفتم آنکه با علما
و فضلا و صلحا و درویشان صحبت دارد هشتم آنکه از لغو و بیهوده زبان نگاه دارد نهم آنکه همسایه را رعایت کند اگر بدی
کند بپوشد دهم از همه بهتر آنکه همه کس را از خود بهتر داند و خود را از همه کس کمتر شمارد ای فرزند بدان که هر عملی را کمالیست
و کمال عقل در آنست که عیبهای خود و مردم را بپوشاند و صفات بد را بخوب بدل کند ای فرزند از شر زبان پناه بخدا
بر و از مکر زنان غافل مباش و دوستی دنیا را از دل بدر کن و دوستی خدا را مایه نجات خود ساز که همه سود و فایده بتو
رسد هیچ توانگری بهتر از صحت بدن نیست و هیچ نقدی غنیمت تر از محتاج نبودن نیست ای پسر زنهار که با جاهل
و سفیه و ابله صحبت نداری و با اینجماعت همنشینی نکنی که در تو سرایت میکند و ترا از آن خیری نباشد و مجالست و مخالطت
با اهل صلاح دل مرده را زنده کند و حیات جاودانی بخشد و در مجلسی که حرف دنیا و سخن بیهوده میگذرد بگریز که مبادا غضبی
بر ایشان نازل شود و تو هم در میان ایشان باشی ای فرزند شرم کن بقدر زندگی تو با خدا و خدا با تست بترس از خدا
بقدر اندازه قدرت او با تو ای فرزند بر تو باد که از زیادتیها پرهیز کنی تا احتیاج بدادن آنها در تنهائی و آن بدرازی نکشد
و باید که حقتعالی ترا دور نبیند از آنچه ترا امر فرموده و نزدیک نبیند بآنچه نهی فرموده ای فرزند هر چه از دشمن پوشیده
داری بر دوست ظاهر مکن که مبادا روزی از تو برگردد و آنرا برروی تو گوید ای فرزند با کسی وعده مکن که بدان
وفا نتوانی کرد و ضامن امری مشو که بر آن قادر نباشی و کاری را پیش مگیر که در آن عاجز شوی ای پسر وصیت میکنم ترا به
پرهیزگاری و ذکر حق ای فرزند کاری که از برای رضای خدا میکنی از سرزنش خلق اندیشه مکن که آن در میان تو و
خداست و کاهلی را از خود دور دار که از کاهلی هیچ حقی ادا نمیشود و هیچ واجبی را ترک مکن که هر بنده که ترک حقی از
واجب نماید دری از باطل برروی او گشاید ای فرزند در کارهای خیر تعجیل نما که مبادا شیطان ترا پشیمان نماید ای
پسر تا توانی از خلق و صحبت خلق دور باش تا دلت بسلامت و تنت بعافیت بماند و نفس تو نیکو گردد ای پسر بدترین
خصلتها حیله و مکر است که با دوستان کنند ای فرزند مرد خردمند اصیل آنست که چون صاحب جاه شود و دولت روی
باو آورد متواضع و بردبارتر شود و پرهیزکارتر گردد بخلاف بد اصلان و خسیسان و متکبران که چون دنیا روی بایشان
آورد غرور بهم رسانند ای فرزند زنهار که بدگمان و بداندیش مباش که یکدست با تو نماند ای فرزند اگر رستگاری دنیا
و آخرت میخواهی این امثال که بر سبیل پند و نصیحت بیان کردم باید که بدان عمل کنی **تمثیل** دیگر آورده اند که لقمان
پسر خود وصیت کرد و گفت یا بنی قرض دادن و حاجت مسلمانان برآوردن بهترین عملهاست و بدانکه در قرض دادن
ده حسنه و در دستگیری کردن ثواب عظیمست و منافع بسیار دارد ای فرزند هر حاجتمندی که پیش تو آید بقدر مقدور حاجت
او را برآر و از خود ناامید مکن که هر که یک نیکی از برای خدا با کسی کند حق تعالی ده برابر در دنیا باو عوض دهد

دگاه باشد که صد برابر بیابد نقل است که هر که از لقمن حکیم قرض خواستی دادی و منت از او داشتی و شکر این توفیق
بجا آوردی و مردم از شهرها برای قرض پیش او آمدندی و او دستگیری نمودی تا اینکه روزی سوداگری از ولایتی
برای قرض پیش او آمد گفت یا حکیم من سوداگری بودم مشهور حالا تمام مالم بتاراج حادثات رفته و اکنون چیزی در
دست ندارم و از من کسبی و صنعتی نمیاید و از تو زر بقرض حسنه میخواهم که مایه خود کنم پس لقمان هزار درهم باو داد پسرش
گفت ای پدر مبلغ را بی گرو و سند و ضامن میدهی شاید انیمرد منکر شود لقمان گفت ایفرزند این قرض را بخدا میدهم که در
کلام خود فرموده است که من ذالذی یقرض الله قرضا حسنا فیضاعفه له اضعافا کثیرة و من بفرمان خدا نیکی خود را
میکنم و باو ادای سود امید مینمایم و سودها خواهم یافت پس آنمرد درهمها را برداشت بولایت خود رفت و بتجارت خود
مشغول شد و سود بسیاری بهم رسانید و مدتی براین بگذشت و زر لقمانرا نیاورد پس لقمان پسر خود را گفت ایفرزند در این
سفر خاصیت بسیار است اکنون بفلانشهر برو و زر خود را بستان پس اسباب سفر را مهیا کرد و در وقت خروج لقمان
اینچهار کلمه از من بر سبیل پند ایفرزند بشنو و بدان عمل کن اول آنکه با مرد جهاندیده کهن سال پرهیزگار صحبت بدار و آمیزش
نا در فیق او باش و سخن پیرانرا بشنو و از حرف پیران بیرون مرو و هرچه گویند عمل نما دویم آنکه در زیر درخت میوه دار
خواب مکن اگر تنها باشی سیم چون بانشهر داخل شوی در مکان و جای سوداگر نمانی چهارم آنکه اگر زن صاحبجمالی مالداری
ترا بخود بخواند فریفته او نشوی ایفرزند این چهار کلمه را در دل خود نگاهدار زنهار که از سخن پیران بیرون نروی
پس پسر او را وداع کرده پسر پدر برفت چون چند روزی راه برفت ناگاه پیرمردی باو رسید بعد از آنکه یکدیگر را ملاقات
کردند پیر پرسید که ایجوان بکجا میروی پسر لقمان گفت بفلانشهر میروم پیر گفت من نیز آنجا میروم و با تو رفیقم پسر
گفت زهی دولت القصه با هم خوش بر آمدند پسر گفت الحمد لله که مرا همچنین با پیر خوش لقائی رفاقت واقع شد که
یکلحظه صحبت او غنیمت است و نصیحت پدر بخاطرش رسید چون چندروزی راه رفتند ناگاه بپای درخت میوه داری
رسیدند و آنجا با هم نشسته صحبت داشتند پس پیر گفت ای پسر لحظه بخواب و استراحت کن تا اندام تو از کوفت
راه بیرون آید پسر خواست که بخوابد باز نصیحت پدر بخاطرش آمد که در پای درخت میوه دار خواب مکن اگر تنها باشی
و نیز گفته بود که هرچه پیر کهن سال بگوید عمل کن و سخن او را رد مکن بفرموده پیر در خواب شد ناگاه مار سیاه عظیمی از درخت
بزیر آمد و قصد پسر کرد و پیر بیدار بود از جای برخواست و آنمار را بکشت چون پسر از خواب بیدار شد ماری کشته
دید که نزدیک او افتاده از پیر سوال کرد گفت اینمار قصد تو کرد من او را کشتم ای پسر راس این حیه را جدا کن
با خود نگاهدار که بکار تو خواهد آمد در آنوقت آن پیر این مثل را گفت بیت نگهدار گاید زمانی بکار اگرچه بود
در جهان راس مار پس پسر راس حیه را جدا کرده با خود نگاهداشت پس از چند روزی از آنجا روانه شدند تا
بدانشهر که مقصود ایشان بود در رسیدند نشان خانه سوداگر را گرفته بخانه او در رفتند سوداگر پسر لقمانرا شناخت و دانست

که

که بطلب زر آمده است خواست که منکر شود نتوانست زیرا که پیش از آمدن پسر لقمان بمردم گفته بود پس با پسر ملاقات
کرد مهربانیهای بنفاق با ایشان بجای آورد و در فکر بود که بمکر و حیله کند که پسر را برطرف سازد پس گفت امشب
تنها در پیش من مهمان باش پسر گفت رفیقی دارم که از او جدا نمیشوم و بیرخصت او کاری نمیکنم پس از پیر رخصت خواست
پیر رخصت نداد و گفت اینمرد سوداگر از برای زر قصد کشتن تو دارد پس هرچند سوداگر تکلیف ماندن کرد پسر لقمان قبول
نمود پس سوداگر ناپاک هر دو را گفت که من شما را آنگاه میسازم و در کنار دریا مکان خوش آب و هوائیست آنجا را
مزین کرده شما را در این چند روز مهمان خواهم تا زر را نقد کرده بدهم پس ایشانرا در آنمکان برد و در فکر آن بود
که حیلتی در جان ایشان کند و چون میدانست که نصف شب دریا طغیان میکند و آنموضع را فرو گرفته ایشانرا غرق
میکند ایشان چون نمیبینند و آگاه نیستند هلاک خواهند شد پس ایشانرا در آنموضع نشاند و بعد از شام خود طعام از برای
ایشان آورد و آن پیر روشن ضمیر به پسر لقمان گفت این سوداگر میخواهد بمکر و حیله ترا هلاک کند باو بگو که تو یک لحظه در آنجا
باش تا زمانی تماشای دریا کنیم و با هم با تو طعام خوریم پسر اینرا به سوداگر گفته لاعلاج قبول نمود و در آنجا ماندنی
گردید پسر و آن پیر هر دو بسیر رفته پیر گفت ای پسر بیا بر بلندی رفته و تفرج کنیم که بر سر سوداگر چه میآید ایشان بر
بلندی رفته و بصحبت مشغول شدند سوداگر انتظار میکشید که ایشان مراجعت نمایند تا طعام را حواله ایشان کند و خود
برود قضارا خواب بر او غلبه کرده بخواب رفت و هنوز نصف شب نشده بود که آب دریا طغیان کرده موج عظیم برخاست
و سوداگر را فرو گرفته بدریا انداخت و غرق شد آن پیر با پسر مشاهده مینمودند پس پیر گفت ای پسر دیدی که سوداگر
بنیت خود رسید پس هر کسی هر نیتی که در دل دارد بهمان نیت گرفتار میشود پس چون روز شد هر دو بشهر آمدند و مردم شهر اینرا
شنیدند مکر و حیله سوداگر بر مردم ظاهر شد و قاضی و ریش سفیدان آنشهر جمع شدند و از مال سوداگر پول پسر لقمانرا دادند
و زنی در آنشهر بود بسیار صاحب جمال و بانهایت کمال و مال فراوان داشت چون آوازه پسر لقمانرا شنید که زر
بسیار دارد کس پیش او فرستاده و او را طلبید پسر چون پیغام شنید بجانب پیر نگریست تا چه فرماید گفت برو ببین که چه
میگوید پسر برخواست و بخانه آن زن رفت دید که زنیست بسیار صاحب جمال و بغایت لطیف و رعنا و در نهایت مقبولی
و دلربائی چنانکه در مدت عمر خود چنان نازنینی ندیده بود پس زن برخواست و دست آنجوانرا گرفته در پهلوی خود نشاند
و با هم صحبت داشتند و حال یکدیگر را معلوم کردند در آنوقت زن گفت ایجوان من مال بینهایتی دارم چنانکه مال
تو صد یک آنها نمیشود اکنون اگر مرا در نکاح خود در آوری تمام مال خود را ایثار تو میکنم و همراه تو بشهر تو میآیم پسر وصیت
پدر را بخاطر آورده پس گفت ای نازنین بسیار مبارکست اگر چنانچه حق سبحانه و تعالی تقدیر کرده باشد ممکن است که
مواصلت دست بهم دهد اکنون با رفیق خود مشورتی نمایم و ترا جواب گویم پس برخواست و پیش پیر آمد و حقیقت حال
باز گفت پیر گفت اندیشه مکن و آن زنرا بخواه آن پسر مایل آن زن شده بود اما رعایت پند و نصیحت پدر میکرد چون

از پیر رخصت حاصل کرده خوشحال شد پس روز دیگر پیش آن زن رفت و مناکحت واقع شد آنگاه پسر باز پیش پیر آمد و
حال تقریر کرد پیر گفت که اکنون تا من نگویم با او دخول مکن و در این شبها که میخوابی پشت با او کن تا آن زن بحیاقت شود
در آنوقت هرچه بگوید با تو بمن بگوی که چه باید کرد پس پسر بفرموده پیر عمل نموده چند شبی که از این ماجرا گذشت شبی
آن زن گفت ای جان جهان سبب چیست که پشت خود را بمن میکنی پسر گفت فردا جواب ترا خواهم داد چون روز شد
احوال با پیر باز گفت پیر گفت با او بگوی با تو نزدیکی میکنم بشرط آنکه عودسوزی بیاوری و در زیر دامن خود بگذاری
تا من بخوری کنم که اندام تو خوشبو شود هرچه او در جواب تو گوید با من بگوی تا بگویم که چه باید کرد چون شب دیگر شد پسر
بخانه آن زن آمد و در جامه خواب سخن پیر را با آنعورت گفت زن فی الحال برخاست که عودسوز بیاورد پسر گفت امشب
باشد تا من فردا بخور بیاورم پس روز دیگر بخدمت پیر رفت و ماجرا را تقریر نمود پیر گفت چون شب عودسوز را
حاضر کند در زیر دامن او بگذار و سر مار را در آتش انداز تا آنکه دود با آن ضعیفه رسد آنوقت ملاحظه کن که چه چیز
از و جدا میشود پس او را بکش و زن را بگوی تا غسل کند و بعد از آن دخول کن و با او صحبت بدار پسر خوشحال گردید که امشب
بکام دل خواهم رسید پس شب دیگر بخانه آن زن رفت چون وقت خواب شد بجامه خواب رفتند پسر عودسوز را پر آتش
کرد و سر مار را از کیسه بیرون آورده در آتش انداخت و در زیر دامن زن گذاشت ماری در شکم آن زن بود که هرکس
نزدیکی میکرد آنمار او را هلاک میکرد آن زن تمام مال او را بعوض صداق متصرف میشد و باینجهت مال بسیاری
جمع کرده بود چون پسر تمام سر مار را دود کرده باندام آنعورت رسید مار در شکم آنعورت بحرکت در آمده از راه
بول سر بیرون کرد پسر دانست که چیست پس دست دراز کرده پشت گردن مار را گرفته بیرون کشید و فی الفور آنمار را
بکشت چون زن آنمار را بدید از ترس از خود برفت و بعد از لحظهٔ که بخود باز آمد در دست و پای پسر افتاده گفت ای شوهر
مهربان و ای مونس جان این چه بود که از من جدا شد من از این بیخبر و آگاه نبودم پس مرا زنده کرده تو ام مرا بکنیزی
قبول کن که من جمیع مال خود را فدای تو کرده ام تو این علت را از کجا معلوم کردی و آن چه بود که همراه خود داشتی که
بر آتش انداختی و آنمار بیرون آمد و مرا از این بلا نجات دادی پسر گفت ای زن بزرگان مثلی گفته اند بی پیر مرو تو
در خرابات پس من در این راه که میآمدم با پیر روشن ضمیری رفیق شده و این عمل را او بتعلیم من نمود و ما هر دو زنده کرده
اوئیم و ترا بخدمت او خواهم برد پس گفت برخیز و غسل کن تا با هم صحبت بداریم زن خوشحال شده و برخواست
و در دم غسل کرده و بعد از غسل پسر خوابید و بوصال یکدیگر رسیدند روز دیگر پسر بگرمابه رفته و غسل کرده بخانه آمد و
زن را گفت برخیز تا بخدمت آن پیر برویم پس هر دو باتفاق بخدمت آن پیر رفته در دست و پای او افتادند و سر در
قدم او نهادند پیر گفت ای پسر من چند نیکوئی در حق تو کردم آیا مرا چه خواهی داد که تلافی آنها بشود پسر گفت
ای شیخ عالیمقدار من نیز زنده کرده تو ام سر و جان و مال من از آن تست که در راه خدا بفقرا و مساکین دهی

اختیار داری من غلام تو و زن من کنیز تست اگر ما را بفروشی مضایقه ندارم پیر تبسم نموده گفت ای پسر ما را
بمال دنیا احتیاجی نیست من خواستم ترا بیازمایم ای پسر بدانکه چون پدرت بصدقه دادن و قرض الحسنه بردم
و نیکوئی با خلق خدا کردن سعی تمام دارد حقتعالی مرا فرستاد تا ترا از برکت نیکیهای پدرت نجات از این بلاها دهم
و ترا یار و مددگار باشم که حقتعالی در کلام خود فرموده انما الصدقات للفقراء والمساکین پس بدانکه صدقه و قرض حسنه
دادن دور میگرداند بلاها را و زیاد میسازد و برکت میدهد در عمر ده برابر و در مال ده برابر و در جائی دیگر هفتصد
برابر و در جای دیگر هفتهزار برابر آن نیکی برنیکی کننده زیاده میشود پس ای پسر چون بخدمت پدرت بروی از من
سلام برسان باو و بگو که مرا با خضر ملاقات واقع شده و در عوض نیکیهای تو که با مردم کرده پیش من آمد و قرض حسنه و
صدقه باخلاص این نتیجه دارد کقوله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس پسر لقمان او را وداع کرده با زن و مال
بپایان پیش پدر آمد و از اول تا باخر آنچه برسر او گذشته بود تقریر نمود لقمان گفت ای فرزند ترا در این سفر تجربها
حاصل شد دیدی که نیکوئی با بندگان خدا چه فیضها دارد که حضرت خضر با تو دستیار گردیده و راه نمائی کرده ترا و
از چنان بلا باخلاص کرد پس ای فرزند دایم برضای خدا باش و بندگان او نیکی کن و بصالحان و درویشان فیض برسان
و منت مگذار تا حضرت فیاض در عافیت برروی تو بکشاید تمثیل دیگر لقمان پسر خود را گفت یا بنی العافیة اربعة
عافیة النفس و عافیة الدین و عافیة الدنیا و عافیة العقبی یعنی در دنیا از خدا عافیت طلب که بهتر از عافیت
هیچ چیز نیست بدانکه عافیت چهار است اول عافیت نفس دویم عافیت دین سیم عافیت دنیا چهارم عافیت عقبی
اما عافیت دین سه چیز است اول دنیا که در آن راه راست باشد دویم رفیق دهد با او یار باشد سیم آنکه هدایت
با او یار باشد اما عافیت دنیا نیز در سه چیز است اول رزق حلال بیشبهه دویم زن صالحه با عصمت سیم ایمن بودن
از دوست و دشمن و عافیت آخرت هم بر سه چیز است اول آمرزیدن گناهان دویم قبول طاعت سیم امید بهشت و
عافیت نفس نیز بر سه چیز است اول آنکه برای حظ نفس طلب دنیا نکند بجهت آنکه دنیا برگرداند روی بنده را از
حقتعالی و بکفاف و عفاف دنیا دوست راضی نشود اما اگر دنیا را برای کارسازی آخرت طلب نماید جایز است
دویم در دنیا بطاعت و عبادت و یاد حق باشد سیم آنکه عبادت بنیت لله و نصیحت عباد الله و تلاوت قرآن و
استماع احادیث را لازمه خود داند و هر یک از اینها را شکر واجب است قوله تعالی وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها
پس بنا بر این شکر نعمت او کی تواند که بجا آورد پس ای فرزند اگر خواهی در دنیا و آخرت رستگار شوی پارسا باش و از
اهل دنیا و همنشینی با بدکرداران دور باش و تنهائی و خاموشی اختیار کن ای عزیز شمهٔ از احوال حکیم شنو
تا حقیقت حال بر تو معلوم گردد پس اندکی احوال او را در این تمثیل آوردیم بدانکه حق سبحانه و تعالی لقمان را در قرآن
مجید یاد کرده و فرموده و لقد آتینا لقمان الحکمة ان اشکر لله و من شکر فانما یشکر لنفسه آورده اند که لقمان روزی در

در خواب بود که از عالم غیب ندائی شنید که یا لقمن میخواهی ترا خلیفه روی زمین کنم لقمان گفت الهی آنچه فرمائی
فرمانبردارم اگر اختیار بر من گذاری من عافیت و خیریت میخواهم در دنیا خوار و ذلیل بودن مرا بهتر و آسانتر است
از بزرگی و عزیز بودن پس حق تعالی فرشته فرستاد تا او را حکمت تعلیم نمود چون چند روزی بر این بگذشت لقمان
حکیم ترین اهل دنیا شد و در دانش سرآمد جهان گشت پس ای عزیز این امثال و نصایح را بگوش جان بشنو
و بدان عمل کن تا در دو جهان رستگار باشی گویند لقمان حکیم مردی سیاه رنگ یعنی سیاه فام بود و کسب علم و حکمت
در شام کرده بود در زمان داود علیه السلام قبر او در رمله شام است و نیز گویند که وقتی جمعی پیش او آمده بودند و
از حکمت او چیزها میپرسیدند مردی در آن میان گفت یا حکیم تو آن نیستی که در فلان مکان شبانی میکردی گفت آری
من بودم که الحال حکیم آن مرد گفت که این مرتبه را از کجا بهم رسانیدی و از چه سبب باین درجه رسیدی گفت از راستی
و سخن حق گفتن و دیانت و امانت بجای آوردن و دروغ نگفتن و خاموش بودن و سخنان بیهوده نگفتن و در بلاها و
مصیبتها صبر کردن و خود را از همه کمتر شمردن پس ای عزیز این تمثیلات و حکایات و دلایل و آیات فرقانی
و امثال قرآنی و عمل و کردار انبیا و اولیا و ائمه اطهار و بزرگان دین را شنیدی که در دنیا چون زندگانی کرده اند
تو نیز پیروی ایشان نما و خود را از این عقبها و حادثها امن نگاه دار تا فردا در نمانی و زبان خود را از بد گفتن و فحش و
هرزه و غیبت محافظت کن و از مصاحبت ایشان کناره گیر و با ایشان آمیزش مکن و از اهل دنیا دوری نما ای عزیز
بدانکه هیچ مصاحبی و رفیقی به از تنهائی نیست و از احادیث و سخنان اکابر و سرگذشت و روایات و حکایات زاهدان
و پاکان و نیکان و کردار و گفتار ایشان خوشتر نیست چنانکه مذکور شد اکنون از اینها پند گیر و بدان عمل کن خصوصاً کتاب
چه کتاب بهترین یار و مصاحب و خوبترین قرین و همراز است که در نهایت فصاحت و بلاغت و در غایت ملاحت و
لطافت و در وقت تنهائی و روز غم و الم در سفر و حضر همه جا همراه و بهمه چیز آگاه است و رفیقی است که هرگز نفاق ندارد
و کینه با او نیست و همدمی است که سهو و غلط در کلامش نیست و از صحبت او ملال بهم نمیرسد و رفیق خود را دلگیر و آزرده نمیکند
و او را اگذاری نفاق و رنجش نمیداند و رفیقی است که در عقب خبث و غیبت نکند و همیشه با انیس همدم و همزبان و مونس
و همنشین بی ریا و تلبیس و از صحبت او چندان توفیق رسد که در سالها و قرنها در صحبت مردم نتوانی یافت بلکه مجالست
اکثر مردم ضرر دین و دنیا هست که باینکس میرسد و در کتاب با اینهمه فصاحت و بلاغت خاموشی است و با همه
خاموشی هشیار و علم و حلم همدمیست سخندان و بی بیان و فصیح زبان و فارسی کلام و نکته دان که از ماضی و مستقبل
خبر و نشان میدهد و مصاحبی است که اگر شب بخوابی بر بالای سینه خود توان گذاشت و با او خوابیده صحبت
توان داشت که گفته اند کتاب قلعه عقل است و پناهگاه علما است و چمن بستان صلحا است و تماشاگاه ندماست و دلی
کسان را باغ و دلگشا است و دل شکستگان را رهنما است و همه جان و دل با خدا است و در همه جا با همه کس آشنا است و

دل دردمند ازاد داست ومریض وبیمار ازاشفاست عارفی چندبیتی دروصف کتاب گفته **مثنوی** حریفی
که ازوی نیاز ردکس بسی آزمودم کتابست وبس رساند بخوبی سخن رابُن ببسم الله آغاز سازد سخن
نگیرد کس سبقت ازهیچ باب ازاو تا نپرسی نگوید جواب توان خواند درلوح پیشانیش خط سرنوشت سخندانیش
زطورش بخلوتگه انجمن همه خامشی با تو گوید سخن فصاحت درو چیده بر روی هم زبان داند الا زبان
قلم چو ابدال در پوست پوشی خموش خموشی بود شیوه پوست پوش کند مستمع گر قبول کتاب توان گفت
در وصف او صد کتاب **خاتمه** ولقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل یعنی در عالم هیچ موجودی
در وجود نیامده که ذکر آن در قرآن مجید نباشد کقوله تعالی ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین بحری که
محیط موجوداتست و دریائیکه در دایره اسرار معلوماتست همه در کلام ملک علام مندرجست پس تمامت این
کتاب مشعر بر آنست که چون حرکات وسکنات آدمی ظاهر و باطن او و آنچه در ضمیر واوهام وافهام در وجود آید
نتایج آن هر یک ثمره ایست لطیف و نعمتی است شریف که حقتعالی از کمال قدرت و عزت و جلال خود ذکر کرد
وصف بندگان خود را بدین نهج ذکر فرموده است ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من
الطیبات پس آدمی باید که بقدر و اندازه خویش از تفکر واستخراج علوم خالی نماند تا ادای حقوق وشکر این نعمتها را
الآیه
انا فانا بجا آورده باشد زیرا که علم اولین و آخرین در ضمن قرآن مثبت است بدانکه هیچ حکمتی بلیغ وکلمتی رفیع ومثلی بدیع
که بلغای جهان وفصحای زمان وبلاغت بیان بلغات خود نگویند که در قرآن فایده آن نباشد آنچه گوینده بگوید
و شنونده بشنود ذکر آن همه در قرآنست پس این فقیر بی بضاعت و حقیر بی استطاعت نیز دست اعتصام در عروة
الوثقی کلام معجز نظام زده اقتباس از آیات بینات واحادیث اشرف موجودات علیه افضل الصلوات واکمل
التحیات نموده از آثار واخبار در باب تفکر از نظم و نثر و امثال و روایات و حکایات و پند و موعظه ونصیحت
نهجی ایراد نمود که مطبوع طبع خاص و عام و غافل و جاهل شود و بزرگ و کوچک را پسند خاطر آید و در اثنای مثال
و روایات و حکایات و پند نصیحت و موعظه از بزرگان دین واکابر اهل الیقین که بمعرض بیان آورده و امثال فرسا
که چون بنات النعش پراگنده و پریشان بود همه را بر این مثال بیکجا جمع آورد چون ترکیب زر و گوهر صفت ترجیح
داده **مثنوی** سخنها را بدستور خردمند بنظم و نثر باید داد پیوند که گاهی طبع از آن آرام گیرد زبان هم
زاندگر یک کام گیرد اگر چه در ارتکاب این امور خود را بزبان خاص و عام انداخته خویشتن را هدف تیر طعنه
مردم ساخته ولیکن بزبان المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای بلاغت آثار میرساند که پیش
از این متقدمین این فن و متاخرین این چمن در این باب تألیفی نکرده اند و تصنیفی نساخته بودند و در آن شیوه نقشی نپرداخته
بیت سخن هر چه بوده همه گفته اند در و بام معنی همه رفته اند اما در این مقدمه کسی ملتفت نشده و باین امثال

نادره سخنان اکابر که پراگنده و پریشان بود لهذا این بی بضاعت از هر خرمنی خوشه و از هر گوشه توشه از خوان ریزه اکابر جمع نموده با عدم دانش و بینش با این بی دست و پائی گرده تا سایل زود بمقصود برسد **بیت** من که در این معانی سفته ام آنچه گفته‌اند مگو آن گفته ام مدتی در این وادی افتاده و در بحر فکر غوطه خورده و کتب اشعار فارسی را در نظر آورد خصوصا اشعار حکیم سنائی و فردوسی که نمک چاشنی بر دیگ طعام سخنست و دیوان شیخ نظامی که ابیات او طعمه طوطیان شکر شکن است و طیبات شیخ سعدی که بر مذاق اهل وفاق از عسل شیرین تر است و غزلیات سلمان که در کام اهل کلام بمثابهٔ انگبین است و دستگاه خواجوی کرمانی که ابیاتش علاج سودازدگانست و مقالات حکیم سنائی که نطق شیرین او ادویه ایست خوشبو و اشربه ایست دلجو و الفاظ خواجه حافظ شیرازی که شرابیست بی خمار و نشاهٔ ایست خوشگوار و نطق شیرین خلاق المعانی که معانیش آب حیات و امثالش چون حب نبات و دیگر شعرا که هر یک شهرهٔ شهری و اعجوبهٔ دهری بوده اند پس سخنان دلفریب و کلمات با زینت و زیب از میان آنها برچیده و در این کتاب تالیفی افتاده و در هر بابی و در فصلی نطق و نطاق برگشاده و تصریح کرده و بیان نموده و بجهت وثوق و راستی آن در هر جا استشهاد آنرا آورده و هر چه بدیگ بود بحجه آمده بر طبق اخلاص نهاده نقل مجلس یاران نموده التماس از خداوندان طبع سلیم و ذهن مستقیم آنکه بعین رضا نگرند و اگر سهوی یا لغوی در این تمثیلات و کتاب بنظر کیمیا اثر ایشان در آید بموجب آیهٔ کریمه انما المؤمنون اخوة بذیل عفو برادری بپوشند و بحکم آیهٔ کریمه فاصلحوا بین اخویکم بقلم اصلاح در رفع آن بکوشند تا به نتیجه ان الله لا یضیع اجر المحسنین برسند و بهره مند گردند **مثنوی**

دیده انصاف چو بینا بود | در شود آن دانه که یکتا بود

من خجلم از عمل خام خویش | تو بملامت مکنم سینه ریش

در روش زمرهٔ آزادگان | نیست روا طعنه بر افتادگان

چشم هنربین بود از عیب پاک | بهنر از عیب کند زو چه باک

چونکه در این پایه رساندم کلام | به که کنم ختم سخن والسلام

برحسب امر محترم جنابان مستطابان اشرف السادات و التجار آقای آقا میرزا ابراهیم و آقای آقا میرزا کریم صاحبان تاجران شیرازی برادران مالکان مطبع مظفری دام بقاءه در دار العلم شیراز استنساخ در معمورهٔ بمبئی در مطبع مظفری بطبع رسید مستدعی از قارئین چنانست که چشم از زلاتش بپوشند و بنظر کرامت و مرحمت تلقی فرمایند و کان ذلک فی الرابع عشر من شهر شعبان المعظم سنه ١٣٢٩

کتبه العبد الذلیل ابن علی نقی محمود شیرازی

هو
الفرد
الاحد
الصمد
در
آن ولا که آتش بلا بالا
گرفته یعنی شیراز که تختگاه سلاطین بزرگ
بود و جولانگاه عرب و ترک گردید بهشابه که هر ضیعتی بغارت
رفت و در هر عماری بحریق و تاراج دوچار شد دود آه
غارت زدگان آفاق را مکدر و انفس احرار مضطر نموده بود
بعلت این نزاع ناشروع مملکت و وطن عزیز ما که از حیث آب و هوا و
طراوت رشک بهشت و محسود ارم بهشت بود و اکنون
باسفل السافلین دم از مساوات میزند و ما بد تجار را
بعقوق حقوق نسبت میدهد از تحریر
این کتاب فراغت
حاصل شد
امید
که مقاصد
امور شامل سائر اهل عالم
مصالح مبدل شود

بتاریخ شهر محرم الحرام سنه ۱۳۲۹ هجری شایع نمود جناب مستطاب سیادت نصاب آقا میرزا کریم صاحب تاجر
شیرازی در شاپ میرزا علی استریت محله عمر کهادی بمبئی در مطبع خورشید مطلع مظفری واقعه در شاپ میرزا
علی استریت محله عمر کهادی بمبئی بمباشرت جناب آقا میرزا احمد صاحب تاجر شیرازی بحلیه طبع آراسته گردید

Title [redacted] [redacted]

Author X

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date